

## سیاحت شرق

نویسنده: سید محمد حسن قوجانی

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی  
شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام بصورت الکترونیکی  
برای مخاطبین گرامی منتشر شده است. لازم به  
ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی،  
روی این کتاب انجام گردیده است

## مقدمه ناشر

آیه الله سید محمد حسن در یکی از اقراء قوچان به نام خسرویه که در ۴۰ کیلومتری قوچان واقع است متولد شد. او اولین فرزند مرحوم سید محمد نجفی بود که مردی متدین، خوش نام و طرفدار علم محسوب می شد. با وجودی که او مردی کشاورز و روستایی بود اما پافشاری و علاقمندی اش به علمای اسلام باعث شد تا فرزندش را به کسب علوم دینی ترغیب کند. دوران کودکی سید محمد حسن معروف به آقا نجفی به سختی و بیماری آغاز شد او با بدنی نحیف و لاغر چندین بار تا سرحد مرگ پیش رفت، اما به لطف خداوند توان خود را بدست آورد و از چنگال مرگ گریخت او در همین مدت توانست قران را نزد پدر ختم کند. در سن هفت سالگی به مکتب رفت و کتب فارسی و مسایل علمیه و قواعد تجوید و حساب و نصاب الصیبان را آموخت. هوش و ذکاوت او باعث شد در مدت کوتاهی درسهای عربی و فارسی مکتب خانه را به اتمام برساند. سپس به کمک پدر شتافت و از رفتن به درس سر باز زد ولی از آنجا که پدرش آرزوهای بلندی برای او در خاطر داشت به نصیحت و موعظه اش پرداخت و بالاخره با جبر و تهدید مجبور به ادامه تحصیل شد. در سن ۱۳ سالگی به شهر قوچان رفت و تا ۱۶ سالگی به خواندن مقدمات و سیوطی و شرح نظام مشغول گشت. سپس به همراه چند تن از دوستانش پیاده از طریق سبزوار و نیشابور به مشهد رفت. در راه به سختی های زیادی برخورد کرد، که بعدها در زندگی خود از آن همه پیشامد به خوبی یاد می کند و آنها را انسان ساز به حساب می آورد و از الطاف خفیه حضرت حق می داند.

آقا نجفی پس از مشرف شدن به مشهد به ادامه تحصیل می پردازد و در عرض مدت کوتاهی مطول و شمسیه و لمعه و قوانین و معالم و مغنی و شرح و مطالع و تجرید را فرا می گیرد. در طول اقامت در حوزه مشهد با مشکلاتی مواجه می شود و بالاخره تصمیم می گیرد به همراه یکی از دوستانش به اصفهان برود. آنها پای پیاده از راه طبس و بیابان های وسیع و مرگ آورش به یزد و از آنجا با زحمت فراوان به اصفهان رفتند، در راه با خطرات زیادی روبرو شدند اما در نهایت خود را به مقصد رسانیدند. پس از ساکن شدن در مدرسه و مسجد (عربان) مشغول تحصیل شدند. او ابتدا به محضر درس آخوند کاشی رفت و منظومه حاج ملا هادی سبزواری را از ایشان آموخت سپس رسائل را نزد شیخ عبدالکریم گزی و حکمت را از میرزا جهانگیر قشقایی فرا گرفت. زندگی و تحصیلات آقا نجفی قوچانی در اصفهان با سختی و ناراحتی زیاد روبرو شد. کمبود غذا، قوت نامناسب او را بارها به بیماری کشانید، به همین خاطر مجبور شد برخی از کتابهای خود را جهت امرار معاش بفروشد و یا مجبور می شد به کار سخت و دشوار دست بزند تا کمی از ناملايمات زندگی اش را کم کند. این کشمکشها به مدت ۴ سال طول کشید. او درباره تجربه ای که در این زمان به دست آورده بود می گوید: (طلبه باید همیشه به یاد خدا باشد و توفیق فهم از او بخواهد، غذاهای غلیظ نخورد و زیاد نخورد چنانکه گرسنه بماند صبر نماید و بی خوراکی را نعمتی و توفیق جبری بداند که این دهان بدن که بسته شد، دهان روح باز

گردد و شکر خدا گوید که چنین توفیقی به او داده . اگر بی خوراکی نصیب ما می شد او را عزیز داشتیم و بر رفقا پوشیده می داشتیم و استقراض نمی کردیم مگر کارد به استخوان می رسید یعنی از حال و قوه می افتادیم که ظن به ضرر و ناخوشی و مردن حاصل می شد در آن صورت هم بر حسب تکلیف الهی استقراض نمودیم که اگر عذری می آورد و نمی داد ما خوشحال تر بودیم که تکلیف ساقط گردید و گرسنگی باقی است ) .

همچنین می فرماید: (طلبه باید دامن همت به کمر زند، صبر پیشه گیرد، شیطان و یا ریاست دنیا و یا چرب و شیرینی دنیا او را نفریبد که هلاکت ابدی آورد ) .

او در سن ۱۳ سالگی تصمیم گرفت برای بار سوم به مسافرتی طولانی برود. این بار نیز با پای پیاده از اصفهان عازم عتبات عالیات گردید و پس از پشت سر گذاشتن مشکلات فراوان ، پس از ورود به نجف اشرف و زیارت قبر ائمه اطهار علیهم السلام به محضر درس آخوند ملا محمد کاظم خراسانی رفت ، در همان جلسه اول آثار شیفتگی و محبت در او نمایان شد و با شوق زیاد تصمیم می گیرد در نجف بماند و تقریرات درس مرحوم آخوند را دنبال کند. این دلبستگی و ارادت نسبت به مقام رفیع و بلند آخوند خراسانی تا پایان عمر در او باقی می ماند و پیوسته از آن سخن به میان می آورد.

آقا نجفی هنگامی که از مرز ۳۰ سالگی عبور می کند به توصیه برخی از دوستان با دختری به نام سکینه بیگم ازدواج می کند. همسر او زنی صبور و با کمال بود که پیوسته او را در سختی های زندگی یاری می داد. ثمره این ازدواج چهار دختر و یک پسر

بود که در اثر ناملايمات و شیوع بیماری و قحطی دو دختر و پسر او جان سپردند و در وادی السلام عراق دفن گردیدند. با وجود تمام این مصائب و گرفتاری ها، آقا نجفی به تحصیلات خود ادامه داد. عمده دروس و بحوث او درسهای فقه و اصول مرحوم آخوند به شمار می آمد و نتیجتاً باعث گردید پس از سالها زحمت و تلاش، مردی عارف و عالم به جامعه شیعه تقدیم شود در حالیکه به درجه والای اجتهاد نیز رسیده بود.

هنگامی که نهضت مشروطیت در ایران ریشه می گیرد و آخوند در حمایت از آن به طور مکرر سخنرانی کرده و علیه استبداد قیام می کند؛ آقا نجفی قوچانی به یاری استادش می شتابد و از زمره مشروطه خواهان می شود. او یکی از کسانی است که بیش از علمای دیگر نجف در به ثمر رسیدن مشروطه تلاش می کند.

بعد از درگذشت مرحوم آخوند خراسانی زندگی بر آقا نجفی سخت تر می شود و برای گذران زندگی مجبور می گردد، ساعت‌های طولانی به صلاه استیجاری مشغول شود و یا به طور پنهانی کار کند.

آقا نجفی قوچانی بارها پیاده به همراه برخی از دوستانش به زیارت کربلا و سامرا و سایر مشاهد مشرفه عراق رفت و خاطرات شیرینی از خود به جای گذاشت. او پس از ۲۰ سال زندگی در عراق تصمیم می گیرد به ایران برگردد و با خانواده اش دیدار کند. اما متأسفانه قبل از حرکت خبر فوت پدرش به او می رسد. اندوهگین و ناراحت بار سفر می بندد و رهسپار وطن می گردد. آقا نجفی، پس از ورود به ایران به پابوسی امام رضا علیه السلام می شتابد و سپس به شهرستان

قوچان می رود. مردم از او استقبال شایانی می کنند و ضمناً می خواهند محل درس و تبلیغ خود را قوچان قرار دهد. او به ناچار می پذیرد و تا پایان عمر نزد آنان می ماند. حوزه درس او بسیار گرم بود و طلاب زیادی به شوق استفاده علمی و عرفانی از آن بزرگوار به محضر درسش می آمدند او در مدت بیست و پنج سال شاگردان زیادی تربیت کرد. زندگی ساده و بسیط او و اخلاق متواضعانه اش چشمگیر بود و همواره مردم را به ساده زیستی و به دور از تجملات دعوت می کرد. او پیوسته با عقاید انحرافی و خرافات و صوفی گری و مقدس مآبی در مبارزه بود و در رسیدن مردم به حق خود به شدت اصرار می ورزید.

سرانجام آیت الله سید محمد حسن قوچانی در روز نهم اردیبهشت ۱۳۲۲ شمسی در سن ۶۸ سالگی دار فانی را بدرود حیات گفت و پس از تشییع جنازه با شکوهی به خاک سپرده شد.

مؤسسه انتشارات فیض کاشانی به جهت اثرات مهم کتاب در تنبیه خوانندگان، نسبت به انسان سازی و عرفان آن مرحوم و نیز آشنایی با زندگی پر مشقت طلاب و علمای اعلام، اقدام به نشر و پخش کتاب سیاحت شرق کرده است و رجاء واثق دارد که مورد انتفاع طالبین آن قرار خواهد گرفت.

انشاء الله

## الف- فصل اول : دوران کودکی

تاریخ یکی از اهل علم و سوانح عمر و سرگذشت او که آنچه دیده و شنیده و فهمیده و بر او وارد شده نوشته بدون خلاف و شبهه و بدون دروغ و بهتان و بی فایده نخواهد بود و ضامن تنبیه غافل و بیداری نائم است اگر به نظر عبرت نمایند.

در یکی از قراء<sup>(۱)</sup> قوچان متولد شدم که در هوای لطیف و مناظر بهیه و جبال شامخه و آبهای گوارا و چشمه سارها و چمنزارهای طبیعی و ریاحین خودرو و اشجار مثمره در آن صفحات ممتاز، و در سن سه سالگی مریض و علیل شدم فقط از لاغری، پوستی به روی استخوانهای نازک کشیده شده بود که وقتی سر پا می ایستادم پوست رانها چین می خورد و چون در زیر آن گوشتی نبود سوای همان استخوان باریک و از شکم مدتی خون کار می کرد چند مرتبه به حال جان کردن رسیدم که جد پدری به بیابان رفته بود که پدرم را خبر کند بیاید مرا دفن کند باز دلش یارا نداده بود خود مراجعت نموده و چون یکتا پسر بودم جد و جده مرا بسیار دوست و عزیز داشتند، غالب شبها در دعا و مناجات با قاضی الحاجات و گریه و زاری بودند و اطبای دهات در آن دوره منحصر بود به همان پیره زنها و دواهای آنها نیز منحصر بود به يك دو تا از گیاهها نظیر اصل السوس و آنخ<sup>(۲)</sup> و درمنه ترکی<sup>(۳)</sup> که آنها را در میان چای جوشهای سنگی می جوشانیدند و به خورد مریض می دادند و صبحها نیز عوض چای می خوردند و جهت درد سر مقداری آرد گندم با نمک زیادی

خمیر می کردند و به سر مریض می انداختند و جهت درد چشم زرده تخم مرغ روی چشم می انداختند و کلافه نخ کبودی به چشم می بستند. گاهی قند سفید یعنی روسی يك دو مثقال از شهر می خواستند که در آن وقت دوی درد چشم بود و دوی مسهل یا خاکشیر بود و یا آب کله پاچه و اماله فقط شاف بود و جوهر شیاف فقط همان دل نمک سنگی بود که مثل بلور براق است و مثل تب و نوبه را به ترسانیدن مریض رفع می کردند و گاهی از روی سه شعله آتش در سه چهارشنبه می جستند و به ادعیه جات و حرزها نیز عقیده مند بودند و عمل می کردند و چون دوره این طور بود مرض من تا سه سال ، بلکه بیشتر طول کشید.

بعد از رفع نمودن مرض ولو مزاج علیل بود، يك - دو زمستان نزد پدرم قران را ختم نمودم و در هفت سالگی به مکتب رفتم . کتب فارسیه و مسایل علمیه و قواعد تجوید و حساب جمل و نصاب الصبیان و معنیات عدیده ، بعضی را از پدرم و بعضی را از آخوند کاملا فرا گرفتم و بدیهی است که در دهات به مکتب رفتن بچه ها فقط از اول زمستان تا فصل بهار است و آن سه فصل دیگر را به کارهای باغ و راغ و صحرا و بیان و می دارند و بچه ها هم نظر به این که مکتب را بدتر از هر مجلسی می داند روحا و بدنا در عذاب و حریت ندارد کارهای خارجی را شقایق تر و عامل تر و نیکوتر انجام می دهد، خصوصا فی الجمله اگر در خود بچه ذاتا مایه غیرتی و سبک روحی باشد لذا از يك ماه بعد از عید من به کارهای باغ و زراعت به اندازه وسع مشغول می شدم .



اوایل معمول شدن تریاک کاری بود که مردم محوطه جات خود را تریاک می کاشتند حتی توتستانهای زیادی داشتند که هر سال مبالغی ابریشم بر می داشتند لکن چون غالباً زنها متصدی کار ابریشم بودند و مردها در هیچ کار او ملاحظه نمی کردند و زنها هم یا خود ابریشم را پارچه ای که می خواستند می بافتند و یا آنکه می فروختند پنبه در عوض می خریدند و می رسیدند و می بافتند و رنگرز کرباس ها را به رنگ سبز و سیاه و کبود می نمود تمام البسه زنانه و مردانه و کوچک و بزرگ و لحاف و پرده و دوشک و متکا و طاق پوش و ریحه و سایر پارچه و البسه های جهازیه تازه عروسها تمام بافته و ساخته زنها بود چه ابریشمی و چه پنبه ای و مردها محتاج به خرید این اثاثیه از خارج خانه خود نبودند، فقط نظر به همان نزدیک بینی و سادگی که داشتند دیدند از این توتستانها پولی عاید آنها نمی شود و تریاک را من ده - دوازده تومان نقد می خرند به خیال آن که ثروت و دارایی فقط به پولداری است توتها را قطع بلکه کلیه اشجار اطراف محوطه جات را ولو گردوهای کهن که سالی سی - چهل هزار گردو می داد، چون سایه افکن در آن اراضی بود نیز قطع نمودند و حال آن که ثروت و دارایی یک خانواده و یک مملکت نه به زیادی پول است بلکه به زیادی اجناس است .

از قبیل مزروعات که محتاج الیه انسان است از اشجار مثمره و غیر مثمره و زراعات حبوبات و غیره حبوبات و مزروعات الهی در این جبال و صحاری از

معادن و جنگلها و مرجها<sup>(۴)</sup> و آجامها<sup>(۵)</sup> و ریاحین و گیاههای مفیده ای به حال انسان و حیوانات چون خداوند عالم در هر سرزمینی حوایج مخلوقات آن سرزمین را کاملاً تکویناً و تعلیماتاً خلق فرموده به طوری که حاجتمندی به خارجیه غالباً ندارند بلکه از محرمات اعاشه از قبیل اسراف و تبذیر اگر پرهیز نمایند و به جانب قناعت که مستحب شرایع است فی الجمله توجه نمایند حوایج دفاعیه از دشمن را کاملاً نیز دارا خواهند بود. به عبارت اخری اگر افراد يك زمین فی الجمله رگ غیرت کارگری را داشته باشند و الکاسب حبیب الله را به کار ببندد و عقب زیادی پول نرود بلکه کسب خود را در جمع آوری همان مزروعات و محصولات می کند که ذکر شد منحصر کند و گرد اسراف و تبذیر نگردد و قناعت نماید ساز استقلال زند و کارها به کام گردد بلکه پولدار هم می شود چون جنس که زیاد گردد محتاجین پول را به در خانه او خواهند کشید.

و این که گفتم پول ثروت نیست زیرا که غالب مردم بوالهوس هستند و به واسطه پول سلطنت پیدا می کنند بر حصول آرزوهای خود و زود در طریق آرزوهای باطله از دست بیرون می شود و مثل اول فقیر و محتاج گردد و یا آنکه به خیالات باطله چون قاضی الحاجات است او را حبس و دفن می نماید جهت روز مبادا و آن روز مبادا را هم تا آخر عمر نمی بیند و در تمام عمر در فقر و بی ثروتی به سر می برد و آنها هم که پول را به مصارف عاقلانه مصرف می کنند یعنی به او اجناس خارجه که محل احتیاج است وارد می کند، این هم ولو صورت معامله

است لکن يك نوع اظهار احتیاج است و ذلت آور است . انسان فکر کند که خارجه این جنس را به چه وسیله ساخته است اگر ممکن است وسایل را خودش فراهم نماید و اگر ممکن نیست و از اصول زندگانی نیست و ترکش ممکن است ترك کند نمی شود به بوالهوسی خود را گدای دشمن کند و اگر از اصول زندگانی است مثل آهن آلات در ایران که موقتا احتیاج است پس فقط به خرید همان اکتفا کند.

علی الجملة مردهای آن دوره توتستانها و اشجار که از جهات عدیده مایه پروت و زندگانی بود به واسطه زود پول شدن تریاک آنها را قطع نمودند و تبدیل به زراعت تریاک نمودند و من هم در آن وقت در جزء بزرگان و همدوش پدرم به پی کردن تریاک و سایر لوازم اشتغال داشتم و در وقت تیغ زدن کوکنار و جمع کردن شیره آن چون مردم بی علم بودند، از یزد و کرمان مخصوصا تریاکزن می آمد و مجمع آنها در منزل ما بود و در سال دوم من هم مهارت در این امور پیدا کردم و همدوش آنها کار می کردم بلکه گاهی در تیغ دوم و سیم خود تنها و تنها مستقلا متصدی می شدم . فقط زمستانها را به مکتب می رفتم و در وقت درو زراعت دسته کشی زراعت را از کوههای بلند به خرمگاه که نزدیک قلعه بود من متصدی بودم و سایر لوازم دروگرها را نیز از قبیل آوردن آب از چشمه سارهای گوارا و آتش قلیان را موجود نگاه داشتن و مواشی را توجه نمودن که به زراعت خرابی نکنند و آب دادن آنها را من می کردم که دروگرها خود اعتراف داشتند که زحمات من با آن صخر سن بیش از آنها

بود و غالباً سه - چهار نفر بودند با پدرم و گاهی پدرم نمی آمد به واسطه کارهای باغات و کارهای نوعی و مخصوصاً زحمات دسته کشی من تا به خرمنگاه در آن راههای باریک و سراشیب و سنگلاخ که گاهی قریب يك فرسخ امتداد داشت بسیار فوق العاده بلکه فوق الطاقه بود.

در عصر روزی که پدرم نیامده بود دوبار سوفال گندم بار بستند و يك بار هم جو و چون سوفال جو کوتاه بود به میان تور مثل کاه بار نمودند با دو سه گاو و مواشی دیگر از سر کوه جمعاً پایین آمدم ، ربع فرسخی به خرمگاه مانده راه باغات از راه خرمگاه جدا می شد.

دهقان و دروگرها به لحاظ راحتی خیال بلکه میوه ای هم بخورند گفتند به من بارها را به خرمنگاه بینداز و مالها را ببر منزل ما از طرف باغات می رویم و من تنها بارها و گاوها و کوره خرها را از طرف خرمنگاه بردم در دویست قدمی خرمنگاه که راه باریکی در دامنه کوهی و در پایین کوه دره عمیقی بود رسیدم و يك گاو عقب بارها بود این گاو را خواستم جلو بیفتد که بار بهتر توجه و مراقبت شود آن گاو از طرف بالای راه رفت جلو و چون از راه زیاد منفصل نشد پهلو زد به آن بار جو که در میان تور بود و خر با بار جو افتاد و البته آن بار با الاغ ، اگر کوره حقیقی نباشد کرویت حسیه را حائز است و همین مقدار کافی است در سرعت غلطیدن الاغ و بار در این سراشیبی تند و افتادن به آن دره عمیق و ریز ریز شدن الاغ و بار.

تا الاغ افتاد و بنای غلطیدن گذاشت از دهشت و وحشت عاقبت و عجله جلوگیری با آنکه چهار من وزن در آن وقت نداشتم

و اقل الاغ و بارش چهل - پنجاه من بود از طرف بالا دست انداختم به چشمهای تور در حالی که این کره به پرش رو به پایین می رود. به مجرد آنکه پنجه ها به تور بند شد مرا بلند نمود و پرانید به طرف پایین و به قدر يك ذرع دورتر از این کوه غلطان خوردم به زمین پر خار و سنگلاخ و به مجرد خوردن به زمین از ترس آن که این کره اگر به من برسد استخوانهای مرا در هم خواهد شکست و به راه عدم خواهم رفت فوراً من مثل دانه اسپند از روی آتش جسته بدون این که ملتفت شوم که کجا شکسته و کجا مجروح شده قامت کوچک خود را ستون نموده شانه را به زیر بار و دستها را به چشمه های تور بند نموده پاها را به زمین سیخ و میخ نموده این کره غلطان را که مرکب از بار جو و الاغ بود در آن سرایشی تند نگاه داشتم . در نزدیکی غروب آفتاب آنچه به چشم اندازه های رو به رو نگاه می کنم که کسی را ببینم استنصار کنم کسی پیدا نیست .

ثقل هر چیزی عبارت از میل به مرکز است و بدیهی است که هر چه ثقل بیشتر، میل و عشق وصول ثقل به مرکز بیشتر است . و ثقل الاغ و بار که اقل چهل من بود و راه به مرکز نیز چون سرایشی تند داشت مانعی از جریان افتادن عشق این عاشق بزرگ نبود، الا فقط اراده روحی و عشق نفسانی من به محفوظ ماندن الاغ و بار و اگر چه جثه کوچک بود روح بر حسب همت و قوت اراده بزرگ بود، معلوم می شود شجاعت و قدرت فقط همان قوت قلب و انبساط روح است که ابدا بدن مدخلیت ندارد و بدن به آن ضعیفی و خستگی

خصوصاً بعد از ربع ساعتی که در زیر این بار سنگین و عشق مفرط آن به طرف پایین مزاحمت نموده و در نزاع بوده که از شدت خستگی و ضعف ساقها می لرزید و خونهای جراحیهای پا و سر و دست از لباس گذشته به زمین متقاطر بود ولو در آن حین چون همت شجاعت و شهامت متوجه حفظ الاغ بود چندان احساس درد و الم نمی شد ولی جراحی ران بزرگ و عمیق بود که جوری در گودی آن جاگیر می شد، محافظت بدن به عهده روح بود و آن دو الاغ دیگر به معیب گاوها مشغول به خوردن آن دو الاغ است که در منفعت تصور نموده بودند یکی سبکی بار و یکی سیر شدن شکم تا بالاخره کسی از دور دیده و خوانده شد و آمد، به کمک یکدیگر از آن ورطه خلاص شدیم و ساعت دو از شب وارد منزل شدیم پدرم ولو با دروگرها قدری عقاب و عتاب نموده لکن بی فایده بود.

و نیز روزی دو الاغ را دسته بار نمودند جهت خرمنگاه حرکت نمودم و پدرم آن روز را به درو آمده بود چون راه سرایشی بود زیر دمى يك الاغ پاره شد پالان با بار آمد روی گردن الاغ و نزدیک شد که بار بیفتد و افتادن بار همیشه موجب حزن و اندوه و گریه من می شد که چرا این کار من ناقص ماند و کمال نیافت و به انجام نرسید به فوریت سر الاغ را به طرف کوه و سربالایی برگردانیدم و چند قدمی هم رو به بالا راندم و بار و پالان را نیز به هزار زور و زحمت به عقب کشیدم تا آنکه که به جای اول در پشت الاغ قرار گرفت و مصیبت وقتی که زیر دمى الاغ بسته نمی شد و ریسمان زیادی هم نبود بسیار بزرگ و فوق الطاقه شد و اگر سر الاغ به طرف

پایین بر گردد باز مثل اول در شرف  
افتادن می شود آن هم لایحتمل  
است کمر بند خود را که قطعه کرباسی کهنه  
بود و جهت علامت سیادت رنگ او را سبز  
نموده بودند، از روی ضرورت از کمر باز  
نمودم که در زیر دم الاغ ببندم و نظر به  
این که بستن این کمر بند به زیر دم الاغ  
توهین بزرگی بود به مقام سیادت و به  
عقیده صاف و بی غش من نظیر  
توهینات ابی جهل به مقام  
اقدس نبوی صورت گرفت ولکن نظر  
به این که الضرورات تبیح المحذورات<sup>(۶)</sup>  
خواهی نخواهی آن را بستم و به حدی بر من  
اثر کرد و صدای بلند در هوای گرم گریه  
می کردم و خیلی خائف بودم که اگر الاغ  
بشاشد و یا سرگین بیاندازد و آن  
کمر بند آلوده شود چه خواهد شد  
یا عالم متزلزل شود و یا بلایی  
بر من نازل شود و یا کافر گردم  
که قابل توبه نباشم .

و بالجمله با گریه و لند لند  
با پدرم وارد خرمنگاه شدم اول به  
فوریت کمر بند خود را از در کون الاغ باز  
کردم و او را بوسیدم و به کمر بستم  
بارها را انداختم به همان الاغ که سبب  
این توهین بزرگ شده بود سوار شدم و چند  
چوبی هم به سر آن حیوان زدم ولکن  
عمده غیظ من از پدرم بود که  
چرا شخص عاقل و مختار این قدر بی  
مبالا باشد که ریسمان سستی زیر دم الاغ  
خود قرار داده است .

القصة رسیدم به دروگاه و البته کسی که  
يك ساعت به شدت گریه کرده باشد ولو  
خاموش باشد تا مدتی پیداست از سرخی  
چشم و تری یاخان<sup>(۷)</sup> و گرفتگی حزن و  
چین افتادن ابرو. من که چشمم به پدرم  
افتاد آثار غلیظ و حزن بر من مستولی شد

کانه پدرم را کشته او هم که مرا دید فهمید که حادثه ای رخ داده گفت پسر چرا گریه کرده ای ، حزن هجوم آور شده راه گلو را گرفته نفس بیرون نیامده الا با گریه بدون این که به مخارج حروف بخورد و حروف جواب حاصل شود به قدر ده دقیقه مجال جواب نیافته گریه کردم . پدرم همان طور که به يك دست داس و به دست دیگر يك قبضه سفال گرفته متحیرانه ایستاده به من نظر می کند و من هم جد می کنم که جواب او را بدهم ، گریه بیشتر شدت می کند و ممکن نمی شود او هم مصر شده که پسر چه شده با این که نسبت به پدر بسیار مؤدب و رد بر حرف و کار او ولو خطا بود هیچ وقت نکرده بودم بعد از مدتی مخلوط با گریه این کلمات را جواب دادم :

گفتم : نه خودت به آدم می مانی و نه زراعت و اسباب زراعتت به دیگران می ماند و نه خرت به خر آدم می ماند و نه زیر دمی خرت به زیر دمی خر آدمیزاد می ماند بی خود خود را زراعتکار اسم گذاشته ، من تعجب دارم که چرا آسمان خراب نمی شود و چرا زلزله نمی آید کاش در آن وقت دستم شل می شد، چرا نگذاشتم که بار بیفتد بلکه الاغ هم بمیرد، ای خدا چه اتفاق زشتی افتاد و چه گناهی بزرگی سر زد، طفل معصوم هشت نه ساله مسلمان نشده کافر شدم آیا خدا توبه ام را قبول می کند و... و... و...

گفت : پسر چه شده ، در میان گریه گفتم می خواهی چه بشود از این بالاتر هم می شود که من از روی اضطرار بار آتش خورده تو را نگذارم بیفتد و شال سیدیم را به در کون الاغ تو ببندم که پنج من گندم تو می خواهم به



خرمنگاه برسانم همچو کاری تا به حال از کسی صادر شده ؟ خنده ای کرد، گفت عجب دیوانه بوده و مشغول درو شد من هم از عقب مالها که از دروزار دور شده بودند رفتم و با خود به فکر رفتم که با این سختی و بزرگی حادثه و سست تلقی کردن پدر من که از من عاقل تر و فهمیده تر بود موجب چیست ، من خطا کرده ام در اهمیت دادن به این مطلب که مرا دیوانه خواند، کرباس را که مادرم بافته ، رنگ سبز را هم از خم رنگری یافته ، کرباس در عالم زیاد رنگ سبز هم زیاد.

کرباس با رنگ سبز هم زیاد مثل قبا و جبه خودم و مال پدرم مال سایر مردم و هیچ از اینها را محترم نمی دانم بلکه خودم هم هیچ باکی ندارم ولو یکی از این البسه میان مبال هم بیفتد و نجس شود نهایت تطهیر می کنم لکن این همه سوز و گداز و گریه دراز و یا آن که فرق دارد میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است فقط اتفاق در اسم کافی نیست بلکه اتفاق در اثر هم کافی نیست .

خال مه رویان سیاه و هر دو جان سوز است دانه فلفل سیاه اما این کجا و آن کجا چون کمر بند سبز علامت سیادت و اهل بیت و ولادت از آن ارکان ایمان و انتساب به آن دودمان است و موضوع و مستعمل در این معنی شریف است و معنی روح لفظ است حتی حسن و قبح معنی به لفظ نیز سرایت کند.

مگر نمی بینی که اسامی عورات را چون خود عورات مستور می سازی و در مقام تاءدیه به کنایه ادامه نمایی و از معانی حسنه که دوست داری و همیشه می

خواهی در حضور و ملاقات او باشی لفظ و اسم او را نیز دوست داری و در مقام تاءدیه مکرر ذکر می کنی پس شال سبز یا عمامه سبز غیر از قبا و جبه سبز است ولو از سید باشد چون آنها این معنی شریف و روح طیب را ندارد نظیر ضرایح مشاهده مشرفه کسی خاک و سنگ و نقره و آهن را نمی بوسد و محترم نمی دارد پس چرا در این مشاهده مشرفه در و دیوار طلا و نقره را می بوسی و محترم می داری ، عبا و عمامه عالم محبوب و محترم است چون علامت علم و دیانت است پس چرا در بخارا محترم نیست چون علامتیت ندارد. لوطی تنبک زن هم عمامه دارد، بلکه شنیده شده که تمام عشاق منسوبات معشوق خود را ولو فی نفسه کثیف و بد باشد لکن از آن جهتی که منسوب به معشوق است دوست دارند، به اندازه درجه نسبت مثلا اقبای معشوق را بیشتر دوست دارند تا نوکر در خانه او را و آدم در خانه او را بیشتر دوست دارند از سگ او و سگ او را دوست تر دارد از اسب دیگران بلکه از خود دیگران هم که اگر امر دائر شود بین خلاصی سگ غریق او و غریق یکی از بنی آدم خلاصی سگ او را اختیار کند و این مسئله اشکالی ندارد وجدانی است و هر کس به اندازه خود دریافته بلکه هیچ موجودی بدون عشق و محبت نیست بلکه عین حیات است که ساری در تمام موجودات شده و از ذره تا ذره و از صدر تا ساقه همه در طریق وصال به معشوق کوشش کنند و اگر مانعی جلوگیری شود و راه کج کنند و اگر موانع به او محیط شود بجنگد تا مانع را بردارد و یا هستی خود را فنا کند.

نگاه کن به شاخ درختان و ریشه های آنها و نگاه کن به عشاق دنیا و خدا و ائمه و درهم و دنیا و البته عشق ممدوح و محدود عشق به مبداء و دود است و چون همه موجودات مخلوق و ظل حق و منسوب به اویند از آن جهتی که منسوب به اویند همه را باید دوست داشت ولو شیطان باشد لکن به اندازه انتساب که فقط در شیطان حیثیت وجودی است که در غایت ضعیف است و پر بدیهی است که کسی اگر غفلت و یا به جهات اخری به محبوب خود صدمه و توهین وارد کند البته در مذهب عشق خود را مذموم و ملوم داند.

و پر واضح است که من پیغمبر و ائمه هدی را دوست دارم و به انتساب خودم به آن انوار که در یک وقتی در اصلاط طاهره آنها بوده ام افتخار دارم و این شال سبز که در کمر می بندم از آن جهتی که علامت سیادت و انتساب به پیغمبر است باید دوست داشت و دوست دارم و اگر کسی دیگر توهین به منسوبات محبوب وارد نماید باید عاشق با او بجنگد و مانع گردد. حال اگر خود عاشق به یکی از منسوبات معشوق خود را طوری شود که توهین وارد نماید باید به اندازه محبت و درجه نسبت در سوز و گداز باشد و ملامت نماید خود را تا به حدی که از غصه بمیرد و یا در طریق پوزش و خدمت او خود را کشتن دهد که الذ لذائد عاشق همین است بالضروره و الوجدان .

پس پدر به من خندید و دیوانه خواند. سبب چیست او که از من در اسلامیت و محبت به مبادی عالییه عالی تر است بلکه من را هنوز مسلمان نمی شود گفت مگر به حکم تبعیت ، گفتم لابد مصلحت وقت را که بر من مجهول است منظور

داشته باز خیال کردم که چون لوح سینه ام صاف و ساده است و فطرت اولی که فطرالناس علیها<sup>(۸)</sup> رنگ معصیت نگرفته و قساوت اخلاق ذمیمه نفوذ نکرده از این جهت این حادثه تاءثیر نمود ولکن پدرم سالهاست چرب و شیرین و لذائذ دنیا را چشیده و صغیره هایی از او سر زده که موجب شده که امثال این قضیه بر او تاءثیر نداشته و مرا در نظر خود دیوانه دانست .

و علی ایحال خوب بود که با من علی الظاهر موافقت کند و به انحاء دیگری مرا تسلیت دهد چون طفل مقلد است و تابع خصوص از پدر و مادر چنانچه سخن را از آنها تعلیم می گیرد، اعمال و اخلاق و عقاید را نیز از آنها فرا می گیرد و اگر باطلات را از آنها یاد گرفت و به مننشای باطل رفتار نمود در وقت تکلیف سخت می شود برگشتن او و ترك عادت سخت است .

شنیدم پیغمبر فرمود با زنهاتان وعده را خلف نمایید و دروغ هم عیب ندارد، اما وعده بچه ها را لازم الوفا بدانید و وفا کنید و دروغ هم نگویی و همچنین سایر قبایح دیگر دیگر را .

باز شنیدم گفته اند هر بچه به فطرت توحید و اسلام و زاید الا آن که پدر و مادر او را به دیانت باطله و اخلاق باطله و اعمال باطله می رانند پس در تربیت اولاد باریک باید شد .

در همین فکرها بودم با توجه از مواشی تا نزدیک غروب که اعلان حرکت دادند، جمعا حرکت نمودیم به خرمنگاه و از آنها به خانه و غذای شب ، هفته ای یک مرتبه آبگوشت یا دوم مرتبه و در میان آبگوشت از حبوبات غیر از نخود و یا عدس چیز دیگر نبود و غالبا عدس بود و گاهی بی همه چیز بود و در بیابان گاهی نان خالی

بود و غالباً دوغ بود و در فصل میوه گاهی نان با زردآلو و گاهی با خیار و در فصل زمستان و اوایل درو نان جو بود.

و این نوع غذاها غالباً و موجب درد دل است ولکن چون در هوای آزاد و آبهای گوارا و حرکات کار تعیش می کردیم صدمه ای از آن جهت نبود و آب و هوا بسیار دخیل است در هضم غذا و صحت بدن و از این جهت دهاتیها صحیح المزاج تر هستند از شهریها و چادرنشینها از دهاتیها چون محوطه های منازل به درجه ای هوا را کثیف می سازد.

وقتی از مکتب جهت نهار به منزل آمدم و غالباً اگر نان جو داشتند از همسایه ها جهت من يك نان گندم قرض می کردند در آن روز نان گندم نجستند والده نان جوی آورد و کنار آتش گذاشت که گرم شود و در بین فصل مشبع در مدح نان جو گرم و خوشمزه بودن او شرح داد من فهمیدم که این طول تفصیل ها جهت نان جو خوردن من است در امروز و معلوم است که بچه که از حبس مکتب یا ساعتی خلاص شده دل نازک و کانه سر قیصر آورده است من از روی غلیظ آن نان را گرفتم به خاکسترهای تا اجاق مالیدم گفتم حالا خوشمزه تر شد هرگز نان جو آن هم نمی خورم . مادرم از خنده به يك پهلو افتاد بر خواست همان نان جو را با مقداری روغن چنگالی ساخت گفتم حالا خوشمزه است به آن طور خالی ، کرد احمق .

و غذای زمستان که چهار - پنج ماه گوشت پیدا نمی شد یکی - دو تا گوسفند در فصل پاییز میان باغات يك - دو ماهی توجه و چاق می نمودند و می کشتند گوشت او را قورمه شور می ساختند و در میان شکنجه آن حیوان از سقف آویزان

می نمودند و استخوانهای نازک را تفت می دادند و بسیار شور می کردند در میان کوزه نگهداری می کردند و کله پاچه و استخوانهای قلم را فقط نمک می زدند خام از سقف آویزان می کردند در این چهار - پنج ماه گوشت منحصر به همان بود. و در میان آبگوشت غیر از عدس چیز دیگر نمی کردند یعنی در میان ده پانزده دانه قورمه شاید پنج سیر عدس می پختند و از این قدر آبگوشت و یا اشکنه پنج - شش نفر آدم را سیر می ساختند و هر غذای دیگری که ترتیب می دادند يك جزء آن گندم و یا آرد گندم و یا ماست و روغن بود برنج نمی خریدند و در عرض سال مگر دو - سه من جهت خصوص شبهای عید نوروز که واجب بود پلو بخورند آن هم بی گوشت و بی خورش .

وقتی که انسان فکر می کند می بیند در امور معاششان در هیچ چیز احتیاج به خارجه نداشتند مگر فقط در آهن آلات چه عجب عیش طیب و طاهری است این طور معاش . و بعد از نوروز هم در مجامع و مرکز وسیعه مشغول عیش و نشاط و بازی و ورزشهای بدنی و روحی از قبیل کشتی گیری و غیره بودند حتی پیرمردها تا چهارده عید و جوانها تا بیستم و بچه ها بودند تا يك ماه بعد از عید .

و شبهای زمستان شب نشینی را موسوم داشتند به این معنی که یکدیگر را اطلاع می دادند که بعد از غذا مجمع در فلان منزل است تا ساعت پنج الی شش از شب مسایل دینیه را گفتگو می کردند، به مقداری و يك ساعتی معراج السعادة .<sup>(۹)</sup>

یکی می خواند و بعضی معنا می کردند و همچنین کتاب مثنوی و مقداری در امورات

دنیوی خود صحبت می کردند بودند غل و غشی و کینه و عداوتی از یکدیگر و غالب اوقات در منزل ما تمرکز می نمودند.

چون پدر من ملا و خیرخواه بود و مخارج این مجلس را که غالباً مرکب از بیست الی سی نفر بود فقط منحصر به قلیان کشیدن و آتش نمودن بود که يك سال قریب چهل من تنباکو از زراعت آن محصول برداشتیم و در سه ماه زمستان به کشیدن تمام کردند و مردمان غالباً قوی البنیه و صحیح المزاج و کمتر مریض می شدند.

محرمی ارتکاب نمی شد مگر دو نفر بودند که ربا می خوردند، یکی از آنها به کربلا نرفت لکن به نجف و سامره نرفت چرا که حسین قوم و خویش خیلی دارد بر ما لازم نیست که خویشان او را تمام زیارت کنیم و این پولها را خرج نماییم و به زیارت مشهد که مرسوم بود که در اواخر پاییز همه ساله که از کارهای خود فارغ می شدند با زن و بچه و خوراکی از نان خشک و روغن و قندلمه <sup>(۱۰)</sup> برمی داشتند و به زیارت می رفتند این شخص نرفت و از این رو نزد مردم مطرود بود حتی به کسی يك قران داده بود برای او مهر ثبت بگیرد بیاورد آن هم مهری آورد که کننده بود دشمن آل علی سگ سیاه سبزه علی . وقتی که مردم ده به استقبال مشهدها بیرون شده بودند در میان کوچه مهر و را گرفته بود و به شوق تمام به کاغذ زده بود با آن زوار بیچاره به هم پریدند و بنای زد و خورد نموده بودند.

مردم در آن دروه خیلی با نشاط بودند و به علوم دینیه شائق بودند. مباحثه و مبالغه در مسایل علمیه و

تجوید و قرائت و معنی اشعار مثنوی و غیره بین آنها متعارف بود و اگر پدرم کسی در نزدش بود و می خواست در پنهانی او به من بفهماند (برو از دکان گوشت بگیر) می گفت به طریق جمل (دو سر و دویست دست و شش شکم و یک چشم و هفت دنده و چهارصد دهن و دو لب و بیست دندان و ده زبان و دویست ریش) و من حروفات را جمع نموده ترکیب می نمودم تا دویست ریش را او می گفت فوراً می رفتم عقب گوشت و گاهی به حرف کم صلا چنان تکلم می کرد مثلاً همان حرف را این طور می گفت: (بداوزرمون ماشت بمید) و من بی معطلی می رفتم در پی مقصود و آن شخص حاضر نمی فهمید، می خواست بفهماند که پسر من خیلی زرنگ است چون غالباً آخوند و طلبه ای که حاضر بود این طور می کرد و الا مطلب سری هم نبود و پول در آن دوره خیلی کم بود و غالباً قران های کهنه بود من به دست پدرم ده قران هیچوقت ندیده بودم و پول سیاه جنڈک بود که هشتاد تا یک قران بود و پول چرخ سیاه و سفید خیلی کم بود و شاید همین یک سبب بود از برای ندرت وقوع در معاصی چون این پول سریع الاجابه است در قضاء حوائج و بر آوردن آرزوهای نفس و بوالهوس های محذوره .

و دیگر آن که مردم به همان محصولات دست خود که طرف معامله شان حضرت حق است قانع بودند در زندگانی خود و رفت و آمد با خارجه چندان نداشتند و هزار که علماء اعلام و مسلمانان گرام بر سر اجناس خارجه بخوانند: کل شیئی طاهر حتی تعلم انه قذر و کل شیئی حلال حتی تعرف انه حرام<sup>(۱۱)</sup> غایت امر عقاب اخروی را



بر می دارند لکن تاءثیرات نفسانی  
دنیوی را از قساوت قلب و ضعف ایمان و بی  
مبالاتی از معاصی خواهد داشت و امراض  
قلبیه و بنیه اگر واقعا در اجناس آنها  
باشد عاقبت خواصیتش ظاهر شود.

مثلا اگر من ندانسته شراب را به  
خیال آب خوردم معاقب نیستم لکن مرا مست  
خواهد نمود و بسا می شود که همان  
مستی باعث اتلاف نفسی و مالی و یا سایر  
معاصی دیگر گردد. حال اجناس خارجه هم  
همین حکم شراب حلال را دارد و همچنین رفت  
و آمد با آنها.

ز دست دیده و دل که هر چه دیده  
هر دو فریاد بیند دل کند یاد

---

پاورقی

- ۱ - قریه خسرویه یا خروه که در ۴۰ کیلومتری شهر  
قوچان از بخش فاروج و دهستان  
مایوان واقع شده است .
- ۲ - کاکوتی
- ۳ - نباتی است از خانواده نباتات مرکبه .
- ۴ - چراگاهها
- ۵ - بیشه ها، نیزارها
- ۶ - ضرورتها محذورات را مباح می کنند.
- ۷ - یقه
- ۸ - اشاره به آیه فاقم و جهك للذین حنیفا فطرة الله  
التي فطر الناس علیها، آیه  
۳۰، سوره روم
- ۹ - کتاب معراج السعادة ، تاءلیف ملا احمد نراقی ،  
از کتب اخلاقی شیعه است .
- ۱۰ - يك نوع نان روغنی
- ۱۱ - هر چیزی پاک است تا وقتی که یقین  
کنی به این که جنس است و هر چیزی  
حلال است تا آن که بدانی حرمتش را .

## ب- فصل اول : دوران کودکی

و اگر پول هم زیاد در کیسه باشد  
دل یاد قمار می کند، گاهی یاد فاحشه می  
کند که مرتکب شود و گاهی یاد آدم  
کشی می کند. و، و، و هوسهای نفسانی  
حد و حصر ندارد پول هم زیاد اگر تو  
نداری اطاقهای تجار و دکان بزازی هست ،  
مؤنه آن فقط سقف دکان را سوراخ نمودن  
است آجان پست !<sup>(۱۲)</sup> هم از جنس خودمان است  
یا (با) خود آقای رئیس دست روی دست هم  
می گذارند و در عدلیه هم صرف انکار  
بالاخره در محضر ملایی کلمه قسم است که  
فورا باد هوا به مجرد از دهن بیرون آمدن  
معدوم می شود.

بسازید خنجری بزن بر دیده  
نوکش ز فولاد تا دل گردد آزاد  
بلکه زمین و آسمان نیز گردد  
آزاد و الا چرا در آن دوره زراعت ما،  
اقل محصول او سال ده خروار بود و  
اکثر سالی سی خروار و حالا صد من الی دو  
خروار محصول می دهد. زمین همان زمین ،  
آسمان همان آسمان ،  
ابر و باد و مه حاصل کشت و زراعت  
خورشید و فلکها ز چه از ما جستند  
هستند

شنیدم معصوم فرموده هر پادشاهی  
قرقگاهی دارد و قرقگاه خدا محرمات است و  
مشتبهات اطراف قرقگاه است کسی  
که گوسفند خود را در اطراف قرقگاه  
بچرخاند کم کم به قرقگاه داخل می شود و  
یکی از مشتبهات کلیه ، اجناس خارجه است  
که شبهه نجاست و حرمت در همه می رود  
و مسلمانان آنها را بر حسب  
فرمایش امام شان علی الظاهر پاک  
و حلال می کنند یعنی از استعمال آنها،

خدا آنها را به جهنم نمی برد و لکن سبب می شود که به حرام صریح و قرقگاه حق واقع گردیم که موجب دخول نار است .

بعد از خلاصی درو مشغول به کوبیدن خرمن و کشیدن دانه و گاه بودم و در این وقت چندان زحمتی نداشتم یعنی يك رشته کار دست خدا بود گاهی هوا مرطوبی بود خرمن کوفته نمی شد و در وقت باد کشیدن خرمن می بایست فقط باد شمال بیاید و الا گاه تلف می شد، آن هم گاهی بود و گاهی نبود لذا کار با استراحت بود ولو در آن وقت کار باغات از قبیل یونجه درو نمودن و آب دادن و آب گرفتن در شیاریهای مزروعی جهت سال آینده بود لکن خود تبدیل کاری به کاری دیگری موجب راحتی روح است و نفس تکرر یافتن يك عمل ، موجب ملامت است .

میوه جات از قبیل انگور و خربزه نیز در سر خرمن بود و راه به خانه هم نزدیک بود .

علی ایحال در کار خرمن و آب گرفتن در نسق ، من خیلی با نشاط بودم و خستگی نداشتم چنان آب را بر این زمینهایی که در دامنه کوه و سراشیبی بود قسمت و سوار می کردم که هر نقطه زمینی به قدر کفایت آب در آنجا در حرکت بود که نه خاکهای زمین شکسته می شد و نه آب هیره <sup>(۱۳)</sup> می رفت . به عبارت اخری اگر در جهت خلاف خورشید می نشستی و به زمین نگاه می کردی می دیدی که از تمام نقاط زمین به فاصله يك وجب و چهار انگشت آب در جنبش و برق می زند کانه تباداری است که از سر تا قدم عرق صحت نموده و این از مهارت در کار بود . بعد از آن که

از تقسیم آب بر اجزاء زمین آسوده می شدم ، نان و ماستی و یا خربزه که داشتم در آن هوای لطیف و هوای خوش می نشستم نهار می خوردم و خوش بودم . بعد از آن پرواریهایی<sup>(۱۴)</sup> که می گرفتم از خود و همسایه ها تنها گاهی با دو - سه بچه دیگر اینها را در میان باغها و یونجه ها از برگ درختان می چرانیدم و شبها جو می دادیم و شاخهای بید را می شکستیم برای آنها دسته ای می بستم و به ریسمان می آویختم که تا صبح هر وقت بخواهند نخورند.

در عصری جهت تهیه گوسفندان داسی که بر سر چوب بلندی بسته بودیم که به هر شاخه ای که دست نرسد برای شکستن به توسط آن چوب بلند و داس بشکنم برداشتم و به درخت بیدی تکیه دادم رفتم بالای درخت و آن چوب را برداشتم ته آن روی تنه درخت گذاشتم و تکیه او را به یکی از تیر چوب های آن بید دادم که باز خودم بالای آن تیر چوب ها بروم بعد از آن شاخه های دور دست را بشکنم و هنوز حرکتی نکرده بودم که ته چوب از تنه درخت خلاص شد به آن ثقلی که داشت به سرعت رو به زمین رفت و هنوز به زمین رسیده داس که به سر چوب بسته شده بود و تازه دندان کرده بودند و هنوز به چوب نخورده بود پنج پنجه یک پای مرا از اصل پنجه ها گرفت و مشغول بریدن شد. تا پا را از دست داس خلاص کردم دو - سه مرتبه آن چوبی که در بین هوا آویخته شده به سنگینی خود به این طرف و آن طرف حرکت نموده و این داس تا اصل استخوانهای پنجه را بریدن گرفت بلکه رخنه با استخوانها هم نمود.

داس و آویختم آمدم پایین قبل از این که به پا توجهی نمایم ، حس انتقام

از داس در من ظهور نموده و در فکر قصاص افتادم ، گشتم تا يك قطعه سنگ ده سیری پیدا نمودم نشستم و آن سنگ را کشیدم به دندانهای آن داس و در بین هی ملاحظه می کردم که مبادا دندانى از او سالم بماند تا آنکه تمام دندانهای او را صاف نمودم که کانه هیچ دندان نشده بعد از آن به پا نگاه کردم که به قدر پنج سیر خون از روی زمین جریان دارد و تا به منزل دویست قدمی بیش نبود، دویدم رو به خانه مادرم جراحتها را بست دو شبانه روز از درد هیچ خوابیدم قریب یکماه نمی توانستم درست راه بروم تا کم کم خوب شد. و چون سر زمستان بود بنای مکتب رفتن شد.

سال هزار و سیصد و پنج بود که من ده سال داشتم و بی نهایت از مکتب خانه متنفر و به هیچ کارهای بیابان با آن زحمات فوق الطاقه و بلیات گوناگون شائق تر بودم . به پدرم گفتم فارسی خواندن و نوشتن را به قدر کفایت یاد گرفته ام و با چیزهای دیگر در دهات بیش از آن فایده ندارد و تو هم در کارهای خود دست تنهایی و من هم الحمد لله تنبیل نیستم و سبك و روحم و به غیرت خود نمی بینم که کاری را که پیش گرفتم به انجام نرسانم و ناقص بگذارم و تا سه - چهار سال دگیر در همه کارها استقلال پیدا می کنم تو آسوده تر خواهی بود و دیگر آن که به مکتب بروم باید عربی بخوانم و کتاب عربی ندارم و فلان همدوش من که عربی می خواند کتاب او از پدرش مانده و این مبلغ قیمت يك گوسفندی است که در پاییز چاق می کنید و نصف سال از او خورش معاش خود می سازید. پدرم گوش نکرد چهار قران فرستاد قوچان کتاب جامع المقدماتی خریدند

آوردند ما هم رفتیم به مکتب .  
آخوند به ما درس داد بدانکه  
مصدر اصل کلام است و از او نه باب باز  
می گردد و از هر بابی چهارده صیغه منشعب  
می شود. گفتم فارسی این را که  
خودم هم می خواندم مصدر چیست  
و اصل کلام کدام است همه کلامها يك  
مصدر دارد یا آن که هر طائفه يك  
مصدر مخصوص دارد؟ گفت پسر حرف  
مزن ، ساکت شدیم .

يك رفیق هم مباحثه ای هم  
داشتیم ده آنها کرد صرف بود فارسی هم  
درست یاد نداشت . گفتم در این دهات کردی  
، عربی خواندن ما واقعا خیلی مزه دارد  
پدرم که عربی نخوانده من از او بالاتر  
هستم پیش من بادیروتی که می کرد  
حالا نمی تواند او ولو نصاب را خوانده من  
هم خوانده ام ، تا بحال اگر از من می  
پرسید اوزان فلزات نسبت به یکدیگر چه  
نسبت دارد من می خواندم :

زر کن زیببق الم اسرب دهن ارزیر حل  
فضه نداهن یکی آه و من حالا کما فی  
السابق نمی پرسم از او که بروج دوازده  
گانه کدامند تا فوراً بگوید:

چون حمل چون ثور جوزا سرطان و اسد  
سنبله میزان عقرب قوس و جدی دلو حوت  
بلکه می پرسم که ضرب را بساز فوراً می  
ماند.

و بالجمله زمستان که تمام شد باز  
رفتیم سر کارهای خارجی به همان نهجی که  
گذشت . باز زمستان دوم از صرف  
میر هم خوانده ایم تا باب قال  
باز زمستان سیم دیدیم خوانده  
شده ها فراموش شده يك دو ماهی به مراجعه  
آنها گذاشت بعد معلوم شد که  
آخوند هم بعد از باب قال را  
نمی داند مع ذلك تا به عید  
چند باب دیگر عقل به عقل گذاشتیم

با آخوند مثل دمی و رمی آنها را هم خواندیم عید که شد آزاد شدیم تا يك ماهی علی الرسم به بازی و ورزش های معمولی بعد از آن به کارهای مرسومی زراعت و باغ و نهالکاری و گوسفندچرانی مشغول بودیم و هر چه من بیشتر به کار می چسبیدم و کارهای بزرگ را به انجام می رسانیدم یکی آن که ذاتا شوق کار داشتم و دیگر آن که پدرم دلگرم شود مرا از مکتب معاف دارد باز پدرم مرا بیشتر به امور شاقه و امی داشت و معلوم بود که از راه دوستی است که بچه از اول باید رنجبر و زحمتکش بالا بیاید که به جایی و نوایی برسد والا نازدانه در آخر تنبل و خوار و بی مقدار گردد. پیرمردی که دهقان ما بود ناخوش و بستری شد، بزرگان می پرسیدند که چه شد سبب ناخوشی تو، گفت سبب ندارد الا آن که شبی به گاه دان ارباب رفتم که گاه برای گاوها بردارم دیدم جن بدهیکلی دست های خود را برهم می زند و با هر دو دست اشاره به من می کند و می خندد، دندانهای بدی هم داشت من ترسیدم و ناخوش شدم .

پدر من در شبهای دیگر خودش در گاه دان می ایستاد به من می گفت برو سبد را گاه کن بیار تا من به آخور گاوها بریزم من هم آن حرف را که شنیده بودم به هزار ترس و لرز این کار را می کردم و غرض او پردل شدن من بود والا خودش از اژدها هم نمی ترسید و نیز يك روز ماه مبارك ، تابستان بود ما روزه گرفتیم یازده - دوازده سال داشتم که شب خلعتی بگیرم يك ساعت به غروب ماند و ما انتظار مغرب داریم گفت بیل را بردار برو به فلان بیابان فردا آب ماست

استخر آنها را ببند و از آنجا به فلان نقطه استخر آنجا را نیز ببند.

رفتم ساعت دو از شب وارد منزل شدم با آن که چای مرسوم نبود دیدم برای ما چایی گذاشته و پشیمان شده از این که در وقت تنگ مرا فرستاده پی این کار.

در سر زمستان باز گفت برو به مکتب .

گفتم : مکتب چه فایده ای دارد من هزار کار جهت تو می کنم که بهتر است از این که بدانم ضرب در اصل الضرب بوده الف و لام مصدریه را برداشتیم عین الفعل را فتحه دادیم یعنی را و با را زیر دادیم ضرب شد، صرفیین چنین کردند ما هم چنین کردیم .

اولا صرفیین کی و در کجا چنین کردند مگر صوفیین قبل از یعرب بن قحطان <sup>(۱۰)</sup> بوده اند و این الفاظ را یکی یکی ساخت و پرداخت مثل لقمه های نان به دهان اولادش گذاشت لغات که فرقی نمی کند مگر ما زد را از زدن می سازیم که نون مصدریه را انداختیم و دال را هم جزم دادیم زد شد. آیا تو خودت این کار را هیچ کرده ای و آیا هیچوقت می زنی را از زد ساخته ای که می زد در اصل زد بود می علامت استقبال را بر سرش درآوردی و نون زبرداری را در وسط زا و دال گذاشتی که می زنی شد و یا از کسی از پیرمردهای قدیمی شنیده ای که چنین کند و بر فرض که کرده باشد مگر تقلید او واجب است که او چنین از بیکاری گترم <sup>(۱۱)</sup> کاری کرده ای ما هم بکنیم و او بیکار بوده ما هزار کار داریم ، او دیوانه بوده ما که هزارها عاقل را درس می دهیم .



اولا دروغ است که صرفیین چنین کرده و ثانیاً ما عمر خود را ضایع نمی کنیم ، چنین نمی کنیم .

ما هر وقت بخواهیم ابتداء می گوئیم زد و می زند و زننده است ، ضرب و یضرب و ضارب نظیر ته دیگی خوردن است او که بعد از زحمت جویدن زیادی همان پلو می شود، من همان پلو را اول می خورم این هم حرفی شد که يك نفر چنین کرد ما هم چنین کردیم شاید کسی ... خورده باشد ما که نباید پیرو هر کسی و تقلید از هر کسی بکنیم آن هم در این حرفهای يك پولی .

ما عقل داریم باید پیرو حکم عقل را بنماییم والسلام .

گفت : پسر چرا نامربوط حرف می زنی ، اگر این حرفهایی که در این کتاب نوشته آن طور باشد که تو می گویی مرد که دوست - سیصد تومان خرج نمی کرد که این کتاب چاپ بخورد و تا صحیح و حق نباشد این همه مایه و زحمت نمی کشند، دیگر آن که این مطالب اگر آن طور دروغ بود مورد توجه عموم طلاب و علماء نمی شد. گفتیم : نه چاپ دلیل بر حقانیت است والا کتب ضلال که به خط خوب و کاغذ خوب چاپ نموده اند باید حق باشد بلکه احمق تر (!) باشد و نه توجه آدمهای باشعور، چون عرض کردم تقلید هر کسی را نمی شود مگر اعلم عادل آن هم در فروع شرعییه و در این صیغه سازی به نحو مرسوم نه از اصول دین است و نه از فروع دین است و نه از اخلاق بلکه من از وقتی که عربی خوان شده ام و این دروغها را یاد گرفته ام يك باد نخوت و خیالی در کله و دماغ من افتاده که هیچکس از این آدمهای ده را آدم نمی شمارم حتی

سال گذشته مقدار خواننده شده ها را خواندم که فی الجمله تاریک شده بود آخوند خودش اقرار نمود که من بعد از این نمی دانم و من قدری را به فهم خودم و با مشورت آخوند درست کردم و از آن روز نظر به این که آخوند مکتبی ها که خود را از عرش بالاتر می دانند و ستاره ها را روی سر خود نمی توانند ببینند خصوصا در نزد شاگردها که سیاستشان هم مقتضی این است و معذالك در نزد من زانو به زمین زد و اظهار نادانی نمود بر تکبر و غرور من افزوده شده و این اندازه هم در خدمت شما و رد حرف شما پیشانی سندان نموده ام منشاء همین است و الا کی و کجا در خدمت شما این اندازه جسارت و بی حیاتی داشتم و اگر مقصداری دیگر از این مزخرفات یاد بگیرم می ترسم حالتی دست دهد که عقوبت والدین که درد بی درمان است مرا فرا گیرد.

مستدعیم که هنوز که به روز بدتر نرسیده مرا از مکتب رفتن معاف بدارید. گذشته از همه اینها بروم چه یاد بگیرم آخر تو را به خدا الفاظی که بالحسن و العیان معلوم ماست که ماده آنها فقط نفسی است که از جگر انسان در نای حنجره صوت می شود و صوت به مخارج حروف خورده و تقطیع شده به کیفیات مختله در آمده و اسم هر صوتی حرفی از حروف تهجی کرده اید و الفاظ از حروف ترکیب شده پس اصل و ماده قریبه الفاظ من غیر فوق بین مصدر و غیر مصدر حروف تهجی است فی عرض واحد و ماده حروف صوت است با کیفیت خاصه و ماده صوت نفس است و نفس هم از ضروریات لازمه انسان حی است .

این بیان واقع و شاهراه معلوم  
حالا چشم روی هم بگذاریم و  
مجمع صرفیین قایل شویم که  
هیچ در عالم وجود نداشته ثم  
آنها راءى داده اند که ضربا در  
اصل ضرب بود یا آن که مضروب در  
اصل یضرب مجهول بوده و از او  
باید ساخته شود حالا من عکس او را  
می گویم ضرب را باید از ضربا ساخت و  
یضرب را از مضروب ترجیح بلا مرجع چرا؟  
گفت: پیش از این حرف مزن که  
من هیچ به حرفهای تو گوش نمی  
دهم به قول خودت خیلی جسور و بی حیا  
شده ای همه فضلا و علماء نفهمیده اند تو  
تنها فهم دار شده ای کره خر چه ... زیاد  
می خورد. باید بروی به مکتب عادت به  
بازی گوشى کرده ای .

گفتم: به کدام مکتب بروم عرض کردم که  
آخوند بیش از این گفت نمی دانم .

گفت: کتابت را بیار ببینم  
چقدر خوانده ای ، کتاب را از اول  
شرح امثله ورق زدم تا باب قال ، ده -  
دوازده ورق شد گفتم تا اینجا خوانده ام  
باقی کتاب را تا به آخر ورق زد و  
شماره اوراق نمود سر به فکر فرو داشت  
چهار قران را به قران کتاب در قوه  
فکریه منبسط کرد دید عشرى از چهار  
قران بیشتر به مصرف نرسیده بقیه دارد  
به هدر می رود. امر فرمودند که برخیز  
قلیان چاق کن و در فکر است .

حالا من هم کم کم خوشحال که از این  
مکتب و حبس تاریك آزاد خواهم  
شد و به کمال ادب قلیان پاکیزه ای  
ساختم و دادم و نشستم منتظر که چه می  
گوید و آن هم در فکر که چه بگوید...

بعد از برهه ای گفت باید بروی به  
مدرسه و این کتاب را تمام بخوانی من

چهار قرآن داده ام و چیزی هنوز از او خوانده نشده و کتابهای خوبش مانده است . من دیدم این کتاب پنج - شش کتاب است به یکدیگر چسبانیده اند معلوم می شود خوب کتابی است می ارزد به چهار قرآن بلکه بیشتر لکن مشروط که خوانده شود . و از این که آخوند هم گفته نمی دانم معلوم می شود و علوم مافوق الطاقه نوشته شده و این کتاب چاپ خورده و عدم انتفاع از این کتب متعدده ای که در این کتاب درج است و بی فایده شدن چهار قرآن خسارتی است لا یتحمل البتہ باید به مدرسه بروی .

سر به زیر افکندم با خود گفتم حالا خوب شد، غریبی و حبس تاریک (مکتب ) دردم یکی بود، دو تا شد ناشکری کردم سه تا شد. بر پدر جدا آشفتم که پدرت به مدرسه رفته بود یا جدت یا خودت که من هم باید به ساز شما برقصم این چه تکلیفی است به من می کنی بابای زراعتکار و دست تنها حالا من به شوق تمام تا آخر عمر خدمات تو را از هر جهت انجام دهم با کمال دلسوزی حالا تو ناز می کنی ، چقدر از مردم حسرت مثل من همچو پسری دارند... برو شکر این نعمت بکن و به استراحت و گرنه به عبادت مشغول باش و اگر من نباشم نصف این محصول را هم بر نمی داری دهقان و درودگر مگر دلسوزی می کند استراحت شما و خوشگذرانی شما منوط به بودن من است و من نخواهم به مدرسه رفت و این خیال را از سر خود بیرون کن که صلاح تو نیست .

گفت : از طرف من آسوده باش من نه از آن کسانی هستم که تنبلی را خوش داشته باشم و راحت طلب و بی عار باشم و در هر کاری خودم تعقیب می نمایم این مسامحاتی که گاهی دیده ای که خودم

بی‌کار و تو را واداشته ام به کار و جهش این است که تو را نیز مثل خودم به زحمت کشی و رنجبری عادت بدهم نه چیز دیگر آن که خود خیلی شایق بودم به مدرسه بروم و موفق نشدم و نامراد شدم و مراد خود را می‌خواهم بلکه در تو دیدار کنم و البته باید به مدرسه بروی .

گفتم : دلت به حال خودت نمی‌سوزه ، به حال من بسوزد، چون تو خود می‌دانی که علیل المزاج و کم‌بنیه و به اندک ناملایمی روحاً متاثر می‌شوم و ذاتاً کم‌خوراک و بی‌رغبت به ماکولات لذیذه هستم و اگر هم نمی‌دانی بدان که غالب ایام تکه نانی که به بیابان برده ام خرد و خشک شد، شب آورده ام به مادرم داده ام و یا در بیرون به بره ای خرد و خشک شد، شب آورده ام به مادرم داده ام و یا در بیرون به بره ای یا کره خری داده ام که از آن لقمه ای نچشیده ام با آن زحمات ورزشها و هوای لطیف و آبهای خوشگوار و فقط من حیات و صحت خود را منوط به این آب و هوا و دیدن کوهها و چمن‌ها و این گوسفندان و شنیدن آوازهای آنها و بلبلان می‌دانم و تو نمی‌دانی که من چقدر از گوسفند چرانیدن و آمدن آنها به خاک با صدای مختلف آنها لذت می‌برم و با آنها انس دارم و مرادات یکدیگر را می‌فهمیدیم کانه من زبان آنها را می‌فهمم و آنها زبان من را و اگر چنانچه در اینجا برهه ای از زمان به حبس تاریک می‌رفتم یعنی باز هزاران مایه تسلیت و خوشنودی فراهم بود که حیات و صحت مرا اداره می‌کردند اما اگر به مدرسه که هزار مرتبه بدتر از مکتب است بروم که هیچ چیز از مقتضیات حیات من موجود نیست در مدرسه

غریب و در خانه غریب و در شهر و کوچه و بازار غریب نه انیسی نه مونسى .

به دریا بنگرم وحشت به صحرا بنگرم وحشت  
فزایید نمایاند  
به هر جا بنگرم کوه شناسایی نه که صحبت  
و در دشتت نمایاند  
بقایى برای خود نمى بینم ، گفت تو  
را مى برم شبها در خانه فلان دوست که  
تازه از ده به شهر نشیمن کرده بوده و  
روزها نیز در مدرسه به حجره فلان طلبه ده  
خودمان برو و با هر دو جاشناسى و  
غربت بر فرض که تاءثیری داشته باشد  
موقتی است زود مائـنوس خواهی شد بر  
فرض که مائـنوس هم نشدی به يك -  
دو سال این کتاب همه اش را مى خوانی  
تمام شد بیا و مدرسه را ترك كن . بعد از  
چند روزی پدرم مرا که قریب سیزده سال  
عمر داشتم به الاغی سوار نموده با اثاثیه  
مختصری آورد به شهر قوچان به  
منزل یکی از آشنایان وارد شدیم  
به منزل همان آشنایی که تازه از  
قلعه به شهر ما آمده بود و روز هم آمدیم  
به مدرسه به حجره همان که از ده خودمان  
بود، آن هم خیلی خوش آمد گفت و اظهار  
بشاشت نمود. پدر گفت که درس بحث من را  
متوجه شود که خوب درس خوان و ملا بشود و  
همه نوع خدمات شما را هم خواهد نمود.  
من اجازه خواستم از پدرم که تا اینجا  
قلیانی مى کشید من مى روم مدرسه مى  
ایستم تا شما بیایید. حجره این آقا  
فوقانی در طرف مشرق بود آمدم پائین  
ملاحظه کردم که این مدرسه بیست و نه  
حجره و تحتانی دارد در دو طرف در بود و  
يك حجره فوقانی روی هشت مدرسه بود و در  
طرف شمال رو به قبله مسجد جامع بزرگی

بود، بنا و وضع مدرسه را که تا آن وقت ندیده بودم و با تاء مل در او نظر کردم دیدم چنگی به دل نزد و مرا نگرفت. گفتم لابد شرف امکان بالمکین، نشستم یک گوشه مطالعه حال طلاب و آخوندها را نمودم، دیدم یک آخوند میان مدرسه وضو می گیرد اول آبی به صورت زد و خیلی دست به صورت کشید و چند مرتبه انگشت به سوراخ دماغش نموده و بیرون نمود و نگاهی کرد باز به سوراخ دیگر کرد. گفتم شاید دماغش خون داشته باشد، ما که این طور وضو نگرفته ایم، اینها کار و رفتارشان هم برای من درس است. بعد از آن عمامه را کج نگاه داشت از نزدیک تپه سرش چهار- پنج مشت آب ریخت و کشید تا سر ریش خود. من خیلی متوحش شدم که چرا پیشانی و حد رستنگاه مو آب را می ریزند. در رساله عملیه که این طور نوشته اند. از یک بچه طلبه که در آن نزدیکی مشغول مطالعه کتاب خود بود، گفتم این آخوند چرا این قدر آب به سر و صورت خود می ریزد، در رساله نوشته یک مشت برای صورت از حد رستنگاه مو باید بریزد، گفت این اسباغ<sup>(۱۷)</sup> می کند، گفتم اسباغ یعنی چه؟ گفت تو نمی فهمی به تو نمانده، گفتم چه می خوانی، گفت عوامل، عوامل در لغت گاو کار کن را گویند خنده مرا گرفت.

گفتم: پس تو گاو کار کن را می خوانی بدش آمد و چیزی نگفت. دیدم آخوند دیگری در ایوان حجره اش آتش کمی را دور سر خود می چرخاند. مثل ما که در قلعه مان بعد از چله بزرگ چله چختی می کردیم، پرسیدم او چرا همچو می کند و آتش را میان چه کرده. گفت: از زغال میم<sup>(۱۸)</sup> میان آتش گردان کرده می

چراند که سرخ شود برای سر قلیان .  
بعد از آن گفت به نظرم تو از سر کوه  
پایین آمده ای ، گویا میان آدم  
نگشته ای ، گفتم چنین است ،  
هنوز کتاب گاو کار کن را نخوانده ام .  
مبال مدرسه کجاست به يك زاویه از مدرسه  
اشاره کرد .

رفتم دیدم راه دور و درازی دارد بسیار  
کثیف و متعفن ، ده - بیست قدم رفتم ، در  
آن آخر چهار - پنج چاه مبال بود که روی  
آن سقف بود تمام اطراف آنها بسیار کثیف  
بود . بیرون شدم آمدم میان مدرسه در  
يك حجره تحتانی دیدم قال قیل شدیدی بلند  
است نزدیک است همدیگر را بزنند گفتم  
اینها را چه می شود ، گفتند مباحثه علمی  
می نمایند ، گفتم خوب معنی مباحثه را  
فهمیدم ولکن با جنگهای دیگر هیچ فرقی  
ندارد مگر در کیفیت زدن کار که در آنها  
با چوب به سر یکدیگر می زنند و در  
اینجا با دست به کتاب و زمین می زنند ،  
اما در داد زدن و فحش دادن و بد گفتن  
هیچ فرقی ندارند .

ناگهان دیدم يك آخوند موقری بزرگ ریش  
و عمامه بزرگ و عبادی نو و جورابه های  
لطیف با کفش کمخت <sup>(۱۹)</sup> که پاشنه  
او الوان و بسیار خوش شکل بود  
وارد مدرسه گردید . چند نفری که  
در جلو راه او بودند از او تجلیل  
و احترام نمودند . پرسیدم این کیست ،  
گفتند آخوند ملا عبدالوهاب مایوانی <sup>(۲۰)</sup> است  
. خیلی ملا است و شجاع الدوله امیر  
حسینیان او را مدرس مدرسه قرار داده و  
منجم باشی خودش و از شاگردهای حاج ملا  
هادی سبزواری است .

در این بین پدرم از حجره آقای  
استادم پائین آمد و اشاره کردم که برویم  
، رفتم رو به خانه ، پرسید که آمدی



پائین چه کنی ، گفتم آمدم که وضع مدرسه و اهلش را به نظر خریداری ببینم ، گفت پسندیدی ، گفتم حالا که خوشم نیامد بلکه مثل من مثل آهویی بود که صیاد او را آورد در طویله خر و گاو حبس نمود و او در وحشت تمام بود ، مگر بعدها ماءنوس شوم . گفت به زودی ماءنوس خواهی شد و هیچ غربت تاءثیر نخواهد کرد مخصوصا من به آقای استاد تاءکید نمودم که از تو نیکو توجه کند و به آشنایی اهل خانه با آن که خانه او مثل خانه خودمان می ماند از عیالات و بچه هاشان هم مهربان هستند ، معذلك سفارشات اكيد خواهم نمود .

گفتم : خانه و اهل خانه چندان اهمیتی ندارد باز هم هر چه هست تازه از ده آمده اند پیش آنها روی من باز و به يك درجه آزادم اما دلم از این سید استاد پاك نیست ، چه من از وضع حجره اش و پاکیزگی فرش و اثاثیه او و کیفیت برش و طرز حرف زدن و اخم روی او استنباط نمودم که من در حجره این شخص و شاگرد او بودن بالکلیه سلب آزادی و حریت از من خواهد شد ، حتی در ضروریات سنت بشریت هم پابند نخواهم بود . باز هزار رحمت به همان مکتبخانه ای که در نظرم حبس تاريك می بود که به درجه ای مقید نبود استادمان و علاوه متوجه هفتاد - هشتاد شاگرد بود که نوبت هر يك قلیلی از وقت بود با این قیوداتی که به خودش زده از خارج و داخل و همیشه حواسش متوجه به من است من را علاوه بر حبس در غل جامعه خواهد نمود معذالك من کی و در کجا پر وبال فهم باز کنم و روح من در نشاط آید و متوجه مقصد ترقی بشوم به عبارت دیگر من همیشه در حضور این شخص باید سپر به سرکشم که از

تیغ ملامت و گرز چون و چرای او خود را محفوظ دارم . مجال آن که من هم به طرف مقصد خود بازوی بگشایم و مشغول کار شوم نخواهم یافت و یک جهت آن پائین آمدم همین بود که همین نیم ساعت را هم به من سخت بود که آنجا باشم و یک چیز را از اهل مدرسه پسندیدم که همین آزادی بود که هرکس به فکر و کار خود مشغول و این در حجره سید از من مفقود خواهد بود .  
گفت نخیر تو خطا کرده ای با من خیلی روباز و خنده رو و خوش خلق بود .  
گفتم : تو غیر منی و من نمی توانم آینده را به تو حالی کنم ، خوب هر چه مقدار است می رسد .

در کف شیر نر غیر تسلیم و رضا خونخواره ای کـو چـاره ای گفت : تو هی دم از آزادی می زنی ، آن هم خوب نیست والا بچه اگر آزاد و ولگرد باشد تربیت نمی شود ، دزد و دغل می شود . اینکه مکرر می کنی به اقتضای طبع بچگی است ، می گویند مرده را اگر به حال خودش بگذاری کفن را ملوث می کند .  
گفتم : که به تو نمی خوانم حالی کنم ، بـلی دزد و دغل را نباید آزاد نمود باید به دغل و زنجیر باشد ، اما آدمی که می خواهد کار خوبی پیشه کند که خیر خودش و خیر عامه باشد او نباید به غل و زنجیر باشد ، او باید آزاد باشد ، مثلاً قاطر چموش و لگدن را باید حبس نمود و سگ هار را باید به زنجیر کرد ، اما قاطر مسافرت را باید حبس کرد؟ و سگ که عقب گله حافظ گله است باید به

زنجیر نمود که گرگ گله را نخورد؟ حاشا و کلا.

حرف من این است که عقل باید آزاد باشد مطلقا، که به تفکر شاهراه صواب و حق بفهمد و نوکرهای عقل از قبیل زبان و قلم و دست و پا و غیره نیز باید آزاد باشند که بتوانند فهمیده عقل را به اجرا گذارند والسلام .

گفت : حالا بمان تا ببینیم چه پیش آید، حال که من از او خواهش کردم و ایشان هم قبول کردند خوب نیست هوسناکی دیگری بنماییم .

خانه آشنا در نزدیکی دروازه پایین که راه طرف قلعه ما است بود و این خانه را یعنی نصف آن را اجاره کرده بود و قریب دویست تومان که جزیی ملک در ده داشتند فروخته بودند، دو برادر بودند و سرمایه خود را قرار داده دکان علافی در کنار میدان بزرگ بار کرده بودند دو - سه ماهی بیش نبود که به قوچان نشیمن بودند و نصف دیگر خانه دست خود صاحبش بود. پدرم صبح بعد از سفارش مرا به آن شخص که شبها باید به منزل او باشم خداحافظی نمود که به قلعه برگردد من هم مشایعت تا بیرون دروازه رفتم . کنار راه زیر درختی الاغ را بست گفتم اصل خیال تو چیست ، من در مدرسه موقتا تا دو - سه سالی باید درس بخوانم و یا آن که باید تا آخر که درس خوانده می شود بخوانم که رسما ملا باشم ، نظیر شیخ الرئیس قوچان ، مثلا.

گفت : باز می خواهی چه بگویی ، گفتم علی ایحال همت بکار بسته ام که خواهی نخواهی مدتی بمانم و فعلا به ده با تو نخواهم آمد و لو راضی هم باشی فرض بگیر من تا آخر

هم راضی هستم می خواستم میل قلبی تو را بفهمم .  
گفت : البته میل من این است که اگر ممکن شود حاج میرزا حسن شیرازی <sup>(۲۱)</sup> که در سامره است و مردم بلکه مسلمانان تقلید او را می کنند بشوی گفتم آن که ممکن نیست ، مثلی است می گویند:

ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل  
من می گویم میرزا حسن شدن  
چه آسان اما به جامعیت او و  
سیاست و ریاست او چه مشکل ،  
صد هزاران طفل سر تا کلیم الله صاحب  
ببریده شد دیده شده شد  
اقلا در هند و سند و بخارا و قفقاز  
و ایران و عراق و مصر و شام صد هزاران  
آخوند خون جگر خوردند تا میرزا  
حسن ، میرزا حسن شد، دیگر آن که میرزا  
حسن غریب ده وزن خود از مال پدر پول  
خرج کرد تا میرزا حسن شد. جنابعالی  
تمام دارایی خود را بفروشی به وزن یک  
پای کوچک من نمی شود، مخارج  
آخوندها همه خوراک و پوشاک نیست ،  
اندوخته آخوندها هزاران کتاب است تو  
همیشه یک چشمه نگاه می کنی .

هزار نکته باریکتر ز نه هر که سر  
مو اینجاست بتراشد قلندری  
داند

گفت : حالا میرزا حسن نشدی پایین تر از  
او پایین تر.  
گفتم : پایین تر از او دو  
قسم اند، یک قسم از مال ارثی یا  
از پدر و مادرشان به اندازه معاش  
مایحتاج داراست و بدون این که زحمتی در  
طریق تحصیل مایحتاج خود بکشد تا

آخر عمر به خوشی زندگانی می کند یا این که داراییتی چنین ندارند و بنده از آن قسم اول که نیستم و قسم دوم که داراییت فعلیه ندارد و رفته زحمت کشیده و مجتهد شده و برگشته که این هم دو جور است ، یا قوه کار و زحمتکشی در زراعت بر حسب قوه بدنی و استخوان بندی دارد که امرار معاش از ممر حلال و کدیمین بدون چشم طمع به مال مردم و کیسه مردم بنماید یا این قوه را هم ندارد، بنده از آن جور اول باز نیستم . سالی که نکوست از بهارش پیداست اگر به مدرسه نیامده بودم و از حالا مشغول زحمت و زراعت بودم شاید رشدی و نموی می کردم و این علیلی و کم بنیگی بواسطه ورزشهای بیابانی و بی خیالی رفع می شد، کما اینکه یقیناً رفع هم می شود و تو هم روز به روز مستریح تر می شدی و الآن که به مدرسه آمده ام یکجا باید بنشینم غذا به تحلیل نمی رود و درس هم تا نصف شب روی کتاب و غصه این که فهمیده نشد يك طرف و غصه این که ترتیب معاش بدهم از چه و کجا يك طرف و همه اوقات هم در قوچان نیستم که راه خودت نزدیک است یا به خیال خودت سفارشات اکیده به عمر و زید نموده و حال آن که معمول نخواهد شد، در آن ولایت غربت دور است نه انیسی و نه معینی يك طرف یقیناً اگر تلف نشوم بنییه و قوه بدنی ضعیف تر خواهد شد، قوه زراعت و مثل زراعت را نخواهم داشت حال فرض کن که سالما رفته ام و مجتهد شده ام و جوال استعداد خود را پر از علوم نموده ام اما بنیه کار کردن را ندارم یقیناً طمع به غیر هم ندارم یقیناً

چون آخوندهایی که چشم به دست غیر و یا ادنی توقعی از غیر دارند و یا اظهار احتیاج به غیر می کنند آنها را من در متن کفر می بینم یا در حاشیه و اگر بمیرم از من سر نخواهد زد و در مکتبخانه در صد کلمه خواندم که علی علیه السلام فرمود (ذل من طمع) و من هرگز ذلت بر خود روا ندارم و در آن وقت جنابعالی یا هستند و از کار افتاده ای یا خدا نکرده نیستند، حالا این پسر کار کن و کاردان را که به واسطه مدرسه فرستادن دختر کور پا شکسته ساختی چه کند.

گفت: مگر خدا مرده در آن وقت، گفتم خدا نمرده و نخواهد مرد، لکن در تواریخ هست که خدا هفتاد پیغمبر خود را بین صفا و مروه پایین رکن و مقام از گرسنگی کشت و به هیچ جاش هم غم نشد، گفت اگر مقدر کرده که تو را هم از گرسنگی بکشد صد کرور دولت که داشته باشی باز از گرسنگی خواهد کشت. برو برو همان طور که معین شده روزها به حجره استاد برو و نزدیک غروب بیا به منزل آشنا گفتم چشم خداحافظ (... آمدم همان کتاب چهار قران سی را که داشتم از منزل برداشتم بسم الله گفتم رفتم به مدرسه که درس بخوانم و در آن وقت سیزده سال داشتم و سنه ۱۳۰۸ بود.)

دیدم سید استاد جارویی به دست گرفته تازمه می خواست حجره را جارو کند حجره هم پاکیزه بود اگر فی الجمله گردی یا چوب کبریتی و امثال او داشت یا نه، گفت پسر نگاه کن که جارو کردن را یاد بگیری و فرش اطاق نمده خوبی بود الا در نشستگاه خود قالیچه معتبری داشت و لحاف و متکای خود را که پاکیزه بود میان لحاف پیچ

ابریشمی بسته بود. دیدم جارو به سرعت و شدت می برد پایین ولکن سر جاروب پیش نمد و فرش اتاق نمی رسد مثل آن که جارو را بر روی فرش کشش بدهد که مویی از نمد کنده نشود. اطاق به همین وضع جاروب کرد و من هم به دقت نگاه می کردم و این درس را به خوبی روان کردم . گفت حجره را روزی دو مرتبه در طرف صبح و غروب جارو می کنی و در بین هم پاکیزه نگاه می داری که چوب کبریتی و ذره کاغذی و پرکاهی نباید افتاده باشد، گفتم چشم . بعد از آن جارو را به من داد و گفت پیش طره <sup>(۲۲)</sup> جارو کن بعد هم هشت - نه پله ها را جارو کن برو پایین و بعد هم ممر را و خاکروبه را بریز میان کاله مدرسه ولکن لازم نیست پله ها را روز دو مرتبه جارو کنی ، گفتم چشم .

بعد از تمامی جاروب قدری پول داد گفت از این زغال فروشی در مدرسه میان میدان زغال میم بگیر به فلان دکان عطاری که میان بازار است و من با او حساب دارم بگو فلانی گفت پنج سیر تنباکو بدهد بگیر و بیار زود، فوراً رفتم آوردم بردم به پیش طره هر کدام را به جای خودش ریختم . باز خودش آمد گفت نگاه کن و یاد بگیر، یک کاسه سفالی را تا نصف آب کرد نصف تنباکو را ریخت میان آن و همه تنباکو را آب فرا گرفت ، از روی آب به ملایمت تنباکو را برداشت تا آن که در آب تنباکو نماند و کاسه را حرکتی داد آب را پایین ریخت ثانیاً تنباکو را میان همان کاسه ریخت و بنا کرد به مالیدن تنباکو، چند دقیقه مالش داد و چند قطره هم آب ریخت به قدر یک سیر قلیان به سر قلیان گذاشت با انگشت شست اطراف تنباکو را فشار داد که تنباکو با اول بادگیر از طرف

پایین برابر شد و وسط تنباکو مخروط واری برآمدگی داشت گفت خوب دقائق این عمل را فهمیدی و یاد، گرفتی گفتم آری . بعد از آن سرقلیان را گذاشت مقصداری زغال میم به آتش گردان و کبریت زد و به زغال و آن را هم به گوشه ای گذاشت ته قلیان بلور را پیش از آن که آتش را بریزد چیزی که در سرش يك دسته نخهای سرخ مثل منگله آویز به میان ته قلیان کرد گفتم آقا این چیست گفت گلوشور، گلوی قلیان را با او پاک کرد مثل آئینه آبش را ریخت آفتابه که پر از آب چاه مدرسه بود به قلیان ریخت و آب او را کم و زیاد کرد بعد از آن آتش گردان که غالب زغال ها آتش شده بود برداشت يك - دو چرخ دیگری داد که بخار زغال در او هیچ نماند و ریخت به سرقلیان و با سر انگشت آتش ها را میزان ساخت به طور مخروط نظیر دوری پلو و ایستاد به کشیدن گفت خوب یادگرفتی خصوصیات و ترتیبات عمل را، گفتم بلی گفت هر قدر قلیان خواستم این طور بساز و این تنباکو را هر يك - دو ساعتی چند قطره آبی بر او بزن که از این درجه پر نم تر و کم نم تر نباشد که اگر دفعه ای از آنچه دیدی و شنیدی تخطی شود همچو بزنم که بمیری کره خر، من از این حرف چنان خوف و رعبی به دلم افتاد که بر خود لرزیدم با خود گفتم حالا خوب شد هنوز من خلاف نکردم کره خر می گوید.

گفت : آفتابه را ببر از چاه پر کن و ته آن را دو مرتبه آب بزن و بیاور بجایش بگذار. رفتم پر آب کردم و ته او را دو بار به حوض تطهیر کردم آوردم و این نگاه می کردی وقتی که آفتابه را گذاشتم برخواست گفت کره



خر وقتی که لب چاه آب به آفتابه می ریختی چرا دامن خود را جمع نگرفتی که ترشح به تو نکند، سگ نجس و یک پشت گردنی هم زد و حال آن که من خود را جمع گرفته بودم . با خود گفتم بسم الله الرحمن الرحیم مقداری گرفته شدم و به گوشه نشستم قلیانش را که تمام کشید رفت بیرون من هم خیلی نشستم با خود گفتم یقین کار من امروز همین کارها بوده هنوز درس سطح نخوانده درس خارج می خوانم ، عجب به این زودی ترقی کردم ، پدرم به من که اصرار مدرسه رفتن داشت خوب فهمیده بود. غرض گرسنه شدم ، رفتم از بازار نان و ماستی گرفتم و خوردم ، ظهری آمد همیشه خود را زمخت مثل برج زهرمار می گرفت ، چوب خطی داد به من که در بازار از فلان دکان نانوائی سنگکی یک دانه نان برداشته دو آتشه تخمک دار مخصوص بگیر بیاور. رفتم همان الفاظ را مرتبا به نانوا گفتم ، نان را گرفتم دیدم روی نان مقداری خشکاش و چند دانه سیاه دانه و چند دانه کنجد پوست گرفته شده پاشیده شده معنی تخمک دار را فهمیدم . با مقداری پنیر آوردم مشغول خوردن شد و قلیانی به ترتیب صبح ساختم کشید و چون در منظره او بود و حرفی نزد فهمیدم این درس را روان کرده ام . بعد از قلیان گفت کوزه بزرگ را بردار برو از آن در کوچک که خارج شدی بپرس سر طویله امیر حسین خان شجاع الدوله که ممر آب مخصوص عمارت از آنجاست کوزه را از آنجا پر آب کن بیار و سماور را پر آب کن و آتش بینداز که من چرتی می زنم و چایی را وقتی که برخاستم خودم دم می کنم .

- 
- پاورقی  
۱۲- پاسبان  
۱۳- هدر  
۱۴- گوسفندهائی که برای تهیه گوشت زمستان نگهداری می نمایند و پرورش می دهند.  
۱۵- یعرب بن قحطان از بزرگان ملوک قحطانی و در فصاحت و بلاغت مشهور بوده گویند، نخستین کسی بوده که به لغت عربی تکلم کرده است .  
۱۶- لاف و گزاف  
۱۷- وضوی کامل یا ترتیبات مستحبی  
۱۸- زغال درخت مو  
۱۹- چرم دباغی نشده  
۲۰- عبدالوهاب مایونی : منجم و مدرس و حکیم ، از شاگردان حاج ملاهادی سبزواری ، متوفی ۱۳۲۹ هـ ق . (اترکنامه ص ۲۳۴)  
۲۱- میرزا حسن شیرازی از علماء و از پیشوایان بزرگ عالم تشیع ، در سامره حوزه درس داشت در زمان ناصرالدین شاه به سال ۱۳۰۹ هـ ق . که امتیاز انحصار دخانیات ایران به یک کمپانی انگلیسی داده شد میرزای شیرازی حکمی مبنی بر ترحیم دخانیات صادر کرد که تمام مردم سراسر ایران اطاعت کردند و در بعضی از شهرها نیز شورش برپا گردید. عاقبت دولت مجبور شد امتیاز را لغو کند.  
۲۲- بالکن

## ت- فصل اول : دوران کودکی

او خوابیده و من هم به گفته های او عمل کردم لکن به احتیاط تامی که مبادا خشی و صدایی بلند شود و در غیر وقت بیدار شود. سماور که جوش آمد برخاست چایی دم کرد و سینی استکان را نزد خودش گذاشت . حوله که از روی استکانها برداشت چنان برقی داشتند که کانه تازه خریده شده .

چایی دم کشید. دو استکان یکی را به طرف من گذاشت که بخور و یکی را نزد خودش . من به عجز تمام که نمی خورم و چون علیم برای من خوب نیست . و عادی هم نیستم و علاوه پدرم سفارش نموده که چایی نخور. چیزی نگفت چایی خود را خورد و مال من را برداشت رفت به پیش طره ، چایی و قند او را ریخت میان مدرسه باز آمد نشست و دو استکان ریخت باز یکی را طرف من گذاشت و یکی را نزد خود و زمخت و ساکت شد در این مرتبه استنباط چنان کردم که عازم شده که هر چه بگویم نمی خورم این می برد میان مدرسه می ریزد باز استکان چایی دیگر پیش خواهید گذاشت ... تا آب سماور تمام شود. بعد از آن با این لجاجت و غیظ معلوم نیست چه ها خواهد شد از خوف بابینی به خاک مالیده شدگی استکان چایی را برداشتم خوردم که اگر زهر قاتل را خورده بودم گواراتر بود با خود گفتم این صورت را از کسی ندیده و نشنیده بودم .

طرف عصر دیدم يك - دو نفر از محترمین شهر و یکی از میرزاهای شجاع الدوله آمدند باز دوره قلیان و چایی گرم شد اینها يك - دو ساعت نشستند و من متصل در حرکت بودم

برای زغال و آب سماور و بیرون بردن سماور و جوش آوردن و قلیان کزایی را ساختن و بازار رفتن تا نیم به غروب آنها رفتند اجازه مرخصی گرفته آمدم و در دکان آشنا که با او به خانه برویم . گفت همان ماده گاو سیاه شاخ کوتاه که دو سه مرتبه صبح و شام در خانه می دیدی او را به گوره <sup>(۲۳)</sup> فرستاده ایم برو زود در دروازه پائین که حالا گوره می آید او را ببر خانه و اگر نشناختی از گورنچی بپرس وقتی که بروی ده - پانزده سیر آرد جو بگیرد با کاه ترید بساز آخورش را پر کن و صبح هم پیش از مدرسه ببر به در دروازه به گوره سر بده باز نیم به غروب برو بیاور ترید کن برای شب و این قاعده کلیه است و کار همه روزه است .  
گفتم خوب ، به عجله رفتم گاو را آوردم نیم ساعت از شب از طویله کاهدان بیرون شدم .

آشنا گفت بیا این قران را بگیر ، یک شیشه هم داد که از دکان عطاری ده سیر نفت بگیر رفتم عطار گفت به یک قران ده سیر نمی دهم ، گفتم ده سیر چند می شود گفت یک قران و پنج شاهی .  
گفتم به قدر یک قران بده داد ؛ لکن شیشه پر شد آوردم . آشنا گفت آوردی ، ده سیر است ، گفتم شاید زیاده تر هم باشد . شیشه خیلی پر شده احمق هم خوشحال شد که ارزان خریده ام .  
گفت من خودم قیمت کرده ام ، ده سیر را یک قران و پنج شاهی کمتر نکردند ، پس تو هر وقت نفت تمام شد برو از همانجا بگیر . گفت حالا برو هفت - هشت دلو آب بکش . کوزه ها و دو دیگ و آفتابه ها پرکن برای خوردن و غیره که زنها نمی توانند . گفتم خیلی خوب . گفت هر شب آب کشیدن منزل به عهده

تو است . گفتم حالا که برف انبار شده عیب ندارد . ساعت سه از شب غذا خوردیم و يك ساعتی هم با بچه های كوچك بازی كردیم و خوابیدیم با خود گفتم ، چقدر خوب درس می خوانم حالا پدر بیچاره خوشحال است که چند صباح دیگر مجتهد می شوم .

غرض بعهد از پننج روز سید استاد، عوامل به ما درس داد باز يك روز دو روز ترك می کرد و جرات نداشتم از جای دیگر درس بگیرم و یا اشتباه بپرسم و خودش هم فهمی نداشت . ولو معالم و مطول می خواند لکن همان اسم بود و بواسطه پیوند با بزرگان و رفت و آمد با آنها و تقدس ، معزز و محترم بود و پول هم به او زیاد داده می شد و در میان مدرسه خوب خرج می کرد .

در زمستان اول پیچ یعنی بخاری فرنگی گذاشت و حال آن که در آن وقت فقط شجاع الدوله داشت سایر خانه ها کرسی و اجاق های معمولی بود من روزی دو بار کننده به اندازه بخاری که خیلی كوچك بود کنده خشك و تر می شكستم و شبانه روز متصل این بخار سرخ بود . حجره را رفقای خودش قهوه خانه اسم گذاشته بودند و من هم قهوه چی و شاگرد قهوه چی و نوکر بازار رو همه چیز بودم و در خانه هم روز به روز کارها و توقعات زیاد . شب تا ساعت پنج چونه تریاک را لوله و به کاغذ می پیچیدم و پنجشنبه و جمعه که بیکار بودم از منزل دوری دو - سه پشته بوتله هیمه برای تنور هفتگی به منزل آشنا می بردم در این اواخر به قاعده و مستقلا علافی می کردم تا قریب يك سال رسید به شرح قطر و چند ورقی که

گفت و طفره هم خیلی داشت معلوم شد که درست از عهده بر نمی آید.

گفت : سیوطی برو نزد فلان طلبه بخوان وقتی که این اجازه را داد کانه عالم را به من داد چه بسیار وقتها از درس نخواندم در خلوت گریه می کردم و خیلی غصه می خوردم از این جهت و جهات دیگر تا آن که يك ثلث از شرح قطر مانده بود که ترك کرد. گفت در نزد فلانی برو و جامی را بخوان . در سیوطی عقالم <sup>(۲۴)</sup> باز شد و در جامی لجام از سرم برداشتم ولکن در حجره او بودم و تمام خدمات را باحسن مایکون انجام می دادم و خوشحال بودم با آن که همان آب خوردنی که از سر طویله شجاع الدوله می آوردم که فقط در همان جا يك - دو سوراخ کرده بودند و آب برمی داشتند والا در هیچ منزلی روی آن آب باز نبود معذالك پاکیزگی آقا، گل کرد و مدتی بود که روز دو مرتبه ای با کوزه دو منی از بیرون دروازه بالا از دهن فره <sup>(۲۵)</sup> آن قنات آب می آوردم که خیلی بکر بود. بعد هم زن گرفت شب و روز غالبا جهت خدمات در خانه او بودم يك کمی به مدرسه بودم و خدمات بیش از مدرسه بود تا ناخوش و به مرض استسقا مبتلا و بالاخره رفت به قلعه بالکلیه من آزاد شدم .

حرص غریبی به درس داشتم چون که همدوشان من با این که من از آنها باهوش تر بودم از من گذشته بودند. جامی به سه ماه خوانده شد چون شب به قدر سه - چهار ورق مطالعه می کردم فردا به استاد گفتم تو فقط عبارت بخوان و معطل تفسیر مباش و من موارد نفهمیده خود را نشان کرده ام آنجا تو را اعلام می کنم و شرح نظام را به سه هفته و حاشیه ملاعبدالله را به شرح

ایضا از مغنی درس گرفتم چندی گذشت  
 و با آمد. اگر چه در قوچان سبک بود  
 لکن در مشهد و اطراف شورش داشت. سید  
 استاد هم در قلعه مرحوم شد و من بالکلیه  
 آزاد و آسوده شدم بس که به درس تشنه  
 بودم با آن که طلاب متفرق شدند از ترس  
 و با من ابداء به یاد و با نبودم.  
 شجاع الدوله<sup>(۲۶)</sup> رفت که فیروزه  
 را تسلیم روس کند.<sup>(۲۷)</sup> در چهار فرسخی  
 قوچان اسب او را کشت و ما تا  
 بیرون دروازه با استقبال جنازه  
 رفتیم، آوردند و بردند به مشهد. از  
 آنجایی که تقادیر خداوند خواهی  
 نخواهی جریان می کند صبح پنجشنبه  
 طلاب گفتند برویم به روضه، ما چون بیکار  
 بودیم رفتیم، دیدم مجلس فاتحه و قرآن  
 خوانی است و من از قدیم از غذای سیم  
 مرده بدم می آمد نشد که برخیزم سفره را  
 انداختند دوری غذا که گذاشته اند محض  
 رفع خجالت خود را مشغول نمودیم.  
 جاذبه معده لقمه را جذب نکرد به زور  
 افشرد خواستم او را فرو بریم قلب به  
 تزلزل افتاد از آن مجلس  
 برخواسته رو به دکان آشنا که از این  
 ناخوشی می ترسم گفت پسر خبری نیست بی  
 جهت می ترسی ولکن اگر می ترسی الاغ فلان  
 را سوار شو برو. من هم فوراً لحاف مدرسه  
 را روی الاغ فلان انداختم جزیی اسباب  
 دیگر را ترک کردم و رفتم ده -  
 بیست روزی به ده ماندم، کاغذی از هم  
 مباحثه ام آمد که ناخوشی نیست و طلاب جمع  
 شده اند و درسها شروع شده زود بیا.  
 من هم چون زمستان نزدیک بود یک - دو  
 بار کنده از سر شاخه های درختان فراهم  
 نمودم بار بستم که فردا حرکت  
 کنم عصری بود میان محوطه ای  
 که نزدیک منزل بود و به تازگی

پدرم او را میم (۲۸) کاشت رفتم و بیل را برداشتم نعلی به کف پا بستم دو - سه کوچه ای کندم که نمی دانم چطور شد نعلی از کف پایش رفت و گوش بیل از کف پایم درانید تا پشت پا و مقدار کبابی از گوشت و پوست از پشت پا آویخته شد من قبل از همه چیز آن قطعه گوشت را خواستم بکنم که آویخته نباشد هر چه کشیدم مثل پی به قدر وجبی کشش پیدا نمود و کنده نشد بندهای نعلی را از پا باز کردم و دویدم رو به خانه همان طور سر پا ایستادم تا مادرم کهنه نیم سوخته کرد روی جراحت گذاشت و او را بست به قدر پنج سیر خون جریان پیدا کرده بود تا سه شنبه روز از درد نخوابیدم بلکه گریه و ناله می کردم و با سر زانو از این طرف به آن طرف خود را می کشیدم . هفته ای نگذشت که قریب ساعت دو از شب که من با والده در میان ایوان مہیای خواب بودیم که زلزله آمد و کوهها را خراب کرد من فوراً از پا فراموش کرده جستم میان حیاط و چنان گرد خرابی کوهها روی ماه را گرفت که جهان تاریک شد والده را با هزار تشدد و فحش حرکت دادم به میان حیاط به نظرم ده دقیقه طول کشید لرزش زمین ، صبح خبر آمد که قوچان و بعضی از نواحی بکلی خراب و معدوم شده است .

در حجره من سه نفر مرده بودند در حجره هم مباحثه ای من که مدرس تحتانی بود سه نفر در حالی که مطالعه می کرده اند روی کتابهای باز پهن شده بودند . دوازده هزار به شمار آن زلزله تلف شده بودند و از ده ما یک دیوار پوسیده هم نیفتاد با آن شدت لرزش که زنجیر در حجره ای داشتیم که من نمی توانستم باز



کنم او را باز نموده و کوههای بلند خیلی خراب نمود.

و من شکر جراحی را بلکه ترسیدن من از ناخوشی که سبب نجات من شد گفتم .

یک ماهی در قلعه ماندم که جراحی را با التیام پیدا نمود هر روز بلکه هر ساعت تا یک ماه زمین می لرزید و من زلزله هوایی را هم در آن میان دیدم که فقط صدای باد تندی شنیدم و حال آن که هوا ساکن بود، ملاحظه کردم که از طرف قبله متدرجا می آید به طرف شمال ، دیوارها و خانه های قبلی می لرزید بعد درختان وسط حیاط لرزیدن گرفت بعد سقف و دیوار که ما در زیر او بودیم به لرزه در آمد و من متوجه زمین بودم که هیچ تکان نخورد و این طور لرزه به هیچ قواعدی مطابق نیست .

ان الله فعال لما یشاء و یفعل ما یرید. (۲۹)  
پدرم گفت : سبزوار نزدیک است برو آنجا به مدرسه .

گفتم : چون آنجا آشنایی نیست و قیودات مانعه نیست می روم و الا اگر نظیر قوچان بود که مرا به آشنایان خود می سپردی به خدا اگر می رفتم ، نمی دانی چه کردند. آشنای منزل دار را من خانه شاگرد بودم ، بلکه نوکر در خانه او، بلکه شاگرد علاف او، بلکه لله بچه های او، بلکه زن خانه او! که کارهای خانه او را از جاروب کردن و تنور گرم نمودن و خمیر به سر تنور بردن بلکه گاهی نان از تنور باز نمودن و غذا ساختن و ماده گاو به بیرون دروازه بردن و آوردن برای او ترید نمودن و آب دادن از باغ ، روز یک سبذچه انگور از باغ پهلوی فیلاب (۳۰) آوردن و تریاک مالیدن و چونه ها را لوله ساختن و به کاغذ پیچیدن و شب جایی که می رفت فانوس

کشیدن و به نیابت او يك ماه دو ماه در  
آستانه خدمت نمودن و چیزهایی که تو به  
او می دادی مگر او خرج من می کرد.  
اما پول صابون که می گرفت به خدا اگر  
به پیراهن من صابون و یا قرایح می زدند  
بلکه اگر به آب قراح<sup>(۳۱)</sup> می شستند باز  
خوب بود نمی دانم به چه نظر به همان  
آبهای چرك لباسهای خودشان يك دست می  
مالیدند، شاید جهت آنکه دروغ نباشد که  
آب صابون به این خورده که از شدت  
چرك، آن آب سیاه بود بدون اینکه  
ذره کفی از صابون در او باشد وقتی  
که پیراهن من خشک می شد از اول  
سیاه تر و چرکین تر بود در آن وقت  
حساب تو می گفتم يك تومان برای صابون بس  
است او می گفت دو تومان باید حساب شود  
من می شنیدم و چیزی نمی گفتم. و یا  
آنکه سال صد من آردیمه می آوردی من  
در سه ماه سه من و نیم نان از بازار  
خوردم که در تمام سال پانزده من  
نان روزانه می شود لابد وعده شب  
هم در تمام سال پانزده من می  
شود احتیاط کنیم بیست من نان می شود آن  
وقت صد من آرد دیمه که دو خروار نان  
می شود به او می دادی و هکذا  
سایر چیزهای دیگر، لکن معذک در  
خانه خوشترم بود تا در حجره  
مدرسه چون در خانه آزاد بودم روحا چون  
علاوه بر زحمات بدنی که حقیقت يك  
قهوه چی ظریف و نظیف که دو ساعت وسط روز  
از امر چایی و قلیان فارغ بودم و آن  
هم بی شاگرد و معین خیلی روحا  
در عذاب بودم از بد حرفی و بد اخلاقی و  
درس، دو - سه روز بلکه گاهی الی يك  
هفته درس نمی داد و نمی گذاشت از جای  
دیگر درس بگیرم بلکه نمی گذاشت  
اشتباه خود را بپرسم و از این رو نفهم

های مدهوش از من گذشتند و بسیار وقتها در خلوت به حال خود گریه می کردم .

پدرم گفت : چرا به من نمی گفستی مگر من تو را به اسیری داده بودم . گفتم میل نداشتم و تو لج کردی و فرستادی و حال به سبزوار می روم .

من از بیگانگان هرگز که هر چه کرد بر نالم من آن آشنا کرد

و شیرینی علم را نیز چشیده ام ولکن دلم به حال تو می سوزد که معاش خود را به لیت و لعل اداره می کنی و من هم مخارج زیاد دارم آن هم فقط باید پول باشد و پول هم در دست شما عزیز الوجود است نمی توانی جور مرا بکشی و اقلا ماهی پانزده قران باید به من برسد، سالی هیجده تومان و این در قوه تو نیست .

گفت : من خیلی عشق دارم به مدرسه رفتن تو، حتی راضیم گدایی کنم به هر طوری خرجی تو را بفرستم .

گفتم : حال که چنین است خدا هم کارساز است نمی گذارد تو به گدایی بیفتی . معامله گرهای ده مان که به سبزوار می رفتند من هم مقداری اثاثیه میان خورجین گذارم و به الاغی سوار شدم در همان آخر پاییز به سبزوار رفتم .

## ورود به سبزوار

بعد هم دو - سه نفر از طلاب قوچان آنجا آمدند و ما دو نفر که با هم ماءنوس بودیم در مدرسه حاج ملا هادی در حجره نبیره حاجی آقا شیخ شهاب بودیم . يك - دو نفر دیگر هم در حجره های دیگر بودند و يك پسر مرحوم حاجی آقا عبدالقیوم نیز زنده بود پیر مرد و متولی مدرسه بود .

در آن مدرسه فقه و اصول خوانده نمی شد فقط منطق و معقول می خواندند لهذا مقلب به شریعتمدار بود .

سبزوار هوای بسیار خوشی داشت خصوصا فصل بهار بسیار مفرح و طرب انگیز بود .

روزی خادم مدرسه سید پیرمردی بود در بیرون مدرسه از فراش حکومت سیلی خورد و آمد و از طلاب استنصار نمود طلاب قوچانی پیشقدم شدند فراش را کشیدند به میان مدرسه بعد از مقصداری کتک زدن فراش گفت الآن می روم به حکومت عارض می شوم پدر شما آخوندها را در بیاورد . قوچانیها خیلی جری بودند گرفتند فراش را بعد از مدتی کتک ، بیچاره را انداختند میان حوض و از هر طرف می خواست بیرون رود می زدند ، بالاخره رها نمودند آن هم با همان لباسهای تر و گل آلود و سر و پای برهنه به حاکم عارض شد . حاکم حکم کرد از میان بازار خادم را گرفتند بردند حبس نمودند خبر به طلاب رسید قریب ده نفر رفتند به دارالحکومه جهت استخلاص خادم .

فراش حکومت آمد به بیرون گفت حاکم می فرماید دو نفر از بزرگان آقایان بیایند به اندرون که معلوم شود مقصود چیست . دو نفر قوچانی که بزرگ و ریش دار بودند رفتند حاکم گفته بود مطلب چیست یکی

از آن دو نفر گفته بود عرض داشتیم گفته بود عرض داشتیم گفته بود عرض داشتیم گفته بود عرض داشتیم گفته بود عرض داشتیم گفته بود عرض داشتیم گفته بود عرض داشتیم گفته بود.

ما در بیرون منتظر نشسته بودیم که خادم را یکی از آن دو پشت گرفته بیرون آمدند، رفتیم به مدرسه خادم را گذاشتیم قریب بیست و پنج نفر رفتیم به تلگرافخانه . پدر حاکم ، حاکم نیشابور بود اول تلگراف به نیشابور کردیم که این کره خر خود را از سبزوار منفصل می کنی و یا آنکه به تهران شکایت می کنیم ، آن هم تلگراف کرد حاکم سبزوار معزول و به طرف نیشابور حرکت نمود و ما هم از تلگرافخانه بیرون رفتیم .

واقعا دوره توحش بود و این وحشیگری از مثل اهل علم و روحانیین خیلی ناسزا بود اگر همان متولی مدرسه عریضه ای به حکومت نوشته بود که استماله ای از سید خادم که ذریه رسول است و مظلوم واقع شده بنمایند و عریضه را به توسط خود خادم می فرستاد بهتر از این اثر داشت نه آن آخوند پشت گردنی می خورد و نه سید چوب می خورد بلکه علاوه چیزی هم از حاکم به او می رسید و به شرافتمندی می گذشت .

غرض آن روز روزی بود و حالا هم روز دیگر است . بعد از این را خدا بهتر داند.

و در آن چهار - پنج ماه درسی که خواندیم شش - هفت ورق از مطول و همین مقدار از کتب شرایع و نصف شمسیه را خواندیم و در بهار همان سال ما سه نفر طلاب قوچانی و سه نفر متفرقه پیاده عازم مشهد شدیم . رفتیم در دو -

سه فرسخی نیشابور باد تندی حرکت نمود، از گرد و خاک هوا تاریک شد به طوری که یکدیگر را نمی دیدیم و باد از عقب سر بود، چنان ریگها را از عقب به ساقهای پای ما می زد که مجروح گردید و واجب بود که همان طور به راه برویم و الا اگر به زمین ساکن می نشستیم در نیم ساعت مدفون به زیر خاک و رمل می شدیم و به هر قدمی که بر می داشتیم پنج سیر رمل و خاک از روی ما به زمین می ریخت . ما دو نفر که آن دیگری هم از ده ما بود پهلوی یکدیگر عباها را بر سر کشیده راه می رفتیم و اگر تفرقه ای حاصل می شد به آواز یکدیگر را پیدا می کردیم بقیه را گم کردیم . آمدیم ما دو نفر به نیشابور رسیدیم دیگران ترسیدند معلوم نشد به کجا افتاده اند .

شب در مدرسه حجره طلبه ماندیم . صبح آمدیم به قدمگاه یا جای دیگر شب را به قهوه خانه خوابیدیم . من بیدار شدم هنوز شب بود صدای زنگ قطار شتران را شنیدم که به طرف مشهد می رفتند، خیال کردم سحر است . رفیقم را بیدار کردم که برخیز با همین شتران برویم که راه گم نکنیم ، برخاستم و رفتم مدتی با شتران رفتیم دیدم آنها دیر راه می روند جلو افتادیم و چشم به افق شرق داشتیم منتظر طلوع صبح و طالع نمی شد، به چوپانی برخوردیم پرسیدیم چه وقت شب است گفت نصف شب است معلوم شد که سر شب بوده ما به راه افتاده ایم .

و بالجمله تند رفتیم تا وقتی که فجر تازه طلوع شد رسیدیم به رودخانه عظیمی که پر آب سیلاب بود و هوا به غایت سرد شد و آب زیاد است که جرات نداریم عبور

نماییم چند قدمی به طرف پایین رفتیم رودخانه وسیع بود و آب در آنجا پهن شده در يك مجمع جمع نیستند رختها را بالا زدیم دست یکدیگر را گرفته آنچه آب متفرق شد ما به یکدیگر منظم شدیم که غلبه با ما باشد.

به آب زدیم با هزار ترس و مشقت از آن طرف بیرون شدیم نصف بدن و لباس تر شده وضو گرفتیم . شمال سردی که به ما می خورد در روی نماز بی اختیار می لرزیدیم که اگر آن لرزه از خوف خدا بود نمازمان خیلی کمال داشت .

بعد از نماز به راه افتادیم يك ساعتی از آفتاب گذشته بود که به فخر داود رسیدیم در بیرون کاروانسرا دم آفتاب خوابیدیم ظهر از خواب بیدار شدیم که خستگی و بیدار خوابی و سرمای شب همگی رفع شده حرکت کردیم برای شریف آباد در آنجا شب ماندیم صبح حرکت کردیم برای مشهد به يك بلندی کوهی رسیدیم که راه ما مقوس است به قدر سه فرسخ به قدر نصف دایره نمایش دارد، ولکن خط وتر آن که از بیراهه است و در زمین مسطح نموده می شود فقط در اول وتر دره ای است که سراشیبی و سربالایی دارد و آن وتر يك فرسخ به نظر بیش نیست .

به رفیق گفتم : قوافل جهت همین دره این همه راه را طولانی و قوس رفته اند ما که پیاده ایم از این وتر برویم راه نزدیک و آسان تر است ، گفت عیب ندارد از آن دره پایین رفتیم و بالا آمدیم مقداری رفتیم ، دره دیگری پیدا شد عمیق تر و سخت تر ما از آن هم به هزار زحمت پائین رفتیم و بالا شدیم باز دره دیگری پیدا شد و هلم جرا. <sup>(۳۲)</sup>

پنج - شش دره در این وتر پیدا شد که راه دورتر از آن قوس گردید علاوه خار و

سنگلاخ زیاد داشت معلوم می شد که حیوانات و گله های گوسفند از آنجا هیچوقت عبور و مرور نکرده به حدی هوا گرم و زمین ها خشن و خستگی و عرق عارض و تشنگی و وحشت از درنده و گزنده طاری شده بود که مایوس از حیات شدیم و رفیق يك - دو مرتبه سرزنش نمود ما هم از خوف و خجالت مجد بودیم به راه رفتن و ملاحظه نداشتیم که پاها به روی خار و سنگلاخ افتاده می شود و یا به زمین صاف گذاشته می شود و لذا پاهای من تا ساق پر خون شد بعد از دو - سه ساعتی پس از زحمت و وحشت زیادی این وتر را بریده به راه شاهره داخل شدیم .

گفتم : راست گفته و در سفته که ره همان رو که رهروان رفتند.

نیم ساعتی نشستیم زحمت به راحت و وحشت به امنیت و اندوه به فرحت مبدل گردید.

رفیق گفت : این علم هندسه تو نزدیک بود ما را تلف کند من هم از این گوش به حرف تو نمی دهم .

گفتم من هم اظهار راء نمی کنم .

يك فرسخ پیش نرفته بودیم من دیدم گرگی در دوپست قدمی راه پشت به راه نموده به طرف بیابان سر را پایین انداخته و دم را آویخته و تاءنی و آهستگی می رود.

به رفیق گفتم : آن گرگ را می بینی که بر خلاف طبیعت خود چقدر آهسته و بی حال راه می رود، معلوم می شود ناخوش است علاوه بر آن در هوای گرم اینها حالی ندارند بلکه در تابستان گرم می شوند و خود را به بیغوله ها می کشند فقط در چله است و نه برف است و چون خیلی موذی است در آن وقت خوب است که نه حربه ای و نه چوبی به دست داریم ،

لکن ممکن است که هر کدام ممکن است که



سنگی به طرف او بپرانیم و صدای خشنی از خود در آوریم که او بترسد و فرار کند و ما هم تماشا کنیم و همین اندازه که از دستمان بر می آید نباید دریغ داشت . رفیق گفت چه عجب دارد . هر کدام يك سنگ کوچکی بر داشتیم و پنج - شش قدمی هم به طرف گرگ دویدیم و سنگها را پراندیم و يك صدای خشنی هم بلند نمودیم سنگهای ما در پنج - شش قدمی او به زمین خورد گرگ در عوض گریختن و ترسیدن برگشت و به آرامی تمام پنج - شش قدمی به طرف ما آمد و ایستاد و به ما نگاه می کرد به آن صورت موحشی که دل شیر می لرزید تا چه رسد به مثل ما دو بچه شانزده ساله که نیم ذرع چوب و قلم تراشی هم در دست نداریم .

ما هم در جای خود خشکیدیم و رو به روی او بی حس و حرکت ایستادیم قریب نیم ساعت ما از ترس ایستاده به او نظر می کنیم و او هم ایستاده نمی دانیم چه خیالات و افکار در کله نحسش جولان دارد در کیفیت حمله کردن به ما ، تا بالاخره به يك آرامی و بی اعتنایی فوق العاده پشت به ما کرد و به همان وضع اول بنای رفتن گذاشت و به مجرد پشت کردن او ما چون آهوی رمیده و یا چون باز صید دیده پریدن گرفتیم نیم فرسخ را مثل برق به يك دم طی کردیم بعد از آن يك به پشت سر نگاه کردیم آرام و آسوده گشتیم .

من به رفیق گفتم خوب ما را سوخت ، دیدی با آن توقعات ما چطور ما را ترسانید و چطور کون خود را با بی اعتنایی به ما گردانید . رفیق گفت باز خدا پدرش را بیامرزد که به همین قدر قناعت نمود و جلوتر نیامد و الا اگر چند

قدمی به نزدیک ما می آمد غش کرده می افتادم .

گفتم : یقینا درد دلی یا ناخوشی دیگری داشت که نیامد و حمله نکرد و الا فهمید که کار از دست ما نمی آید.

گفت : هر چه بود که خدا جان تازه ای به ما داد ولکن تو امروز دو مرتبه ما را به نزدیک مرگ بردی و خدا نگهداری نمود من بعد از این به حرف شما نخواهم کرد.

گفتم : من هم بعد از این اظهار راءیی نمی کنم ، آمدم تا نزدیکی آن آبادی قبل از طرق که درختهای او دیده می شد در میان آن دره واقع شدیم من دیدم چوبهای تلگراف که در پشت راه در دامنه آن کوه زده بودند يك گداری بلند از کوه در طول سیم تلگراف واقع شده به طول سه - چهار ستون و سیم روی همان گدار به قدر يك وجب فاصله بود.

به رفیق گفتم تو برو روی گدار پهلوی آن ستون آخر و به سیم گوش بده و من از اینجا سنگی می زنم تا معلوم شود که صدای سنگ را به این که سه - چهار ستون فاصله است می شنوی چون من هنوز نمی فهمم که چطور می شود صدای تلگراف را در بلاد بعیده می شنوند، چون شنیده ام که وقتی در تهران سیم هایی که به طرف غرب می رفته همه را به هم وصل نموده و غرب اروپا به آمریکا به شرق هند و هند را به شیراز و آنجا را باز به تهران بیه همگان اطّاق تلگرافخانه وصل نموده بودند و کلماتی تلگرافی به سیم غرب تلگراف نموده بود. بعد از هشت ثانیه از سیم شیراز همان کلمات را گرفته و دور زمین را شنیده ام هشت هزار فرسخ است و من در صدق این شك دارم و به درجه ای

امتحان می شود چون همچو موقعی که سیم تلگراف نزدیک زمین باشد که ما بر او مسلط باشیم و جای خلوتی هم باشد مثل اینجا نادرالوقوع است و غرض از این زحمات ما تقلیل جهل و تکثیر علم است به عبارت دیگر تبدیل مجهولاتمان به معلومات است چه مدرسه باشد چه بیابان چه از استاد و مشاهدات و چه از تجربیات ، فرق ندارد.

گفت : چه عیب دارد ، با خود گفتم این دفعه سیم است که می گوید چه عیب دارد و حال آنکه عیب کلی داشته . غرض ، او رفت بالای گذار پهلوی سیم نشست ما هم بعد از سه - چهار ستون روی گذار پهلوی سیم نشستیم آواز کردم گوش بده با سنگی به سیم زدم گفت : های شنیدم دست دیگر را حایل کردم که او نبیند و آهسته سنگ به سیم زدم گفت : های شنیدم .

گفتم : گوش بده می خواهم تلگراف مفصلی بزنم چند دقیقه سنگ به سیم به انحاء مختلف داد همه را می شنید گفت تو گوش بده نوبت من است ، او مشغول بود به سیم تلگراف زدن و من گوش می دادم دیدم ساکت شد نگاه کردم دیدم متوجه است به پایین دره من هم متوجه شدم ، دیدم شش - هفت نفر سوار ، چهار نفر تفنگ و اسلحه دارند و دو - سه نفر بی اسلحه و در میان راه به طرف ما می آیند و ما سابقا از بزرگان شنیده بودیم که این سیم های تلگراف مستحفظ دارند و اگر چوبی یا سنگی به سیم تلگراف بخورد فوراً به تلگرافخانه می رسد مستحفظین می آیند مرتکب را مجازات می کنند و ما تا این سوارها را دیدیم یقین کردیم که

اینها همین مستحفظین هستند نهایت آمدنشان از مشهد بواسطه دوری ، بعید باشد یا از طریق و یا از همین آبادی جهت گرفتن ما آمده اند. نظر به این سابقه رفیق در جای خود خشکید و من هم در جای خودم و جای فرار و انکار هم نمانده بود فقط احتمال ضعیفی بود که شاید جهت ما نیامده باشند و فعلا به طرف ما می آیند تا از محاذی نگذرند، مطلب معلوم نمی شود.

ما هر دو نفر ساکت و بی حرکت چشمها را به سوارها دوخته ایم تا چه حادث شود تا آن که آمدند از محاذی ما گذشتند آن وقت ما هر دو برخاستیم و از گدار پایین آمدیم داخل راه شدیم و قسم خوردیم که تا خود مشهد غیر از راه رفتن کاری دیگر از لهو و لعب از ما سر نزنند چون سه مرتبه به هوسناکی به دهان مرگ افتادیم باز خدا رحم کرد، رفیق گفت چنانچه طوری شده بود خون من به گردن تو بود.

گفتم : انما دعوتك فاجبت فلم نفسك و لا تلمنى . (۲۳)

گفت : به لحاظ آن که من يك سال از تو کوچکترم ديه بر عاقله بود، گفتم جواب همان است که به عربی گفتم اگر روز قیامت گناه های بندگان به گردن شیطان شد تو راست میگویی و الا فلا.

عمده این است که مشهد نزدیک است و حالا وارد می شویم و از خوشحالی بعضی از این شوخی ها صادر شد و من متوقع ثواب هم هستم و دلیل بر این فقط حفظ خدا و الا همان گرگ حرام رفته که از همه درندگان درنده تر و بی حیاطر بود چه سر و خیال او را از ما منصرف کرد همین را اگر فکر کنی يك کرامتی بود از ما.

گفت : حالا دلت را به همین خوش کن .  
گفتم : علی ایحال دل به خوش است و ظن  
نیکی هم به خدای خود دارم و خودش فرمود:  
انا عند ظن عبدي المؤمن .<sup>(۳۴)</sup>  
به همین حرفها بعد از ظهری بود وارد  
شدیم همچو بی معطلی رفتیم به حمام نزدیک  
بن بست پایین خیابان ، تنظیف و غسل  
زیارت نمودیم وارد صحن کهنه شدیم یکی از  
آقایان طلاب ده مان را دیدیم که می  
خواست به ده برود گفتیم ما را سالم  
می بینی که از سبزوار الآن وارد مشهد  
شدیم .

دیگر مجال نوشتن نیست زبان و سینه تو  
نوشته ماست به پدرهای ما می گویی که به  
قصد ماندن مشهد آمده ایم اگر  
راضی اند بمانیم پول یکی - دو  
تومان بفرستند و اگر می خواهند برگردیم  
سبزوار ، بنویسند .

بر گشتیم رفتیم به حرم زیارت نمودیم ،  
رفتیم به مدرسه دو در به حجره یکی از هم  
ولایتی ، سه - چهار روزی ماندیم  
تا يك اطاق کثیف تحتانی جهت من پیدا شد  
و طلاب آن مدرسه وظیفه از موقوفات مدرسه  
نداشتند . متولی می خورد ولکن نظر به این  
طور چیزها نداشتیم هم خود را به درس  
خواندن و مباحثه بین اثنین مصروف داشتیم

مطول را نزد فاضل طهرانی از  
اول کتاب معانی يك درس و از کتاب بیان  
يك درس با اخوی کوچکی داشت هم مباحثه  
شدیم در مطول ، و شمسیه به شش ماه تمام  
شد و شرح لمعه و قوانین و معالم و  
مغنی و شرح مطالع و شرح تجرید قوشچی  
را نیز خواندیم لکن شرح مطالع و شرح  
تجرید را در پنهانی خواندیم یعنی پیش  
از اذان صبح می رفتیم به مدرسه نو  
که پشت گوهرشاد است درس می گرفتیم

و هنوز تاريك بود بر مي گشتيم كه علماء و طلاب مشهد غالبا مقدس بودند.

كتب معقول را مطلقا كتب ضلال مي دانستند و اگر كتاب مثنوي را در حجره كسي ميديدند با او رفت و آمد نمي كردند كه كافر است و خود كتابها را نجس مي دانستند و با دست ، مس به جلد او نمي كردند ولو خشك بود كه از جلد سگ و خوك نجس تر مي دانستند چون آنها خود نخوانده بودند و نمي دانستند و از طرف ديگر خود را اعلم نمايش مي دادند. لابد بودند كه عذري براي ندانستن خود بتراشند و بهتر از اين نبود كه آنها را كتب ضلال دانند كه اگر كسي از معانتي و يا مسئله اي از مسائل آنها را سؤال مي كرد قبل از آن كه چيزي در جواب بگويد مي گفت از اين كفریات و ضلالت خود را و زبان خود را مصون داريد، چون گفتگوی در اين مطالب حرام و بالاخره به كفر منجر مي شود و از اين جهت از جواب آسوده مي شدند يعنى جواب را نمي دانست و نمي دانم درباره آنها غلط و چون كوه ابوقبیس سنگین بود. اين بود كه فرارا اين افتراآت را اشاعه مي دادند كه الناس اعداء ما جهلوا. (۳۰) و حال آن كه لب لباب معقول ، توحيد ذات و صفات و افعال حق است و اين اصل ديانت است . فرموده اند اول الدين معرفة الله و اگر اين كفر باشد دين كدام است .

و در اين كتب مذكوره با يك نفر كه در سن شايد از من كوچكتر بود ولكن خوب زرنگ بود اصلا يزدی ولكن مولدا و مسكنا مشهدي بود همدرس و هم مباحثه بوديم و با ماهي يك تومان به خوشي گذران مي نموديم .

وقتی بسیار سخت شد که یک شب نان نداشتیم ، چهار پول که پول نان ما بود به قرض هم پیدا نشد. با خود گفتیم به يك شب بی غذا آدم نمی میرد و بیش از این را هم باید طلبه منتظر باشد، رفتیم به آسودگی که (و فی الیاء س راحة) <sup>(۳۶)</sup> کتابها را باز کردیم مشغول مطالعه شدیم ساعت سه از شب گذشته ، آخوندی با يك نفر سرباز وارد حجره شدند آن آخوند گفت این شخص می خواهد متعه <sup>(۳۷)</sup> کند و من از طرف زن وکالت دارم و تو هم از طرف این مرد وکیل باش که صیغه را اجرا کنیم . بعد از اجراء صیغه آن مرد يك قران نیم نزد آخوند گذاشت و ایشان هم نیم قران را به ما دادند و بیرون رفتند من هم رفتم نان و خورش گرفتم آوردم ، به حضرت رضا عرض کردم که بگردم غیرتت را که يك شب را هم نگذاشتی که در جوار تو گرسنه باشیم .

گفتم : اگر طلبه ای و کلاش نیستی بیا کار طلاب قدیم را بکنیم .

گفت : چکار کنیم .

گفتم : برویم به عملگی و تریاک زنی و من خوب یاد دارم .

گفت : من یاد ندارم .

گفتم : بیا برویم من و تو می سازیم ، هر کدام سه قران قرض کردیم کارد و تیغی گرفتیم رفتیم به يك دهی در طرف خواجه ربیع با صاحبان تریاک آنچه کردیم که راضی شوند که شش يك و هفت يك از تریاک برای ما مزد قرار دهند راضی نشدند. گفتند فقط ما روزی به هر کدام يك قران و نیم با مخارج می دهیم .

ما خواهی نخواهی راضی شدیم . روز دوم غروبی دیدیم یکی از طلاب هم ولایتی از صبح در جستجوی ما بوده حسب الامر یکی از

پیشنمازهای قوچانی که خسته و هلاک شده بعد از خطاب و عتاب زیاد.

گفت : من ماء مورم که شما را ببرم این ننگ و عار است که طلبه فعلگی کند.

گفتم : نخیر ننگ نیست که به بعضی حیلها و تدلیسهها پول مردم را گرفتن و خوردن و این کار پیغمبران و پیشوایان که مایه سرفرازی و افتخار است ننگ شده ، عجب ملاها عقیده ها و روشهایی دارند خوب شده که کتب درس ما اینها نیست و مصنفین آنها از قدیم اند، مثل شهید که در آداب المتعلمین می گوید:

اگر ممکن است طلبه نصف روز را درس بخواند و نصف روز معاش یومیه خود را تحصیل کند، از زکات نگیرد و الا اگر تصنیف این علماء بود مطالبشان مشوب به باطل بود. چون اکل آنها مشوب به حرام و مکروه است و خون از ماء کول پیدا شود پس چرکین خواهد بود و بخار آن نیز چرکین است و صور فکریه او نیز چرکین و تیرگی دارد ﴿لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ﴾

و چون نزدیک غروب بود شب را ماند در نزد ما، صبح جد نمود که باید برویم ما هم لابد قول دادیم که می آییم لکن آنچه در دیروز از تریاک تیغ زده ایم ما مکلفیم که شیره او را جمع نماییم بعد از ظهر از اینجا حرکت می کنیم و قبل از ظهر نمی توانیم ، ایشان برگشتند به شهر، ما هم بعد از ظهر حرکت نمودیم و هر کدام سه قران داشتیم کارد و تیغ را فروختیم به نیم قران کسر. و بالجمله دو قران و نیم دارا شدیم هر کدام خرجی سه - چهار روزیمان گردید که بعد از آن هم همان



آقایی که عقب ما فرستاده بود و ما را به شهر عودت داد یکی شبی من را دعوت کرد به منزلش چهار تومان پول به ما داد و گفت هر وقت بی پول شدی به من بگو و به مزدوری نرو و الحمد لله که بی پول آن طور نشدیم که کارد به استخوان برسد و به بیرون برویم یا که به آن آقا اظهار نماییم . همان رفیق راه سبزوار روزی قبل از عید نوروز گفت امسال يك سال و نیم بلکه قریب دو سال است که به ولایت نرفته ایم خوب است شب عید را برویم قلعه .

گفتم : من حالا شیرینی درس خواندن را چشیده ام نمی آیم .

گفت : جهت شما لازم است رفتن به قلعه .

گفتم : مگر مادرم مرده است .

گفت : بلی .

گفتم : مرده ، مرده ! رفتم به مباحثه هایی که داشتم تا شب آنچه درس و مباحثه بین اثنین داشتم نمودم و شب هم تا ساعت چهار - پنج مطالعه هایی که داشتیم نمودم و در زیر لحاف یادم از مادرم آمد مقداری گریه کردم و به خواب رفتم باز صبح فراموش کردم ، علی الرسم مشغول درس و مباحثه بودم و بسیار زحمت می کشیدم و يك ساعت آرام نداشتم و سه - چهار نفر هم مباحثه داشتم و زرنگ تر و با دوام تر و با محبت تر از همه همان رفیق یزدی الاصل (۳۸) بود .

بعد از دو سال در آن حجره مخروبه ماندن يك نفر قوچانی رفت به قوچان و حجره فوقانی داشت ، از موقع استحقاق حجره وقت گذشت و خبر رسید که نمی آید و از آن حجره اعراض دارد .

من آن حجره را تصرف نمودم سه - چهار ماهی گذشت ، آمد و رفت جای دیگر

پیغام داد که اگر حجره را فلان کس به خودم رد کند زهی سعادت .  
گفتم : چون بی جایی خیلی کشیده ام دلم یاری نمی دهد و در آن هنگام مدرسه و امورات که به یکی پیش نماز رشتی متعلق بود یعنی از متصدی اولی گرفته شده بود که چیزی از موقوفات آن به طلاب نمی داد و آقای رشتی ماهی پنج قران به هر طلبه می داد، غرض آقای رشتی را برانگیخت به شفاعت آن هم به آن چاپلوسی و تدلیسانی که یاد داشت و وعده این که اول حجره که خالی شود مال شماست و دست به ریش انداختن و غیر ذلك .

ما راضی شدیم به حجره دیگر انتقال دادیم . بعد از يك سال حجره خالی شد، همان طلبه با ما معارض شد و آن پیشنهاد هم قسم و وعده ای که داده بود پشت سر انداخت و من طوری عصبانی شدم که از درس و بحث و مدرسه به کلی منصرف شدم ، چون علماء و خصوص پیشنهاد و مقدسین و عبا به سر اندازها را عقیده مند بودم که اینها معصوم از همه چیزند و خلف وعده و حنث قسم <sup>(۳۹)</sup> را از نتایج علم و قدس این علما (ی متظاهر) دانستم . با خود گفتم هزار رحمت به آن وحشی های کوهستان که اگر وقتی هم مکروه و قبیحی مرتکب شوند از جهالت و نادانی است و اینها دانسته و فهمیده این کار کنند که عذاب آن بالمضاعف است من با همان وحشی ها باشم باز راه نجاتی دارم و حیف از این زحمتهایی که کشیدم در عوض این که این خانه خرابها يك نفر را هدایت کنند چهار تا چهار تا به راه سقر می رانند.

---

پاورقی  
۲۳- زمینهایی که گاو چرانیده می شود.

- ۲۴- عقال (به کسر عین) زانوبند شتر،  
ریسمانی که با آن زانوی شتر را می بندند.
- ۲۵- مظهر قناعت
- ۲۶- مقصود امیرحسین خان شجاع الدوله حاکم قوچان  
است .
- ۲۷- درباره انجام این ماءموریت ، امیر حسین خان  
به هیچوجه از خود تمایلی نشان نمی داد و  
باطنانه می خواست که در دوران حکومت او  
این منطقه هم مرزی به روسها تحویل  
شود ولی فشارحکومت مرکزی و بالاخره ورود دو نفر  
از ماءمورین عالیرتبه از تهران ناچار شد به  
همراهی آنان حرکت نماید. در موقع ورود اردو به  
فاروج ، امیر حسین خان با سیدی رو به رو می  
شود که در آن حوزه به تزکیه نفس و صفای باطن  
معروف بوده احوال آن سید می پرسد آن سید  
از کدخدای محل خود شکایت می نماید که  
از او مطالبه سه قران مالیات کرده است و او  
قادر به پرداخت نیست ، امیر در ضمن سفارش رعایت  
حال او به کدخدا، می گوید از خدا بخواه که من در  
این ماءموریت موفق نشوم و حالا مقابل  
اطرافیانم می گویم اگر دعیت مستجاب شد سه لنگ از  
ملك طویل را نذر تو می نمایم و اگر دعایت مستجاب  
نشد در مراجعت دستور می دهم گردنت را بزنند این  
راگفت و حرکت کرد، نیم فرسنگی از فاروج گذشته که  
اسب امیر حسین خان با اسب امین النظام به هم  
می پزند و چون نوکران دخالت می کنند اسب شجاع  
الدوله به شدت عقب عقب می رود و به پشت می افتد  
و امیر حسین خان زیر تنه اسب و چاق زین  
کوبیده می شود در همان محل روز دیگر فوت می  
نماید (روزی یکشنبه یازدهم ربیع الاول سال ۱۳۱۱ هـ  
ق).
- ۲۸- درختچه مو
- ۲۹- همانا خدا آنچه را می خواهد انجام می دهد و  
چیزی مانع اراده او نیست .
- ۳۰- فیلاب از دهات حومه شهر در ۶ کیلومتری قوچان  
واقع است .
- ۳۱- آب صابون
- ۳۲- همین طور
- ۳۳- فقط من تو را خواندم و تو پاسخ گفتی ، خویشتن  
را ملامت کن و مرا سرزنش مکن .
- ۳۴- من نزد گمان بنده مؤ من خود هستم .
- ۳۵- دشمن هستند آنچه را که نمی دانند.
- ۳۶- در نا امیدی آسودگی است .
- ۳۷- ازدواج موقت .

- ۳۸- رفیق یزدی الاصل آقانجفی قوچانی ، آیت الله فقید  
حاج غلامرضا یزدی است .
- ۳۹- به سوگند خدا وفا نکردن

چون اگر بعد از این بمانم  
 به مدرسه و تدلیسات اینها را  
 کم کم یاد بگیرم مثل آنها مشرک و ریا  
 کار کردم و اگر بروم به ده و بیابانی  
 بشوم (فهذا تعرب بعد الهجرة .) (۴۰)

بالاخره ترجیح دادم از مدرسه بیرون  
 رفتن و به ده رفتن را چنانچه بعد هم  
 بخواهم به مدرسه برویم خود را  
 بپرهیز می دهیم از آشنایی این نمره  
 مردم . رفتم به قلعه یک زمستان  
 ماندیم ، ماه رمضان آمد و رفیق  
 و هم مباحثه یزدی الاصل آمد به  
 قلعه ، کم کم بعد از ماه رمضان  
 آمدیم به مدرسه پریزاد در حجره همان  
 رفیق . آنچه رفقای مدرسه دودر اصرار  
 نمودند که بیا به آنجا و یک حجره برای  
 شما تخلیه می شود و وظیفه هم  
 سری یک تومان شده است گفتم اگر آن مدرسه  
 را پر از جواهر کنند نمی آیم و  
 من در اصل مشهد ماندم مردم و  
 مشکل است چه نمی خواهم نظرم به آن  
 دروغگویان مدلس بیفتد می ترسم که نتیجه  
 تدین و تعلم من هم ، چنان گردد.

شبها که از مطالعه فارغ می شدیم و یا  
 روزها با رفیق ، مذاکره از مشهد بیرون  
 رفتن را می کردیم ، چون آن هم از  
 من منفک نمی خواست بشود و در  
 آن زمان هم طلاب نوعا فعال ما  
 یشاء بودند خصوصا آنهایی که  
 به اسم قوچانی معرفی می شدند از  
 قبیل درگزی و بجنوردی و بام و صفی  
 آبادی و سر ولایتی نیشابور و خود قوچانی  
 و اینها در واقع یک دسته ای بودند چنان  
 که با هر طائفه طرف می شدند از ترک و  
 سادات رضوی و غیر هم پیش می بردند  
 مقصود خود را و همیشه ما را تکلیف می

کردند که باید در جرگه ما داخل شوی که  
لك ما لنا و عليك ما علينا. <sup>(۴۱)</sup>  
و ما هم باطنا از جرگه و کار و بار  
آنها متنفر بودیم و اظهار این معنی هم  
موجب هزار مفسد و آنتریکات بود و  
در این صورت درس خواندن ما در مشهد به  
طور دلخواه و جدیت ممکن نبود.

## الف- فصل دوم : خروج از خراسان

به رفیق این مطالب را اظهار نمودم که من بر خود لازم می دانم از مشهد بیرون رفتن را و بودن در سبزوار و طهران همین محذور مشهد را دارد چون در هر يك ، یکی یا دو نفر قوچانی هستند و نجف هم قوه نداریم و هم زود است و من به اصفهان خواهم رفت .

آن هم گفت من از تو جدا نخواهم شد و دیگر آن که پدر و مادر من در مشهد متوطن هستند و من غریب نیستم و درس در غربت بهتر خوانده می شود من هم مایلیم به آمدن خصوصا اصفهان را از بیشتر جاها ترجیح می دهم چون هم جوار موطن اصلی یزد ماست و من در یزد پسر عمو و خاله و پسر خاله دارم نزدیک بودن آنها مددی به دنیا ما خواهد نمود.

و بالجمله اصفهان را از دو جهت من شدت میل دارم . یکی آن که مختار تو شده ، دیگر آن که فی حد نفسه مصلحت دار است جهت من و فعلا زوار یزدی آشنا آمده اند خوب است که کتابها مان که يك بار می شود قبلا بفرستیم به یزد و بعد هم خودمان می رویم به یزد و از آنجا کتابها را می فرستیم به اصفهان و کرایه هم از ما نمی گیرند و چون اصفهان دور دست به پدرهامان است اقلا اگر مضطر شدیم ممکن است یکی فروخته شود و رفع احتیاج بشود.

گفتم : خوب گفتم ، کتابها را جمع کرده دادیم به یزیدیها.

خودمان بعد از ده - بیست روز چند ماهی از فوت ناصرالدین شاه گذشته بود از پدرهامان اختیارات تامه گرفته بودیم . الاغ پیری از رفیق بود او را اثاثیه مختصری که عبارت از يك فرش نازکی و کما

جدانی و کاسه ای و اسباب چایی و سماوری و يك - دو جلد کتاب نظیر کشکول و کلمات مکنونه بار نموده و خود پیاده از راه کویر عازم یزد شدیم .

چند نفری از رفقا تا طرق به مشایعت آمدند و برگشتند الا همان رفیق راه سبزوار را به مرجحاتی او را عازم سفر نمودیم تا شریف آباد بردیم و شب در آنجا خوابیدیم . نصف شب من بیدار شدم شنیدم يك - دو نفر آخوند نشان ما را می پرسند من آواز کردم که بیایید. ما اینجا هستیم آمدند یکی برادر بزرگ رفیق راه سبزوار با يك نفر دیگر بود هر کدام شفتی بدست گرفته ما را بر گردانند، رفقا را بیدار کردم چایی گذاشتیم خوردند و خوردیم و مصر بودند که همگی برگردیم .

گفتم : این محال است ولکن اگر می خواهید اخوی خود را برگردانید.

بعد از اذان صبح نماز خواندیم آن سه نفر رو به مشهد حرکت نمودند و ما دو نفر هم رو به تربت . و غالباً تنها بلکه همیشه تنها بودیم در بین راهها.

به کافر قلعه نرسیده بودیم که سواری از بر بیابان مسلح رسید و زنی هم در ردیف خود سوار کرده بود ما خیلی ترسیدیم با آنکه تشنه نبودیم ابتدا آب خواستیم آب داد خوردیم بعد از آن پرسید چه کاره هستید و به کجا می روید.

گفتم : طلبه در مشهد بودیم فعلاً به اصفهان می رویم .

گفت : از مشهد چرا به اصفهان می روید.  
گفتم : در غربت درس بهتر خوانده می شود.

گفت : تا کجا درس خوانده اید.



گفتم : نحو و معانی بیان و منطق را خوانده ایم و اصول را هم مقداری .

گفت : این شعر را ترکیب کن و معنا کن

و ما بتا و الف قد یکسر فی الجر و فی جمعاً النصب معاً <sup>(۴۲)</sup>

گفتم : واو، واو مستانفه و ما موصول و مبتدا به تا جار و مجرور منعلق است به جمعاً و الف عطف است بر تا قد حرف تحقیق جمع مجهول نائب فاعل ضمیری است راجع به موصول وصله موصول است و یکسر خبر مبتدا فی الجر متعلق است به یکسر و فی النصب عطف است بر فی الجر و معاً حال است از الجر و النصب یعنی چیزی و کلمه ای که به تا و الف جمع بسته شود کسره داده می شود در حال جر و نصب با هم .

گفت : این شعر را ترکیب و معنی کن .

قفنا نبيك من بسقط اللوى  
ذكري حبيب و بين الدخول و  
منزل حومل <sup>(۴۳)</sup>

با خود گفتم عجب در این بیابان قفر آب گوارایی رسید و عجب این وحشی بیگانه انیس یگانه گردید و در خیال ما آن آب ، آب حیات بود و به آب دادن بر ما معلوم شد که قاتل ما نیست و از شعر سیوطی پرسیدن معلوم شد طلبه و هم صنف بوده و به جواب دادن ما خواستیم بر او نیز معلوم شود که ما هم اهل علم هستیم به دروغ اسم خود را طلبه نگذاشته ایم ؛ آن وحشت اولی بکلی مرتفع گردید و چون در جنس طلبه ، باز موذی پیدا می شد احتمال اذیتی از او می

دادیم نظر به اینکه مغلوبیتی در مباحثه شاید موجب ترحم شود و از ما بگذرد. گفتیم: نمی دانیم ترکیب شعر دوم را و آن هم بعد از این اسب خود را حرکت داد و از ما درگذشت. و همین طور دو نفر تنها می رفتیم تا به حدود گناباد رسیدیم به ایوان کاروانسرای شاه عباسی فرود آمدیم رعایای آن حدود که ملا سلطانی بودند دور ما را گرفتند و خواستند ما را پایبند حضرت آقا نمایند. یکی گفت غرض از این غزل خواجه حافظ که می گوید:

جلوه ای کرد رخس دید برق غیرت شد و آتش  
 ملك عشق نداشت به همه عالم زد  
 چیست؟ تا آنجا که می گوید:  
 خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد،  
 مقصود از آن امثال حضرت آقاست نه هر  
 بی سر و پای باشد.

گفتم: نه چنین است که خیال کرده اید شاید کسانی باشند در عالم، غیر معروف که سالها آقای شما در نزد آنها زانوی ادب به زمین باید بزند برای چیز یاد گرفتن بلکه آقای شما چون خود را اشتهار داده و طالب مرید است هنوز تکمیل نشده و در انانیت خود باقی است و تا جبل انانیت باقی است تطهیر نشده و چون فرموده شده است:

وجودك ذنب لا يقاس به ذنب. (۴۴)  
 و مادام که از خودی پاک نشود به حق راه نیابد که فرموده:

﴿لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ﴾

بلکه ما خود را از آقای شما بهتر می دانیم و حال آنکه اقرار داریم که بچه

طلبه هستیم که سالها می بایست که در راه علم و هدایت به درگاه معشوق زحمت و قدم بزنیم و می دانیم که تا ناچیز نشویم چیز نگردیم باید از خود فانی و به حق باقی باشیم کالحدید المحمات (۴۰) و آقای شما که به توسط شما ساعت به ساعت خود را بزرگتر و پهن تر می کند این چطور به مرتبه فنا رسیده و آنچه مدعی است که من سرخ شده و کار آتش می کنم دروغ می گوید. محض گرمی حوزه و نرمی روضه است ، نظیر فرعون ریاست طلب است . اینها چهار - پنج نفر بودند عصبانی شده و جواب هم ندارند فرستادند عقب آخوندی که داشتند و او آمد با عمامه کوچک و شاربهای دراز بعد از سلام و تعارفات پرسید که قصد کجا دارید. گفتیم : به قصد تحصیل به اصفهان می رویم . گفت :

علم رسمی سر به ننه از او  
 سر قیل است و کیفیتی حاصل  
 قیل ننه حال

گفتم : این شعر مال شیخ بهایی است  
 ولکن پیغمبر فرموده :  
 طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمه  
 و اطلبوا العلم ولو بالصین .  
 و مراد از علم واجب علم به شرع و  
 دیانت است از عقاید و اخلاق و احکام  
 فرعیه . گفت بلی ، ولکن این اندازه  
 مال عوام الناس است ولکن مقصود که آن  
 شعر خوانده شد خواص بود که اگر  
 بخواهند حالی بر ایشان پیدا  
 شود و ترقیبات و مکاشفاتی  
 حاصل شود هادی و مرشد لازم دارند  
 به عبارت اخری باید داخل طریقت

شوند و فقط به مسایل طهارت و نجاست و حیض و نفاس عکوف<sup>(۴۶)</sup> نکنند، مثل فقهای این زمان که خدا به امثال اینها خطاب می کند که :

﴿مَا هَذِهِ التَّمَائِيلُ الَّتِي أَنْتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ﴾؟

گفتیم طریقت که دیانت خواص است غیر از شریعت است که این مال عوام الناس است این الفاض قلبه را ما نمی فهمیم توضیح دهید چون اگر طریقت که دیانتی است وراء قرآن پس کتاب دیگری برای او نازل نباید شده باشد و نشده است و اگر در قرآن است چنانکه به عموم گفته : اقیموا الصلوة و اتوا الزکوة ، نیز به عموم فرموده : ﴿لِيَعْبُدُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ﴾ (۱) الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ ﴿

و بالجمله خدا به همه عوام امر فرموده که شما باید در ترقیات خود بکوشید و عمل به این دیانت اسلام خالصا و مخلصا بنمایید تا شما را دوست داشته باشم و از خواص من باشید و در جوار خود منزل بدهم نهایت بعضی به همان طور رفتار کرده و می کنند اینها اسمشان خواص و اولیاء الله و مؤمن و عارف است بعضی ها هم کاهلی و تقصیرکارند علما و عملا و اینها اسمشان عوام و فاسق و جاهل و امثال اینهاست . پس آقای شما را اولاً قبول نداریم که از خواص و اولیاء الله باشد، چون آشکار است که دنیا طلب است و ریاست طلب است و خدا می فرماید :

﴿تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ

لِلْمُتَّقِينَ﴾ و بر فرض محال که از خواص هم باشد خواص خیلی است انحصار ندارد و به جناب

آقای شما که باید دنبال او افتاد بلکه از او خواص تر هم بسیار است ، تمام علماء عالمین از خواص هستند، اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم<sup>(۴۷)</sup> و اگر اعلمی در بین باشد مثل شیخ مرتضی<sup>(۴۸)</sup> در دوره خویش و میرزای شیرازی که تازگی مرحوم شده است و آخوند ملا محمد کاظم خراسانی<sup>(۴۹)</sup> که اعلمیت او ثابت شده و ما فعلا مقلد او شده ایم عقلا معین خواهد بود و آقای شما وراء گفته آنها چه می گویند که او را قطب و مرشد می گویند و پیروی او می کنید و دیگران را تخطئه می کنید و حال آن که وراء گفته آنها خارج از دیانت خواهد بود چون معلوم شد که دیانت اسلامیة از عقاید حقه و اخلاق حمیه و اعمال صالحه چیزی فروگذار نکرده و علماء هم در بیان و تبلیغ آنها چیزی تقصیر و فروگذار نکرده اند.

و اگر وراء گفته آنها نمی گوید آن هم یکی از آنهاست و نباید بگوید فقط منم مرشد کامل و این همه آوازه ها انداختن در هند و سند و مصر و شام به توسط بعضی از شیاطین که به وعده و نوید آنها را خرد کرده لزومی ندارد.

گفت : شما خیلی به طور تجری حرف می زنید و حضرت آقا، علماء و مجتهدین عظام را هرگز بد نمی داند بلکه بارها گفته است آنها در رشته خودشان از خوبان و علمشان به فروغ از من بهتر است بارها اگر مسئله فرعیة از ایشان سؤال شده رساله علمیه میرزای شیرازی را نگاه کرده و جواب مسئله را از روی رساله گفته است که مجتهد و مقلد شما حکم عمل را این طور می گوید و شما باید به



اخلاق ذمی‌مه و تبدیل آنها به اخلاق حمیده و بدیهی است که این مجاهدت کبری می‌خواهد و ریاضات مالاکلام چنان که فرموده : علیکم بالجهاد الاکبر و دیگر حفظ امانت کبری و ولایت عظمی و مجتهد اهل بیت زهراء که هر که خیال اغتصاب و خیانت در او نماید مثل آقای شما که مدعی مقام ولایت و تصرف در بواطن است با غاصبین صدر اول محشور خواهد شد.

مدعی خواست که آید دست غیب آمد و بر به تماشاگاه راز سینه نامحرم زد

﴿وَلَا تَقْرُبُوا مَالَ الْيَتِيمِ إِلَّا بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ﴾

جناب شیخ اگر غرض از تصوف زهد است اینها ندارد و اگر تصفیه باطن است اینها قلبشان مملو از حب دنیا و حب ریاست است و اگر مستوری و مهجوری است اینها در اشتهار خود کوشان و در خودپرستی ساعی اند و شرکی بدتر از خودپرستی نیست اگر دکان داری و بی باکی است پس بترسید از آن روزی که :

یوم یدعی کل اناس بامامهم فانظر بای امام اقتدیت و من ای عالم اخذت .

و این گفتگو از دو ساعت به غروب تا دو از شب گذشته طول کشید. بعد از آن گفتیم بروید به خانه هاتان که ما خسته و فردا هم باید راه برویم لکن همین قدر بی گدار به آب نزنید لااقل با تاء مل و فکر رفتار نمایید که زحمتهای هدر نرود، برخواستند و رفتند و هر کدام بیخ گوش خود را می‌خارید! و یا... یعنی بور و متحسر بودند و متحیر از این که اگر ادعاهای این مدعی حقیقتی دارد پس این همه آشوب

و اشتهار و توغل<sup>(۵۰)</sup> در دنیا و  
لذايد آن چرا و هيچ يك از معروفين عرفا  
اين طور نبودند و هميشه مستور و مهجور و  
بيابان گرد بودند.

صبح حرکت کردیم و رفتیم با آن که  
اوایل بهار بود چنان آن کویرها گرم و  
باد داغ می وزید مثل هول تنور همیشه  
کف دست را به يك طرف گرفته بودیم معذک  
چشم و صورت می سوخت و با همه  
اینها در وسط روز در کنار کویری  
چشمه آبی دیدیم که شوری نداشت و درختهای  
گز در اطراف آن روییده با سبزه خوبی .  
چون همچو چیزی در بیابانها نادرالوجود  
بود خورجین را به زمین گذاردیم الاغ را  
بر آن سبزه ها رها کردیم و عمامه ها را  
به شاخه های گز بستیم و عبا را بر آن  
انداختیم و روی چشمه را سایبان ساختیم و  
در آن سایه چایی گذاردیم و به  
آسودگی خوردیم کانه خانه خاله  
است و حال آن که از هر جانبی هفت  
فرسخ به آبادی دور و هوا به شدت گرم و  
راه غیر ماءمون علی الخصوص که شاه مردگی  
هم بود.<sup>(۵۱)</sup>

چایی که خورده شد حرکت  
نمودیم مغرب رسیدیم به دهی  
چون منزل فردا ده فرسخ مسافت  
بود من به شیخ رفیق گفتم که  
منزل فردا دور است و در این ده اگر  
بمانیم سحر اگر راه بیفتیم دور نیست که  
سگهای ده ما را اذیت کنند خوب  
است که اگر آبی در يك دو فرسخی این ده  
موجود است در سر آن منزل کنیم که هر وقت  
شب حرکت نماییم بی مانع باشیم .

رفیق گفت خوب است پرسیدیم از  
اهالی که آب در چند فرسخی است گفتند از  
اینجا يك فرسخ به حوض آب است . جزیی آبی



که میان مشك داشتیم هم ریختیم که الاغ خسته نشود رفتیم .

يك ساعت که از شب گذشت چنان تاریك شد که حوض اگر در پنج - شش قدمی هم باشد دیده نمی شود لذا صد قدمی به جلو و یمین و یسار جستجو نموده در همان مکان احتیاطا که مبادا حوض به پشت سر افتاده و زیادتر دور نشویم که فردا از تشنگی تلف می شویم رحل اقامت انداخته توبره الاغ را بر سر الاغ زدیم و از ترس آن که تشنه نشویم غذا هم نخوردیم و از ترس آن که دزدی از دور شعله کبریت و آتش چپق را ببینند چپق هم نکشیدیم ، رفیق بی خیال تر از من بود دراز کشیده به خواب رفت و من تا صبح از ترس جانور و دزد و خیالات متراکم به خواب نرفتم گاهی دراز کشیدم و گاهی نشستم .

صبح که روشن شد دیدم که حوض جلو راه در بیست قدمی نمایان شد. رفیق را بیدار کردم به سر حوض آب وضو گرفته نماز خواندیم و چایی گذاردیم و خوردیم و آب سماور تمام شد سماور دوم جوش آوردیم یعنی ما می خواستیم که زودتر این ده فرسخ بریده شود لکن چون حوض ، شب دیده نشد ما هم لج نموده می خواهیم مکث مان در سر حوض اقلا نصف و یا قریب نصف مقدار زمان شب بشود لذا قریب به ظهر حرکت نمودیم تا ساعت چهار از شب به کاروانسرای منزلگاه رسیدیم و مقارن ورود به کاروانسرا جوان یلی ته پیراهن و عرقچین و زیرجامه ای خود را نیز بالا زده وارد شد و زبان به نصیحت و تهدید باز نمود که چه وقت شب است شما دو بچه از این بر بیابان پرخطر می رسید.

راهها مغشوش و شاه مردگی است ولایت ناامن است مرا یقین شد که خود این مرد دزد است و این کاروانسرا از آبادی ،

صد قدمی دور است و آن هم پنج - شش خانوار بیش نیستند لذا من چوب بیدی که در دست داشتم از دست نگذاشتم و دور الاغ و آن شخص خود را می گرفتم .

به رفیق گفتم که الاغ را بیار اسباب را در این ایوان که پاکیزه است بگذار و فرش پهن و سماور بیرون کن این اوامر به رفیق می دادم و خود با چوبی که در دست داشتم در فکر این شخص بودم و علی الظاهر به بعض امور خود را مشغول داشتم .

رفیق که اثاثیه را مرتب گذاشت من رفتم روی فرش نشستم و چوب را پهلوی خود گذاشتم چپق خواستم بکشم رفیق بی خیال من از او پرسید که آب در کجاست که ما را آب لازم است . گفت آب در بیرون کاروانسرا است لکن پنجاه - شصت پله رو به پایین می رود کوزه خود را بدهید من می روم آب می آورم .

رفیق گفت شما را زحمت می شود شما همان حوض را به من نشان دهید من خودم آب را می آورم کوزه را برداشت که با آن شخص برود ولو حالا شك کرده ایم که دزد است یا نه . احتیاطا به رفیق گفتم من به شما کاری دارم نروید ایشان زحمت کشیده می روند آب می آورند. آن بیچاره هم کوزه را از دست رفیق گرفت و رفت پی آب ، رفیق هم منتظر بود کاری که دارم به او بگویم .

گفتم : آخوند خر بی شعور تو این شخص را هنوز نشناخته شب تاریک پنجاه - شصت پله با او به زیرزمین می روی تو را اگر آنجا بی صدا خفه می کرد بعد می آمد به سر وقت من آن وقت چه می شد، آیا کسی بود که به او چرا بگوید، چرا این قدر بی فکر هستی و چرا بی موقع حرف می زنی و بی جا تعارف می کنی .

آن شخص آب آورد چایی گذاشتیم خود خوردیم و به او خوراندیم . کم کم از طی صحبت معلوم شد دزد نیست بلکه سیاح است در وقت خواب هم رفت به در کاروانسرا خوابید و در نزد ما نخوابید که شاید مطمئن از او نباشیم و از اهالی آنجا و سکنا گرفتن آنها در آن بیابان و غالب منازل آن راه در تعجب بودم چون از اراضی آنجا غالباً نباتی و گیاهی نروید ولو به قدر خلال دندان و سنگهای کوه آنجا سیاه شد از شدت حرارت آفتاب کانه سنگها سوخته است و آب آنجا منحصر به آب بارانی که در حوضهایی که تهیه شده جمع می شود برای شرب خودشان و دواب شان که باید هر کس آذوقه سال خود را و علف و کاه دواب خود را از ده فرسخی و بیست فرسخی حمل نماید به آنجا و معاش نماید حتی گاهی که آب حوض شان هم تمام می شود آب را هم از آن محلهای دور باید حمل نمایند و در آنجاها هیچ علاقه ای ندارند فقط خانه های محقر بی دری که سقف های آنها گنبدی است دارند و آنها قابل علاقه بندی نیست .

بالجمله صبح حرکت نمودیم رفتیم شب را رسیدیم به ده محمد که در ده فرسخی طبس است و بر ما واجب بود به طبس برویم برای قند و چایی و کبریت و شمع و توتون و غیرذالك و الا راه یزد از همانجا راست می رود و به طبس نمی رود .

در کاروانسرای آن ده فرود آمدیم . اذان مغرب دو سوار وارد آن کاروانسرا شدند با پیاده و الاغ خوبی که بار پوا داشت آمدند نزد ما که کجا عازمید گفتیم فردا می خواهیم که به طبس برویم گفتند ما هم به طبس می رویم اما اگر که رفاقت کنید که امشب برویم و در

اول صبح در هوای سردی به طبس می رسیم و گرمی آفتاب روز را هم نمی دیدیم بسیار خوب بود.

ما جهت بی رفیقی و ندانستن راه در گرمی روز حرکت می کنیم و الا مسیر در شب بسیار خوب و راه دراز کوتاه می شود و رفتن پیغمبر به معراج هم در شب بود حالا که شما رفیق و از راه و چاه اینجا نیز خبر دارید زهی توفیق .

گفتند پس ساعت دو از شب گذشته حرکت کنید، گفتیم چشم .

و اینها محصلان مالیات دیوانی بودند از مالیه طبس و حرکت کردیم و از ده بیرون شدیم .

ما پنج نفر آدم که سه نفر پیاده و دو الاغ در جلو و دو نفر سوار اسب با تفنگ و فشنگ و آسمان هم ابر متراکمی داشت بسیار تاریک بود به بیابان که بیرون شدیم دیدیم که محشر کبری است فضای وسیعی به عرض و طول یک فرسخ و جمعیتی زیاد در این دشت پهناور متفرق و صدا به صدا انداخته و غلغله کل حسین و کل محمد و کدخدا علی و حاج جعفر اینجا بیا و همچو برو در هم انداخته که فضا پر صدا شده و به دست هر کدام مشعلی و یا چراغی و یا نیم سوزهای مشتعلی است که گویا چراغانی یا جشنی است و یا آتش بازی اردوی سلحشوری است . پس از مدتی و هیاهوی موحش و مضحکی کم کم به طرفی کش پیدا کردند که از ما دور و چراغها خاموش و صداها ساکت شد. معلوم شد که زوار یزدی راه خود را گم کرده جستند و رفتند و بعد از آن که از آن سیاحت فارغ و به خود آمدیم دیدیم ما هم راه خود را گم کرده و به بیراهه سائریم و چون ماءیوس از جستن راه شدند یکی از آن دو سوار

برگشت به ده ساعت چهار از شب گذشته به ضرب شلاق دو نفر از اهل ده را از رختخواب استراحت بیرون کشیده جهت بلدیّت راه آوردند و وقتی که به ما رسیدند آن دو نفر التماس می کردند که ما را رها کنید ما راه را نمی دانیم البته به سمع قبول نمی افتاد بلکه در جوابش فحش می شنیدند و آنها هم قهرا ساکت شدند یکی از عقب ما می آمد و دیگری در جلو می رفت .

بعد از برهه ای ملتفت شدند آن که در عقب بودن و به ده گریخته سوارها گفتند این يك پدر سوخته را تا اصل طبس می بریم و به قدر يك فرسخ در میان خارها رفتیم که اثری از راه پیدا نبود سوارها پرسیدند از بلد: پس راه کجاست ؟

گفت : چه می دانم من که از اول گفتم راه را نمی دانم سوارها یقین کردند که راست می گوید پایین شدند شلاق ها را به سر آن بیچاره بنواختند و آنچه فحش یاد داشتند به او بپراندیدند تا آنکه ما رفتیم و جانم و چشمم و کل اتور(?) آنها را از آن بیچاره باز کردیم ، پس از آن گفتند پدر سوخته حالا می توانی ما را به ده برسانی یا ده را هم پیدا نمی کنی .

گفت : برگردید تا ببینم چه می شود برگشتیم تا دو ساعت به صبح مانده در میان خارها خسته و بیدار خوابی کشیده رسیدیم به ده از غیر جانبی که رفته بودیم . آنها رفتند به خانه های مردم ، ما در آن تاریکی در يك فضایی ماندیم که سکویی بنا نموده بودند و خانه مسقف بی دری هم بود که گفتند مسجد است ما دو نفر رفیق در روی همان سکو فرش نموده بار به زمین گذارده گفتیم عجب به منزل رسیدیم و

راه را در شب بریدیم . و الاغ را در لب  
جوی آبی بود بستیم و توبره اش به سرش  
زدیم و خوابیدیم .

علی الرسم ما را خواب نبرد و رفیق  
، نفیر خواب را بلند نموده و سگهای ده  
خیلی پارس می کردند ما را خیال آمد که  
مبادا گرگی در خیال الاغ ما است که این  
سگها صدا به صدا انداخته اند و من در  
همین خیالات بودم که الاغ افتاد میان جوی  
آب من فوراً یقین کردم و هادی گفته از جا  
جستم .

رفیق گفت : چیست ، گفتم  
گرگ الاغ را انداخت آن هم هول خورده  
دوید دیدم الاغ در میان جوی غرق شده فقط  
دو گوشش بیرون است و پوزش را بالا  
گرفته که خفه نشود. یکی از گوشهای  
حیوان و دیگری از دمش گرفته و خودش  
نیز کمک نمود تا پس از زحمتهای  
آب بیرونش کشیدیم که از تمام اعضاء و  
پالانش آب ریزان بود و هنوز در اطراف الاغ  
مشغول بودیم که باران دانه درشتی به شدت  
باریدن گرفت ، اسباب را کشیدیم و  
به زیر همان سقف که پرپهن و سرگین  
حیوانات بود. گفتم این طویله بود  
نه مسجد و یا آن که آیه و طهرا  
بیتی للطائفین و الركع السجود را معمول  
نداشته اند.

نصف شمعی داشتیم روشن  
نمودیم ، رفیق خوابید من دیدم  
اذان نزدیک است مجال خواب نیست ،  
سماور را آتش انداختم تا یک ساعت زیادتر  
از آفتاب گذشت ما چایی می خوردیم و از  
رفقای دیشب متصل به ما امر به صبر می  
رسید که با هم برویم بالاخره عصبانی  
شدیم که ناف ما به آنها بسته  
نشده که صبر کنیم تا مثل  
دیشب ما را گمراه و خسته نمایند.

معلوم می شد این پدر سوخته ها شیره کش هستند که روز اینهمه بالا آمده مع ذلك از خانه های مردم بیرون نمی شوند و ده فرسخ راه در جلو دارند.

على الجملة حرکت کردیم رفتیم تا خود را به مزرعه ای رساندیم پر آب و اشجار، ساعتی استراحت نمودیم ، ساعت هشت از روز خواستیم حرکت کنیم که آن خانه سوخته ها، به ما رسیدند گفتند عجله نکنید در این هوای گرم ، ما هم ساعتی استراحت می کنیم ، سه فرسخ بیش راه سه به غروب حرکت می کنیم دم غروب می رسیم و شما فعلا توت بخورید که توت های این درختان خوب رسیده ما هم احمق شده قبول نمودیم ، غافل از که من جرب المجرب حات به الندامة . (۵۲)

ماندیم تا اینها حرکت نمودند آفتاب غروب نمود که ما در بلندی کوهی بودیم و طبس دیده می شد که هنوز دو فرسخ راه مانده بود. آن منافق هی به اسبها زدند و جلو رفتند و ما تاریک که شد راه گم کردیم یعنی به کوره راهی افتادیم که از میان زراعتها می گذشت تا ساعت چهار از شب که هر ساعتی تخمین یک فرسخ می رفتیم در حرکت بودیم و در آن تاریکی رفیق جلو می رفت و من از عقب الاغ را می راندم . در آن میان زراعتها کشی از مار عظیمی حس نمودم که از کنار راه می گذرد که بسیار سنگین و دراز می نمود که به قدر پنچ - شش قدم در محاذی ماکشش داشت من از ترس به طرف دیگر رمیدم و آنچه دقت کردم ببینم چون علف و زراعات بلند بود چیزی دیده نشد تا آن که از محاذی ما گذشت .

به رفیق گفتم : چیزی حس کردی گویا اژدهای بزرگی از ما گذشت گفت

نفهیمدم و متصل رفیق می گفت هم خسته شده ایم و هم راه گم شده در همین جا بمانیم تا صبح روشن شود.

گفتم : چند قدمی دیگر برو آثار آبادی رو به ازدیاد است بلد گویا نزدیک است تا آن که داخل کوچه باغی شدیم و مبلغی دیگر آمدیم و در میان چهار سوق واقع شدیم ، دیدیم همه دکاکین بسته شده ، فقط علافی تخته های دکان را می چیند که ببندد گفتیم تو را به خدا دکان را نبند که ما هیچ آذوقه نداریم نه خودمان نه الاغ مان . نه چایی و نه نان و نه خورشی ، داد از خستگی پاها ، چطور درد می کند و شکم گرسنه و بدن کوفته و الاغ خسته .

گفت : دکان من علافی است و احتیاج شما به خبازی و عطاری و بقالی است .

گفتم : دکان ولو علافی است ولکن صاحب دکان همه چیز است مگر خدا خالق و صانع و رازق و زارع و حاکم و ناظر و حافظ و ، و ، نیست و انسان مظهر اتم و خلیفه او نیست .

فافعل ما تؤمر و لا تسئل انی لك لمن الناصحین .

این بیچاره آذوقه میرزا الاغ را که در دکان داشت از گاه و بیده و جو داد و هفت - هشت تخم مرغ و روغن و کنده نیز از دکان داد تا تخم ها را ساختیم ، رفت از خانه اش نان و قند و چایی آورد تا آنکه شب را به روز آوردیم و مسافرت را به فردا انداختیم و آن روز را بنای استراحت داشتیم . نیم من گوشت که عبارت از ده سیر است گرفتیم به دکان نانوایی دادیم که دیزی بسازد و خودمان رفتیم به حمام تنظیف و مشت مال نموده بیرون شدیم . وصف باغ عماد الملک را شنیده ، رفتیم به



آنجا چنانچه سابقا در این مقام گفته و نوشته بودیم . و لما فرغنا عن الغسل والد لك سئلنا من بستان عماد الملك رفتیم گردش در این باغ نمودیم تا آن زمان ترکیب نخل خرما را ندیده بودیم و در آنجا دیدیم ، آمدم در لب حوض بزرگی که داشت نشستیم چپقی بکشیم ، پنج - شش باغبان داشت ، مقداری زردآلو که نوبر بود جهت ما آوردند و سابقا در وصف آن باغبانها چنین نوشته بودیم : و قد غیرت الشمس وجوههم فاسودت کانهم زوجات طلقت فاعتدت <sup>(۵۳)</sup> رفتیم به بازار لوازمات خود را از کبریت و شمع و توتون و قند و چایی به اندازه ای که تا یزد برسد گرفتیم ظهری آمدم به مرکز خودمان در دکان علافی دیزی را خوردیم و خوابیدیم و برخواستیم چایی گذارده خوردیم و به درجه ای خستگی رفع و امشب هم آسوده می خوابیم نشئه تخت و خوشحال هستیم و با رفیق به گفتگوی غذای شب بودیم و یک ساعت به غروب مانده علاف آشنا پرسید که شما عازم کجا هستید گفتیم یزد.

گفت : رفیق دیگر ندارید؟

گفتیم : نه ، علاوه بر این ، راه را هم نمی دانیم و تا اینجا هم منزل به منزل پرسیده ایم و آمده ایم .

گفت : سهل است ولکن فی طریقکم و ممر عبورکم عقبه کئودا. <sup>(۵۴)</sup>

یک چهار فرسخی معروف به ریگ شتران است ، آن ریگ به یک خال باقی نیست ، مثل دنیا هر ساعتی به رنگی و هیکلی نموده شده چون به اندک شمالی کوههای ساخته شده ای از رمل از جای خود برخیزید و به جای دیگر رود و همین دره ها و گودال ها حادث گردد نه

راهی معلوم و نه جغرافیای ثابتی که از آن هیاکل ثانیه نشان راه بگیرد.

و شاه عباس در این چهار فرسخ میل به قامت انسان بنا نموده که علامت راه باشد ولیکن با آن که آنها مخروبه شده معذک بی فایده است ، چه ممکن است گاهی خود آن میلها را کلا و بعضا غرق رمل بشوند و بر فرض سلامت از غرق شدن ممکن بلکه کثیر الوقوع است که در بین همه یا دو تا از آنها کوهی از رمل ساخته شود بلندتر از آن میلها که از اولی ، دومی دیده نشود و در این صورت جهت و طرف آن میل دوم معلوم نمی شود که انسان به آن طرف حرکت کند و اگر علامتی می ساختند که جهت حرکت معلوم می شد نظیر مجسمه و صورتهای دست که اشاره به سمت حرکت دارند باز خوب بود و این طور نیست ، بلکه چهار میل مدور صاف و ساده ای ساخته شده کانه آدم گنگ و لال است که افاده ای ما فی الضمیر خود را نمی تواند بنماید. و دیگر آن که رمل آنجا طوری است که آدم و حیوان تا ساق فرو می رود و هوای زمینهای رملی معطش است . چه زمین رطوبت ندارد و هوای گرم و حرارت آفتاب مخفف رطوبت هواست و خستگی و تلاش نیز مخفف رطوبت بدن است و اگر هوا مرطوبی بود ولو به همان خاصیت تنفس انسان يك نوع شرب آب محسوب بود که موجب رطوبت ریه و جگر می شد هوای آنجا مثل دود، به کلی رطوبت ندارد و زمین هم رطوبت ندارد که به حرارت آفتاب بخار و متصاعد شود و به واسطه تنفس آن ذرات مائیه به اندرون داخل شود و دل و جگر فوراً آنها

را جذب و بدل ما يتحل قرار دهد و خدا فرموده حیات ملازم با آب است .

﴿وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ﴾

و عنصر آب در آن سرزمین مفقود است ، پس حیات شما مفقود خواهد بود. دیگر آنکه به ستاره و خورشید نیز ممکن است راه مقصد گم نشود، لکن برای کسی است که يك دفعه رفته باشد و یا آن که شنیده باشد، که فلان ستاره ثابت را مقام کدام عضو باید انداخت و یا سیار را در چه حال ، کجا قرار داد و در چه حال کجا باید قرار داد، نظیر دریا که در او نشانی نیست و اما شما که این راه را نرفته اید و نه علائم آسمانی او را شنیده اید و یقین است که شما دو نفر اگر تنها باشید در آن ریگها هلاک خواهید شد، یا از تشنگی و یا از گم شدن ، چون فقط عرض ریگ چهار فرسخ است ، اما طول او معلوم نیست خدا بهتر می داند.

گفتم : از اینجا تا به آن ریگ چه قدر راه است ؟

گفت : اما برای زوار یزدی که مثل آدمیزاد راه نمی روند پنج - شش شبانه روز راه است .

پرسیدم : طریق گذشتن ما از این پل صراط به چه نحو ممکن است . گفت : ما خبر داریم که دسته ای از زوار یزدی فردا به کاروانسرای منزل می کنند، تا اینجا ده فرسخ است و شب هم حرکت می کنند از آنجا و اگر شما امشب تا فردا بعد از ظهر خود را به آنها برسانید و با آنها بروید تا از آن ریگ بگذرید، شاید جان سلامت ببرید والا فلا. این قصه پر غصه را که از طبسی ها شنیدیم گفتیم :

## ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾

ما عصری رفتیم که راحت و خوشحال باشیم مرده شور به وضع دنیا بخورد که هیچ خوشی ندارد والا کمی و در زمان اندکی متاع قلیل .

به رفیق گفتم : برخیز که جای صبر نیست راه آن کاروانسرا را پرسیدیم و بیرون رفتیم تا روشن بود که راه معلوم بود همین که تاریک شد، چون زمین چال بود و علفی در او نرویده بود راه و غیر راه همه به یک رنگ سفید نمایش داشت و راه تمیز نداشت لذا هر چند قدمی کبریت می زدیم و می نشستیم که علامت راه پیدا کنیم . همین که چشم به سرگین الاغ می افتاد خوشحال می شدیم کانه دنیا را به ما می دادند خصوصا اگر فی الجملة تر و تازه بود و بالجمله به همین و تیره تا دو ساعت به اذان صبح راه رفتیم ، فقط چهار فرسخ رفته بودیم . در آن شب امید حیات منوط به دیدن سرگین الاغ بود و نعمتی بزرگ بود که شکرش بر ما لازم بود و دو قوطی کبریت خرج شد تا رسیدیم به حوض آبی که در جلوی او ایوان مسقف تمیزی بنا شده بود و در آنجا چون از این وضع راه رفتن بسیار دلگیر بودیم ، رحل اقامت انداخته ، شمع روشن و چایی علم گردید و در آن صحنه پهناور ظلمانی روشنایی بقعه حوض مایه وحشت من بود، ولکن از جان گذشته را غمی نگیرد.

متکلا علی الله چایی می خوردیم و چپق کشیدیم تا نزدیک طلوع فجر چند نفری به همان راه ما آمدند و از ما گذشتند و ما به فوریت اسباب چایی را به هم پیچیده خورجین به الاغ بار و به سیاهی آنها که بهتر از سرگین الاغ بود حرکت نمودیم .

سر آفتاب به آبادی رسیدیم از حوض آب  
پرسیدیم گفت در دو فرسخی است . لذا آب  
برنداشتیم مراعات الاغ ، در واقع الاغ  
را در عوض خودمان دوست داشتیم و خوب  
توجه می نمودیم ، چون حمل او را لم تکن  
ببالغیه الا بشق الا نفس له الحمد و  
الشکر. (۵۵)

نیم فرسخی از ده دور شدیم به چوپانی  
رسیدیم ، پرسیدیم به حوض آب چقدر مانده  
، او هم گفت دو فرسخ ، لکن اول صبح است  
تشنه نیستیم کسالت خستگی و بیدار خوابی  
مرا فراگرفته در کنار راه دراز کشیده  
تمدید اعصاب نمودم دیدم خوب مزه راحتی  
چشیده می شود و الاغها که این مدت کار می  
کنند بهتر از انسان فهمیده اند.

به رفیق گفتم چند قدمی الاغ را بران  
من به تو ملحق می شوم . او رفت و مرا بی  
اختیار خواب در ربود البته به این زودی  
بیدار نخواهم شد.

---

پاورقی

- ۴۰- این برگشت به بیانانگردی است بعد از شهرنشینی  
و تمدن .
- ۴۱- هر چه ما بهره بریم به سود تو هم خواهد بود و  
هر چه به زیان ما باشد به زیان تو نیز خواهد بود .
- ۴۲- هر اسمی که با الف و تا جمع بسته می شود در  
حالت نصب و جر مکسور است .
- ۴۳- بایستید تا بگوییم به یاد محبوب  
که سر منزل او میان دخول و حومل است .
- ۴۴- هستی تو گناهی است که هیچ  
گناهی با آن قابل قیاس نیست .
- ۴۵- هستی تو گناهی است که هیچ  
گناهی با آن قابل قیاس نیست .
- ۴۶- بسنده
- ۴۷- یاران من به مانند ستارگانند از هر کدام آنها  
پیروی کنید هدایت می شوید.
- ۴۸- شیخ مرتضی انصاری از فقهاء و مجتهدین بزرگ  
شیعه .
- ۴۹- آخوند ملا محمد کاظم خراسانی ، معروف به  
آخوند خراسانی از علماء و فقهاء بزرگ در سال  
۱۲۵۵ هـ ق در شهر مشهد متولد شده برای

تحصیل به نجف اشرف رفت و در محضر شیخ انصاری و میرزای شیرازی کسب علم کرد. سپس حوزه درس تشکیل داد... در انقلاب مشروطیت حکم به خلع ید محمد علی شاه داد. در سال ۱۳۲۹ هجری وفات یافت و در نجف اشرف دفن شد. از جمله آثار وی حاشیه بر اسفار ملاصدرا و کفایة الاصول است .

۵۰- فرو رفتن در امری

۵۱- مقصود ترور ناصر الدین شاه است .

۵۲- هر کسی آزموده را بیازماید پشیمانی برای او رواست .

۵۳- آفتاب رنگ آنها را چنان تغییر داده بود و سیاه شده بودند که گویا زنان طلاق شده ای بودند.

۵۴- در راه شما و گذرگاهتان يك گردنه سختی است .

۵۵- زیرا ما نمی رسیدیم به مقصد مگر به جان کندن ، ستایش و سپاس خدا را .

## ب- فصل دوم : خروج از خراسان

بیدار شدم در حالی که از حرارت آفتاب غرق عرق و تشنه بی تاب به هول تمام نظر به خورشید نموده ، دیدم که در نزدیکی افق که ابتدای خواب بوده به دایره نصف النهار رسیده و به یاد حرف چوپان افتادم که دو فرسخ به حوض آب مانده و تخمین عمر خود را به نیم ساعت بیش حدس نازدم و در نیم ساعت بیش از نیم فرسخ نخواهم برید. فیه حسرتی علی علی ما فرطت فی جنب الله خوانده و شهادتین بر زبان رانده و عقد قلب نمودم رو به راه دویدن گرفتم با قطع به این که دویدن در نیم ساعت مرا به حوض نمی رساند بدون رسیدن به آب بقاء متصور نبود و محرك من جهت بقاء بود و حب به معدوم غلط است . پس معلوم می شود که امورات کونیه طبیعیه ولو موجب یاس باشد فقط رجاء ارتکازی که به ماوراء طبیعت هست در تحریکات کافی است و لو انسان ملتفت نیست نهایت کمال انسان التفات به ارتکازیات است و معنی شرح صدر است . به اصطلاح علم به علم داشتن است :  
کما قرء و ان من شیئی الا یسبح بحمده  
ولکن لا یفقهون تسبیحهم .  
یعنی جمادات و حیوانات تسبیح می کنند  
ولکن علم به تسبیح خود ندارند، به خلاف  
انسان که دارد.  
بلی شاید بی خردی اشکال کند که رجاء به حق موجب دویدن نیست چون خرق عادت در همان مکان هم از حق ممکن است ولی جواب این است که داده خدا همیشه مستور و از پس پرده است .  
ابی الله ان یجری الامور الا باسبابها و لو  
در نظرها سببیت نداشته باشد.

بین عوام معروف است که از تو حرکت از خدا برکت و این مقام توکل است که پیکر عمل از تو است و تاءثیر و نتیجه دادن آن عمل به امیدواری اوست ، با توکل زانوی اشتهار ببند.

دویدم به قدر نیم فرسخ در حالتی که باد هم از چهره <sup>(۵۶)</sup> بود. دیدم دیوار بلندی را در صد قدمی پهلوی راه با نامیدی از حوض و کمال تشنگی روی بدان دیوار رفتم دیدم حوض آب است از خوشحالی نزدیک بود فجئه کنم . رفیق به خواب است الاغ با توبره خود مشغول است قوری روی سماور آواز جوش افتاده و این سرگشته رفتم به پله حوض یک دو مشت از آن آب خوردم دیدم عجب آب سرد و خوشگوار صافی است برگشتم رفیق را بیدار کردم و یک - دو سه کاسه آب به الاغ دادم ، که قدر سوته دل ، دل سوته دونه . و توبره اش را پرنمودم و به سرش زدم ، سماور را ثانیاً آتش انداختم هیمه جمع نمودم ، آتش ساختم قوری را ثانیاً داغ ساختم .

گفتم : آخوند چای بریز بیار که من در روی پله حوض می خواهم بخورم که چشمم نیز از ابریق آب و صورت صاف او نیز کیف بکند.

گفت : این همه تفنن چرا .

گفتم : من از آن کسانی هستم که از میان جهنم آمده ام به بهشت و یا بعد از مردن زنده شده ام که عمل صالح کنم چه طالع دولتی که من دارم یا بخت سفید و یا راءفت . باری من الآن در جهنم معذب بودم و داخل بهشت شده ام و منعم مبه لذا اید.

ای خدا مگر بهشت و جهنم حالت انسان است والا نیم فرسخ قبل بر این با اینجا فرق ندارد، آسمان



همان آسمان ، زمین همین زمین ، آفتاب  
همین آفتاب .

رفیق گفت : از قرار معلوم سه -  
چهار فرسخ هنوز به یزدیها مانده زود  
برویم بلکه به آنها برسیم .

گفتم : یزد چیه ! من تا سه - چهار  
استکان چایی در این لب حوض به این خوبی  
نخورم و دو - سه چپق نکشم حرکت نمی کنم  
. خدایی که مرا بدون یزدیها از این بلای  
ناگهانی با یاء کلی از امور طبیعیه  
نجات داد از آن ریگ شتران پر و لوله هم  
نجات خواهد داد .

گفت : تمام حوادث و امور دنیاویه تمام  
به اسباب منوط است .

گفتم : اصل اسباب هیچ سببیت ندارد و  
بدون ملاك اسباب نامیده اند در جایی که  
تاثیرات کواکب و احراق نار انکار  
شود سببیت یزدی چه مقام دارد .  
بلی افعال خدا مثل آب روان از جوی  
مستطیل به باغ است که اگر نباتات بگویند  
این جوی سبب آب خوردن ما گردید خواهی  
گفت که نباتات کورند و دوربین نیستند .

دیده می خواهم تا حجب را برکنند  
سبب سوراخ کن از بیخ و بن  
اسباب در حقیقت حجاب است و مانع از  
دیدن حق است . یعنی حق خودش در ناز است  
، خود را نزد نامحرمان به پرده های  
اسباب مستور دارد باید به زحمت زیاد و  
جدیت مالا کلام فوق العاده او را دیدار  
کرد .

خداوند دوست دارد که در راه او  
بنده اش زحمت کش و کارگر و رنجبر باشد و  
از کاهلی و تنبلی بدش می آید  
اعوذ بالله من الكسل والفشل<sup>(۵۷)</sup> و الا همه  
کارها به دست خودش تمام می شود و

زیر و معاون لازم ندارد. از کجا که اهل ده و آن چوپان دروغ گفته باشند. نیم فرسخ گفته باشند بلکه ممکن است که آنها راست گفته باشند و خدا که می خواست من از تشنگی نجات پیدا کنم رگهای زمین را به هم کشید دو فرسخ را نیم فرسخ برای من ساخت و بعد از آن رگها را سست نموده به حال اول برگشت و در ریگ شتران هم لعل ما خطا کرده ایم که امید نجات منوط به معیت با یزیدیها دانسته ایم و ساعقه ای آمد در کنار ریگ ، اینها را فانی ساخت و خدا باد را امر نمود که ریگها را از دو طرف روی هم جمع نماید و يك خیابان راست و صافی تا آخر ریگ ساخته شود که به زودی و بی دغدغه از آنجا عبور کنیم .

رفیق گفت : اگر این طور عقیده مندی پس چرا از دیشب به این زحمت می خواهی خود را به یزیدیان برسانی .  
گفتم : این هم از نقصی است در وجود ماها که از بنا و عقیده عوام الناس متاثر می شویم و قهرا مقلد آنها می شویم .

گفت : حال که این نقص در ما است حرکت کنیم تا مگر به آنها برسیم .

رفتیم تا دو به غروب رسیدیم به دو کاروانسرا، یکی در پهلوی راه که ما در محاذی او بودیم و او به قدر يك فرسخ از راه دور بود و یکی هم در میان راه بود، ولکن يك فرسخ به او مانده بود و ما چون نمی دانستیم یزیدیها در کدام يك است و ترجیح بلا مرجع هم جایز نبود متحیر ایستادیم .

گفتم : يك نفر با الاغ باید اینجا بایستد و يك نفر برود به کاروانسرای محاذی ، چنانچه یزیدیها آنجا بودند برو پشت بام کاروانسرا که ایستاده

او را ببیند و حرکت به سوی او نماید و اگر یزیدیه‌ها آنجا نیستند باید از آن دامنه به خط مستقیم به آن کاروانسرا برود و این ایستاده او را در آن دامنه دید با میرزا الاغ به طرف آن کاروانسرا رهسپار گردد.

رفیق گفت: من می‌روم شما بایستید و چشم به آن دو نقطه علامت داشته باشید.

گفتم: میل شما باید معمول گردد.

او رفت و من ماندم تا آن که او را نزدیک کاروانسرا دیدم، بعد از آن بنای رفتن به طرف او گذاشتم و چشمها را دوختم به بام کاروانسرا و بین دو کاروانسرا نه او را به بام دیدم و نه در بین. رفتم تا به کاروانسرا رسیدم که یزیدیه‌ها آنجا هستند و رفیق مرا در نقطه معهود ندیده رفته به طرف آن کاروانسرا. خورجین را به ایوانی گذاشتم توبره را به سر الاغ زدم رفتم به جویای رفیق. در یک بلندی ایستادم رو به آن کاروانسرا آنچه قوت داشتم رفیق را آواز می‌کردم، با آن که یقین داشتم که صدایم نمی‌رسد و چون مدتی است به آن کاروانسرا رسیده و علی القاعده مرا که آنجا ندیده، باید برگردد و حال که پیدا نیست باید بلایی به او رسیده باشد، یا دزد او را کشته و گزنده ای گزیده و یا درنده ای دریده.

و همه این احتمالات به موقع بود، چون آبادی که در آنجا نبود و محل دزدان هم نبود. لذا از این خیالات مرا گریه دست داد و متصل مخلوط به گریه آواز می‌کردم و معلوم است آواز با گریه مثل گریه اختیاری نیست، به کیفیات مختلف غیر مقصوده بیرون می‌شود.

بعد از نیم ساعت رفیق پیدا شد نزدیک آمد اولاً به طور مهربانی و محبت آمیز که لازمه آن خیالات بود پرسیدم که چرا دیر آمدی .

گفت : سایه سردی در آنجا دیدم میلم کشید و خوابیدم .

گفتم : گه خوردی آخوند خر مگر خانه خاله بود که به استراحت خوابیدی يك ساعت است که حلق و زبان به من نماند و دلم چون دانه اسپند در آتش خیالات می لرزد و زیر و رو می شود. دیدیم مجال چایی نیست . نماز خواندیم ، يك ساعت از شب گذشته بود که حرکت کردیم . گفتم خدایا حفظ تو از مسافرت با این یزیدیهای دهاتی ، که دو طرف قبا و جبه های آنها تا دهن جیب آنها چاک دارد و دو آستین آنها تا مرفق چاک دارد کل پیچی چرکین با کلاه نمدی به سر برند و صورتهای سیاه ، دهنها گشاد و حروفات تهجی در کلماتشان خیلی پهن و بی نمک و قریب بیست نفر بودند هر کدام الاغ خوبی گاهی سواره و گاهی پیاده می رفتند تا نزدیک نهار فردا نه فرسخ راه رفتند به منزل رسیدند لقمه نانی هر کدام خوردند و مالهاشان را فرجه نموده خوابیدند. نه طبخی ، نه چائی .

ما دو نفر تا چایی خوردیم و چپق کشیدیم و نان خوردیم قریب دو ساعت طول می کشید ، چون چایی زیاد می خوریم و چپق زیاد می کشیدیم یعنی میل مفرط داشتیم یعنی مسافر پیاده غالباً همین طور است خوب رفع خستگی می کند حقیقتاً دواست و مقداری پاهای را در بعضی منازل به دود پشگل شتر می دادیم ، آن هم برای رفع خستگی و کوفتگی خوب دوايي بود .

علی الجملة تا ما از اكل و شرب فارغ می شدیم اعلان می دادند که بار کنند و حرکت کردیم . تا يك - دو ساعت از شب گذشته ، هشت فرسخ رفتند به يك آبادی اطراق کردند آنها از کارهای مختصر خود فارغ شدند و چرتی هم زدند تا ما از کارهای مطول خود فارغ شدیم .

اعلان حرکت دادند رفتیم تا ظهر فردا ده فرسخ رفتند به منزلی افتادند ما هم افتادیم يك - دو ساعتی باز تصفیه امورات خود و الاغها نمودند و حرکت کردیم و هلم چرا .

پنج - شش شبانه روز حقیقتا متصل راه می رفتیم ، نه روز خواب نمودیم و نه شب ، در بین الطلوعین ها بس که خواب غلبه می کرد در همان حال راه رفتن به زمین می خوردیم روی سنگلاخهای خشن و احساس درد و المی نمی کردیم ولو سر و دست مجروح می گشت و پهلوها کبود می شد کانه روی دشکهای پر قو! دراز کشیدیم به يك ناگواری و مجبوریت فوق العاده ای حرکت می کردیم و حسرت آن دراز کشیدنها را می خوردیم ، وقتی که به صورت رفیق نظر می کردم مرده ای بیست روزه به نظر می آمد که از قبر بیرون آمده و از گودی افتادن چشمها و کشیدگی دماغ و پژمردگی و زردی چهره و خشکی لبها و گرد آلود بودن صورت و البته خودم هم از او بدتر بودم به او گفتم (موتوا قبل ان تموتوا ) به عمل آمده (المومن مرآة المؤمن ) محقق کشته ، نزدیک است بدن از دست روح برود و روح دست خالی و بی عصا گردد و از مقاصد و مآرت خود باز ماند، چون میوه نارس از بین بروم .

در کف شیر نر غیر تسلیم و رضا  
 خونخواره ای کـو چـاره ای  
 بلاخره غروب روزی به آبادی رسیدیم  
 با کمال مشقت و خستگی که تا ریگ شتران  
 سه فرسخ بود و خود ریگ چهار فرسخ و بعد  
 از او هم هفت فرسخ ، نه آب و نه آبادی  
 داشت و معلوم شد که فردا موعده  
 روز قیامت و محشر کبری است که این  
 زحمات فوق الطاقه و بیدار خوابیهای فوق  
 العاده جهت خلاصی و نجات از فرداست .  
 ای چقدر به موقع است که مؤمن در دنیا  
 نسبت به آخرت بر حسب اخبارات پیغمبر و  
 خدا همین حال را داشته باشد آیا خدا  
 و پیغمبر در آن اخبارات از آن علاف طبسی  
 موهون تر است در نظر ما، نه و الله .  
 چون درست فهمیده ایم که پیغمبر ما  
 واسطه فیوضات حق است نسبت به همه  
 موجودات از دره و از صدر تا ساقه و از  
 او اقرب و بزرگتر و شریف تر موجودی در  
 مخلوقات باری نیست ، ﷺ و خدا که خالق  
 چنین موجودی است ، الله اکبر من آن یوصف به  
 بیان و وصف در نیاید که حتی خود آن  
 پیغمبر به آن بزرگی در نزد خدا زانوی  
 عجز به زمین می زد و می گفت : ما عرفناك  
 حق معرفتك . (۵۸) و یا آن که قصور در ماست  
 بس که علاقمندی به این مرتبه دنیاوی  
 پیدا کرده و ریشه های زیاد به اعماق  
 دنیا رانده ایم پرده غفلت و قساوت  
 روی دل و چشم و گوش کشیده شده  
 که خبر از حال ما داده شده است  
 که ﴿لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا  
 يَسْمَعُونَ بِهَا﴾ که خبرهای خدا و پیغمبر به ما  
 تاءثیر نکند.

در ره دنیا زرنـگ و در ره عقبی خریم و  
 دیـر کـرده و ر کـور و کـر

و من از شدت خستگی و کوفتگی و دیدن رفیق را به هیاءت مرده ده روز مانده و هو مرآت نفسی و جسمی و حالی .

گفتم : امشب با اینها حرکت نمی کنم ، بلکه قسم هم خوردم ، زیرا که پیش از رسیدن به آن وا ویلا خودمان را به دست خودمان کشته ایم و تنها در ریگ رفتن هلاک ما متحمل است و بر فرض هلاکت هم لابد به اسباب خارجی بوده نه به اختیار خودمان معصیتی ما نکرده ایم بلکه ثواب هم داریم .

لقوله عَلَيْهِ من مات في طلب العلم مات شهيدا و قوله تعالى و من يخرج من بيته مهاجرا الى الله ثم يدركه الموت فقد وقع اجره على الله .

و معلوم است رفتن ما به یزد و اصفهان برای طلب علم است ، نه برای خوبی این دو بلد و عزیزی اینهاست که ما عاشق این دو بلد شده باشیم ، خصوص خراسانی .

فیوضات و خیرات دنیا و آخرت در خراسان جمع است . اما یزد که نه خیر دنیا دارد ، که محبس خانه یزد جرد بوده و نه خیر آخرت که معلوم است هیچ شنیده نشده عالمی و مجتهدی از یزد حرکت کرده باشد الا دو نفر که مسمی به این اسم شدند ، آقا میرسید علی که از یزدی بودن بیرون شده بود و آقا سید محمد کاظم که فیه ایضا . اشکالات و قریب ثلثی هنوز به محبوسیت خود باقی هستند .

و اما اصفهان اگرچه دنیا بد نیست ، لکن آثار آخرت در او بسیار کم است . معروف است که بی بی و بی بی هستند و بعکس خراسانی ها باب هستند و بابا اسم مرد است و اگر بگویی در طلب علم هم به این دو بلد نباید رفت جواب این است که پیغمبر فرموده اطلبو العلم و لو بالصین نه فقط مقصود دوری

راه بود، بلکه ولو در کفرستان باشد و مؤید این است اخبار دیگر. ولکن در این چند روز و بعضی از قصص مسموعه و محسوسه از یزدیها و همین صحراهای خشک که از وادیهای غیر ذی زرع است، استنباط کرده ام که در آنها دو صفت بسیار خوبی است که از آن دو صفت دنیا و خود را آبادان و سرافراز دارند، یکی کارگری و رنجبری و دیگری قناعت در مصارف و مخارجات شخصی، که اگر غیر یزدی در این مساکن و مواطن سکنا می داشت هیچوقت این بیابانها آبادی به خود نمی دید (۵۹) و تمام اهلش دست به تکیه دراز داشتند و با این دو صفت دنیا را معمور می شود که بلکه همین یزدیها به هر بلدی افتاده اند و در هر رشته از مکاست که داخل شده اند خود را شخص اول و پیشاهنگ قافله نموده اند.

نظر کن به بازار و تجارتخانه های خراسان در هر شهری از شهرها که تا صدق این کلام معلوم گردد. و همین در امور فلاحت از زراعت و انجاء کشت کار و تسویه اراضی و تنقیه قنوات و مال داری و باغبانی در این بیابانهای خراسان، که مقداری با آنها آشنا هستیم دیده شود که در هر جا یزدی است همان اسم دار و استفاده کن و استاد در آن فن است، بلکه من از کربلایها و حاجیها مکرر شنیده ام که در تجارتخانه های آنجا و بازارهای آنجاها، مثل بغداد و بصره و نجف و کربلا و جده و مکه و مدینه و غیره اینها و در بیابانهای آنجا در همه کار یزدی پیشقدم و شخص اول است، که از عمله گری و مزدوری، به اندک زمانی خود را به مقامات عالیه رسانده اند



و به هر کار چسبندگی و ادراکات عمیقانه دارند.

و همچنین در قناعت و علم و معاش ید طولایی دارند که اگر از تجار اولوالعزم باشد نهارش از نان و پنیر و سبزی تجاوز نکند و هفته در دو شب پلو سه شب نگرده، که اگر اضطراراً رخ دهد، به عقیده اش معصیت بزرگی سر زده ، در توبه و جبران آن اسراف کاری کوشش کند و گرد همچو کاری ثانیاً نگرده.

حتی در مهمانیها کم بخورد و مثل خانه خود رفتار نماید که مبادا سرش از راه بیرون رود و عادت پرخوری پیشه کند. و البته آن کارگری اگر به این چنین قناعتی توأم شود و هر خانه و در هر بلدی و در هر مملکتی ، اهل آن ثروت دار و شوکت دار و سرافراز و صاحب اختیار خواهد بود و صحیح البدن و نشیط الروح و ذکی الفهم خواهد بود، چون ورزشکار و کم خوار است (۶۰).

اما بالعکس خراسانیهای ما نوعاً بی عار، بالاخره به خواری عیش کند و منقرض گردد. رفیق ! مگر در این پنج - شش روز ندیدی که در راه رفتن چه می کنند نه شب می گویند و نه روز و نه خواب دارند و نه خوراک و به قاعده تو هم تخم و مایه ات یزدی است سکوت و صبر داری من که به ستوه آمده ام و کارد به استخوان رسیده ، عازم که با این خانورها حرکت نکنم و نخواهم کرد و کاروانسراییی که در آن آبادی بود، یزیدیها داخل آن نشدند در فضای جلوی کاروانسرا اطراق کردند. ما هم در یکی از ایوانهای کاروانسرا که رو به خارج بود و مسلط بر آنها منزل کردیم . به رفیق گفتم من چایی می گذارم و آذوقه الاغ

را می سازم ، تو برو نان بگیر، رفت به قدر نیم ساعت آمد.

گفت : نان در این ده پیدا نمی شود و از این یزدیها چند نفری بر می گشتند آنها هم پیدا نکردند و مثل من ماء یوسانه برگشتند که از حبوبات و آردی که برای روز مبادا در خورجین هاشان دارند غذا ترتیب دهند و ما تنها امشب محتاج به غذا نیستیم ، بلکه امشب و فردا شب و فردا نهار آبادی بین راه نیست .

آب که نیست ، نان به طریق اولی نیست ، حتی علف بیابانی هم نیست که انسان به آنها تغذیه کند. درد یکی دو تا نیست . گفتم آخوند آنها (اتکالا بما فی الخرجین ) سعی و جستجو زیاد نکردند و برگشتند، تو که در خورجین چیزی نداری چرا با آنها برگشتی و کوشش نکردی . بیابنشین چایی را متوجه شو و نزدیک است دم بکشد، بخور و چپق بکش و آسوده باش و غصه غذا نخور که روزی هر کس همدوش است با نفس کشیدن حیات او، هیچ وقت هیچکدام از یکدیگر سبقت نگیرد و به میزان خدایی موزون شده اند و من الان می روم چرخ این اهل ده را چنبر می کنم .

در این حال دیدم باز چهار پنج نفر از یزدیها از میان ده برگشتند و به رفقای خود گفتند، بی خود سفیل و سرگردان نشین ، در این آبادونی هیچه وجود نداره .

و من متکلا علی الله رفتم به کوچه ده وارد شدم در خانه اول که باز بود، سر داخل نمودم که کسی را ببینم سؤ ال نان نمایم .

دیدم زنی در میان حیاط کنار تنور ایستاده خمیرها را پهن می کند و به تنور می زند، سر عقب بردم چنان که شائن

طلاب علوم دینیہ هست کہ نظر بہ نامحرم ولو بدون ریبہ ہم نکنند. و آواز نمودم ای مادر! نان داری .

گفت : بلہ بیایید تو، من داخل شدم ...  
چقدر می خواهی ؟  
گفتم : یک من .

گفت : چیز دیگر ہم می خواهی ، گفتم خورش ہم اگر باشد می خواهم .

گفت : ماست و دوغ و شیر و پنیر همه چیز دارم و کرہ تازه خوبی ہم دارم .  
گفتم : پنج سیر ہم از آن کرہ بده ،  
به دخترش امر کرد پنج سیرہ کرہ داد به ما : گفتم پول اینها چه می شود؟

گفت : نان نیم قران و کرہ یک قران ، پنج دانہ نان ہم از تنور بیرون کرد به ما داد، نان دیمہ فردا علا بہ اصطلاح پنجه کش ، نیم ذرع درازی هر یک بود، سفید و پاکیزہ کہ از مشہد تا آنجا همچو نانی ندیدہ بودیم بلکہ در آن دہات نانہای سیاه و مخلوط بغیر گندم بود.

نان و کرہ را آوردم نزد رفیق گفتم تو کہ چند استکان چایی خوردہ ای کاسہ را بیرون کن و نانہا ہنوز داغ است لقمہ لقمہ کن در میان کاسہ با کرہ بہ یکدیگر بمال کہ کرہ آب شود و بہ خورد نانہا برود و چنگالی ساختہ شود تا من ہم چایی بخورم و چپقی بکشم .

گفت : این نان بہ این خوبی را کہ در غیر قوچان من ندیدہ ام از کجا آوردی ؟  
گفت : از ماوراء الطبیعہ .

گفت : شوخی می کنی .  
گفتم : خودت سر و تقسیم نما در این دہات غیر از حدود طبس ہیچ دوغ و ماست تازه دیدی و ہیچ کرہ دیدی ولو چرکین و پر مو باشد، تا بہ این پاکیزگی برسد و در این طور دہات ہیچ

گاو و گوسفند دیدی و این آبادی مختصر را اگر همه را تو نگشتی این زوارها گشتند و از من و تو هم بلدتر بودند این دهات را، معذک ماء یوسانه و صفرالید همه برگشتند و حال ببین که برای تهیه آذوقه خود چه قال و قیلی و چه محشر کبرایی ساخته اند و قبول نداری من جای آن خانه را نشان می دهم اگر تو آن منزل را پیدا کردی و اگر هم پیدا بشود آن مادر و دختر و تنور گرم را اگر پیدا کردی . منزل هم از بهشت بود و زنها نیز از حورالعین بهشت بودند. نان و کره و خمیر و ماست همه از بهشت بود، نان دو من یک قران کجا شنیده ای ، کره من هشت قران کجا دیده ای آن هم در همچو وادی غیر ذی زرعی و احتمال نمی دهی که این یزیدها را خداوند امشب در اینجا می خواهد معطل نماید و ما فی الجملة مستریح شده طرف صبح با اینها حرکت کنیم که در آن ریگ تلف نگردیم . حالا بخور و همچو غذای لذیذی را و شکر خدا کن ان الله لمع المحسنین .

گفت : واقعا خیلی لذیذ هم هست .  
گفتم : اما يك مقدار لذت این از ناحیه اختصاص و انحصار اوست به ماها، ولو ما ملتفت نباشیم ، چون وجود ارتکازی اشیاء نیز مؤثر است . بلکه کلیه موجبات لذت و خوشی در این عالم فقط اضافات و اختصاصات است و وجود خارجی اموال از درهم و دنیار و باغ و راغ و غیر ذالک تا به تو اضافه پیدا نکند و مال تو نشود موجب لذت و خوشی نیست و همین که مال تو شد و اختصاص به تو پیدا کرد فورا از خوشحالی می خواهی

برقصی ، گونه سرخ ، چین ابرو هموار ،  
دهن به خنده باز خواهد شد، و اگر مؤمن  
باشد شکر حق گذارد و اگر تلف شود چیزی  
از مختصات او از غصه بمیرد حتی لو فرض  
که همه افراد انسان را حق از نعم علی  
السویه عطا می کرد بدون ذره تفاوتی در  
نعمتی از آنها هیچکس را لذت و خوشی  
نبود، لذت که نبود شکرگذاری هم نبود.

از ماهیها، از آب پرسیدند، ما  
هرگز آب را ندیده ایم چون همه یکسان غرق  
آب بودند، چنانچه وقتی ماهی خشکامی را  
ببیند آن وقت می فهمند که آب چه نعمت  
بزرگی است برای او. چنان که گفتند: تعرف  
الاشیاء باضدادها.

شاید یکی از اسرار و حکم تفاوت بین  
افراد در نعم حق تعالی معرفت او و  
شکرگزاری اوست .

غذا خوردیم و یک پهلوی لمیدیم  
و چپق می کشیدیم و چشم و گوش  
متوجه سماور و حال یزدیهها است در  
کیفیت تهیه غذا و آذوقه شان  
که تاءتر غریبی و به اشکال مضحکی  
صورت می گرفت .

کل حسین او بیار و نمک میان  
خورجین ... مخه سه تا کماج تیار کنیم ،  
آتش روشن کن ... هیمه هاتر دود  
چشم کور کرد...های بدو زو او بیار...  
چرا سفیله سرگردون و استایی خنه سوخته  
فردا می میری ...

به جو الاغ ندادم ، برنج و ماش  
توی کیسه کرباسی ، است خورده آرد به  
مو بده ، کل ممد های ، چیه یه خورده  
لوبیاداری مخام آش شلغم درست کنم ، ای  
وای ساروق ما افتاده .

و این کلمات غیر مربوط به واسطه  
حرکات و سکنتات و پهن و درازی لهجه با  
یکدیگر ارتباط و التیام پیدا می

کرد. تا نصف شب من و رفیق مشغول تماشای این سینما و تفریح و شرب چایی و چپق و تشکرات حضرت حق باری بودیم .

کم کم رفیق دراز کشید نفیر خوابش بلند گردید، من هم چرتی زده و چون فی الجمله راحتی حاصل گردیده بود عازم شدیم با آنها حرکت کنیم ، از این عزم چرت من زودتر پاره شد. از اذان صبح بیدار شدم ثانیاً سماور را آتش انداختم ،

الاغ را آب دادم ، توبره اش را پر جو و گاه نمودم ، چایی را دم نمودم ، نماز خواندم تا نزدیک آفتاب رفیق را از روی راءفت بیدار نکردم که از خواب سیر شود، چون بهتر از خواب در ارجاع قوای بدینه و ادارکیه چیزی نیست رفیق هم حرکت کرد نماز خواند چایی خورد. بار کردند و بار کردیم و خیک آب تا نصف آب داشت رفتیم تا فریب ظهر به کنار ریگ رسیدیم .

کالی<sup>(۶۱)</sup> در آنجا بود آب کمی شورمزه از ته او جریان داشت ، اعلان دادند که ظرفهای خود را از این آب پر نمایند برای توشه این راه ، که قیمت هر خوراکی دیه کامله است و فقدان او موجب هلاک است .

مثل انبیاء که اعلان دادند که بر حسب ظرفیت و استعداد از این دنیای شور و متاع قلیل زاد و توشه آخرت تهیه نمایند که یوم لا ینفع مال و لابنون به درد بخورد.

جام های کوچکی که در کیسه داشتند بیرون نمودند و به طول این آب به قطار نشستند، مثل صف جماعت اتفاقاً رو به قبله هم بودند و به توسط

آن جامه‌ها هر يك مشك آب خود را پر نمودند. ما هم در صف آنها نشستیم چنین نمودیم و تقلید آنان بر ما واجب بود و با همان آب شور نهار خود را خوردند و وضو گرفتند و نماز خوانها نماز وداع خواندند، یعنی به طوری که این آخرین نمازی است که در دنیا می خوانند و به نماز مغرب و عشا نمی رسند و خود ریگ هم در قبله واقع چنان صورت موحشی داشت ، سفید و تپه تپه کانه دریای پر موج و داغ شده از حرارت آفتاب و در هوای او پرنده و پشه وجود ندارد و یا جهنمی بی زفیر و شهیق ساکت و بی صدا و ندایی و بی گرد و غبار و خشك و بی بخاری .

و ما يك چهار رکعت نمازی در کنار آن ریگ خواندیم که شبیه بود صورت به نماز انبیاء و اولیاء پس از آن کمربندها محکم بسته شد و دامن همت به کمر زدیم و خواندیم : اشدد حیازیک للموت فان الموت لملا قیلا. <sup>(۶۲)</sup> و داخل ریگ شدیم حیوانها تا ساق فرو می رفتند و آدمها غالبا الی الکعبین و هوا به شدت گرم و ریگ بسیار داغ . به رفیق گفتم تا ممکن است نباید دهن مشك آب که در پهلوی الاغ زده شده و قریب دو من آب در آن گنجانیده باز شود و آب خورده شود و چوب گز این امکان من است . پس تا من آب نخورم تو نباید آب بخوری و فایده این کار این است که وقتی که نفس از خطری که دارد ماء مون و تکیه گاهی برای خود دید حالت سکون و سکینه پیدا می کند و به اصطلاح مطمئنه می باشد و خدا نفس مطمئنه را پسندیده دارد و خوشنود کند، به خلاف آن که اگر تکیه گاه خود را مفقود کند و تاء میننی برای خود پیدا نکند متزلزل شود و وسوسه ها کند و غیر عطشان را تشنه لب کند،

بلکه از خوف آرام نگیرد و اسم او اماره گردد و نفس اماره بالاخره به هلاکت رسد. رفیق گفت: شاید صفرا و سودای تو از من کمتر باشد و رطوبت بدن تو کمتر بخشد و از من زودتر تمام شود تا تو آب بخوری شاید دود از کله من بیرون گردد این چه حرفی است که مزاج خود را مقیاس مزاج من قرار می دهی، امزجه مختلف و شکل مختلف، ولو انسان نوعا متحدالشکل و الخلقه است. به نظر مسامحی و اما به حسب...

تفاوت بنی آدم از زمین تا آسمان است. چون دو نفر پیدا نشود که من جمیع الجهات شبیه به یکدیگر باشند و آن خبری که پیغمبر می فرمایند: الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة<sup>(۱۳)</sup>. منافات با عرض من ندارد، چه افراد طلاها و نقره ها نیز با یکدیگر متفاوتند و حکما فرموده اند که هر مزاجی که قریب به اعتدال باشد که عرض وسیع وسعت عریضه، لذا امزجه افراد انسان مراتب لاتحصی دارد، بلکه غیر متناهی است، بنابراین که نفوس ناطقه غیر متناهی باشد چون هر نفسی مزاج خاص لازم دارد.

گفتم: شاید من زودتر تشنه شوم از تو و صفرای من بیشتر از تو و سودای من زیادتر از تو باشد یقینا همین طور هم هست. جهت آنکه شنهایی که در بیابان و مواقع وحشتناک اطراق می کردیم تو را فوراً خواب در می ربود که دلیل کثرت رطوبت تو بود و مرا خیالات سوداوی هجوم آور می شد و تا صبح خواب نمی رفتم.

گفت: اگر این طور باشد باز من بنا به قول اطباء زودتر تشنه خواهم شد، چون مزاج مرطوبی بیشتر آب می کشد، حالا



ما کار به این قولها نداریم یا تو زودتر تشنه می شوی یا من ، قانونی در کار نباشد هر کس زودتر تشنه شد آب بخورد .  
گفتم : اگر قانونی در بین نباشد که مقداری صبر در آزار تشنگی نشود این مشک تا صد قدم دیگر تمام می شود، چون من فعلا تشنه ام تو هم لابد تشنه ای . اگر از حالا آب بخوریم خود آب شور هم معطش است . همان که گفتم آب در صد قدمی تمام خواهد شد و بعد از آن وحشت بی آبی ما را هلاک خواهد نمود، ولو واقعا تشنه هم نباشیم .

حالا من يك دوايي به تو می دهم که صفرا و سودای تو را تسکین نماید و این آب شور و مایه حیات ما و تکیه گاه نفس پر وسواس ما مقداری بپاید، بلکه از این نمونه جهنم خلاص شویم و به آن یزد خراب شده که فعلا به منزله بهشت ما شده برسیم و ضمیر در ( و ان منکم الاواردها ) راجع به همین ریگ آتش خورده است . ﴿وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا﴾  
از آب شور خوردن و ﴿وَنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا﴾ . چهار تا آلو به رفیق دادم ، گفتم یکی را به دهان بگذار و فقط به مکیدن اکتفا کن و دندان به او نرسان او که تمام شد و هسته شسته و رفته را از دهان بپنداز و دیگری را به دهان بگذار به همان کیفیت عمل کن ، تا این چهار آلو تمام شود. و این دهان تو را پر آب می دارند و صفرای تو را تسکین می دهند و تو را از تشنگی مشغول می نمایند و عذری برای تو بعد از آن نخواهد ماند. و باید میزان صبر تو از خوردن این آب شور صبر من باشد و من هم چهار آلو مرتبا به دهن می گذارم و تو را به این امتحان می کنم که

با دندان خورده ای و یا به مکیدن تمام کرده .

گفت : من این قدر تو را دوست دارم که در امتثال خواهشهای تو هیچ چیز مانع و جلوگیری من نمی شود، ولو مردن باشد و تو خودت هم ادراك این معنی را باید کرده باشی .

گفتم : بلی و از این جهت و از جهت خوبی ذاتی خودت من نیز تو را خیلی دوست دارم و تو هم بایستی ادراك این معنی را کرده باشی ، هم از راه عقل چنان که حکما فرموده اند که محبت طرفینی است :

اذ هی شدة المعرفة و القلوب اذا صفت و تقابلت تصیر كالمرائی المتعاكسة يتحد بعضها نحو اتحاد علی حسب درجات المحبة .<sup>(٦٤)</sup>

و هم از راه حبس چون احتمال خطری درباره تو در حال غیبت تو مرا به گریه در آورده ، چون من نیستم که جلوگیری آن خطر باشم پس این گریه در حال غیبت دلیل فدایی بودن من است حال در حضور چنان که فرموده :

و لئن اخرتني الدهور و عاقنی من نسلک المبرور لاندبئك صباحا و مساء... الخ .  
گفت : پس بنابراین تضییقات و سخت گرفتن های تو بر من وجهی ندارد . اما از طرف خودت باید مسامحه شود و اما از طرف من هم باید مطمئن باشی که تخلف نمی شود و میزان در کار نیست .

علی ایحال گفتم : و ذلك امتحان لیهلك من هلك عن بینة و یحیی من حی عن بینة .  
و زرگر عارف هم گاهی طلای خالص را به بوته می گذارد .

تقریبا نیم فرسخ به همین گفتگوها بریده شد و به مکیدن چهار آلو دو فرسخ بریده شد به قدر یک فرسخ و نیم

مانده بود و دو ساعت به غروب که ابتدا کردیم به آب خوردن قریب دو من نیم آب در يك فرسخ مسافت تمام شد لکن چون ریگ قریب به تمامی بود و تکیه نفس به سردی غروب و مرطوبی شدن هوا در شب بود متزلزل و اضطرابی از فقد آب نداشتم .

به رفیق گفتم : اگر در اواسط ریگ این آب خورده بودیم و تمام شده بود الان از واهمه و یا تشنگی مرده بودیم . رفیق : دوربینی و عاقبت اندیشی مرا تصدیق نموده از ریگ خارج شدیم و شب داخل شد، بارگذاشتیم به فکر نماز شدیم . حوض انبار گود و عمیقی در آنجا ساخته شده بود، شصت - هفتاد پله پایین رفتیم که آب شور کمی در ته آن از زمین جوشیده بود، تاریک بود يك کف از آن به قصد وضو به صورت زدیم ، دیدیم آب به پایین نیامد مگر به اعانت دست و صورت و چشمها به سوزش آمد، معلوم شد که این نه آب است بلکه نمکی است مرطوبی . صورت را با دامن پاک نموده ولکن چشمها تا مدتی می سوخت و در بالا تیمم نموده نماز خواندیم .

اعلان دادند که فقط جو به توبره الاغها بنمایید که زود بخورند و باید حرکت نماییم .

به رفیق گفتم : برفرض که امشب به بی آبی صبر کنیم از بی چایی و بی غذایی چطور صبر کنیم این يك درد نیست و از ترس آن که تشنه تر نشویم غذا هم نباید بخوریم .

گفت : همین طور است فکری باید نمود .  
گفتم : تو در اصل یزدی هستی با اینها مناسبت داری و از من پروتر هم هستی و آخوند هم هستی و نوع آخوند

از صفت گدایی پر درد نیست ، يك گدایی به صورت دولت داری بنما .

گفت : چه کنم ؟

گفتم : نه آن که هفت فرسخ به آبادی داریم و اول صبح خواهیم رسید؟ گفت چرا، گفتم برخیز به آواز بلند بگو چه کسی يك کاسه آب امشب به ما می دهد که فردا صبح دو کاسه به او بدهیم . رفیق چنان صدا نمود، از گوشه قافله جوانی آواز داد که بیا اینجا و من قرص الحسنة می دهم و نزول هم نمی خواهم خنده ای هم نمود .

رفیق يك کاسه آورد او را در سماور جوش آوردیم و قنداغ چند استکانی با يك دو لقمه نان خوردیم و دو - سه فایده از آن يك کاسه آب گرفتیم ، چایی و غذا و آب خوردیم و در صورت فقر، به علم معاش می شود به وسعت گذران نمود .

الاغهای بیچاره هنوز جو خود را تمام نکرده و غلتی نزده و عری نکشیده یزدیهای بی انصاف حرکت نمودند .

گفتند: در پنج فرسخی آبی است بی آبادانی در آنجا اطراق نماییم و ما چون اسم پنج فرسخ شنیدیم و چند ساعتی هم در این منزل مستریح شده بودیم با آنها علی الرسم حرکت نمودیم و چون مصاحبت با آنها واجب نبود رفیق مقداری در بین راه خوابید و من هم الاغ را به مسامحه می راندم عقب افتادیم . نزدیک غروب به سر آن آب رسیدیم که یزدیها گذشته اند يك - دو نفر از آنها که جهت نماز مانده بودند پرسیدیم کجا رفتند؟

گفتند: منزل ، بعد از دو فرسخ دیگر است و آنها هم رفتند و ما ایستادیم تا نماز خواندیم و حرکت کردیم ، کم کم شب و تاریک گردید و از دور آتش آنها را می

دیدیم و هادی ما بود و بیابان اگر چه جلگا محسوب بود، لکن بس که سیلابه داشت و درختهای گز و خار و بوته های دیگر فراوان بود، اگر آتش آنها نبود ما راه به جایی نمی بردیم . و چون به مسامحه و بی اعتنائی حرکت کرده بودیم ، بسیار خسته که ساقهای پا از شدت درد به فرمان نبود و تا ساعت چهار از شب ، این دو فرسخ آخری طول کشید. معلوم شد که حرکت قبل از ریگ شتران به قوت و اعانت فوق العاده الهی بود و آنچه می رفتیم آتش زوار عقب تر می رفت ، بالاخره در دویست قدمی زوار من از راه رفتن ماندم خود را به شکم روی الاغ بیچاره انداختم تا به زوار رسیدیم در آنجا نتوانستم سر پا حرکت کنم . نماز مغرب و عشا را به زحمتی نشسته خواندم و از شدت درد و ساقهای پا ناله ام بی اختیار بلند بود و همان طور نشسته تکیه به خورجین نموده ، چیزی از شب نگذشته که اعلان حرکت دادند و من هیچ قدرتی بر حرکت نداشتم ، به رفیق گفتم اینجا جای تعارف و لجاجت نیست ، اولاً صدایی بزن که کدام يك در این فرسخ الاغ خود را به کرایه می دهد و اگر پیدا نشد تو باید با اینها بروی و من را بگذار تا خدا چه خواسته . گفت صدا را می زنم ، لکن اگر بنای ماندن شد هر دو خواهیم ماند، من بی تو قدمی بر نمی دارم .

صدا زد و کسی گفت من الاغ خود را می دهم به يك قران و نیم .

گفتم : خیلی خوب ، آمدند مرا بلند نمودند بر روی الاغ سوار نمودند و رفیق هم الاغ خودمان را می راند و رفتیم و يك - دو ساعت از آفتاب گذشته به منزل رسیدیم ، دیدم هر دو پا تا به زانو ورم نموده به حدی

که پنجه های پا معلوم نمی شود و بسیار سنگین که نمی توانم حرکت بدهم و از روی الاغ به توسط دستها خود را به ایوان کاروانسرا کشیدم بدون این که پا را به زمین بگذارم . بعد از ظهر یزدیها حرکت کردند و چون دهاتی بودند راه آنها از آنها جدا می شد و ما هم آنجا را لازم نداشتیم ، ولکن ما هم دلمان مایل حرکت بود و از قوه خود نمی دیدیم مثل دوال پا در یکجا نشسته بودم ، آخر طاقت نیاوردم . به رفیق گفتم : خورجین را روی الاغ بگذار و بیرون برو چنانچه من نتوانستم باز می گردیم ، او خورجین را روی الاغ گذاشت و بیرون رفت من هم به هزار زحمت از ایوان پائین آمدم ، به يك دست عصا و دست دیگر به دیوار به مشقت تمام ، بعد از برهه ای از کاروانسرا بیرون شدم و در خارج کاروانسرا هر دو دست را به عصا گرفته و سنگینی خود را روی عصا انداخته به زحمت زیادی پنج - شش قدم حرکت کردم ، کم کم سنگینی خود را روی پاها انداختم چند قدمی دیگر رفتم دیدم پاها درد نمی کند، مثل همیشه رفتم بدون عصا دیدم درد نمی کند، مقداری تند رفتم مقداری جست و خیز نمودم دیدم از اول بهتر و هیچ خستگی هم ندارم ، نگاه کردم دیدم بادها به کلی خالی شده دیدم راستی راستی من عوض شدم ، خیلی سرنشاط و سبك روح هستم . رفیق به قدر هزار قدمی دور شده آواز کردم که نگاه کن و مثل آهو به طرف او دویدن گرفتم به الاغ که رسیدم پاها را جفت به زمین زدم و از عقب الاغ بلند شدم و از روی کله الاغ به زمین آمدم خودم و رفیق هر دو متحیر بودیم که درد به آن کذایی کجا رفت کانه تمام خستگی اعضا باد گردید و به ساقهای پا

ریخت و به آن چند قدم حرکت به پابرهنگی ، از بن ناخنها و ترکشهای پاشنه بیرون شد، باد هوا گردید.

پاورقی

۵۶- رو به رو

۵۷- پناه به خدا از تنبلی و سستی

۵۸- آنچنان که شایسته توست تو را شناختیم .

۵۹- (... سی - چهل کیلومتر مانده به شهر یزد از هر طرف که نگاه می کنید خاک کویر دست خورده است . بدان می ماند که هزاران هزار یزدی در طی هزار سال با آن بیل های رعب آور خود به جان دشت کویر افتاده اند و در پی گنجینه ای عزیز شب و روز خاکها را زیر و رو کرده اند، پشته ها، گودی ها، خراشها، بریدگی ها، کله قندها، گرده ماهها در چند صد کیلومتر مربع از بیابانهای اطراف یزد، استیلای کویر را در هم شکسته و جبروت آن را پایمال کرده است ، انگار لشکری جرار همدست و یکپارچه با صدهزار بیل از پنجاه کیلومتری محل فعلی یزد به راه افتاده و همراه با آهنگ مارشی آرام و آسمانی بیل ها را بر سینه کویر فرو برده و توده های خاک را بر رویهم انباشته و گام به گام آن توده ها را پیش آورده تا رسیده است به محل موعود. آنگاه به اندازه يك کارون آب به آن توده های خاک انداخته و گل ساخته و از آن دریای گل ، شهر یزد را پرداخته است ، فقط زلزله ای خارا شکاف می تواند این همه ناهمواری بر زمین هموار کویر پدید آورد و راستی آن است که یزدیان در طول چند قرن به جای آن دشت زلزله ها انداخته اند، تسلط یزدیان بر آنچه از زمین های کویر تصاحب کرده اند تسلطی است مطلق . شوره و رمل و بوته خار نمایندگان کویراند و این هر سه نماینده در اطراف شهر یزد جرات آفتابی شدن ندارند. شهر یزد به واقع پایتخت کویر است و اگر یزدیان از تفوه به این گفته می پرهیزند از آن روست که عادت به سخن گویی نکرده اند، خاموش و شکیبا به همت بازوان پرطاقت خود مالک الرقاب کویر شده اند. ) (زیر آسمان کویر ص ۹۳)

۶۰- تاجر یزدی چسبنده ترین موجودات است . چسبندگی به میز و دفتر تجارت و هر چه مظروف این ظرف پنج حرفی به حساب آید، طبیعت ثانوی او شده است . طرفه آن که اگر از شهر یزد هم خارج شود و در شهرهای دیگر حجره بگیرد، خصوصیات برونی و درونی او عوض

نمی شود. جنبش او با حزم و احتیاط بسیار توأم است. می خزند و به هر سوراخی سر می کشد و اگر چیز مناسبی یافت با تمام فطرت خود به آن می چسبد و دیگر جدا شدنی نیست تا آن چیز مناسب را در وجود خود بکلی مستهلک کند. صدای چرتکه انداختن او را در آن سوی مرزها می شنوند. ذره بین شفاف چشمهایش در گودی آن چهره نیم سوخته همیشه به افق های دور دست نگردد. با این همه نسبت به اندازه گلیم خود حساسیت شدید دارد. اگر او را قیمه کنید اغوا نمی شود، محال است با همکاری که یک شاهی از او بیشتر دارد، گلاویز شود هنگامی مالیات می دهد که مطمئن باشد صرف ساختن آب انباری در گوشه ای از کویر می شود، ولی می داند که اصلاً آب انبار از مد افتاده و سالیان دراز است که ساختن آن از برنامه های عمرانی حذف گردیده است. تاجر یزدی یا واحد اقتصادی کامل و یک وجود همه چیز سر خود است. اگر مجرد باشد غم کدیانو ندارد. دوخت و دوز شست و شوی را پس از اقامه نماز صبح انجام می دهد. و قبل از ساعت هفت حجره را آب و جارو می کند و آماده پذیرایی مشتری می نشیند. حکومت بر کویر و آب در زیر آسمان آن می جنبد و نفس می کشد. از درون همین حجره های نقلی سرچشمه می گیرد. (زیر آسمان کویر، ص ۹۹)

۶۱- بستر رودخانه

۶۲- کمر خود را برای مرگ محکم ببند، همانا مرگ تو را در خواهد یافت.

۶۳- مردم کانی هایی هستند به مانند طلا و نقره.

۶۴- زیرا محبت، زیاده شناسایی است و دلها هرگاه با یکدیگر مقابله شوند بمانند آئینه هایی هستند که در یکدیگر منعکس می گردند و به میزان درجات محبت، دلها برخی با برخی دیگر متحد می شوند.



بالجمله پس از ختام جشن و تشکرات از حضرت باری به خلاصی از آن بلیه و بلای بزرگ رفاقت با یزیدیها که موجب بسی بلاها شده بود رفتیم و چون عادت به راه رفتن در شب و روز نموده بودیم بعد از نماز مغرب و صرف خوراکی حرکت نمودیم می خواستم تا صبح برویم ساعت چهار از شب رسیدیم به دهنه تنگی و کوه بلندی ، ما به خیال آن که این دره تنگ که راه از میان اوست مستطیل و کشش دارد و البته این طور کوههای سنگی خالی از جانوران نخواهد بود در همان نزدیک دربنند رحل اقامت انداختیم .

شب ماهتاب ساکنی بود. رفیق علی الرسم خوابیده و من علی الرسم بیدار بودم ، دیدم گزنده ای به طرف ما می دود و از گنجشک بزرگتر است که گال و رتیل گویند. من چوب را برداشتم و حمله نمودم ، گریخت تعاقب نمودم ، مفقود کردم او را. آمدم نشستم متوجه اطراف بودم که شاید باز از طرفی بیاید که صدمه به رفیق و یا خودم بزند. تا به حال از خیال خالی خواب نمی رفتم ، حال این موجود خارجی سرباز شد، ناگهان پیدا شد و به سرعت می آید برخواستم چند قدمی او را تعاقب نمودم باز مفقود گردید.

آدم نشستم و بیشتر مضطرب شدم چون عزم او بر صدمه ما محرز شد، از این رو مترصد اطراف ، بیش از پیش شدم . بعد از برهه ای باز به سرعت آمد، برخواستم چشم بر او دوختم و تعاقب نمودم و چون دید من از او سریع ترم به طور مارپیچ و کج و چوله حرکت نمود من هم نظر را مارپیچ نمودم و نیز کج و چوله حرکت کردم هر وقت به بیخ بوته ای می

رسید محض احتیاط آن که در آنجا نایستد چوبی بر او می انداختم و چند دفعه دیگر به قصد کشتن ، چوب زدم . چوب را از خود دور کردم و نخورد.

علی الجملة مجد در تعقیب شدم دیدم این دفعه غیر از دفعه های سابق است و این تو بمیری غیر از آن تو بمیری هاست لذا در دویت قدمی خود را مفقود نمودم و ماء یوس از دستبرد بر ما گردید و برنگشت ، ولکن من به مقتضای حزم و احتیاط آسوده نبودم و مترصد عود او بودم تا صبح طالع شد.

رفیق را بیدار کرده نماز خواندیم و حرکت کردیم و از آن شکاف تنگ گذشتیم . کم کم به رملهای اطراف شهر یزد رسیدیم ، باغات و سبزه در اطراف شهر ندیدیم ، الا در همان کوچه بیگ بقیه اطراف مثل وادی برهوت خشک و بی آب و سبزه بود، لبارد و لاکریم .

بادگیرهای آب انبارها و حوضخانه ها به حدی کثرت داشت که از شهر، از بیرون مثل باغ مشجری نمایش داشت . داخل شهر نشدیم در کوچه بیگ که خارج شهر است منزل خاله و پسر عموی رفیق منزل گزیدیم . تا سه روز مشغول استراحت و حمام و دید و بازدید مختصر اقباء رفیق بودیم ، بعد از آن چون هوا گرم بود ما را بردند میان باغی که در روی سقف حوض ساخته بودند و در آنجا روزها منزل نمودیم و گاهی در پائین و گاهی در گردش به سر می بردیم ، میوه سردرختی مثل گوجه و غیره تازه رسیده بود. فقط چایی و توتون از کیسه خودمان خرج می شد، ناهار و شام با آن بیچاره ها بود. اول صبح به باغ می آمدیم ، نهار را در همانجا می خوردیم

، بودیم تا غروب و يك ساعت از شب گذشته ، بعد به منزل می رفتیم و چایی ما، فقط چایی پر سفید با قند یزدی بود و بسیار قند یزدی خوش طعم بود خصوصاً آن چایی پر سفیدی که در هوا مثل یزد که خشک و صاف است ، تربیت شود. چون عموم چایی و توتون ، تنباکو در بلاد مرطوبی از طعم خود بر می گردد و بد می شود و بالعکس در هوای حار و خشک ولو بد باشد مدتی که بماند خوب و خوش طعم می شود.

چون از مسافرت به آن سختی آسوده و مزاجها صاف و بی غش شده بود، چایی زیاد می خوردیم . سه - چهار تومان که ته کیسه مانده بود به قند و چایی داده شد و بنا بود ده روز بمانیم و رو به اصفهان برویم ، مقدر شده بود که چهل روز بمانیم . چون روزی من در آن باغ سر تراشیده بودم و فی الجمله خون شده بود هوا گرم رفتم به میان حوض تطهیر نموده خود را شستشو داده بیرون شدم هنوز که در لب حوض بودم که رفیق از بیرون آمد گفت می توانی مثل آب بازها يك معلق بزنی با آن که هیچ یاد نداشتم گفتم : کاری ندارد، جستم میان حوض ، نمی دانم در ته حوض شیشه یا کاردی بود به کف پا اصابه نمود آخ گفتم و بیرون آمدم که از پاشنه پا دریده تا اصل پنجه ها به هر نحوی بود با پنبه و کهنه بستیم . فرستادند عقب پیره زن مجوسیه و او روزها می آمد به همان باغ جراحی را مدارا می کرد و من صبح و شام به توسط الاغی رفت و آمد به باغ می کردم و الاغ خود را فروخته بودیم و در منزل چند روزی با دست سر زانوها خود را به این طرف و آن طرف می کشیدیم و این جراحی تا چهل روز

طول کشید و يك دو مرتبه هم سواره به دكترهای شهر رجوع نمودیم ، تا بالاخره چند قدمی با عصا می توانستم حرکت کنم . رو به خوبی بود و مجوسها خیلی از ما احترام می نمودند، به طوری که گاه در رهگذر ما جمعی لمیده بودند سرپا بر می خواستند و سلام می کردند و احوال می پرسیدند و الاغ من که می گذشت باز می لمیدند. همان زن مجوسیه هم خیلی رؤوف و دلسوزی می نمود.

شهر یزد بسیار کم آب است . عمق چاههای آب آنجا هفتاد هشتاد ذرع است و اهالی آنجا با فکرهاى عمیق و سریع الانتقال و زحمتکش ، چشمهای درشت و خوب و غذا را بی نمك می خوردند و اگر گرم باشد می گذارند سرد شود و سنگین تر از جاهای دیگرند و تانف ندارند از کاسبی ، ولو پست باشد و با بیلهای نیم ذرع بلکه بیشتر زراعت می کنند، می گویند به خیش زدن با گاو، زمین آباد نمی شود و کم حاصل می شود و آب کمی که به شهر می آید از قنات چند فرسخی است ، از آن حوض انبارهای محله ها را در زمستان پر می کنند و به ته هر حوض ده - پانزده من نمك می ریزند که کرم نیفتد و آن حوضها چهار - پنج باد دارد. و لذا در تابستان خیلی سرد و خوشگوار که از سردی نمی شود سیر خورد و آب خوردن اهالی در تمام سال منحصر به همان حوض انبارها است . محبوس ها در سر کوهی که چهار فرسخ از شهر مسافت دارد دخمه ای ساختند که مرده های خود به آنجا می بردند، تابوت را به دوش می کشند و تا دخمه به زمین بگذارند.

متولی دخمه پول می گیرد و آنها را اهل بهشت می کند، و

بعضی که پول درستی نمی دهند و فقیرند کلاغ آنها را یا اهل بهشت می کند، اگر چشم راست را منقار زند و یا اهل جهنم ، اگر چپ را منقار زند. و اهالی یزد اغلب پرمدها و لجوج و خودپسند هستند و مستقل در راءى هستند.

و همین پای من تا به حال سه مرتبه جراحی منکری یافته و در هر دفعه مصالحي داشته ، يك دفعه در اول و زمان بچگی بود خوش است که به همان عبارت آن وقف قصه کنیم که فیل یاد هندوستان نمود.

يك بشيله رقر شما را تزه دندون کرده بين اور بچینگ پابستم رفتم بالای درخت بد، که بری پروریامان شوله بشکنم کین یا را بتنه درخت بند کردم میستیم بالای تیرچه برم یکدفعه کین یا خلاص رف بشيله ازم بالا امد بهم بخ پنج پینجه پام خار بهمنجی بند رف پا بمین هوا دلنگون رف هنگو داشت پای بر او بر باد مخارد دندنای بشيله گوشت پوست پنجه ها را خوب جیند تا بهم استخون رسی مو دس بچه رفتم امیم بته اول یکده سیر سنگ پیدا کردم بدندناش کشم خوب صاف کردم بعد گرختم بخنه مان چل روز بمین جا خسیم . (۶۰)

و قصه یزد سیم مرتبه بود و در دومی که گذشت ، ما را از زلزله قوچان خلاص نمود و در آن دو دفعه دیگر لابد مصالحي داشته و لااقل از کفاره گناهان بودن .

به هر حال متشکریم از رب العالمین . و از یزد کاغذ به پدر نوشتم متضمن حالات و چگونگی جراحی پا و مجوسیه بودن جراح از اول تا آخر اشعار ببود که این چند بیت از آنهاست .

جبرئیل من بود این امر و نهئی دارد او  
پای من از ذوالممن

وقت امرش میخ فولادی در سفر چون اشتر  
شود ببادی شود  
وقت نهیش زخمها بر عنکبوتانه بدورم می  
خود ززند تند

کتابها را که از مشهد به یزد  
فرستاده بودیم ، از آنجا به اصفهان قبلا  
فرستادیم . خودمان با همان اثاثیه  
مختصری که داشتیم با الاغی که از خویشان  
رفیق بود بار نموده حرکت نمودیم ، لکن  
به واسطه جراحت پا که هنوز خوب نشده بود  
گاهی سوار آن الاغ می شد. دهی بود در  
چهار فرسخی شهر، قریب ظهر به آنجا  
رسیدیم بار انداخته ، من به حمام آن  
ده رفتم و به آن خوبی شاید در دنیا  
وجود نداشته باشد، تمام صحن حمام و  
دیوارهای او تا یک ذرع بیشتر از  
سنگ مرمر سبز شفاف ساخته بودند و در وسط  
صحن حوض آبی که ته آن حوض و دیوار  
و لبهای او تماما از سنگ مرمر ساخته  
شده و در صفه ها، علاوه بر آن حوضهای  
کوچک و لب و پاشوره های آنها را تراشیده  
به نقش های دلپذیری منقش بود. و  
پله های خزینه و ته خزینه و دیوار  
و لب خزینه تماما از سنگهای مرمر صاف  
و مواج به ترکیب خوبی ساخته بودند. و  
آبهای خزینه و حوضها چنان صاف بود که ته  
خزینه و حوضها دیده می شد و شیشه های  
بام حمام از همین سنگها مرمر زرد و سرخ  
تراشیده بودند و عوض شیشه گذارده بودند،  
آفتاب به آن شیشه های کزایی تابیده و از  
آنها نفوذ کرده و به الوان خوشی به صحن  
حمام افتاده و از آنجا به دیوارها و از  
دیوار به صفه ها و زاویه ها منعکس شده  
تمام حمام از آفتاب کانه حمام نیست ،

زیر آسمان است و یا آن که خورشید پرنور  
و خوش رنگ تری در حمام طلوع نموده .  
چه حمامی که نه خاری اند او  
بود يك دسته گل نی نوک بلبل  
مه تابان بدی رو را رقابت گوئیا با  
نهان داشتت آسمان داشتت  
شدم حیران در آن زیر که این گر جنت است  
زمینی کوه حور عینی  
مع التاءسف داخل آب شدم و با افسوس  
تحسر خارج شدم و تسلیة للنفس خواندم :  
بهار گل عذاران هفته بنفشه جوکنار آن  
ای بی هفته بی

به رفیق گفتم : خوب حمامی بود .  
حیف از این حمام این یوسفی ماند که در  
سامان بود زندان بود  
حقیقتا من حیفم آمد که داخل خزینه شوم  
و آب او را مگر چرکن کنم فقط شایسته نظر  
کردن و تمتع روحی برداشتن است . یعنی  
این محل تطهیر روحی است نه جای چرک بدن  
شووی است .

الغرض حرکت نمودیم و از میبد  
گذشته بودیم ، شب شد و ما در این سفر  
با قافله نبودیم ، دو نفر تنها  
بودیم و در همان بیابان ، دزدان  
قافله را در شب قبل زده بودند و  
قریب ساعت چهار از شب بود که ما از آنجا  
عبور کردیم . فضا از مهتاب منور و  
روشن است و از قضا راه گم کردیم ،  
یعنی از شاهراه منحرف شده بودیم ، در  
اواسط شب به دهی رسیدیم ، صبح  
از اهالی آنجا پرسیدیم که راه اصفهان به  
کدام طرف است .

گفتند: شما از شاهراه کج  
شده اید، ولکن همین کوره راه  
بعد از دو سه منزل به آن راه داخل می

شوید. حرکت نمودیم ، ظهر رسیدیم به دره وسیعی که سه - چهار مزرعه در میان آن بود. به یکی از آن مزارع در سر حوضی و آب روانی پائین آمدیم در سایه درختها، چایی گذاردیم و غذا خوردیم در آن طرف بسیار درختان بزرگ داشت و تمام شاه توت سیاه بود و همه میوه دار و رسیده و سیاه شده بود.

یکی از رعایا پیدا شد، گفت اگر میل دارید بروید روی این درختها هرچه می توانید شاه توت بخورید.

من و رفیق هر دو رفتیم روی درختان تا توانستیم خوردیم و میوه ای که از درخت خورده می شود لذیذتر است . و لباسها همه رنگین شد به رنگ ثابت و از انکاره راه پرسیدیم .

رفتیم تا از آن دره که قریب دو فرسخ طول و عرض داشت بیرون شدیم و به تخته بیابان پر آمدیم . شب شد تاریک شد در آن دشت پهناور این قدر شغال و جانوران دیگر به صدا آمده بودند که گوش فلك کر می شد و از آهنگهای مختلف و کیفیات زیر و بم و انحاء اختلافات دیگر کانه رستخیز کبری است و گیروداری بزرگ در آنها روی داده . رفیق نشست ادرار کند، گفت صبر کن که من می ترسم .

گفتم : انسان اشرف از حیوان است ، چرا می ترسی .

گفت : عاقل ترسو است ، چون فکر عاقبت و اندیشه آینده کند و احتمال مغلوبیت او را بترساند و لذا شیخ الرئیس فرموده شجاعت با عاقل جمع نشده الا فی علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه .



گفتم : اولاً شیخ چنین کلامی سخیفی نخواهد گفت ، با آن جلالت قدری که دارد و ثانیاً اگر هم گفته است بایست توجیهی داشته باشد و الا اصل شجاعت مال عقل است و اگر در حیوانات درنده مثل پلنگ و شیر و ببر دیده شود که بی محابا خود را به هر مهالکی اندازد آن تهور است که در علم اخلاق را دیوانگی و از رذایل دانند و شجاعت را از اخلاق حمیده شمارند پس مشتبه نشود تهور به شجاعت و کلام شیخ هم اگر آن نسبت صدق باشد بایست محمول بر تهور باشد چون تهور است که با عقل جمع نشود چون او را يك چون علی جمع نکرده بود بین تهور و عقل و الا جمع بین متناقضین لازم آید مگر آن که استثناء منقطع باشد و آن هم بی مناسبت است .  
رفیق از ادرار خود فارغ گردید و در حال رفتن گفت :

تو گفتی انسان که اشرف از حیوان است ترسو نیست و شجاع است ، قبول دارم و امام کلام در صغری و موضوع این کلام است که من اشرف از حیوان نیستم چون هنوز صورت انسان هستم ، نه حقیقتاً ، بلکه حیوان هستم چون تا پانزده سالگی تکلیف که دائر مدار عقل است نمی آید و تا هیجده سالگی زمان سهل انگاری و مسامحه و مهلت است ، معلوم می شود که شعاعی از عقل بر این هیجده سال پرتوافکن شده و هنوز استحکام نیافته و من هیجده ساله ام پس هنوز حیوانیت و اخلاق حیوانیت در من مستحکم است و بدیهی است که حیوانات بعضی از بعضی می ترسند و من هم نه از آن ترسوه‌های مشهور باشم ، بلکه همین صاحبان صداها یکی و دو تا در

روز باشند من از آنها نترسم ، الان آن که در این شب تاریک که خود طبیعت شب وحشت آور است ، این رستخیز عظیم که تا به حال دیده نشده ، البته مایه خوف غالب ناس است ، این چه سرزندی است که به من می کنی !

گفتم : عمده غرض من مشغولی خود و تو بود که این راه موحش بریده شود و به منزل برسیم و الحمد لله که رسیدیم .

امامزاده ای بود در وسط این بیابان ، فقط بقعه کوچکی و آبی در آنجا پیدا می شد ، در ایوان آن بقعه رحل اقامت انداختیم . در ساعت چهار از شب چایی و غذا خورده خوابیدیم یعنی او نه من ! صبح حرکت نمودیم تا قریب ظهر به کاروانسرای رسیدیم ، ایوانهای پاکیزه داشت و خوب نظیف بود . چایی خوردیم و غذا خوردیم و چپق کشیدیم و هنوز سماور در ناله بود و ناله های سوزناکی و آه آتشی می کشید کانه عاشق دلسوخته و یا مجنون عامری است ، که به فراق مبتلا شده . نشئه ما تخت گردید ، من مشغول شدم به خواندن یادگارهایی که به دیوار آن ایوان نوشته بودند آنها هم غالباً شعر بود و بعضی از آنها مضحک بود و بلند می خواندم که رفیق هم بشنود و غالباً اول مطالعه می کردم و یک شعر یادگاری را چون خط جلی داشت بی مطالعه خواندم در فرد دوم فحش به خواننده داده بود ، من ، ولو در ظاهر خندیدم و رفیق هم خندید ، لکن سینه ام پر غیظ شد از نویسنده ، قلم و داد را برداشتم شعری در زیر او نوشتم ، از فرد اول تا دوم سه فحش به آن نویسنده اول دادم و امضاء هم نمودم که

تا بفهمد که از کجا خورده ، باز دلم خنک نشد.

به رفیق گفتم : همین کسانی که یادگاری می نویسند در کاروانسراها و خیراتها و مقابر و مشاهد و مساجد که در ایران مرسوم است بد می کنند و فعل حرام است که تصرف در اوقاف و خرابی آن ها و اذیت خواننده و تضييع عمر خود و خواننده است ، بدون فایده و غرض عقلایی این عادت زشت را از که آموخته و به چه اندیشه پیشه گرفته اند. کاش ایران را مربی مقتدری بود که در سایه تربیت او از این لغویات اعراض داشتند و به امور عقلایی می پرداختند که در او خیر آخرت و گرنه خیر دنیا مترتب بود.

رفیق گفت : این عمورات عادی لابد بی حکمت و داعی نیست ، نه آن که پیغمبر فرمود و هم ید علی من سواهم .<sup>(۶۶)</sup> و خدا می فرماید . ﴿وَأَلْفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ لَوْ أَنْفَقْتَ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَّا أَلْفَتْ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَلَئِنَّ اللَّهَ أَلْفَ بَيْنَهُمْ إِنَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ﴾

پر واضح است که از سر و ته دیانت اسلام ، بلکه از هر قانونی از قوانین او غرض و مقصود شارع آن اتفاق و اتحاد بین مسلمین است ، بلکه از آیه شریفه معلوم می شود که اگر فرضاً الفت حاصل می شد، به اتفاق ما فی الارض غبنی در این معامله نبود، چون به قیمت عادلانه خریداری شده ، بلکه ارزان تر، بکله سر توحیدی که اصل اصیل دیانت اسلامی است توحید دلهاست . گذشته از جمعه و جماعات و اجتماع در مجامع خیریه و در منا و عرفات و قد ورد عنهم الکتابه نصف الملاقات و همه هم دیگر را نمی شناسند که مراسلات بین آنها دایر باشد و لا اقل به این

نحو یادگارها در مجامع عمومی بیگانه ها به یاد یکدیگر می افتند و اول ملاقات و اول شناسایی است که به منزله تخم معرفت و اتحاد است ، بلکه خدا به باران رحمت خود این تخم را برویانند و یکدانه بشود.

سبع سنابل و فی کل سنبله ماءة حبه . پس داعی و حکمت این یادگار نوشتن حقیقت و روح دیانت اسلام است که اتحاد و الفت بین مسلمین باشد و ساختمان این مجامع و مساجد و مشاهد و وقف نمودن اینها ولو دواعی خیلی در نظر است بهتر فایده اینها همان الفت و اتحاد قوافل و زوارهاست که به ملاقاتهای حقیقی حاصل می شود و به این یادگار نصف الملاقات حاصل می شود. پس می توان گفت کسی که یادگار نوشته به قدر نصف ثواب بانی این کاروانسرا ثواب دارد، در این صورت سیاه شدن دیوار و تراشیدن آن که ضرر به وقف ، نمایش می کند در جنب آن ثواب بزرگ چه مقام دارد که عرض اندام نماید.

و ما اذیت شدن امثال تو از خواننده ها، بدیهی است که او غرضی با خواننده های ناشناس ندارد، فقط غرض شوخی و طیبت است که تفریحی کرده باشد و البته تفریح و مسرور نمودن مؤمنین ثوابهایی را متضمن است و اگر هم مشکوک باشد، به اصالة الصحة باید حمل بر غرض صحیح نمود تا نقار و کدورت بین مسلمانان واقع نشود، حتی حضرت صادق علیه السلام می فرماید کذب سمعک و بصرک عن اخیك که اگر عمل بدی دیدی یا شنیدی از برادرت ، چشم و گوش را تکذیب کن که خطا کرده اند در ادراک خود و رنجش پیدا نکن از برادرت و اگر به دقت در این احکام

شریعت نظر شود معلوم می شود که در نظر صاحب شریعت اتحاد و اخوت بین مسلمین بسیار اهمیت دارد که امر فرموده در امثال این موارد به خلاف واقع که تخطئه چشم و گوش اهون است از ارتکاب بغض و عداوت ورزی و خلاف اتحاد رفتار نمودن با مسلمانان .

گفتم : السنة اذا قیست محق الدین <sup>(۶۷)</sup> و عقول رجال قاصر است از فهم مصالح احکام . تو الآن به فهم قاصر خود می خواهی این جزیی ضرری که از سیاه شدن و تراش خوردن بناهای وقفی حاصل می شود که صریحاً حرام است ، حلال بنمائی ، از روی ملاکاتی که به عقل خود آنها را می تراشی و این از شما جرات بزرگی است بر شارع مقدس داده ، صریحاً فرموده : المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه <sup>(۶۸)</sup> . و الان من از دست و لسان این کاتب به حکم ان القلم احد اللسانین <sup>(۶۹)</sup> سالم نمانده ام پیغمبرت می گوید این شخص مسلمان نیست ، تو می گویی بهترین مسلمانان است که سرور در قلب مؤمن داخل نموده ، اگر به قلب تو سرور داخل کرده ، به قلب من آتش داخل کرده این خانه سوخته (اگر دستم فتد خونس بریزم ) که هم بر وقف ضرر زده و هم مسلمان را اذیت نموده ، بلکه مسلمانان کثیری را و هم تفرقه بین برادرها انداخته و هم در مرکب اسراف نموده و هم يك - دو دقیقه از عمر شریف خود را به بطالت گذرانده و هم اعراض از لغویات ننموده و تمام این عناوین از وجوه محرمه است و تو می خواهی همه اینها را حلال نمایی باصالة الصحه و حال آن که :

إذا غلب الفساد على الزمان فالحمى على  
الصحة عجز و تحلم كتحلم معاويه . (۷۰)

و به خود بندى حلم را. در مورد غضب  
کسى پيشه گيرد که آرزوى رياست داشته  
باشد.

و درباره تو من فعلا بدگمانم که شايد  
پيروى استاد بزرگ جناب آقاى معاويه را  
مى نمايى ، با اين کوچكى و صغر سن و قلت  
علم زود از پله در رفته اى ، اين باد  
نخوت علم و اقتضاء تخمه يزدى است که ترا  
مهار نموده به اين آرزوهای دور و دراز  
مى کشاند خوب است يك خورده خجالت بکشى .

مکن ترک تاز و مکن به حد گلیمت بکن پا  
تــرک تــاز دراز مـــــــــــــــا

متخصصین به مذهب جعفری  
باید فقط به ظواهر و نصوص  
الفاظ عمل نماییم که آنها  
حجت ماهاست و ما نمی توانیم  
نظیر اهل سنت به حکم و مصالحی که می  
فهمیم احکام خدا را تغییر بدهیم به  
نظرای قاصر خود که بر فرض آن حکم  
و مصالح را درست فهمیده باشیم  
باز محتمل است در نظر شارع خصوصیات  
دیگری منظور شده است که هنوز بزرگترها  
از ما هم پی نبرده اند و نخواهند  
برد. ما احاطه به واقعیات که نداریم  
باید ما سر تسلیم در اوامر و نواهی او  
پیش داشته باشیم ، شیطان صفت نباید به  
واسطه چهار کلمه یادگرفتن گردن فرازی  
کنیم و بگوییم ، ء اسجد لمن خلقته من طین  
با این که شیطان یقینا از ما ملاتر بود ،  
معروف است که :

ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل  
بترس از غرور علم که ابوحنیفه را غرور  
علم پرت کرد.

حرکت نموده به منزلی از حدود  
اصفهان شب منزل گزیدیم و ما هم نفهمیدیم  
که در چه نقطه باز داخل شاهراه  
اصفهان شدیم ، همین قدر می دانیم که  
کوپا و نائین که در بین اصفهان و یزد  
است و محل بافتن عباهای خوب ایران است ،  
در طریق حرکت خود ندیدیم .

به عبارت اخیری شش منزل که  
بین یزد و اصفهان است ، ما دو  
منزل در اول میان شاهراه بودیم  
و يك منزل در آخر و سه منزل را از  
بیراهه رفتیم و در شاهراه نبودیم .

## الف- فصل سوم : در اصفهان

صبح بعد از کارهای همیشگی حرکت کردیم . سیاهی اصفهان معلوم بود که در يك جلگاه وسیعی واقع شده تا عصری رسیدیم به در دروازه اصفهان که از طرف شرق دروازه وسور داشت . و بسم الله گفته وارد دروازه شدیم ، در میان بازار به کاروانسرای که محل غربا و مسافرین بود وارد شدیم .

سه شبانه روز در آن کاروانسرا منزل نمودیم تا آن که کتابها را معلوم نمودیم که نزد کدام تاجر است و الاغ را هم به یزدیها دادیم که به یزد برند.

از این جهات که آسوده شدیم ، يك - دو پاکتی از مشهد به اسم آقا نجفی<sup>(۷۱)</sup> و اسم برادرش ثقیة الاسلام داشتیم برداشته روانه مسجد شاه شدیم . منزل آقا نجفی را پرسیدیم ، رفتیم نزد آقا دست آقا را بوسیدیم و پاکت ایشان دادیم و عمده ما فی الپاکت تعیین حجره ای در یکی از مدارس جهت ما بود . پاکت را آقا مطالعه نمود و فهمید که از خراسان جهت درس خواندن آمده ایم ، به ما خیلی احترام و احوال پرسید و از احترام آقا و پرسش گرم او حدس زدیم که عمده مطالب ما که تعیین حجره است رواست ، لکن پس از چند دقیقه پرسید که چه می خوانید.

مع الاسف خفضا للجناح و تواضعا للعلم<sup>(۷۲)</sup> گفتیم شرح لمعه و قوانین با آن که غالب آن دو کتاب را خوانده بودیم . آقا که این را شنید چندان به ما توجه نکرد و سؤال نفرمود.

ساعتی به انتظار فرمایش بودیم فایده نداد. به رفیق اشاره کردم و برخاستم و رفتیم .



به رفیق گفتم : آقا مایوس شد که ما به درس او حاضر شویم و بچه هم بودیم ، قیاس به طلاب اصفهان کرد که هنوز سیوطی تمام نکرده به درس آقا حاضر می شود و حوزه آقا را گرم دارد و آقای بیچاره خبر ندارد که او هیچ نمی فهمد. این آقایان در فکر تربیت شاگرد نیستند که امتحان نمایند که قابل درس خارج آمدن هستند یا نه ، بلکه در فکر گرمی حوزه خودشان هستند. چه آن طلبه بدبخت چیزی بفهمد یا نفهمد.

و معلوم است که طلاب هم طالب دنیا هستند غالباً و هر کجا که پول و آقاشناسی ثمر می دهد آنجا می روند و آقا هم فواید خود را به اهل حوزه خود می دهد دیگران را نمی شناسند و یا به طلبگی می شناسند. این است که رشته علم و تعلیم و تعلم باطناً گسیخته است ، فقط صرف صورت مانده ، آن هم در نظر عوام . و بدیهی است که صورت بی روح کسر اب بقیعة یحسبه الضلمان ماء حتی اذا جائه لم یجد شیئاً.

زمانی نگذرد که همین صورت هم برود شاگرد در چه فکر و آقا در چه فکر ضعف الطالب و المطوب . خدا را از این معما پرده بردار.

رفتیم منزل آقا شیخ محمد علی معروف به ثقه الاسلام<sup>(۷۳)</sup> برادر کوچک آقا نجفی پاکت او را دادیم و دست او را بوسیدیم و نشستیم .

شیخی از تلامذه اش در خدمتش نشسته بود پاکت را که خواند از آن شیخ پرسید فلان حجره که از حجرات مسجد شاه بود خالی است یا نه ، شیخ گفت بلی خالی است . فرمود آقایان را فعلاً ببر در آنجا منزل نمایند تا در مدارس حجره ای

پیدا شود، ما را برد به سراچه مسجد به حجرات فوقانی مسجد که ایوانی رو به روی مسجد صحن او داشتند که خود آن شیخ در یکی از آن حجرات منزل داشت. از سراچه باز به ده دوازده پله بالا رفتیم دیدیم يك تك حجره ای در آن بالا است که واقع شده در جنب مناره غربی در مسجد که مناره يك دو قامت بیشتر از حجره ما بلندی نداشت، ما کلید حجره را گرفتیم و رفتیم به کاروانسرا، اثاثیه مختصر خود و کتابها را حمل نموده و آوردیم به حجره. چایی گذاشتیم همان شیخ که در سراچه منزل داشت آمد به حجره چند استکان چایی خورد و تشکرات خود را تقدیم نمودیم از اسم و رسم او پرسیدیم.

گفت: شیخ علی بابا فیروزکوهی و درس خارج می خواند، گفت اگر شما قوانین و رسائل را بخوانید من درس می گویم و نزد من بخوانید.

گفتم: خیلی خوب قوانین را که در مشهد خوانده بودیم نزد او سر گرفتیم تا مگر به همین دهن او را ببندیم. به درس آقایان رفتیم و در مدارس جویا شدیم، يك آقا شیخ محمد کاشی<sup>(۷۴)</sup> پیرمردی در مدرسه صدر جستیم، طلاب او را تعریف کردند و خودش مدعی بود که در بیست و دو علم مجتهد است و با آن پیری هنوز زن نگرفته و ندیده بود، نه دائمی و نه صیغه و مدعی مقام شهود و فنا هم بود و در این دعواها صادق بود. منظومه حاج ملاهادی سبزواری را نزد او درس می خواندیم، تحقیقات رشیکه می نمود.

يك نفر دیگر از علماء متدین در آن مدرسه جستیم جهانگیر خان<sup>(۷۵)</sup> از لره‌ای بختیاری یا قشقایی، مکلا بود خانه و زندگی بجز حجره مدرسه نداشت و نماز

جماعت هم می خواند. آن هم پیرمرد بود، ولکن گاهی متعه می گرفت متشرع تر از آن شیخ کاشی در ظاهر بود.

يك دو روز به نزد او به درس اشارت شیخ رفتیم به مذاق نگرفت نرفتیم .

و دیگر آقا شیخ عبدالکریم گزی<sup>(۷۶)</sup> که از علماء بزرگ من حیث العلم بود، رسائل شیخ را نزد او مقرر داشتیم ، بسیار پاکیزه و منقح درس می گفت . از شاگردهای آخوند خراسانی بود و گاه گاهی به درس آقا نجفی و دو برادرش ثقة الاسلام و حاج آقا نور الله می رفتیم که از حمام زنانه قال و قیل و داد و فریاد بیشتر بود، نه استاد چیزی می گفت و نه شاگردها چیزی می فهمیدند برای تماشا هم خوب بود و آقا نجفی گاه گاهی نان و پولی که قسمت می کرد به ما هم هفت هشت قرآن می رسید.

غرض ، صد و پنجاه یا دویست نفر به درس این آقایان می رفتند، غیر از درس منظوره‌های دیگر داشتند مگر آقا سید محمد باقر دریاچه ای<sup>(۷۷)</sup> که فقط فضلا آنجا جهت درس می رفتند، منظور دنیاوی در اطراف آن آقا پیدا نمی شد و درس او را همه می نوشتند. بعد از برهه ای که از قوانین فارغ بودیم به اصرار همان شیخ به درس خارج این آقا رفتیم و يك درس اصول و يك درس فقه و (?) و می نوشتیم ، ولکن بسیار مشکل بود چون از شاگردهای حاج میرزا حبیب الله رشتی بود خیلی مفصل می گفت ، از ایراد اشکالات و وجوه عدیده بر رد هر يك وان قلت و قلت در بین که در وقت نوشتن گاهی يك دو وجه فراموش می شد و گاهی ترتیب از حیث تقدیم و تاءخیر از نظر می رفت با آن که هر درسی را طرف صبح دو مرتبه تقریر می کرد و طرف عصر باز يك

مرتبه تقریر می کرد که نصف شاگردها که فراموش کرده بودند که ما هم گاهی از آنها بودیم طرف عصر به تقریر سیم می رفتیم .

به عبارت آخری روزی سه مرتبه هر درسی را مکرر می گفت و سه درس هم می گفت . سه سه تا نه تا در واقع درس می گفت ، جان شاگرد را که بیرون می کرد، جان خودش هم کنده می شد، حتی فهرست رؤوس مطالب درس را نیز خودش به کاغذ باطله ای می نوشت ، به زیر عبا می گرفت گاهی که ترتیب سخن از یادش می رفت نظر به آن فهرست می نمود و بسیار هم زحمت می کشید از مطالعه و فکر نمودن شب و روز. در مدرسه نیم آورد منزل داشت و در چه پیاز که قریه ای بود در يك فرسخی شهر میان باغات آن و زن و بچه اش که محل تولدش بود و در شهر منزل نداشت پنجشنبه و جمعه ها را به ده می رفت عصر جمعه نان و ماست تا آخر هفته را می آورد به مدرسه و قند و چایی تا آخر هفته را نیز يك جا می خرید و تا آخر هفته در مدرسه نیم آورد مثل سایر طلبه ها می گذراند و محتاج به بازار نبود. و اگر دو سه سیر گوشتی می خواست ، طلبه ای به جهت او می خرید و فقیرانه به سر می برد و چون مثل طلبه های فقیر گذرانش بود. دو سه مرتبه در پنجشنبه و جمعه که به ده نمی رفت مهمانی کردیم و در همان حجره ما شب را می ماند و می خوابید و شوخ بود. و همین آقا شیخ عبدالکریم گزی بسیار فاضل بود، آن هم چون فقیر و عبایش کهنه بود چند مرتبه نیز او را مهمان کردیم ، با این که اینها در فضل و کمال بهتر از آقا نجفی و برادرانش بودند دولت و ریاست با آنها بود و فقر و

فلاکت با اینها، دنیا با صاحبان فضل و کمال آشنایی ندارد، آنها هم با دنیا بیگانه وار رفتار نمایند. بیگانگی از دو سر است که چنان که آشنایی نیز از دو سر است یک سر مهربانی درد سر است .

یکی درد و یکی درمان	یکی فقر و یکی
پســند	سامان پســــــــــــــــند
یکی مرگ و یکی زندان	یکی رخت و یکی
پســند	عریان پســــــــــــــــند
یکی فضل و یکی احسان	یکی وصل و یکی
پســند	هجران پســــــــــــــــند
یکی خشك و یکی باران	من از این جمله
پســند	مرغوبات مردم
	(پسندم آنچه را
	جانان پسندند )

و حیث گذران ما در اوایل خوش گذشت به قدر يك - دو ماهی هر دو در همان اطاق بلند مسجد که کم از عالی قاپو و سر در او نمی آورد بودیم بعد از آن در مدرسه عربان که نزدیک منزل حاج آقا نورالله بود و ایشان فی الجمله او را تعمیر نموده بودند، يك حجره ای پیدا شد ما و رفیق هر دو شور کرده که يك نفر باید آنجا برود و این حجره بلند که نزدیک است که به بیت المعمور برسد نباید از دست داد تا آن که حجره دیگری در آن مدرسه پیدا شود و ما ولو دو رفیق موافق هستیم و جدایی در هیچ امری از امور نداشته و نداریم ، ولیکن استقبال در هر چیزی ذاتا خوب است خصوصا طلبه که در خصوص حجره و مکان باید منفرد باشد که حواسش و فکرش مخصوص به درس و مطالعه باشد، این پیشنهاد که تصویب شد، گفتیم : اگر تو

میل داری به مدرسه بروی برو که من میل تو را مقدم می دارم .

گفت : چون طلاب جمعند در آنجا من میل دارم چه اگر تو رفتی من انیسی در اینجا ندارم و به من سخت می گذرد ، ولکن تو فقط به من انس گرفتی و به کس دیگر انس نمی گیری ، لذا مدرسه و مسجد برای تو فرق نمی کند .

گفتم : چنین است تو برو ، حجره مال تو و من در اینجا شبها با خدا مباحثه و مناجات و انس خواهم گرفت .

شیخ رفت به مدرسه و روزها می آمد مباحثه را می کردیم و ناهار با هم می خوردیم و به درسهایی که داشتیم می رفتیم ، تا عصری از هم جدا می شدیم ، او به مدرسه و من به مسجد می رفتم .

روز پنجشنبه بود من به رفیق گفتم ما از طرف شرق اصفهان داخل شده ایم مقداری رو به غرب بودیم بعد از آن رو به قبله آمدیم تا مسجد شاه ، خوب است امروز که بیکاریم پاشنه گیوه ها را کشیده به طرف غرب حرکت کنیم بدانیم که این همه اسم و آوازه ای که در جهان انداخته که اصفهان نصف جهان است و میوه فراوان دارد ما که در طرف شرق باغی ندیدیم تا به میوه برسد ، راست است یا دروغ است . و لو راستی و دروغی این حرفها فایده ای ندارد ، لکن عمده غرض سیاحت است و ان امتی سیاحون . (۷۸)

تصویب شد و حرکت نمودیم تا چهار سوی شیرازیها ، تقریباً رو به شمال رفتیم ، بعد از آن رو به غرب تا از عمارات خارج شدیم به میان کوچه باغها افتادیم و رفتیم ، تا بعد از ظهر نشستیم در لب نهری نان و ماستی داشتیم ، خوردیم و خسته شده بودیم

به رفیق گفتم : اگر چه آخر شهر را دیدیم اما آخر این باغات معلوم نیست به این زودی برسیم .

يك نفر را دیدم پرسیدیم که از مسجد شاه تا اینجا چقدر راه است گفت يك فرسخ متجاوز است .

گفتم : چقدر مانده که باغات تمام شود و به بیابان داخل شویم . گفت : اگر رو به غرب برویم نیم فرسخ مانده و اگر به این طرف بروید بیشتر، بلکه يك فرسخ مانده .

گفتم : اله پیس! <sup>(۷۹)</sup> خدا رحمت کرده ثلث او از طرف قبله و رود زاینده رود به دست افغان خراب شده ، این چه شهر ولنگار دور درازی است ، با این همه هشتاد هزار جمعیت بیش نداشت و چنان چشم تنگ و ترسو هستند که يك فوج سرباز، که شاید پانصد و یا هزار بیش وارد اصفهان شد که يك شب ماند و روز دیگر به طرف شیراز رفت و در این دو روز نمان و چیزهای دیگر گران شد و يك های و هویی میان مردم بود. خدا برکت به شهرهای دیگر بدهد، خصوص مشاهد مشرعه ، بلکه دهات بین راه مشاهد که در سه - چهار ماه پاییز در هر دهی روزانه هزارها بار می کنند و بار می اندازند.

و من تا شش ماه دیگر در حجره مسجد بودم تا بالاخره حجره مخروبه ای در مدرسه عربان پیدا شد و من هم رفتم آنجا و در سال اول بسیار به من و رفیق که در خورد و خوراک یکی بودیم سخت و تلخ گذشت ، به حدی که پوست خربزه هایی که بیرون انداخته بودند، شب ساعت چهار آنها را مخفیانه بر می داشتیم و معاش می کردیم . و شد که سه شبانه روز به من و رفیق چیزی نرسید ناهار روز سیم که از درس و مباحثه فارغ شدیم و از يك - دو نفر

طلبه هم استقراض نمودیم ، نداشتند. بنا شد که هر کس به اطاق خود برود و مثل روزهای سابق و بخوابد و منتظر امر خدا باشد.

رفیق رفت به اطاق خودش ، من هم به حجره خودم دراز کشیدم چشمم به طاقچه کتابها افتاد که ده - دوازده تومان کتاب دارم ، الآن که اکل میته بر ما حلال شده فروش این کتابها که حلال تر است ، چطور ما غفلت از فروش این کتابها نموده بودیم و سه روز است که از گرسنگی می خواهد جانمان به در رود و یقین خدا می خواسته ما را امتحان کند و مخصوصا ما را به غفلت انداخته والا اگر کتابها به یادمان بود يك روز هم صبر نمی کردیم . فوراً برخواستم دست به هر کتابی زدم ، یکی را مباحثه بین اثنین می کردیم ، مثل مطول و مغنی و شرح مطالع و شرح تجرید و منظومه و رسائل و مکاسب و قوانین ، از کتب درس و مباحثه و مطالعه بود و بعضی دیگر را از قبیل حاشیه آخوند بر مکاسب و بر رسائل و حاشیه شیخ محمد تقی بر معالم نیز از کتب مطالعه مان بود.

بالاخره بعد از سیر و تقسیم و جرح و تعدیل زیادی ، معلمی که در مشهد خریده بودیم به چهار قران ، برداشتیم رفتیم به در دکان کتابفروشی که تا مدرسه قریب هزار قدم می شد، گفتم چند می خری ، گفت دو قران . گفتم سه قران . گفت نمی خرم . گفتم دو قران و نیم . گفت نمی خرم . کتاب برداشتم رفتم به کتابفروشی دیگر که دویست قدم از این دوری داشت ، پنج - شش قدم که از این دکان دور شدم که تا مگر آن مرد مرا



آواز نماید و به دو قران و نیم راضی شود آن هم آواز نکرد خم گاه زانوها عرق نموده و از ضعف سستی نمود برگشتیم ، دو قران را گرفتیم نان و کباب و افری گرفتیم و سکنجین و یخ و نعنا ایضا گرفتیم . تمام دو قران را خرج نمودم ، بردم به حجره خودم ، سفره را پهن نمودم و سکنجین و یخ را در کاسه آب نمودم . رفتم رفیق را از حجره خودش بیدار نمودم ، خواب آلوده به سر سفره نشست بوی کباب به مشامش رسیده ، چشمش روشن تر شد دید که :

فیها ما تشتهیه الانفس و تلذاعین .  
گفت : از کجاست .

گفتم : کتاب معالم را فروختم به همین ناهار و به درد هم نمی خورد .

گفت : چرا فروختی ، مگر طلبه کتاب می فروشد و حال آن که او کتاب از من زیادتر داشت ، گفتم معلوم می شود که تو غفلت از کتابهایت نداشته ای و این همه به گرسنگی صبر نموده ای حقا که تخم یزدی هستی و من به غفلت بودم و امروز که به پشت دراز کشیدم و از گرسنگی هم خوابم نمی برد ، چشمم به کتابها افتاد دیدم من کتاب دارم و از خواب غفلت بیدار شوم مقداری خود را بر این غفلت ملامت نمودم تا آن که به دلم افتاد که این غفلت از جانب خدا بوده و می خواسته ما را فشاری بدهد تا مگر تحصیل صبر نماییم و آدمی بشویم .

---

پاورقی

۶۵- ترجمه عبارت که به گویش قوچانی است : یک داس را به تازگی کولی ها دنده کرده بودند ،

۶۶- مؤمنین بر ضد دشمنانشان متحد هستند .

۶۷- هر گاه در سنت قیاس به کار رود دین نابود می گردد .

- ۶۸- مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبان او در امان باشند.
- ۶۹- قلم یکی از دو زبان است .
- ۷۰- هر گاه فساد در زمانه غالب شود امور را به درستی حمل کردن نشانه عجز و ناتوانی است .
- ۷۱- شیخ محمد تقی بن شیخ محمد باقر اصفهانی ، معروف به آقا نجفی مسجد شاهی ، متوفای ۱۳۳۲ هـ ق ، (هدیه الاحباب )
- ۷۲- به خاطر شکسته نفسی و فروتنی در مقابل دانش .
- ۷۳- شیخ محمد بن مولانا شیخ محمد باقر مسجد شاهی ، ملقب به ثقة الاسلام (تولد ۱۲۷۱- ۱۳۱۸) در اصفهان ، ریاست تامه داشته و مرجع و صاحب تالیفات عدیده بوده است .
- (فهرست جلد پنجم کتابخانه آستان قدس رضوی ، ص ۵۸۱) .
- ۷۴- آخوند ملا محمد کاشانی از اجله حکما و اهل عرفان است ، که در آن زمان تدریس حکمت و کلام منحصر به آن مرحوم بود، در زهد و ورع یگانه عصر خود بود. وفاتش را شنبه ۲۰ شعبان ۱۳۲۳ هـ ق به سن ۸۴ سالگی نوشته اند. (از کتاب رجال اصفهان یا تذکرة القبور تالیف ملا عبد الکریم جزی ، چاپ اصفهان ، ۱۳۲۸ ، ص ۴۸) .
- ۷۵- میرزا جهانگیر قشقایی ، از علماء معروف ایران ، پس از فرا گرفتن علوم معقول و منقول در مدرسه صدر اصفهان به تدریس پرداخت ، عده ای از علماء و ادباء معاصر ایران شاگرد او بودند. در سال ۱۳۲۸ هجری قمری در سن ۷۰ سالگی وفات یافت .
- ۷۶- شیخ عبدالکریم گزی از اجله و اعیان علماء اصفهان و از مشاهیر فقهای آن سامان بوده ، در اواخر عمر مرجع تمام مرافعات و حکومت شرعیه اصفهان و توابع آن شد. دارای حسن خلقی ممتاز و تالیفات متعدده بود. آن مرحوم در شب پنجشنبه ۱۳ ماه ذیحجه الحرام سال ۱۳۳۹ هجری قمری در سن ۶۷ سالگی وفات یافت (تذکرة القبور ص ۸) .
- ۷۷- سید محمد باقر درجه ای از مبرزین علمای اصفهان و دارای رساله علمیه و برخی از رسایل فقیهه را نیز حاشیه مرقوم فرموده اند. مرحوم سید محمد باقر درجه ای در شب ۲۸ ربیع الثانی ۱۳۲۴ هجری قمری در اصفهان وفات یافته و در تکیه کازرونیها به خاک سپرده شده است (تذکرة القبور، ص ۶۸) .
- ۷۸- همانا امت من سیاحت کنندگانند.
- ۷۹- عجب !

## ب- فصل سوم : در اصفهان

تنها آدم شدن منوط به درس که نیست ، همه اخلاق را باید دارا باشیم ، یکی از آنها صبر است . صبر بر اداء واجبات و مستحبات و صبر بر ترك محرمات و این صبری که ما کردیم تا به حال همین دو قسم بود . چون گرسنگی و ا می دارد به ترك بعضی ماءموریها و فعل بعضی محرمات و ما صبر کردیم و يك قسم دیگر از صبر مانده که نزول بلیات و مصیبات غیر اختیاری باشد که باید در آنها نیز توفیق صبر از خدا بخواهیم . طلبه باید کتاب خود را بفروشد، نه تا جایی که از گرسنگی بمیرد چون آن وقت طلبه نمی ماند که کتاب را نگاه دارد و کتاب در پس مرگ انسان فایده ندارد، بلکه انسان داخل خون خود شده خودش خودش را کشته و حفظ نفس از اوجب واجبات است .

گفت : نه چنین است که می گویی ، کتابی که در او علم و غذای روح بود فروختی و در عوض ناهاری خرییده خوردی غذای بدن نشد و روح بی علم مرده است ، پس روح را از گرسنگی کشتی و بدن را زنده کردی و آخرت را فروختی و دنیا گرفتی و اصل را از بین بردی و به فرع چسبیدی . ترك واجب کرده سنت به جای آورده ای و هیچ غافل چینی نکند و خدا خواسته که بدن همیشه در تحت سیطره روح باشد و تو الآن بر خلاف خواست خدا بدن را بر او مسلط داشتی .

گفتم : عجب اولاً ترقیات روح بواسطه بدن است والدنیا مزرعة آلاخره پس باید بدن را حتی الامکان حفظ نموده به اندازه ای که محفوظ می ماند نه زاید بر

آن ، تا روح را ترقیات حاصل گردد و مزرعه را به اندازه ای که محصول او خوب و زیاد گردد باید معمور نمود. مثلا اگر امروز هم این غذا نمی رسید یقینا از ضعف گرسنگی نه حال نماز خواندن بود و به حال درس خواندن و اگر کسی هم فرضا سلام می داد ما از خلق تنگی به او فحش می دادیم ، بلکه العیاذ بالله دور نبود با خدا چون و چرا کنیم و مرتد شویم ، زیرا که مقام بشریت ضیق است و عاجز است ، تاب تحمل ندارد خصوص امثال ما که هنوز نهال نارس را می مانیم .

و ثانیاً من این حرف را که در کتاب غذای روح است را نفهمیدم ، تو خیال کرده که علم را از کتاب برمی داریم که معنی هر سطر لقمه ای است که به دهان روح می گذاریم و یا آن که مضامین کلمات استاد به شکم روح ما می رود و روح عالم و بزرگ می شود نه چنین است ، بلکه این خیالی است فاسد ، بلکه علم ، الهاماتی است غیبی و فیوضاتی است باطنی که از مقام شامخ عقل فعال ریزش کند بر اراضی قلوب معموره و مستعد ، نهایت مطالعه کتب با تفکر و گوش دادن به کلمات استاد و تفکر در آن استعداد به دلها می دهد، نظیر شیار دوبار نمودن و کبود دادن به اراضی مزروعی و علی ایحال و فی السماء رزقکم و ما توعدون .

مطلقاً چه روزی بدنی و چه روزی روحی باشد و علی ایحال تفکر در آیات انفسی و آفاقی مورت استعداد است چه کلمات ملفوظی استاد باشد و یا کلمات مدونه در کتاب باشد و آیات الهی چه آفاقی و انفسی باشد که تعبیر از او به

تکوینی می شود و یا تدوینی باشد و یا  
ملفوظی به لسان پیغمبر و امام باشد و  
اگر مدونه در کتب نباشد، کتاب  
انفسی و آفاقی که جایی نرفته ما اگر  
طلبه و درسخوان باشیم کتاب زیاد داریم  
که مطالعه نماییم ، بلکه بهتر از این  
مدونه های پر خطر و اشتباه .

به نزد آن که جانش همه عالم کتاب حق  
در تجلی است تعالی است  
عرض اعراب جوهر چون مراتب همچو آیات  
حروف است وقوف است  
بلکه هر موجودی از موجودات  
کتابی است از حق تعالی که دلالت  
اصل حدوث او بر ثبوت ذات قدیم و  
عظمت و خوشی و دقت صنعت او بر  
کمال قدرت و انه لطیف خبیر.

مثلا ما به هر نبات کوچک و بزرگی به  
نظر دقت نظر کنیم که ریشه او از زمین چه  
مایه غذایی می گیرد و چه قوت و قاسم  
الارزاقی در آن نبات هست ، که به هر شاخه  
و برگ و میوه از آن مایه غذایی به او  
به اندازه استحقاق می رسد، درجه استحقاق  
شاخه بزرگ و کوچک را از کجا می داند  
و مساوات درجات برگها را به چه معلوم می  
کند و اندازه غذاهای آنها به کدام ترازو  
و میزان می فهمد. این الوان را که به  
این اجزاء نباتات قسمت کرده و از آن  
قانون تخلف نمی شود باید رنگ زردآلو و  
رنگ برگ سبز باشد. طبیعت بی شعور غلط می  
کند که این کارهای دقیق لا تخلف را همیشه  
به يك طرز و اندازه معین کند.

ما که خیلی شاعر و زرنگیم ، بلکه  
شیطان را درس می دهیم ، بسیار وقت در  
تقسیمات و اندازه گیری همامان خطاهای  
بزرگ می کنیم از بیچاره طبیعت غیر شعاره

گیج چه توقع ، بلی يك طبيعت يك فعل از او بیش سر نمی زند مثل سنگ ، که به پایین می آید و دود که به بالا می رود، ولکن افعال مختلفه منظمه متقنه از طبیعت گمراه سر زند، مگر آن که قوه علمیه ای در خودش باشد و یا در خارج طبیعت باشد و او مربی و رازق و موجد همه طبایع موجوده است و هر کدام باشد خدا شناخته می شود.

نهایت در صورت اول اسم خدا را طبیعت گذاشته اند و بد کرده اند چون اسماء الله توفیقی است . وقتی که ما از مطالعه يك درختی و یا يك حیوانی و یا از مطالعه خودمان که کتاب بزرگ خدا هستیم شناختیم خالق و رازق و حاکم و سلطان عالم عادل قادر قاهر نافع و ضار و کریم رحیم خود را، باید متشکر و ممنون و متواضع نزد او باشیم و دوست داشته باشیم او را و بترسیم از مخالف و یاغی شدن با او. و چون محتمل است تشکر و تواضع را به کیفیات مخصوصه از ما پسند او باشد و طورهای دیگر ناپسند او باشد، پسند و ناپسند و سزا و ناسزای او را به ما بفهماند و از لطف و رحم و زحمتکش دور است که ما را حیران و سرگردان در این ورطه گذارد.

پس ما که خدا شناسیم باید عقب پیغمبر و معلم و هادی بگردیم تا پیدا کنیم . مثل سلمان و ابذر، نه او به سر وقت ما بیاید.

و علی ایحال چه ما انصاف داده و به درد خود رسیده جویای او شدیم یا مرحمت او لبریز نموده و به در خانه ما آمده و خود را شناسانده به ماها که از جانب خالق و رب العالمین آمده برای هدایت

و راهنمایی . ما باید بعد از آن پیروی اعمال و اخلاق و عقاید و کلمات او کنیم او را چراغ راه خود قرار دهیم در ظلمات جهل و بالجملة تا نبوت مطلقه ، بلکه نبوت خاصه عقل ما می فهمد و به ما حکم الزامی می کند در پیروی شخص نبی در زمان حضورش و در زمان غیبت و رحلت پیغمبر .

ما مکلفیم به رجوع به قرآن و کتاب او و به کسانی که مترجم و مفسر آن کتاب قرار داده ، چنان که فرموده :

انى تارك فيكم الثقلين كتاب الله و عترتى و لن يفترقا حتى يردا على الحوض .

و رجوع به این دو منوط به خواندن این کتابها نیست ، مثلا مشترك لفظی داریم یا نداریم ، بلکه همه مشترك معنوی هستند و با آن که استعمال لفظ در دو معنی جایز است و یا آن که نهی دلالت بر فساد دارد یا ندارد و اینها چه ربطی به کلام شارع دارد با آن که در ضمن هر مباحثی از این مباحث این قدر نقل القوال و چون و چرا و ان قلت قلت دارند که انسان که گیج می شود و اصل مطلب را هم از دست می دهد ، بلکه خود مصنفین نیز گاهی موضوع حرفشان از دست رفته برگشته اند سر موضوع کلام خودشان باز نزاع نموده اند که موضوع نزاع چه بوده ، یکی گفته مباحثه ما در این مطلب بوده ، دیگری گفته خیر مباحثه ما و گفتگوی ما در آن مطلب بوده و همین آقا میرزا ابوالمعالی <sup>(۸۰)</sup> که از علماء متبحر حالیه است و بسیار متدین که در وقت نماز خواندن شنیده ام زن و بچه را از خانه بیرون می کند که شش دانگ حواسش روی نماز باشد و این قدر فکور است که در نوره خانه به فکر مطلبی بوده ملتفت شده که اسافل اعضاء مجروح

شده که طبیب مدتی مطالعه می کرده و این قدر زحمت در نوشتن و تصنیف کتابها می کشد که در ساعتی که به حمام رفته قلمدان و جزوات را با خود می برده و در همانجا نیز می نویسد ولو دستش در حنا باشد و خیلی از جزوات فعلا آلوده به حنا بوه و کسی که استنساخ نموده فهمیده

و بالجمله عالم این طوری که خودت از من بهتر می شناسی ، کتاب بزرگی به چاپ رسانده و قربه الی الله به طلاب مجانی می دهد و یکی را نیز به من داده اند ، حالا که باز می کنیم می بینیم که يك کتاب مستقلی تصنیف نموده برای آن که موضوع گفتگوهای علماء در فلان مطلب در کجاست ، یعنی بعد از بسم الله و الحمد لله نوشته :

رسالة فی تحریر و محل النزاع بین العلماء فی دلالة النهی علی الفساد اولا و تعیین مورده الخ .

و تا تمت آن کتاب و رساله بزرگ فقط در تعیین محل گفتگوی آنهاست در آن مطلب معلوم ، بس که طول و تفضیل داده اند مطالب را و اظهار فضل خواسته اند بنمایند که زیادی حرف و بزرگی کتاب را دلیل بر زیادی فضل گرفته اند و حال آن که در همان هم خطا کرده اند چون فرموده شده :

العلم نقطة كثرة الجاهلون .<sup>(۸۱)</sup>  
غرض ، بس که طولانی نموده اند آن هم انشاء الله به غرض صحیح بوده اما شاگردها نمی فهمند و اصل مطلب را در میان این همه خرمن خرمن حرف گم می کنند به جهنم .  
خنده اینجاست که مصنفین ، یعنی اساتید هم خودشان اصل مطلب را گم کرده اند حالا این



جناب آقای کذایی کتابی نوشته در پیدا نمودن اصل مطلب در فلان بحث و به خیال خودش پیدا هم نموده بعد از این یکی دیگر کتابی خواهد نوشت بر رد این و هلم چرا.

حالا همچو کتابهایی جهت طلبه بدبخت چه فایده دارد، ای جناب رفیق؟ غیر از تضییع عمر و از دیانت و حقیقت علم قرآن و اخلاق و عقاید بهره ای نیافته و با ریش سفید و آخر پیری از مدرسه بیرون می شود با دست خالی.

حالا من خوب کردم که کتاب را فروختم بعد از عدم احتیاج و نان کبابی خریدم و دو نفس محترمه را فعلا از مردن نجات دادم، باز هم تو قرقر داری.

رفیق بعد از این که کاملاً سیر شده و چپق بعد از ناهار را نیز به تمام کشید پرید به ما که این همه تحقیقات عمیقه را از کجا یاد گرفته ای، البته از شنیدن از اساتید مطالعه این کتابهاست و البته تصدیق هم داریم که تمام سلسه اسباب به او منتهی می شود. و حقیقت لا مؤثر فی الوجود الا الله و رزق و فی السماء رزقکم و ما توعدون را که اعم از رزق بدنی و روحی گرفتی ایضا تصدیق می کنم زیرا که بدیهی است که رزق بدن که زمینی است اگر از آسمان باشد رزق روح که آسمانی است البته و به طریق اولی باید آسمانی باشد الا آن که اسباب باید از آسمان او را پایین بیاورد و الا شسته و رفته خودش خود به خود پایین نمی آید، مگر عیسی نفسی به طور اعجاز از آن بلندی کرم پخته را بکشد پایین آن هم که ما نیستیم دست ما کوتاه و خرما بر نخل، الغیث از جور خوبان الغیث.

پس کتاب و مذاکره استاد علم است و اسباب روزی روح است ، پس این کتب مدونه و علوم مترتبه علل معده هستند از برای جذب الهامات غیبی و ظهور بواطن قرآن که علم آسمانی است و تا این معادات به هم پیوسته نگردد و دراز نشود نظیر عصای موسی به شاخه های شجر طوبی نرسد و ریزش برگ علوم برای اغنام زمینی محقق نشود و تکیه گاه تو نگردد و دشمنان تو و اغنام تو دفع نگردد. پس عصا را باید محفوظ نگاه داشت که تلاوت کنی اتوکاء علیها واهش بها علی غنمی و لی فیها مآرب اخری . مثل آن که در تنهایی انیس تو است نه خرجی دارد و نه زحمت و خدمتی می خواهد، که تا هر وقت که بخواهی با تو حرف می زند و اگر نخواهی ساکت شود و کسی که عصای موسی و یا انگشتر سلیمان و یا شمشیر حیدر کرار را دارد او را می فروشد به یک ناهاری که بعد از چند ساعتی باید او را به مبال خالی کند. خسرت صفقة عبدالربکهها چه لئامت مآب و پست فطرتی است که نزدیکی به این معامله شود. گفتم : آخوند تو هم کم کم ییاد گرفته ای داری از موضوع منحرف می شوی و محل بحث را تغییر می دهی بین آخر حرف من به کجا منتهی شد من نگفتم جنس کتاب بد است و علت معده نیست و یا حرف استادهها معدنیست ، بلکه می گوییم از مثل کتاب قوانین و فصول از اول تا به آخر به قدر دو جزو سببیت بیش ندارد و بقیه دیگر که محتملات مردوده و یا غیر مثمره است چرا نوشته اند که باعث تضییع عمر و گنجی طلبه بدبخت باشد مثلا چرا مبحث صحیح و اعم را نوشتند و به آن تفصیلات طویل و

محتملات بعیده مشکله آن وقت در آخر ببیند که هیچ فرعی بر او متفرع نه و هیچ فایده ای بر این زحمتهای و دود چراغ خوردنهای مترتب نه و ملجاء بشوند و بگویند و تظهر الثمره فی النذر که کسی اگر نذر کند در همی به نمازگزاری بدهد و کسی نماز فاسدی خواند آیا اگر درهم را این بدهد به نذر کرده یا نه .

تو را به خدا خوب فکر کن طلبه ای بعد از يك ماه فکر و بیدار خوابی و نفس زدن در مباحثه ، آن وقت این هم فایده اش نه به درد دنیا می خورد و نه به درد آخرت و از این قبیل مباحث زیاد است در کتب حتی معروف است که مسئله نذر ثمره بی ثمرهاست و هم چنین درس های اساتید و یا بحث در این که معنی حرف موجود فی نفسه و مستقل در لحاظ است و یا موجود رابط و یا رابطی است از قبیل اعراض و طاری بر معانی مستقله است این چه ثمر دارد و یا آن که بعد از اثبات ظنون خاصه بحث در دلیل انسداد و

مقدمات طویل دور و دراز و پیچ در پیچ او که شش ماه و يك سال طلبه را خون جگر می کند تا بفهمد نتیجه را به حجیت ظن مطلق منتهی شد اما معلوم نیست که به طور حکومت عقلی و یا کشف از حکم شرعی است و بعد از آن بحث ها فرضی است که بر آن فرض چنویه و بر این تقدیر چنین و تعیین فروض عجیبه تا جانش به لبش آید و یا از غصه بمیرد و یا پیر شود زیرا که دریای علم من به موج آمده و این قدر محتملات و فروض نادره روی هم ریخته و برف انبار نموده ام که خودم هم گیج و غرق شده ام تا چه رسد به طلبه فلك زده و همچنین درسهای بعضی اساتید.

اما درسهای بعضی از اساتید که فعلا می رویم تو را به خدا جهت چیز فهمی است؟ فهمیدن فرع شنیدن کلمات استاد است. ما که تا به حال غیر آن که مسئله در فلان بحث بود چیز دیگر نمی شنویم. به مجرد شروع استاد این قدر رد و ایراد و قال و قیل به صداهای خشن و زیر و بم از بالای منبر و پایین آن هم از صد الی صد و پنجاه نفر جمعیت به هم می خورد و تصادم می کرد محشر کبرا رخ می داد، حمام زنانه کدام است يك روز، يك طلبه از لره‌های بختیاری که واقعا مجسمه دیوی بود به آن صدای منکر، دست به بنا گوش گذاشت به آن اندازه ای که قوت داشت در بلند نمودن صدای خود مشغول خواندن اشعار لری به تمام آهنگ گردید که هیچ کس نفهمید الا من که در جنب او نشسته بودم و الا استاد و دیگران خیال می کردند که این هم یکی از فضلاست که ایراد به استاد دارد و یا به یکی از طلاب که طرفداری از استاد می کند و استاد هم از این قال و قیل و هنگامه غریب خوشش می آمد که مشغول جهاد فی سبیل الله هستیم، نظیر لیلۃ الہریر صفین که این هیاهو کم از آن هیاهو نیست نهایت اردودی علی ع با مصادیق جهل می جنگید و ما با حقیقت جهالت می جنگیم و علی القاعده ثواب این جهاد باید بیشتر باشد.

حتی يك روز استاد جدا بد بگفت به شاگردان که نمی گذارید من درس بگویم این چه آشوب است که راه می اندازید. شاگردهای فاضل که پیشاهنگ این هنگامه بودند یکدیگر را دیدند و متفقا مقرر داشتند که فردا در درس حرف نزنند آنان که حرف نزنند دیگران هم چون چیزی یاد

ندارند صدا بلند نخواهد نمود که مفتضح گردد تا آن که معلوم شود که استاد چیزی و درسی نمی گوید و مطالعه و فکری نمی کند و این يك ساعت درس که طول می کشد فقط استاد چهار کلمه می گوید بقیه به گفتگوهای ما می گذرد.

فردا آمدند به درس صم بکم نشستند استاد بسم الله گفته شروع نمود به قدر يك سطر نقل نمود و در مدرک صحت و سقم آن به طور استفهام تفتیش نمود، به یقین و یسار نظر نمود، دید صدایی بلند نمی شود و پنج دقیقه هم گذشته مطالعه آقا تمام شد آخر گفت آقایان چه به نظرشان می رسد در این قول؟ یکی گفت چیزی به نظر ما نمی رسد، فهمید و خندید.

گفت: معلوم می شود آقایان مطالعه نکرده اند و از منبر پایین آمد، فضلاء گفتند ما مطالعه کرده ایم، می خواستیم معلوم شود که آقا مطالعه نکرده. پس این طور درسها که واقعا تئاتر است و تماشاگاه و نمایشگاه است نه درس، به دروغ چرا دل خوش کنیم و درس آقای سید محمد باقر که مورد اهمیت است و همگی درس او را می نویسند و زحمت هم می کشند و غرض استاد و شاگرد هم چیز فهمی است آن هم این قدر مطول و مفصل است که سه مرتبه هر درسی را گوش می کنیم باز هم فراموش می کنیم بس که وجوه عدیده بر مطلبی از کسی نقل می کند و بر هر وجهی ردهای متعددی می گوید بعد از آن خودش عکس آن مطلب را یا همان مطلب را مدعی می شود و شش وجه دلیل می آورد و به هر دلیل چند توهم وارد می کند و رد می کند و در ردهای خود گاهی ان قلت می زند و دو - سه سطر و قلت می

آورد شش سطر که تار و پود ان قلت را از هم می زند کما هو اوضح من ان یخفی علی ذی مسکة رجز می خواند. شاگردان به خون خود می غلظند که گذشته از مطلب فهمی چطور این وجوه متسلسله را طوطی واری مرتب بنویسد و استاد رجز می خواند که بر فضول غالب شده و یا بر حاج میرزا حبیب الله رشتی<sup>(۸۲)</sup> که استادش بوده که درس آن مرحوم را اگرچه ندیده بودیم ، لکن شنیده ایم که دوره اصول بر حسب تدریس آن مرحوم ششصد سال طول می کشیده . حال تو را به خدا این طور درسها به درد کسی می خورد. شاگرد و استاد علاوه بر عمر خدادادی از که پانصد سال قرض کند که دوره اصول را تمام کند.

پیغمبر اکرم ﷺ که در ظرف بیست و سه سال اصول و فروع و عقاید و اخلاق به تمام شعبها و دقایقها بیان نمود و شاگردها نیز خوب فهمیده بودند. ما عمرها باید در اصول فقط بمانیم و به جایی نرسیم آن تصنیفات و این هم تدریسات .

خدا را زین معما پرده بردار صاحب جواهر<sup>(۸۳)</sup> که شرایع را شش جلد ضخیم شروع نمود، خنده دار است که شنیده ایم یکی از علماء شرح جواهر می نویسد بیست و چهار جلد ضخیم خواهد شد. فقه را هم از بین می برند اصول بی پدر و مادر را در او داخل نمودند که هنوز در موضوع اصول نزاع واسعی است که چیست چون هر علمی باید بحث شود از حالات و عوارض موضوعی و تا به حال که مجلداتی در علم اصول از قدیم الایام نوشته شده معلوم نشده که از عوارض چه چیز بحث کرده و یا می کند.

صاحب قوانین<sup>(۸۴)</sup> گفته است ادله اربعه است ، صاحب فضول<sup>(۸۵)</sup> این را رد نموده که حجیت ادله چون از لوازم ادله است ، باید موضوع را ذوات ادله اربعه گرفت ، بدون لحاظ حجیت تا که حجیت از عوارض مباحوث عنها بشود. دیگری او را رد نموده که کتاب و سنت که قول خدا و پیغمبر و امام است و بحث نمودن از صدق و کذب اینها از مسایل علم کلام است که آیا این محترمین ، معصوم از کذب هستند یا نه ربطی و علم اصول ندارد. و چیزهای دیگر که مدتی است بین علماء اعلام در این میدان وسیع ، گرد و غبار نزاع و جدال بلند است . و یکی گفته علم اصول بی پدر و مادری است جامعی بین موضوعات مسایل پیدا نکرده و تا به حال هم کسی نمی گوید که دوغ من ترش است . با پیدا کردن موضوع علم اصول که لزوم ندارد و دانستن آن واجب نیست نه در دنیا خیری دارد و نه در قبر از او سوال می شود و نه در پای حساب .

آخر این چه ناخوشی است که در میان ایشان افتاده که جناب رفیق چشم روی هم گذاشته ، کتابی که از استفاده هایی که از او بوده ، کرده ام و فروخته ام برای حفظ نفس و سد رمق که از واجبات بوده است . به من ور می تراشد که چرا فروختی ، غذای روح را دادی و غذای بدن گرفتی و آخرت دادی و دنیا خریدی و خجالت هم نمی کشی .

جناب رفیق بعد از این هم اگر خدا نخواستہ همچو روزی اتفاق افتاد کتابهای خوانده شده ام را خواهم فروخت و بر تو واجب است که متدرجا بفروشی و به همین نیت هم اینها را از مشهد آوردم . از خست و لئامت است که نمی خواهی بفروشی

، نه آن که غذای روح در اوراق آنها درج است و تو از آنها تغذیه می کنی یزدی کجا، روحانیت کجا... خواست که به جواب بپردازد، گفتم بس است می ترسم غذای خورده شده زود هضم رود و کتاب من چندان فایده ای نکند، به قول تو خسرالدنی و الاخره بشوم .

کم کم در آن مدرسه ما دو نفر خراسانی هر کدام دو - سه نفر شاگرد پیدا نمودیم و طلاب آن مدرسه مرکب از اصفهانی و دو - سه نفر شیرازی ، بقیه از بختیاری بودند و فضل ما را شناخته بر خود فائق دیدند و ما در آن وقت مقلد آخوند ملا محمد کاظم خراسانی بودیم و لذا غالب آنها خصوص بختیاریها رجوع به آخوند نمودند و چون شاگردهای ما از نجف آباد بودند با پنج - شش نفر از آنها که در همان مدرسه بودند، مائوس شده بودیم .

عید نوروز که تعطیل بود ما را بردند به نجف آباد دوره در منزل رفقا شام و ناهار مهمان بودیم و روزها در میان باغات مشغول گردش و بازی می رفتیم . از قرار مسموع چهل هزار جمعیت داشت و باغات بسیار داشت که غالب آنها انار و بادام به اقسامها بود و قریب نیم فرسخ خیابانی داشت که در دو طرف آن چنارهای قوی از زمان صفویه بود و گویا وقف نجف بود.

و منارجنبان که از عجایب روزگار است ، در راه نجف آباد در اواخر باغات اصفهان واقع است ، در رفتن و برگشتن زیارت او را نموده و قبر پیری که در زیر سقف ایوان است فاتحه خواندیم ، باغچه با صفایی دارد چایی گذارده هر دو منار که در اطراف ایوان است از پله ها به



ماءذنه او رفته هر دو را به طور کامل جنبانیدیم ، چنان عجوبه ای تا به حال دیده نشده . شنیدیم که فرمانفرما که حاکم اصفهان بوده یکی را تا نصف چیده غیر از گچ و آجر چیزی ندیده باز دوباره ساخته است .

ملا محمد کاشی که منظومه را نزد او می خواندیم ، بسیار محقق و ملا بود . خوب درس می گفت ، با این که معروف و مجتهد در معقول و ریاضی بود بسیار مقدس و متدین و ریاضت کش ، بلکه در طهارت و نجاست وسواس بود . خودش می گفت که گاهی که جنب و متحلم می شوم به حمام دو غسل خدایی بجا می آورم بعد از آن داخل حمام می شوم بعد از کیسه و صابون زدن و تطهیر بدن متجاوز از بیست مرتبه به زیر آب می روم به نیت غسل جنابت و بیرون می شوم ، می گویم نشد تا بالاخره غسل خود را نیز می کنم و بیرون می شوم .

و همیشه پیش از درس به قدر یک ربع ساعت موعظه و نصیحت می نمود که خیلی مؤثر واقع می شد ، به طوری که مصمم می شدیم بالکلیه از دنیا و مافیها صرف نظر نموده متوجه آخرت گردیم .

باز از درس که بر می خواستیم به واسطه رفاقت و مباحثه و ناهار کباب بخوریم یا چه نخوریم آن رقت و تو جهاتی که حاصل شده بود غبار و دود این خیالات صورت دل را چرکین و سیاه می نمود و غفلت می شد .

تا آن که ناخوشی حصبه مرا فرا گرفت ، بعد از ده - پانزده روز دوا خوردن و عرق ننمودن حال یاءس از حیات حاصل گردید ، طبیب به رفیق با وفا گفت اگر امروز و امشب عرق نکند کار مشکل می شود .

رفیق شوربای داغی ساخت ، گفت ولو بی میل هم باشی تا می توانی زیاد بخور ، بلکه عرق کنی . ما چند قاشق خوردیم و خوابیدیم يك لحاف از خودش بود کرباسی روی من انداخت و لحاف دیگری آورد او را هم انداخت دو خرقة داشتیم هر دو را انداخت . گفتم نفسم تنگی می کند خفه می شوم ، باز دیدم نمدی دولا کرده آن را هم انداخت ، در بین آن که داد من بلند بود که حالا خفه می شوم يك مرتبه خودش را مثل قورباغه از روی همه اثقال به روی من انداخت ، دست و پای خود را باز نموده به اطراف من ، مرا محکم گرفته که نمی توانم تکان بخورم ، نفس به سینه پیچیده آنچه زور زدم و تلاش کردم که آخوند خر را دور کنم ضعف غالب بود زورم نرسید .

آنچه فحش و ناسزا گفتم این احمق لجوج نشنید ، گریه گرفت و آنچه التماس و زاری و قسم خوردم که من می میرم ، بگذار بلکه به آسودگی جان بدهم ثمر نکرد و از صدا افتادم و نفس به شماره افتاد ، سر تسلیم به این عزرائیل یزدی به لاعلاجی سپردم و از خود گذشتم ایسا من الحیوة و عارفا علی الموت عرق آمد و آمد ، آمد تا لباس و لحاف زیرین تر گردید ، خورده ، خورده گرفتگی و تنگی سینه بر طرف شد . گفتم آخوند حالا بر خیز که من عرق کردم و از مردن برگشتم ، گفت بر می خیزم به شرط آن که چیزهای دیگر را بر نداری . گفتم سمعا و طاعة .

بالاخره از ناخوشی خلاص شدم و خوب شدم و رفیق من بدنش سودا داشت شنیدم که آب گرمی در سیزده فرسخ از شهر دور برای امراض سوداوی خوب است ، به من گفت اگر با من بیایی به آنجا برویم خیلی خوب است تنها نمی شود رفت چون در میان

کوه و محل دزدان است . گفتم : البته می آیم خوب اول صبح می گفتمی که تا شب آنجا برسیم و حالا نزدیک ظهر است و روز پنجشنبه و تعطیل بود محض آن که تا صبح شنبه به شهر برسیم که درس اول صبح تعطیل نشود، عجله کردیم ، فقط يك قوری برنجی و دو استکان و مقداری قند و چایی و نان برداشته حرکت نمودیم ، راه پرسیده رفتیم تا ساعت سه از شب به دو فرسخی آبگرم رسیدیم . در آنجا دهی بود در خارج آن ده خرابه هایی بود پر از پهن حیوانات و مسقف بود، در همانجا خواستیم يك - دو ساعتی استراحت نماییم دیدیم کسی می خواهد وارد ده شود از او پرسیدیم که راه آبگرم کدام طرف است ، با دست به طرف کوهی اشاره نمود همان جهت که معلوم شد گفتیم نصف شب راه را پیدا خواهیم نمود برگشتیم در آن خرابه طویلها ها اطراق نمودیم ، يك قوری آب با آن پهن ها جوش آوردیم و چایی دم نمودیم هر کدام سه استکان چایی خوردیم در آن تاریکی و میان پهن ها، باز قوری را پر آب نمودیم روی آتش گذاردیم ، گاهی چپق می کشیدیم و گاهی پف به آتش نموده که ثانیاً قوری جوش بیاید تا آن که بالاخره شش استکان چایی مهیا گردید آن را هم خوردیم و دو - سه چپق هم کشیدم و غذا هم خوردیم حرکت کردیم . و شب خیلی ظلمانی بود به همان طرف مشارالیه حرکت کردیم . به قدر يك فرسخ در جستجوی راه رفتیم پیدا نشد، به یمین و یسار هم رفتیم ، که یکدیگر را در تاریکی گم می کردیم آنچه گشتیم راه پیدا نشد و بر ما سخت بود که با این همه رفتن دوباره برگردیم به ده و در صبح نشان از راه بگیریم .

آخر لاعلاج برگشتیم صد قدم بر نگشتیم که دیدیم پیاده ای الاغی در جلو انداخته و بچه کوچکی سوار نموده به طرف کوه می رود، از او پرسیدیم که راه آبگرم کدام طرف است . گفت نمی دانم .

گفتم : مرد که تو اهل اینجایی چطور نمی دانی . خیال کردم که در شب تاریک شاید ما را دزد تصور نموده چون هر کدام چوبی به دست داریم و از طرف کوه می آییم ، لذا جلوتر رفتیم ، دیدیم کاکا سیاهی است . گفتم عمو ببین من عمامه سبز دارم و سیدم و جناب شیخ عمامه سفید دارد و این هم عباها مان است و ما علی الظاهر و به حسب لباس دزد نیستیم و اگر دزدی هم بنماییم در شهر می کنیم نه در بیابان و ما طلبه هستیم ، ناخوشیم جهت شفا میان آبگرم باید برویم راه را به ما نشان بده .

گفت : صد قدم به طرف یسار بروید راه پیدا می شود. رفتیم راه پیدا شد و چون معطل شده بودیم به عجله تمام رفتیم نزدیک اذان صبح به کوه داخل شدیم ، صدای آب شنیدیم که جریان داشت ، در کنار آن جهت تطهیر نشستیم دستم به آب رسید سوخت . اولاً وحشت نمودم بعد ملتفت شدم که آب گرم است خوشحال شدم و به رفیق بشارت دادم که رسیدیم و جستیم عقب آن آب را گرفته رو به بالای کوه می رویم تا آن که رسیدیم به اتاقهایی بی در و مسقفه های تاریک ، وحشت کنان میان دو سه حوضخانه هایی که ساخته بودند و حوضها از سنگ مرمر و پر آب در زیر آن سقفها بود در یکی آب جوش و در دیگری نیم گرم و در سیمی آب سرد بود همه آنها را خوب جستجو و تفتیش

نمودیم بعد از آن از آنها بیرون آمدیم دیدیم حجره ای در گوشه ای واقع شده و در او بسته و زنجیر نموده ایم . گفتیم : باید آن را نیز تفتیش نماییم ، رفتیم در را باز نمودیم دیدیم میان او قبری است بلند، فاتحه ای خوانده وضو گرفتیم نماز صبح را خواندیم . رفیق در میان حوض جوش خود را می شست و به من اصرار داشت که لخت شو بیا میان آب ، لابد بی فایده نیست . من هم از کلفت شرطش که اول می بایست میان حوض سرد رفت و الا ناخوشی دیگر عارض خواهد شد علی ما قیل نمی خواستم میان آب بروم و اول صبح میان کوه سرد هم بود . بالاخره به اصرار رفیق لخت شدم ، اول يك مشت از آب سرد به سر و گردن و سینه مالیدم و در نیم گرم بیشترک روغن مالی کردم ، محض آن که زیاد مخالفت نکرده باشیم بعد رفتم میان حوض جوش ، شستشوی مختصری دادم خودم را و بیرون شدیم ، چایی خورده روانه شدیم به آن ده رسیدیم ناهار خورده خوابیدیم . بعد از ظهر حرکت کرده تا ساعت چهار از شب به چهار فرسخی اصفهان رسیدیم هوا خیلی سرد بود، در يك کاروانسرای که در خارج از ده بود دق الباب نمودیم و از خستگی ، نشسته دق الباب کردیم ، تا هر دو تکه به در، به خواب رفته بودیم من زود بیدار شدم که گربه کوهی و یا اهلی به من حمله نموده با صدای مهیبی می خواست به صورت من بیپرد . من دست بلند نمودم به طرف گربه ، گریخت کانه ماء مور بود ما را بیدار کند . و یادم آمد که نماز مغرب و عشاء را نخوانده ایم و من نمی دانم چه وقت از شب است .

رفیق را بیدار کردم و خودم در لب  
جو رفتم وضو گرفتم ، گفتم شیخنا بیا که  
نماز خوانده نشده آن هم وضو  
گرفت دیدیم شخصی از ده بیرون  
شد باز می خواهد داخل شود، آواز  
کردیم های عمو این خراب شده مسجد ندارد،  
ما که از سرما بی طاقت شدیم .

گفت : همین مسجد است و داخل شد.  
رفتیم به آن مسجد که نسبتا گرم بود  
نماز مغرب و عشا را خواندیم چیزی نگذشت  
که نماز صبح را نیز با همان وضو خواندیم  
.

به رفیق گفتم : این همه به خود  
زحمت بیدار خوابی را داده می ترسم معذک  
به درس صبح نرسیم ، به عجله  
آمدیم رو به اصفهان ، يك و نیم از آفتاب  
گذشته وارد شهر شدیم و وقت درسمان گذشته  
بود.

دیگر چیزی نگذشت ، مبتلا به  
لکه سال <sup>(۸۶)</sup> شدم یکی از صورت و يك - دو  
تا کوچکتر از دست بیرون آمد و اذیت  
می کرد خصوص در وقت وضو گرفتن عزایی  
داشتیم ، بعد از مدت چند ماهی لا  
علاج رجوع به طبیب نمودم آن هم گردی داد  
که روزی يك مرتبه روی زخمها پاشم و از  
دو ساعت به غروب که گرد را می پاشیدم  
کانه آتش می ریختم ، چنان می سوخت که  
بی اختیار دو دست به صورت گرفته به دور  
مدرسه می گشتیم تا نزدیکیهای غروب . فی  
الجملة کم کم ساکت می شد تا مدتی هم به  
این گرد مبتلا بودم . بالاخره طبیب گفت  
باید هشت زالو بیندازی چهار به دست و  
چهار به صورت . رفتم به مدرسه جده ،  
زالوها را قیمت کردم دیدم پول چهار زالو  
بیشتر ندارم .

گفتم : این چهار را به صورت بینداز  
فردا که آمدم چهار دیگر را به دست

بینداز. چهار صورت را انداخت پر شدند و افتادند با گوشه چادر شبی که با من بود به صورت گرفتم که خون جای دیگر نرسد تا برسم به مدرسه خودمان. تا به مدرسه نرسیده تمام چادر شب غرق خون شد، دستمالی در کیسه داشتم آن هم به شرح ایضا.

خود را به مدرسه رساندم در پیکره در حجره به يك پهلو افتادم و سر را به طرف كفش كن كچ نمودم كه خون به حجره نخورد و به غير صورت نرسد و متصلا می آمد. و تمام صورت و ریش و سبیل و چشم و ابرو و پیشانی همه را فرا گرفته و بسته شد كه همه موها را به يكديگر دوخت و مثل سنگ محكم و سنگینی می كرد و آنچه رفقا گچ و تار عنكبوت می ریختند فایده ای نمی كرد و گردن و یاخن پیراهن تماما غرق خون و درگاه حجره به شرح ایضا و گاهی به مبال می رفتم ، نقاب می انداختم كه غفلتا اگر کسی صورت من را می دید وحشت می كرد. تا دم غروب نیم من خون آمد و به هزار زحمت بند آمد و در موضع جراحیست بس كه تار عنكبوت و گچ و غیره ریختند به قدر سیبی بر آمدگی داشت ، شب غذای مرا مثل بچه های یتیم بی تمیز در ظرف علیحده دادند، صبح به هر شكلی بود نماز را با همان خونها خواندیم رفتیم به حمام . بعد از دو ساعت معطلی كه تا موضع جراحی خوب تطهیر شد بیرون آمدیم بعد از دو - سه ماه دیگر كم كم خوب شد از اول تا به آخر نه ماه كشید كه من در عذاب بودم گفتم خدا از بلای سیم نگاه دارد كه لا ثنی الا و قد ثلث .

در این زمان كه سال سیم اصفهان بودنمان بود دو حجره من و رفیق عوض شد. یعنی تا آن زمان در دو طرف در مدرسه

حجره داشتیم ، هر دو رفتیم به دو حجره متصل به یکدیگر در ضلع شرقی مدرسه ، این دو حجره تمیز و خالی بود و ما هم بر حسب آب و هوای اصفهان که روحانی است و تلطیف سیر می کند و به تاءثیرات مواعظ استاد کامل آخوند کاشی که منظومه می خواندیم و اقتضای معارفی که از آن استاد گوشزد ما می شد، کم کم متمایل به شب زنده داری و کناره گیری از مردم حتی الامکان گردیدیم .

تا آن که به خیال ریاضت افتادم ، در ریاضت خانه شیخ بهایی که در تخته فولاد<sup>(۸۷)</sup> میان قبرستان در زیر زمینی به اندازه قبری با سنگهای ناخراشیده مستقف نموده اند به گودی دو پله فقط قبری است ، لکن رو به قبله به اندازه ای که نماز و رکوع و سجود کرده می شد، خیال کردم که يك من برنج گرده ببرم به زاینده رود تطهیر واقعی نمایم و بخشانم و تاس کباب کوچکی که يك سیر برنج در افطار جوشانیده افطار نمایم و به رفقا وانمود نمایم که من می روم به طهران و بیایم در آن زیر زمینی تخته فولاد، روزها در آن پنهان باشم و شبها در صحرا در جوار مرده گان رذایل را از خود دور و به فضایل متحلی گردم و مقام و منزلت عارفین را نیز سیاحتی کرده باشم ، مدتی در این خیالها بودم و گاهی خیال می کردم که این کار صرف رهبانیت است و قد ورد انه لارهبانية فی الاسلام .

و گاهی خیال می کردم که کلمه فی الاسلام ظهور در نوعی دارد و نسبت به اشخاص خواص عیب ندارد و ظاهر کم کم تغییر می کند و شبهای جمعه و روزه می



خواندیم و هفت - هشت من یخ در يك  
طغاری در میان مدرسه سبیل می کردیم و  
قرار گذاشتیم با خود که تا صبح بیدار  
باشیم و مشغول دعا و تلاوت قرآن و  
ادعیه و اورادی باشیم و در بین طلوعین  
اشتغال به زیارت عاشورا داشتیم و  
خیال تخته فولاد کم کم از کله ما بیرون  
رفت و در معرض ابتلاء عظیمی و بلای  
روحانی نزول نموده سخت گرفتار شدم .  
اگر چه مدت يك سال طول کشید، ولكن شش  
ماه آن قرار و آرام به کلی سلب و خوراک  
و خواب معدوم شد.

عجب این است که زاری می کردم و  
می خواستم خلاصی و نجات از آن را و نمی  
خواستم اجابت شود و بس که  
اشتغال به درس و مباحثه زیاد  
بود حال من بغیر متعارف نمایش نداشت .  
گاهی ارتعاش و لرزه عارض می شد و  
گریه و زاری رخ می داد، گاهی اشجار و در  
و دیوار و سایر موجودات حوالی من  
کانه مفتش من بودند و مرا می پاییدند و  
مرا وحشت می گرفت و خوب ریاضتی  
قهرآ کشیدم و در این حجره تازه  
که حجره همامان وصل به هم بود  
از میان طاقچه سوراخ نمودیم و  
ریسمانی در آن کشیدیم که يك سر  
ریسمان در حجره رفیق بود و يك سر در  
حجره من ، وقت خواب آن سر را رفیق بپا و  
دست خود می بست و این سر ریسمان را من  
به دست خود می بستم که سحر هر کدام  
زودتر بیدار شویم دیگری را بدون این که  
صدایی بزنیم به توسط همان ریسمان بیدار  
کنیم ، که مبادا طلبه ای از صدای  
ما بیدار شود و راضی نباشد و  
مشغول مطالعه و یا نوشتن و یا مشاغل  
دیگر بودیم و سطح مکاسب را نیز تبعاً  
مقداری از آن را نزد شیخی از خراسان

درس خواندیم که از نجف برگشته در اصفهان ساکن بود و آدم پرجربزه ای بود روزی چند او را به نماز جماعت واداشتیم تا مگر ریاستی به دست کند به مقامی برسد نشد.

روزی به فکر افتادیم که کاغذی از آقا نجفی جهت بعضی از آقایان قوچان بگیرم که از شجاع الدوله<sup>(۸۸)</sup> درخواست نماید که مالیات پدرم را تخفیف بگیرد و بر وظیفه ما بیفزاید چند مرتبه این قضیه را با رفقا شور نمودم و تصویب شد.

روزی آقا نجفی به مدرسه دیدن بعضی از آقایان آمد، این مطلب را به آقا پیشنهاد نمودم .

گفت : من آن شیخ قوچانی را نمی شناسم .  
گفتم : چرا، باید معرفی کنید .  
خدمتتان باشد . سالهای دراز در نجف تحصیل می کرده ، در همان اوقاتی که سرکار آنجا تشریف داشته اید .

گفت : شما خودتان کاغذ را از زبان من به ایشان بنویسید و من امضاء می کنم .

---

پاورقی

۸۰- میرزا ابوالمعالی محمد بن محمد ابراهیم کلباسی (۱۲۴۸ - ۱۳۱۵ هـ ق) عالم ، فاضل ، متبحر، دقیق ، فکور، کثیر التتبع ، حسن التقرير، کثیر الاحتیاط، شدید الورع ، کامل النفس ، در تخت فولاد اصفهان مدفون است .

۸۱- دانش حرفی بیش نبود نادانان آن را زیاد کردند .

۸۲- حاج میزا حبیب الله رشتی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری و فقیه و از مراجع شیعیان در عراق و گروه بسیاری از مجلس درس او استفاده کرده و به مقام اجتهاد رسیده اند . از تالیفات اوست . الاجاره ، اجتماع الامر و النهی ، الامامه ، مسأله غضب و التعادل و التراجیح . وی در نجف سال ۱۳۱۲ هجری قمری در گذشت .

۸۳- شیخ محمد حسن بن محمد اصفهانی نجفی که در سال ۱۲۰۰ هجری قمری تولد

- یافته ، در تعرفه جلالت شائن و علو مقام وی کتاب جواهر الکلامش کافی است . سالها ریاست دینی شیعه امامیه را داشته و در سال ۱۲۶۸ در نجف اشرف وفات یافته است .
- ۸۴- ابوالقاسم میرزا قمی از فقهاء ایران در قرن دوازدهم هجری تحصیلات خود را در عراق به پایان رسانید و به ایران مراجعت کرد و در شهر قم سکونت اختیار نمود تاءلیفات بسیاری دارد از جمله کتاب قوانین در اصول و کتاب جامع الشتات در فقه به زبان فارسی .
- ۸۵- جناب شیخ محمد حسین ، صاحب فصول فی علم الاصول ، در سنه ۱۲۶۱ هجری وفات کرده و در کربلا دفن شده است .
- ۸۶- سالک
- ۸۷- در قبرستان قدیمی اصفهان به نام (تخت فولاد) ، آرامگاه یکی از عرفای مشهور قرن هشتم به نام بابا رکن الدین مسعودبن عبدالله بیضاوی واقع شده ، قبرستان تخت فولاد مدفن عده زیادی از مشاهیر علماء و قفها و شعرا در اطراف قبر بابا رکن الدین به فواصل نزدیک یا دور از آن به خاک سپرده شده اند .
- ۸۸- شجاع الدوله منظور محمد ناصر خان شجاع الدوله سوم ، حاکم قوچان .

## ت- فصل سوم : در اصفهان

و من به آقای قوچانی نوشتم بعد از سلام و دعا و ثنا، چندی است فلانی پسر فلانی قوچانی در اینجا اشتغال به تحصیل دارد و بر او سخت می گذرد، سلام ما را به حکومت سرکار شجاع الدوله برسانید و ضمناً در خواست نمایید که مقدار صد من که مالیات دیوانی فلان پدر فلانی دارد سالیانه بر او تخفیف دهند که مدد معاش پسرش گردد که به آسودگی مشغول تحصیل و دعاگویی باشند. کاغذ را نزد آقا نجفی بردم و امضاء نموده سفارش نموده فرستادم و چند سالی مالیات را تخفیف دادند و بعد از آن همان يك - دو تومانی که در هر ماهی قبلاً می فرستاد قطع نمود مثلی است که مرغ وقتی چاق می شود کونش تنگ می شود خدا فرموده : لا قطعن امل کل مؤمل گیری . (۸۹)

با خود گفتم : خوب خودش که آسوده می شود این هم که يك نوع صله رحم محسوب است آن خوش باشد ما هم خوشیم ، لابد خیال کرده که برای من این طور نقشه ها بکشد برای خودش البته نانش میان روغن است ، ترسیدم که طمعش جوش بیاید او از من وظیفه بخواهد و حال آن که انسان در توسطات برای غیر کارهایی می کند که برای خود تاءنف دارد. نزدیک شب عید نوروز بود علی الرسم رفقای نجف آبادی مصر بودند که شب عید را چند صباحی برویم به نجف آباد به عنوان گردش و تفریح ما هم قول دادیم و میل هم داشتیم شیخی دیگر لویی که در نه فرسخی اصفهان واقع بود مصر شد که باید تو فقط شب عید را بیایی برویم منزل ما در لوی

آنچه گفتم ماءنوسین ما همه به نجف آباد می روند من از آنها چطور جدا شوم و راه ده شما نیز خیلی دور است ، شما از این مطلب بگذرید، گفت نمی شود، شما فقط سه روز در آنجا می مانید بعد از آنجا به نجف آباد نزد رفقا خواهید رفت و دوری راه جهت شما که پیاده روی زیاد نموده اید اهمیتی ندارد و بالاخره با آن شیخ رفتم به طرف لوی و رفیق با نجف آبادیها به طرف نجف آباد رفتند.

ما رفتیم بعد از شش - هفت فرسخ به دهی رسیدیم که از آنجا دو - سه فرسخ به مقصد مانده بود، شیخ گفت در برگشتن به این ده که رسیدی از اینجا راه نجف آباد جدا می شود رو به طرف مغرب این ده می روی تا به رفقا برسی . من آن ده را نشان کردم رفتیم شب رسیدیم به منزلشان و خودش و پدر و مادرش به من عزت و احترام نمودند و بسیار مسرور و خوشوقت گردیدند از این که سیدی متدین در اول سال قدم به خانه آنها گذاشته که با برکات و تاءمینات بر آن خانه ریزش خواهد نمود ولو من در نزد خدا قرب و منزلتی نداشتم ، لکن آنها بر حسب قصد و تفاءلات خود می رسیدند به حوایج خود.

تفاءلو بالخیر تجدوه و اننا عند ظن عبدي المؤمن ان خیرا فخیرا و ان شرا فشرأ. (۹۰)

روز سیم که بنا بود حرکت نماییم ما را تا نهار نگاه داشتند بعد از ظهر تنها از لوی حرکت نمودم غروب به آن ده بین راه رسیدم هوا سرد بود به همان ده رفتم و از مسجدشان گذشتم به قصد آن که در منزل کسی که اثاثیه موجود است در زیر لحافی بخوابم که با عبایی که دارم سرما می خورم .

در میان کوچه به شخصی رسیدم که نسبتاً سر و لباسش بد نبود او را محل امید خود قرار دادم به هزار خجالت گفتم امشب سرد است جا و منزلی می خواهم که سرما نخورم و زحمتی دیگر ندارم .

گفت : برو به خانه دایی خود. از غیظ پر شدم و چوب بیدی هم به دست داشتم غضب آلود گفتم چه گفتی ؟ گفت بابا منزل درستی ندارم با خود گفتم همین يك نفر بس است من آدم نمی شوم گوش به حرف حق نمی کنم و لا قطعن امل كل مؤمل غیري .

اگر از اول به مسجد رفته بودم دور نبود همین پست فطرت و یا دیگری مرا می برد به خانه اش حالا می ترسم خدا هم به خانه اش راه ندهد لجوج که هستم . خواهی نخواهی برگشتم ، آمدم به مسجد، ایوانی داشت و از میان ایوان دری داشت به مسجد مسقف ، یعنی شبستان . در را باز کردم دیدم دو پله گودی دارد این شبستان گرم است و خوب جایی ، امشب بی لحاف هم سرما نمی خورم در بین نماز حس نمودم که چند نفری وارد مسجد شدند اما نفس زنان کانه چیز سنگینی حمل دارند. به رکوع رفتم و سر از رکوع برداشتم دیدم از جلوی روی من تابوت جنازه گذراندند و به زمین گذاردند.

یکی گفت کدام يك نزد جنازه امشب می ایستد، دیگری گفت کسی لازم نیست این آقا که امشب اینجاست کافی است و رفتند بیرون و من نماز را تمام کردم حالا خوب تاریك شده ، امشب با این جنازه چه کنم . مرا وحشت گرفت و خنده هم گرفت که از اول حدس زدم که خدا در خانه اش دور نیست راه ندهد.

برخواستم بیرون شدم و در شبستان را زنجیر کردم و در ایوان روی حصیر کهنه نشستم نان خوردم و چپق کشیدم ، گاهی لمیدم خواب نرفتم از سرما با چپق کشیدم تا ساعت چهار - پنج از شب . و در حیاط مسجد به طرف کوچه باز بود دیدم ده - پانزده سگ هر کدام چون شیری به هم پریده و در جنگ و گریز ریختند میان مسجد، محشر کبرایی به پا شد و من قبل از این که ملتفت شوند که من غریبم یا اهلی هستم عبا را به دست لوله کرده چون سپر در جلو گرفتم که مرا نشانند و چوب را به دست دیگر، به سگها حمله شدید نمودم و اینها را از میان مسجد بیرون نمودم و در حیاط را به دوری خود زنجیر نمودم که ثانیاً نیایند و آمدم نشستم چپق کشیدم و احتیاطاً تا صبح نخوابیدم هم از سرما و هم از ترس سگها که ثانیاً به مسجد نیایند، چون دیوار طرف مسجد بسیار کوتاه بود. غرض ، تا صبح شب اول قبر آن جنازه بر من گذشت ، وقت اذن نماز صبح را خواندم از آن ده خراب شده بیرون شدم قریب به ظهر در نجف آباد به سر نهار رفقا حاضر شدم ، مسرور و مستریح شدیم .

بعد از آمدن به شهر شبی در خواب دیدم صورت مرگ را به صورت حیوانی ، دهان او باز مثلاً دهان شتر و دندانها همان طور و گردن نداشت مثل خنزیر و پوست بدنش خاکستری رنگ و شکم بسیار بزرگ کانه شکم گاوی است که یونجه زیاد خورده دم کرده و دست و پایش بسیار کوتاه به قدر يك وجب با ناخنهای بلند و در میان هوا پرواز می کند بدون این که پر داشته باشد به بزرگی گوساله يك ساله و سه - چهار بچه او نیز از عقب او در هوا سیر می کنند از خودش

کوچکترند و در بین سیرشان در هوا از روی منزل ما که در قوچان بود گذشتند، فقط یکی از بچه های او روی دیوار منزل ما نشست .

من به پدرم نوشتم که حال خود را جهت من بنویسد که حواسم از طرف شما آسوده نیست . هنوز کاغذ به ایشان نرسیده ، نوشته پدرم رسید که عیالش مرحومه شده است و نوشته بود که قرض دوازده تومان که ده سال قبل برای سفر عتبات قرض نموده بودم به واسطه نزول ، رسیده به هشتاد تومان و تمام دارایی پدرم هشتاد تومان نمی شد.

من بنا گذاشتم که چهل روز زیارت عاشورا روی بام مسجد شاه بخوانم و سه حاجت در نظر داشتم یکی قرض پدر ادا شود و یکی مغفرت و یکی علم زیاد و درجه اجتهاد. پیش از ظهر شروع می کردم و ظهر نشده تمام می شد، از اول تا به آخر دو ساعت طول می کشید، هنوز چهل روز تمام شد. یک ماه نگذشت که پدرم نوشته بود که قرض مرا موسی بن جعفر ادا نمود من به او نوشتم ، بلکه سیدالشهداء ادا کرد. و کلهم نور واحد، یا ایهاالذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما.

و چون این زیارت عاشورا به زودی مؤثر شد که برحسب اسباب ظاهری غیر ممکن بود قوی دل شده در ماه محرم و صفر جهت مطلبی که اهم مطالب بود در نظرم چهل روز زیارت عاشورا روی بام مسجد شام خواندم با اهتمام تمام و کمال احتیاط به این معنی که در آن دو ساعت همه را رو به قبله سرپا در مقابل آفتاب ایستاده بودم تا تمام می شد.



جهد می کن چون که گرد گله توتیای چشم  
مطلب شد بزرگ گ\_\_\_\_\_رگ

چهل روز ختم ماه تمام شد بعد  
از آن خوابی دیدم که مطلب برآورده است ،  
لکن بعد از مدتی و نیز یک روز خواب  
دیدم که رفته ام نجف مقبره مرحوم میرزای  
شیرازی که در آنجا چند اطاقی بود  
که طلاب می نشستند و یکی از  
آقایان قوچان که قبل از ما به  
نجف رفته بود در یکی از حجرات  
آنجا منزل داشت . بعدا رفتیم مسجد  
طوسی دیدم آخوند در زیر سقف روی منبر  
درس می گوید ولکن پنچ - شش نفر بیش  
از طلاب پای منبرش نبودند . من یک دوره  
دور مسجد راه رفتم و مسجد را سیاحت می  
نمودم بعد از آن رفتم پای درس پهلوی آن  
آقای قوچانی بنشستم . آن آقا اظهار  
داشت که درس آخوند تمام شد چرا می  
نشینی ما می خواهیم برخیزیم من گوش  
نکردم و نشستم بعد از آن  
گفتم تقریر اول تمام شد ، تقریر دوم  
که مانده است به خیال آن که مثل درسهای  
اصفهان است آن شیخ گفت آخوند تقریر دوم  
ندارد بعد از آن خود را در سراشیبی  
سورتمه که رو به پایین به طرف در مسجد  
هندی می روم همان طور که پایین آمدم  
به رودخانه ای که در ده ماه بود واقع  
شدم که از سرکوهی که در آنجاست پایین  
آمده ام تا به رودخانه رسیده ام و  
چون نجف را ندیده بودم چندان به این  
خواب اهمیتی ندادم الان همان یک کلمه که  
شیخ قوچانی گفت که آخوند تقریر دوم  
ندارد .

او را از نجفی ها پرسیدم ، گفتند همین  
طور است آخوند و غیر آخوند هم هیچ کدام  
تقریر دوم ندارند فقط یک مرتبه درس را

تقریر می کند من این را که شنیدم ماء یوس  
شدم از فهمیدن درس آخوند چون غالب  
مجتهدینی که از نجف می آمدند همه می  
گفتند ما نزد آخوند درس می خواندیم درس  
به این مشکلی آن هم يك تقریر انالله و انا  
الیه راجعون .

لکن بعد که به نجف رفتم تا  
تمام آن خواب را مطابق یافتم و  
هیچ وقت در خیال نجف نبودم ، بواسطه  
بی بضاعتی و بی همزبانی و مشکلی درسها و  
دوری از وطن . چون تمام نقاط  
ایران که غالباً يك زبان هستند  
کانه خود انسان است سهل بود  
رفتن از طرفی به طرفی و هم بواسطه وحدت  
جامعه هیئت دولت و ملت يك انس ارتکازی  
بود بین افراد ولو ملتفت الیه افراد  
نبود .

و در آن صبحی که شب خواب دیدم  
بعد از زیارت عاشورا که آن مطلب مهم  
برآورده است حال طربی دست داده این چند  
شعر را گفتم .

زمان قبض گذشت انبساط	درخت صبر قوی گشت
جلوه گر آمد	باز پرثمر آمد
چو گوی شو سر	به لطمه شب و روز
تسلیم پیش و	فلک که ماه
راضی شو	برآمد

عمده چیزی که انسان را انسان حقیقی کند و صفای باطن پیدا نماید و چیز فهم گردد برحسب آنچه فهمیدم و آنچه تجزیه حاصل شد دو چیز است یکی ابتلاآت بدنی و حیوانی و دیگر ابتلاآت باطنی و روحی .

به عبارت اخری فراق از مشتی‌ها روحی و صبر آن ، و جد در اخفاء آن ، یعنی به رنگ جماعت بودن و از آنها نبودن یعنی مشتی‌ها خود را اظهار نکردن و از مردم نخواستن ، فقط در باطن از خدا خواستن ، بلکه از او هم نخواستن بلکه تسلیم شدن و به لطمات چوگان اوگویی بودن ، یعنی او را رب العالمین دانستن و خواهش و اختیار خود را مسلوب ساختن و منتظر واردات بودن و به مادیات نظر نینداختن و مائنوس به نصفه های شب که خلوتگاه است بودن و ارتکازات و وجدانیات را تحت التفات در آوردن و به حیطة تصرف داخل نمودن تا آن که تکوین و اختیار یکی گردد فاذا اشرف الی سرالقدر استراح و لم یطلب .<sup>(۹۱)</sup>

طلبه باید همیشه به یاد خدا باشد و توفیق فهم از او بخواهد، غذاهای غلیظ نخورد و زیاد نخورد چنانکه گرسنه بماند صبر نماید و بی خوراکی را نعمتی و توفیق جبری بداند که این دهان بدن که بسته شد دهان روح بازگردد و شکر خدا گوید که چنین توفیقی به او داده .

اگر بی خوراکی نصیب ما می شد او را عزیز داشتیم و بر رفقا پوشیده می داشتیم و استقراض نمی کردیم مگر کارد به استخوان می رسید یعنی از حال و قوه می افتادیم که ظن به ضرر و ناخوشی و مردن حاصل می شد در آن صورت هم برحسب تکلیف الهی استقراض می نمودیم که اگر عذری می

آورد و نمی داد ما خوشحال تر بودیم که تکلیف ساقط گردید و گرسنگی باقی است . و باید طلبه مجد باشد در چیز فهمیدن و رگ غیرت داشته باشد و به بالاتر از خود رشک ببرد .

من بسیار شده که يك سطر عبارت را تا ساعت چهار از شب مطالعه نموده ام و اگر نفهمیده ام مرا گریه گرفته و با گریه به خواب رفته او سحر که برخواستم قبل از همه چیز همان سطر را نگاه کرده ام و به يك نظر کردن به خوبی فهمیده ام و تعجب از سه - چهار ساعت سرشب داشتم که در کدام وادی با وضوح مطلب کمیت فکر را جولان می داده ام معلوم است که این طور وقایع امتحاناتی برای طلبه ای که عاشق مطلب فهمی شد امتحان او به فراق از معشوق است باید صبر نمود که زمان وصال نزدیک است ان رحمة الله قریب من المحسنين .

تفکر و چیز فهمی سیر معنوی است البته باید مجد در سیر گردید مثل مسافرت های جسمانی و اگر جدیت نباشد بسا باشد که به هلاکت بکشد مثل ریگ شتران در راه یزد اگر ما يك هفته خواب را بر خود حرام نکرده بودیم و شب و روز راه نمی رفتیم البته در آن بیابان قفر بی آبادی هلاک شده بودیم و در این مسافرت روحی طلبه ای و هجرت الی الله نیز عقباتی و بیابانهای قفری پیدا می شد در جلو راه .

طلبه باید دامن همت به کمر زند صبر پیشه گیرد شیطان و یا ریاست دنیا و یا چرب و شیرینی دنیا او را نفریبد که هلاکت ابدی آورد و بدیهی است که طلبه ای که لدنیا درس می خواند تن خود را به زحمت

ندهد و در فکر مطلب فهمی نباشد به چهار کلمه لفاظی و صنایع جهال را قانع کند مگر نبینی که کسانی که تقدس به خرج می دهند و تدلیس می نمایند هیچ ادراک و علمی ندارند و همچنین کسانی که جهت ریاست آه و درد می کشند و تسبیب اسباب می کنند چون عالم واقعی به دنیا و مافیها نظری ندارد تا حسرتی بکشد زیرا که کمال واقعی در او جمع است او از خود و کمالاتش لذت دارد و در صدد زیادتی آن لذایذ است و دنیا ضد آن لذایذ است یعنی به کام او تلخ است کدام عاقلی تلخی را بر شیرینی و ناخوشی را بر خوشی ترجیح می دهد و حال او در دنیا گویاست ، آمده ام مال خودم جمع کنم به در روم خصوصا که می داند حق فرموده روزی همه را در کسب و کوشش خودش قرار داده ام و روزی طلبه ای را من خود ضامنم پس آنچه حق می دهد به همان قانع گردد، تضییقات و توسعه هایی هم که از او می رسد هم با حکم و مصالح و محض ترتیب است . الحمدلله رب العالمین و لا رب سواه .

عاشقم بر قهر و بر ای عجب من عاشق  
 لطفش بجسد این هر دو ضد  
 بل لا عجب فیه اذ قهره لطف و رحم باطنه  
 و فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب  
 کتب علی نفسه الرحمة و رحمته و سعت کل  
 شیئی . (۹۲)

و بسیاری کوته نظر و پست  
 فطرت هستند کسانی که علم را  
 جهت دنیا تحصیل می کنند کغالب  
 ابناء زماننا، امیرالمؤمنین علیه السلام حسرت  
 داشت که يك نفر طالب علم پیدا نماید و  
 پیدا نبود فرمود:

ان ههنا لعلماء جما لو اصبحت حملة .

در این سینه علوم کثیره است کاش  
حاملین آن را می جستم و به آنها درس می  
دادم .

ارسطو را خدمت افلاطون بردند  
که به شاگردی قبول کند و به او حکمت  
بیاموزد او را قبول نکرد که پست فطرت  
است ، به اصرار کسانش و شاگردان ،  
افلاطون او را قبول نمود تا  
وقتی که ارسطو به آن جریزه ذاتی  
تبدیل شد و تا آن زمان کتاب تصنیف  
نمی کردند حکماء مگر مختصراتی به طور  
رمز و معما و عمده مطالب را از سینه به  
سینه انتقال می دادند و کتاب مشروحشان  
نفس شان و روح شان بود .

اقراء كتابك و كفى بنفسك اليوم عليك  
حسبنا .

ارسطو در محضر درس اظهار داشت که  
خوب است که قواعد حکمت و مطالب مبرهنه  
آن را در کتب مشروحا تدوین نمایم که  
مردم عموماً از آن مستفیض گردند، چون  
ممکن است وبای عامی و با امر خاصی  
حادث گردد شاگرد و استاد همه تلف  
گردند و این علوم حقیقتاً از بین برود و  
افلاطون که این حرف را شنید رو  
به شاگردان کرد که روز اول من  
قبول نکردم و امتناع ورزیدم و از  
تعلیم ارسطو سرش این بود که می خواهد  
این جواهرات را که سالها و ادواری  
از دست ناهلان مصون و محروس مانده است  
می خواهد بر روی کاغذ تدوین شود  
که هر خوب و بدی و دزد و ناهلی آنها  
را دریابد و آلت دنیا و قلتبانی خود  
قرار دهد و این مضمون کلام علی علیه السلام هم هست  
: اللهم بلی اصاب لقنا يجعل الدين الة  
الدنيا .<sup>(۹۳)</sup>

پس مقام علم بسیار رفیع است که نباید  
به هر دنیاپرست و دارای اخلاق ذمیمه

تعلیم دادن که دادن سلاح به دست ظلم اعانت بر ظلم است ، بلکه بدتر از بیع اسلحه است به کافر حربی ، بلکه اجازه اجتهاد به این نمره اشخاص ولو واقعا مجتهد هم شده بباشد نیز حرام است فرضا آن که هنوز مجتهد هم نیست ، بلکه عربی او هنوز ناتمام که يك سطر عبارت عربی را بدون نقص در اعراب نمی تواند بخواند چنان که از این نمره طلاب زیاده دیده ایم و این طور رفتارها که توهین مقام علم است در انظار عامه البته جالب يك نوع نعمت بزرگی است بر اهل علم ، بلکه رفتن علم است از میان مردم ، فقط بعد از این لایبقی منه الا اسمہ چون علم حقیقی غیور است نخواهد گذاشت که به اسم او هزار کج رویها و ضلالتها پیشه گیری شود و عمل کردن به علم شکر علم است و عمل ناکردن کفران او است . کفر، نعمت از کفت بیرون کند .

و البته راءى افلاطون در آن موضوع اقرب صواب است ، ائمه ما هم علوم خود را مخفی می داشتند مگر نادری ، آن هم به معدودی زیرا که فاش نمودن علم و به دست نااهل رسید مفسد آن معلوم شد ولیکن دلیل ارسطو که برای لزوم و تدوین آورد مخدوش است ، چون بدون اجازه حق ، آن وبای عام همه علما را نخواهد گرفت چه سنت خود را تغییر نمی دهد و در قرآن فرموده :

﴿إِنَّا مَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ﴾ .

و بر فرض که به خواست خدا باشد ارتفاع علم در برهه ای از ازمینه آن کتاب مدونه از علما زودتر تلف می شود آنها که هزار رنگ و با دارند از آب و آتش و موریانه و حکم عمر بن خطاب به احراق آنها که از هر وبایی بدتر بود که

در متخیله ارسطو هم خطور نکرده بود که کسی بیاید و عمدا آن کتب را آتش بزند. و بالجمله طلبه بایند اولاً در تغسیل باطن خود جدیت نمایند و چنانچه در اول طفولیت است و باطن او هنوز چرکین و نجس نشده مواظب باشد که نجس نشود پس در اول وهله ، تقلیداً هم باشد علم عمل و اخلاق را دارا بشود پس از آن به جدیت مشغول تحصیل حقیقت علم برآید لکنه مطلوباً و مرغوباً و مندوباً الیه لا لامر آخر.

و اساتید نیز به فرض تربیت و هدایت داد ممتازی تلامذه باشند نه آن که اسباب ریاست و دوام عوام الناس قرار دهند.

### **به سوی عتبات**

به فکر مسافرت عتبات افتادم نه برای درس و ماندن آنجا، بلکه محض گردش و زیارت و این که مگر فرجی و گشایشی از آن مضیق و فشارهای باطنی که مرا سخت در رنج و تعب داشت حاصل گردد. کتبی که داشتم فروختم الا دو - سه جلدی که فارسی بود و به درد پدرم می خورد با اثاثیه مختصری که در حجره ای بود آنها را به جناب رفیق سپردم و حاصل آن کتابها نه تومان گردید.

و رفیق و سایر مآءنوسین تا نجف آباد به قصد مشایعت آمدند شب را در آنجا ماندیم یکی از شاگردان که مطول نزد من می خواند و اهل شیراز بود مسمی به میرزا حسن آن هم کتاب خود را فروخته به سه تومان با من راهی گردید.

آنچه نصیحت کردم که با این پول کم و مسافرت نکرده و پیاده راه نرفته صلاح نیست که با من بیایی ، گوش نکرد آن هم حرکت نمود.



اثاثیه سفر يك سماور حلبی و دو استکان و قوری و يك پتو جهت فرش و يك طاس كباب و يك كاسه بود.

در وقت حرکت از نجف آباد و جدایی از رفیق یزدی ، بسیار گریه کرد و دیگران نیز به گریه در آورد، آنها ایستادند و من و میرزا حسن که رفیق راه گردید به عجله تمام با اشك ریزان از نجف آباد و رفقا دور گردیدیم و می خواندم :

يقولون الموت صعب مفارقة الاحباب و  
على الفتى الله اصعب <sup>(۹۴)</sup>

رفتیم با رفیق راه میرزا حسن تا به تیرون رسیدیم در آنجا شب ماندیم صبح حرکت نمودیم چون رفیق شیرازی در راه رفتن کند بود اثاثیه راه را من حمل نمودم تا رسیدیم به منزل دیگر به قافله بزرگی از زوار از جهاتی از حیث راه بلدی و منازل آسوده و مطمئن گردیدیم .

گوشه ای منزل گزیدیم هوا خوش بود یعنی در حدود میزان و اول ماه جمادی الآخر بود من که آن راه دور و دراز یزد را دیده بودم و پیاده بودم این راه عتبات که منزل های او پنج - شش فرسخ بیش نبود کانه هواخوری و گردش و تفنن بود نه مسافرت لذا در گوشه ای به تفنن چایی گذارده مشغول عیش بودیم .

شیرازی که چند استکان چایی خورد حواسش جمع و خستگی رفع گردید. گفت : در میان این زوار سیدی می بینم اصلا شیرازی و روضه خوان و آشناست من بروم او را دیدن کنم .

گفتم : برو که آغور <sup>(۹۵)</sup> ما به خیر خواهد بود، رفت و برگشت .

گفت : سید تو را می خواهد. او نشست و من رفتم بعد از تعارفات رسمی گفت من تنهائیم و از این اصفهانی ها تا عتبات قاطری اجاره کرده ام و اسباب سفرم از فرش و اسباب و ظروف پخت و پز و اسباب چایی که چند نفر را کافی است مکمل دارم و خواهشمندم از شما دو نفر که اهل علم هستید و البته چون پیاده هستید اسباب سفر را مختصر گرفته اید با هم رفیق ، و هم خرج گردیم و در منازل که می رسیم به یکدیگر مائوس و خوش تر می گذرد.

گفتم : خوش گذشتن در مسافرت نه فقط موجب آن منحصر به تکمیل اثاثیه سفر باشد، بلکه توافق اخلاق همراهان است و فعلا خواهش شما را قبول می کنم ولکن :

لسنا من اهل بیت خدعة . (۹۶)

تا سه روز خیابار فسوخ این مبایعه و معاهده برای طرفین باشد همان خیابار حیوانی که پیغمبر قرار داده است . سید خندید گفت انشاء الله فسوخ نمی شود حیوانها بی غل و غش اند و هم صنف و مائوس اند.

بعد از آن اثاثیه خود را نزد سید کشیدیم و روی فرش یکدیگر نشستیم ، شدیم سه نفر رفیق او سواره و ما پیاده و دو سید و یک آخوند دو شیرازی و یک خراسانی و دو طلبه و یک روضه خوان . و من به منبر نطق بر آمدم و گفتم من خود چون خود از شما بیشتر مسافرت نموده ام و سختی های آن را دیدم به طوری که کمتر از مسافرین دیگر دیده اند و وجدانا دریافته ام :

السفر قطعة من السقر (۹۷) و فی الاسفار يعرف جواهر الرجال (۹۸) و من خود را سبک روح تر از شماها

می دانم ، چون حال میرزا حسن معلوم است ، آدمی است تنبل و زود خسته می شود در این منازلی که فاصله آنها بیش از پننج - شش فرسخ راه نخواهد بود و من در بین منازل باید فقط دارایی میرزا حسن را بنمایم و مواظب احوال او باشم و در خود منازل خدمات آن منازل را پخت و پز و مقدمات آن و چایی و تهیه اسباب آن نیز به عهده من خواهد بود ﴿لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى﴾

و فقط این آقای روضه خوان بعد از این که من از کارها فارغ و ایشان هم از کوفتگی سواری که به نشاط آمدند چند شعری از مثنوی و یا حافظ تکیه به صوت برای ما بخوانند صدای احسنت احسنت از رفقا بر این نطق بلیغ ما بلند گردید و انگشت قبول و اطاعت به دیده گذارده . معلوم شد که آن آقای روضه خوان علاوه بر تنبلی کاری هم بلد نیستند و چون هوا خوش بود غالبا نصف شب حرکت می کردند و صبح سر آفتاب يك - دو ساعت از آفتاب گذشته به منزل می رسیدند و این مسافرت عتبات نسبت به مسافرت راه یزد از حیث کوتاهی منازل و آبادی زیاد و آبهای زیاد و استراحت تمام روز در منازل نسبتا بهشت به جهنم بود. به خوانسار وارد شدیم که در میان دره واقع و قریب دو فرسخ باغات آن به طول راه مستطیل بود و حلوی گز اصفهان که این همه مرغوب شده گز او از خوانسار است .

شب از آنجا حرکت نمودیم تا باغات خوانسار تمام شد، با قافله بودم بعد از آن من جلو افتادم نیم فرسخی دور شدم ، از بیرون راه چهار - پننج

نفر از لرها داخل راه شدند من به خود  
نیاوردم روش راه رفتن خود را تغییر  
ندادم و همان طور به سرعت در میان آن  
می رفتم و مزنون بودم که اینها بی  
دستبرد به من نخواهند بود، کم کم اینها  
علی التبادل نزدیک من می شوند و زیر و  
بالای مرا مطالعه می کردند و چون شب  
تاریک بود در این کار خود دقت و  
کمال احتیاط را مرعی داشتند و  
یک یک علی التبادل اطراف و  
جوانب ما را نگاه می کردند ما  
را یقین حاصل گردید که اینها بی  
خیال نیستند بعد از پنج - شش قدم دیگر  
یک مرتبه در کنار راه بی خیال به بهانه  
ادرار نشستیم و اینها یک - دو مرتبه  
برگشتند به من نگاه کردند و مرا  
مشغول دیدند و رفتند و من هم  
ماندم و ادرار من طول کشید تا آن که  
زنگ قافله به گوش من رسید، کم کم قافله  
نزدیک و اینها دور شدند و من خلاص شدم .  
تا آن که سر آفتاب رسیدیم به  
گلپایگان به حمام رفته خود را نظیف  
نموده و تهیه ناهار و شام را دیده و  
اسباب زندگی هر منزل را به طور  
کامل مرتب داشتم . رفتیم به خمین و  
غالب شبها با میرزا حسن جلو زوار می  
رفتیم تا به منزل رسیدیم .  
روزی اشتباها از منزلگاه زوار گذشته  
بودیم تا قریب به ظهری رسیدیم به دو ده  
پر باغاتی که کشمشهای خود را در  
بیابانها به آفتاب می خشکانیدند . یکی از  
آن دو ده پری بود و دیگری زنگنه و آن  
روز خسته شده بودیم به خانه مردی که در  
کنار باغات بود نزول اجلال نموده نان  
و انگور خورده پرسیدیم منزلگاه زوار  
کجاست . گفت دو فرسخ گذشته ایم نیم  
فرسخ دیگر بروید به آبادی می رسید که از

آنجا تا دولت آباد يك فرسخ و نیم است و منزل فردا و دولت آباد است مگر در آنجا زوار را ملاقات کنید.

برخواستیم رفتیم تا به آن آبادی قهوه خانه بود يك - دو استکان چایی خوردیم . به میرزا حسن گفتم : اگر می توانی يك دفعه برویم به دولت آباد شب را بخوابیم گفت اصلا قدرت بر حرکت ندارم گفتم پس امشب را در همین قهوه خانه باید بخوابیم و اثاثیه ما را هم مکاریها<sup>(۹۹)</sup> بر روی قاطرهای خود گذارده بودند. فقط يك فانوس فنری پرده ای کوچک با ما بود، در آنجا شب به قهوه چی گفتم شش - هفت تخم مرغ در میان سماور جوشانید شام خورده خوابیدیم . وقت نماز برخواستیم که احتیاج به آب افتاد از قهوه چی سؤ ال حمام نموده به نشانی های او مسافت زیادی را بلد شدیم .

به میرزا حسن گفتم فنر را با يك نصف شمعی که در او بود روشن نمود در جلو من با عمامه و عبای که داشت فنر کشید من هم عبا به دوش انداخته چوب دست سفر را عصا ساخته ، در شب تاریک گربه سمور می نماید. يك - دو نفر از اهل ده که به ما برخوردند سلام غرایبی داده خم شده و دست ما را بوسیدند و گذشتند.

گفتم : میرزا حسن يك خرده با تاءنی برو که در این تاریکی ولو به غلط هم باشد ریاستی کرده باشم و این آرزو را با خود به قبر ببریم ، معلوم می شود که در این ده رئیسی سید و به هیکل من موجود است . تا آن نشانیهای قهوه چی که از کسی سؤ ال راه حمام نکرده بودیم ریاست کردم و خوب اوج گرفته بود، شش - هفت نفری از رهگذرها دست ما را بوسیدند و بر

ما سخت بود که راه حمام را سو  
ال نمایم چون معلوم بود که به مجرد  
پرسیدن از اوج ریاست به حضیض ذلت می  
افتیم و مقصداری هم بخت یاری  
نمود که کوچه راست بود محتاج  
به سو ال نبود. بخت وقتی  
برگشت که دو - سه شعبه شد  
متحیر شدیم که بی سوال در وادی  
حیرت و جهالت بمانیم و از ضلالت  
بیرون شدن موقوف شده که از ریاست بگذریم

بالاخره به مجاهده و فکر در این  
که اگر سوال نکنیم چند دقیقه دیگر هوا  
روشن گردد یَوْمَ ﴿تُبْلِ السَّرَائِرُ وَالْحَزَى الْاَكْبَرُ﴾ (۱۰۰) برسد  
همه متفرعین ها را مفتضح نماید پس این  
چه فایده که به ذل سوال راضی  
نشویم و علاوه بر آن افتضاح نماز بر لعل  
گردد و قافله زوار برسد و از اینجا  
بگذرد.

دل به دریا زده از تفرعن چند دقیقه  
گذشته سوال نموده وارد حمام شدیم و  
بیرون آمدیم پرسیدیم از حمامی  
وجه حمام چه می شود، پول خرده گفت ما  
هم خرده نداشتیم مقصداری معطل شدیم و  
مقداری از عمرو و زید پرسیدیم بعد از  
این همه معطلی و گنگی و ذلت آخر کسی گفت  
آقا شما بروید من پول شما را می دهم ،  
چنان خجالت کشیدیم که ریاست نمودن میان  
کوچه از دماغ بیرون شد.

گفتم : خداوند! راستی راستی که ریاست  
طلبی نداشتیم ما شبیه در آورده بودیم  
این همه خجالت و رنگ زردی لازم نبود دیدم  
به دلم افتاده که من تشبه بقوم فهو منهم  
(۱۰۱) در آن چند دقیقه شبیه فرعون  
شدی این همه خواری و ذلت کشیده ای ،

چنان که مسخره چی فرعون چند دقیقه شبیه موسی شد از غرق نجات یافت .

آمدیم که مصادف با زوار شدیم و با آنها وارد دولت آباد شدیم . شب مانده صبح نزدیک آفتاب حرکت نمودند من باز محتاج به آب شده بودم و مجال حمام نیافتم با تیمم نماز خوانده روانه شدیم در نزدیکی منزل که فقط کاروانسرا جوی آبی برق می زند خیال کردیم که بعد ورود به منزل در آن جوی آب تطهیر و غسل نمایم وارد به کاروانسرا شدیم چایی و ناهار صرف گردید بنا شد رفقا خوابند من به خیال آن آب رفتیم به آن آب رسیدم دیدم ده خلی نزدیک است و رفتن به میان آب سرد جهت پیاده رو ولو هوا گرم باشد بی احتمال ضرر نخواهد بود و دفع ضرر محتمل عقلا واجب است .

پس به طرف ده رفتیم که در حمام آنجا نمایم به اول کوچه آن ده که رسیدم محض آن که از سگهای آن ده محفوظ بمانم پسری پنج - شش ساله دیدم ، دو پول به او دادم که مرا به حمام ده برسان ، يك - دو قدم سگی دیگر حمله کرد باز آن بچه مانع شد ولکن منع بچه تاثیرش همین قدر بود که سگها از صدا می افتادند ولکن همه از عقب می آمدند و ما را آزاد نگذاشتند . و تابه در حمام شماره نمودم هفده سگ از عقب آمده اند و مجتمعا دورتر از من به چند قدمی صف کشیده اند . بچه حمام را نشان داد و منزل حمامی در آن نزدیکی بود او را اطلاع داد و خود عقب کار خود رفت زن حمامی آمد که حمام زنانه است قدری بنشین تا بیرون شوند من در سایه حمام تکیه به دیوار نشستم سگها در چند

قدمی به نظام صف کشیده گاهی که حرکتی از ما سر می زد به ما حمله می کردند، بعد از آن به صف خود بر می گشتند و چون من نشستم آنها در صف خود به زمین خوابیدند و چشمه‌اشان را به من دوخته بودن که مبادا حرکتی از ما سرزند و ما جرات نداشتیم که دست به بغل نموده بدن خود را بخارانیم و الا همگی حمله ور می شدند.

به قدر نیم ساعت در آن سایه معطل نشستیم و سگها نیز در جلو صف بودند، لکن آنها به فکر بودند دیدند و فهمیدند که من گدا و درویش و قلندر و حقه باز و معرکه گیر و مارگیر نیستم که برای آنها ضروری داشته باشم و روزی آنها را کم کم و نیز دزد مخفی و خمس و زکات جمع کن ضروری به صاحبان آنها داشته باشم ، فقط بنده خدا هستم که پول داده ام به حمام بروم خوش ذاتهای سگها کم کم یکی یکی دو تا دو تا رفتند و رفتند. تا آن که یکی از آنها سیاه و بدهیکل و مریخ و ش لجوج و عنود بود باقی ماند و در حمام نیز يك زن باقی مانده بود که بیرون نمی شد.

بالاخره زن حمامی رفت از منزل آن بچه شیره <sup>(۱۰۲)</sup> که داشت آورد به سر حمام انداخت و ناله بچه بلند شد و زن را اطلاع داد که بچه ات هلاک شد و خود آمد بیرون . با خود گفتم این زن باید زن رئیس ده باشد یا زن کدخداست و یا خان زاده است که نه خدا و نه پیغمبر و نه زوار کربلا می شناسد. بالاخره آن زن بیرون شد دیدم همان طوری است که من خیال کرده ام و حمام خلوت شد و من داخل شدم دیدم پنج - شش تومان پولی که دارم با خود آورده ام به فکر این شدم که مایه زندگانی خود را چطور محفوظ دارم ، بس



که عجله هم داشتیم هوشم نرسید که کیسه پول خود را با خود ببرم به گوشه دیوار خزینه بگذارم .

رفتم در حمام را به روی خود بستم و مشغول کردن لباسها شدم باز خیال کردم که شاید کسی به حمام بخواند بیاید در حمام را حمامی باز می کند و این پول باز در محل خطر است ، پول را از جیب بیرون نمودم انداختم زیر کهنه حصیری که در آنجا بود و لباسها را به روی حصیر انداختم با این احتیاط تام و ترس از دزد بدن آن رفتم میان آب جون بدیهی است که پول در دنیا نظر دین و عملهای صالح است در عالم آخرت همچنان که در آن عالم معاش و حیات آن منوط به اعمال صالحه است همچنین پول در دنیا، استر ذهابك و ذهبك و مذهبك .<sup>(۱۰۳)</sup> ذهب و مذهب همدوش هستند، لکن یکی در دنیا و دیگری در آخرت .

پول در دنیا نعمت بزرگی است ، شخص پولدار همه چیز دارد و رفع حوائج می کند و آنچه بخواهی بجا بیاورد، دور را نزدیک کند و پیاده را سوار می کند و آنچه بخواهی بجا بیاورد، دور را نزدیک کند و پیاده را سوار می کند، گرسنه را سیر می کند، برهنه را می پوشاند، به مردمان منصب می دهد و عزت می دهد و به ریاست می دهد و زن می دهد، بلکه آخرت را می شود به پول گرفت .

الدنيا نعم العون على الاخرة<sup>(۱۰۴)</sup> قال  
حریری و حق مولى ابدعته فطرته (?) لو لا  
التقى لقلت جلت قدرته .

میزان معاملات و مبادلات سوقیه و رافع خصوصیات بین انام که فی حد نفسه ناظم و مصلح تمام اختلافات است ، به طور عدالت و مدیر دنیا است ،

بلکه سلطان عادل و قاضی عادل و مقسم بالسوبه و العادل فی الرعیه و از این رو کنز نمودن آن و دفینه ساختن آن از محرمات شدید است .

﴿وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يَنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ﴾ الخ .

چون کنز حقیقت حبس این سلطان عادل است و از کار انداختن میزان و ناظم امور بندگان خداست در دنیا و آخرت . مثلاً يك نفر مستطیع است می خواهد حج بگذارد و به اقل ما یقنع زاد و توشه جهت مسافرت بر دارد تا مراجعت يك بار شتر آرد و يك بار برنج و روغن و يك بار آب در جاهایی که آب پیدا نیست و يك - دو - سه بار هیمه پخت پز در بیابانهای که هیمه پیدا نمی شود و يك مال سواری و يك نفر معاون و يك مال سواری بای او و خوراکی این مالها که حامل آذوقه و سواری این دو نفرند از آب و گاه و آرد و جو باید سه مقابله آن قطار اول باشد پس حامل هر خوراک هر شتری سه شتر لازم دارد و هلم جرا . ممکن نیست این طور مسافرت ، بلکه هیچ مسافرتی ممکن نیست نه برای تجارت و نه برای چپیز دیگر و رشته نظام معاش و معیاد عباد از هم گسیخته گردد و به پول همه منظم و سهل و آسان گردد همه حوایج مرتفع گردد و به آرزوهای مشکل رسیده شود . عاشق به معشوق برسد ، طبیب از راه دور بر سر مریض حاضر گردد و معذک خودش به هیچ کار نخورد نه لباس می شود و نه خوراکی و چنانچه ظروف از او بسازند پیغمبر نیز او را حرام فرموده زیرا که آن هم يك نوع حبس است .

و این پول را یعنی طلا و نقره را خدا عزت داده و آزاد قرار داده که هر خانه داده و در هر مملکتی بایند سایر باشد که حوایج همه را برآورد و دستگیر درماندگان باشد و گرسنه را سیر کند و برهنه ها را بپوشاند و پیادگان را سواری کند و میزان تمام معاملات و داد و سندها گردد و ارتباط و اتحاد بین بشر ایجاد نماید.

و بالجمله نظام معاش و معاد را ایجاد نماید و البته همچو ناظم مقتدری را اگر کسی در زیر زمین دفن نماید و یا آن که از او ظروف و اوانی بسازد علاوه بر آن که بر خود این عزیز الوجود ظلم نموده و مثل این است که امام و پیغمبر و سلطان عادل را به کسب تون تابی<sup>(۱۰۰)</sup> موقوف ساخته ، چه سنگ های بی فایده در زیر زمین مدفون است و مسهای پست فطرت در مطبخ خانه ها همان کار اوانی را شاغل اند علاوه بر این بر بندگان خدا نیز ظلم نموده زیرا که مبلغ محبوس را اگر به حبس نرود البته کارهای بزرگ بکند به داد درماندگان بیشتر برسد.

و تعجب اینجاست که با آن که خود به نفسه هیچ فایده ای ندارد که از خاک و سنگ بی فایده تر است معذک همه افراد بشر عاشق او هستند، بلکه از جان خود عزیزتر دارند این از کجا و چرا، چون مطلوبیت ذاتی ندارد یقیناً زیرا که در ذات او موجب مطلوبیت نیست ، پس مطلوبیت و عزت او عارضی است و آن عزت نه به واسطه ترتب آن فواید است بر او چون ترتب این فواید به واسطه آن عزت و محبوبیت است و اگر عزت و محبوبیت او نیز به لحاظ آن فواید باشد دور است و محال و معذک تخلف هم دارد چون موش و

بعضی از افراد بشر از افراد او را دوست و محترم دارند بدون آن که فایده از او منظور داشته باشند. و بنابراین تو هم نرود که ذاتی است و عارضی نیست، چون به سبر<sup>(۱۰۶)</sup> و تقسیم معلوم می شود که محبوبیت ذاتی ندارد و الا باید سبب، ثقل او باشد و یا رنگ او باشد و یا طعم او و یا بوی او و یا شکل او و یا آواز او و یا مزاج و ترکیب او و یا صفای او و این امور یا مفقود است در طلا و نقره و یا مشترک فیه است بین اینها و اجسام دیگر علل از معالیل خود لایتخلف است پس در ذات او ملاک محبوبیت نیست پس از طرف رب العزه است. ﴿وَتُعَزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾<sup>(۱۰۷)</sup> فهو المسهل الامور و المفيض للخيرات و فاعل الحسنات.

از حمام بیرون آمدم در بین راه در این افکار بودم تا به رفقا رسیدم طرف عصر بود رفیق را در خواب یافتم چایی گذاردم و آنها بیدار شدند و نماز خواندند و نشئه تخت گردید.

---

پاورقی

۸۹- البته آرزوی آن کس را که بغیر من امید داشته باشد قطع می کنم.

۹۰- به خیر فال زنید تا آن را بیابید. من نزد گمان بنده مؤمنم. اگر خیر از من انتظار داشته باشد، پس خیر به او خواهد رسید و اگر گمان شر به من برد شر به او خواهد رسید.

۹۱- پس آنگاه که بنده بر راز تقدیر الهی آگاه گردد، آسوده می شود و دیگر چیزی نمی طلبد.

۹۲- بلکه شگفتی در آن گونه تفکر نیست زیرا قهر خدا باطنش رحم و لطف است که در ظاهر از ناحیه او عذاب نمود می کند، خداوند برخویشتن رحمت را لازم فرموده است و رحمت او به همه جا و همه چیز رسیده است. (ترکیبی از آیات قرآن)

- ۹۳- بر می خورم به شخصی که مطلب را می فهمد ولی امین نیست و دین را آلت مقاصد دنیا قرار می دهد.
- ۹۴- شعری است که امیرالمؤمنان علیه السلام بر بالین عمار یاسر در جنگ صفین به وقت شهادت عمار فرموده اند: (می گویند مرگ بر جوان بسیار مشکل است ، جدایی دوستان به خدا سخت تر است ) .
- ۹۵- یمن ، سعادت ، خیر
- ۹۶- ما خانواده فریب نیستیم .
- ۹۷- مسافرت بخشی از دوزخ است .
- ۹۸- در مسافرتهاست که گوهر مردان شناخته می شود.
- ۹۹- کسی که اسب و شتر و سایر چهارپایان را کرایه می دهد.
- ۱۰۰- روزی که پنهانی ها آشکار شود.
- ۱۰۱- هر کسی خود را به گروهی شبیه ساخت از ایشان محسوب می گردد.
- ۱۰۲- بچه شیر خوار
- ۱۰۳- راه خودت را و پول خودت را و مرام و مقصودت را پوشیده مدار. (حدیث مروی از امام صادق علیه السلام است ) .
- ۱۰۴- دنیا بهترین یاور برای امر آخرت است .
- ۱۰۵- آتش انداز
- ۱۰۶- تامل کردن

## ث- فصل سوم : در اصفهان

سید، مثنوی خواندن گرفت عرفان گل نمود از ناسوت به جبروت ، بلکه به لاهوت عروج نموده در بحر فنا غرق و از خود بی خود شدیم و با خدا گردیدیم . صبح بلکه شبانه از آنجا حرکت نموده تا آن که به فرسبه رسیدیم . منزلی بود که راه خراسان و طهران با راه عراق و اصفهان به هم پیوسته و یکی می شد و مجمعه البحرین زوار حسین بن علی علیه السلام بود .

محشر کبرایی و جمعیت بی منتهایی بود که غالب زوار با مال سواری و بعضی با عیال و بچه و بعضی پیاده و حوایج آنها از خوراکی خودشان به انواع ها و مراتبها و از مال هاشان و لوازم معاشیه از سوخت و ضیاء و غیرها تمام موجود بود ولو ده کوره ای بود و گاهی اتفاق می افتاد در ده پنجاه خانه وار قریب دو هزار زوار در رفتن در آن منزل می کرد و دو هزار در مراجعت منزل می کرد مالهای اینها هر يك ، يك من جو و دو من گاه لازم داشت ، شبی چهل خروار جو و هشتاد خروار گاه مصرف مالها بود و خوراکی هر نفری را اگر ده سیر فرض نماییم شبی ده خروار غذای زوار می شد و ده خروار هیمة سوخت آنها بود و اقل شبی سی من نفت ضیاء آنها بود و لا اقل يك ماه این رفت و آمد نسبت به هر منزلی مستدام و آن مقدار معلوم را که ذکر شد هر کدام از سی مرتبه مضاعف باید ساخت .

مثلا جو و گاه مالها اگر سی مرتبه مضاعف شود هزار و دویست خروار جو می شود و سه هزار و دویست خروار گاه می

شود و هکذا باقی چیزهای دیگر و این مصارف فقط مال چهار هزار زوار است که نسبت به يك منزل کم آبادانی چطور می شود که این همه آذوقه فراهم می شود و حال آن که در طول راه دو فرسخ و نیم از قبل از آن منزل و دو فرسخ و نیم بعد از آن که مجموع پنج فرسخ می شود بیش حمل آذوقه به آن منزل نمی شود و بر حسب عرض راه ده فرسخ بیش نیست که پنج فرسخ از یمین راه و پنج فرسخ از یسار راه و به قاعده ضرب پنجاه فرسخ مربع متعلق و انبار آذوقه این منزل است علاوه بر آذوقه اهالی این پنجاه فرسخ و از طرف دیگر که ملاحظه می شود غالب اراضی ایران کلا غیر مزروع و مخروبه است ، این همه محصول و آذوقه از کجا است و از طرف دیگر يك رحمت واسعه است و فتح باب تجارت و داد و ستد است نسبت به اهالی دهات که قوه مسافرت برای اجناس خود ندارند که این رحمت داخل خانه هر پیر زن و پاشکسته می شود که مال التجاره او دو تا تخم مرغ و دو من هیمه و یا دو گرده نان است فانظر کیف ساق المشتري الي باب دارها رحمة منه علیها و علی مثلها.

و اگر کلیه زوار در سال تخمین شود اقلا پنجاه هزار چه از داخله شرقی ایران و چه از خارجه که خط عبورشان از ایران است می شود و این مستبعد نیست ، چون شنیدم در يك زیارتی عرفه سیصد هزار زوار در کربلا مجتمع بوده که بیش از زوار بیت الله بوده و همه آنها ایرانی بوده اند و قلیلی از غیر ایرانی بوده اند که از عرب و غیر عرب به بیست هزار نمی رسیده است ، پس

پنج‌جاه هزار در دوره تمام سال زیاد است .

و نسبت به هر منزلی باید مضاعف محسوب داشت رفتن و مراجعت نمودن و صد هزار سوار خوراکی خودشان دویست و پنج‌جاه خروار گندم مثلاً و خوراکی مال که هر یک ، يك من جو و دو من گاه گرفته شود، هزار خروار جو و دو هزار خروار گاه پانصد خروار کنده و شش خروار و بیست و پنج من شمع و تقریباً پنج‌جاه منزل در ایران حرکت می‌کنند.

خوراکی این عدد در تمام منازل ایران در دو وعده نهار و شام ۲۵/۰۰۰ خروار و خوراکی مال هاشان ۵۰/۰۰۰ خروار جو و ۱۰/۰۰۰ خروار گاه و ۲۵/۰۰۰ خروار کنده و ۴۰۰ خروار شمع و روغن چراغ .

و البته آنچه به زوار فروخته می‌شود بالمضاعف به فروش می‌رسد. پس بر حسب متعارف و قیمت عادلانه ، آذوقه زوار که نان يك قران و نیم و جو من يك قران و گاه و کنده دو من يك قران و شمع و نفت با هم دو سیر يك قران کلیه اجناس از این قرار خواهد گردید.

خوراکی زوار ۴۰۰/۰۰۰ هزار تومان و قیمت جو ۵۰۰/۰۰۰ تومان و قیمت گاه ۵۰۰/۰۰۰ تومان و قیمت کنده ۲۰۰/۰۰۰ تومان و قیمت شمع و روغن ضیاء ۸۰/۰۰۰ تومان جمع کل به حداقل سه کرور و نیم تومان پول زوار حسین بن علی علیه السلام به اهالی منازل که در معبر کربلا از ایران واقع است سالیانه می‌رسد.

و اهالی آن منازل از فقراء و بی بضاعت های مردم اند که به این مبلغ در میان آنها بر حسب تقسیم و تقدیر الهی تقسیم می‌شود امرار معاش می‌کنند.



سید روضه خوان بعد از آن که چایی خورده و نشئه نموده و تکیه به اثاثیه خود داشت و من هم چپق به لب در حال تفکر در این امور چپق می کشم و میرزا حسن هم دراز کشیده و از خستگی و پیاده روی گاهی ناله می کند، سید رو به من نمود که به چه فکر می کنی ؟

گفتم : به رحمت‌های خداوند نسبت به زوار و اهالی فقیر این منازل و حوالی آن که رحمانیت حق ظهور نموده نسبت به اهالی که چطور اسباب فراهم نموده که امثال ماها از راههای دور بیاییم و به در خانه این فلک زده برویم و لوازم خود را به ممنونیت بخیریم و او هم به نوایی برسد و بلکه وصف رحیمیت حق نیز نسبت به آنها ظهور دارد. چون بدیهی است که آنها طالب کثرت زوار هستند و دعا هم می کنند و زحماتی هم بر آنها وارد می شود و البته اجر اخروی هم دارند. و اما نسبت به زوار که قصدشان زیارت است معلوم است که صفت رحیمیه حق ظهور دارد که در هر قدمی اجرا دارند و بلکه وصف رحمانیت درباره زوار ایضا چون سیاحت نمایند.

﴿قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ ثُمَّ انظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكْذِبِينَ﴾

البته سیر در زمین موجب زیادی بصیرت و بینایی است و مایه عبرت و حصول امتحانات است قال علی علیه السلام و سافر ففی الاسفار خمس فوائد. <sup>(۱۰۷)</sup>

جغرافیای طبیعی و اقتصادی و اخلاقی و فلاحتی و تجارته به درجه ای حاصل است ؛ به همین جهات است که شما روضه خوانها در اول منبر می خوانید: السلام علیک یا باب رحمة الواسعه و الا اگر منحصر بود

رحمت حق به مجالس روضه خوانی که شما خیال می کنید چندان وسعتی نداشت ، بلکه این باب رحمت چنان وسیع است که به روی ماهی دریا و طیر در هوا گشوده است ، بلکه گنجایش همه موجودات را دارد.

سید گفت : این ها همه درست است ، لکن اگر خط آهن در ایران بود چقدر زوار به استراحت بودند من که سواره هستم از تکان قاطر استخوانهایم درد می کند تا برسد به شما که پیاده هستید.

به يك مرتبه میرزا حسن برخواست و نشست گفت به خدا آقای روضه خوان درست می گوید اگر خط آهن بود شاید نصف مردم ایران هر ماه به زیارت می رفتند، چون خود سواری ماشین خط دیگری دارد از این بهتر چه می شود که در اطاقی چند نفری نشسته و چایی گذارده و مشغول صحبت و سیاحت و اطاق انسان هم مثل برق راه طی می کند، مقاله السفر قطعة من السقر<sup>(۱۰۸)</sup> در شاءن خصوص ایران نازل شده و الا مسافرت های خارجه قطعات من الجنة .

ثانیا سید گفت : بدیهی است که يك ماه و یا دو ماه راه هر روز بار کند و بگشاید و هی در این منازل کثیف و پر جانور بخوابد و بلند شود که اگر يك استکان چایی و یا يك لقمه آبگوشت بخوایم بخوریم اولاً در طریق تحصیل و ساختن آن جان به لب خواهد آمد و در حین خوردن هم از کثرت کک و شپش که به لباسها چسبیده يك دست به استکان و يك دست به زیر بغل و پشت و پهلو مشغول جهاد اکبر باشیم این هم شد زندگی و معذک به من می گویی نشئه تخت شد مثنوی بخوان و حالا می گویی که چه رحمتی است که به روی هر فقیر و پاشکسته باز شده ، مگر ضامن این فقرا شده ایم ، از من است که

سرشان به تنشان نباشد. و بدیهی است که این همه زحمات فوق طاقت و مخارج هنگفت در صورت خط آهن و ماشین بودن مرتفع است و زوار هم به اضعاف مضاعف خواهد شد.

گفتم: همه این مطالب تصدیق می شود، لکن همه این تعریفات راجع به منافع شخصی و راحتی مسافری است و کوتاه نظران ادراکاتشان از شخصیتشان تجاوز ننماید.

و البته این زحمات منازل از خستگی و کثافات و گزیدن شپش و جانوران از لوازم دنیایی است که سجن مؤمن است و خط آهن با زیارت حسین بن علی علیه السلام مناسبت ندارد، به عبارت دیگر خوشی و راحتی در این راه سزاوار نیست.

حضرت صادق علیه السلام به راوی می گوید: وای بر شما که در راه زیارت نان با ماست بر می دارید، فقط نان خشکی که با او سد رمق شود قناعت نمایید که تشبیه به حسین که تشنه و گرسنه و مسافر و غریب بود حاصل گردد که حقیقت زیارت است، نه همان آهن و نقره حرم را بوسیدن زیارت باشد و علاوه بر آن منافع و فیوضاتی که به شیعه و فقراء بین راه عاید می شود و در صورت خط آهن این منافع و فیوضات از این بیچارگان منقطع گردد بلکه این دهات به کلی خراب گردد، بلکه روزی این مال دارها و قاطرچی ها که قاطر و مال خود را به شما اجاره داده اند و یا حمل آذوقه و اجناس تجارتي بار نمایند و به مغرب و مشرق ببرند به کلی منقطع شود، حتی در فرنگستان الاغ و شتر وجود ندارد و شنیده ام در باغ وحش در آنجاها چنان که ببر و شیر را در قفس کرده اند شتر و خر را هم نیز جهت تماشا در قفسی نموده اند.

سید گفت : بدیهی است که دری از درهای رحمت خدا اگر بسته شد درهای دیگر گشوده می شود. اگر سببی از بین رفت اسباب دیگری موجود می شود و فیض منقطع نگردد.

پریرو تاب مستوری چو در بندی ز روزن  
ننـــــــــــــدادد سر سر بر آرد

اهل این دهانت کار زراعت می کنند یا کسب دیگری پیشه می گیرند و همچنین قاطرچیها و مالدارها. گفتم : کمپانی که از اهالی ایران بتوانند خطوط ایران را بکشد آیا وجود دارد یا نه و بر فرض وجود داشتن عدد اعضاء و شرکاء که این کار از عهده برآیند چند نفرند؟  
گفت : نمی دانم .

گفتم : من می دانم دو خط اصلی که در مرکز با هم تقاطع کند، یکی از شمال به جنوب و دیگری از مشرق به مغرب و این دو خط اصلی را باید يك کمپانی عهده دار گردد و این دو خط چهارصد بلکه پانصد فرسخ است و مخارج هر فرسخی يك کرور تومان خواهد بود و این را که کمپانی ایران عهده دار بشود اقلا باید مرکب از هزار نفر باشد که هر کدام نیم کرور بدهند و این هم در ایران ممکن است وجود بگیرد از آقایان علما و تجار و خوانین و وزراء و خطوط فرعی را یا همین کمپانی می کشد و یا کمپانیهای دیگری برای آنها تشکیل شود عدد کل بیش از پنج هزار نخواهد شد و عملکرد حرکتهای ماشین در این خطوط منظم می شود به هفتاد و پنج هزار، بیست هزار برای تهیه زغال سنگ و بیست هزار در استنسیاها<sup>(۱۰۹)</sup> از محاسب و منشی و دفتردار و شغل های دیگر با عمله های خود

ماشین و بیست هزار حمل در شهرها و بندرها و فرض که عدد کارگرها بیش از این باشد بیست و پنج هزار دیگر نیز بر این می افزاییم که جمعاً صد هزار مالدار، شتردار، قاطردار و یابو و خردار و آنچه اسباب نقل مسافرت است صاحبان و متصدیان آنها کمتر نخواهد بود تمام این صد هزار که بیکار می شوند می روند به کارهای ماشین داخل می شوند.

حال تا اینجا ضرری ندارد، بلکه بهتر هم شده است که آن نواقل پرزحمت تبدیل شده به این ناقل آسان و آن صد هزار مالدار هم داخل این کار شدند و گذران خود را بهتر از اول تحصیل می کنند، لکن بعد از این آنچه ماشین آلات و کارخانجات است همان کمپانی که مرکب از پنج هزار جمعیت بود خواهد خرید و وارد ایران نمود چون ثروت داخل خانه آنها می شود. مثلاً ماشین زراعتکاری و دروگری و کوبیدن و صاف نمودن و آسیا و آرد نمودن و پختن وارد می کند، مثلاً مزرعه صد زوجی را که هر زوجی دو نفر لازم دارد برای به راه بردن و به کاربردن آن که جمعاً دویست نفر کارگر لازم است کمپانی ماشین زراعت را وارد این مزرعه می نماید با پنج نفر عمه او را زراعت می کند و ماشین درو نمودن را وارد می نماید با پنج نفر عمه درو می کند و ماشین کوفتن و صاف نمودن را با پنج نفر عمه به کار می اندازد و به توسط پنج نفر عمه وارد می شود و به توسط پنج نفر عمه پخته می شود کار دویست نفر را به بیست و پنج نفر اول به کارهای بعدی هم می رسد و نسبت پنج به

دویست نسبت به ربع عشر است یعنی چهل ، يك و ماشین آلات رسیدن و بافتن و دوختن نیز اگر حساب شود قریب به همین نسبت خواهد بود بین کارگرهای با ماشین و یدی . و مثل اروپا بر فرض که زنها هم کارگر باشند و اهل علم و در اویش و روضه خوان و دعانویس و رمال و طالع بین و مارگیر و دهل زن و شیرگی تمام کارگر باشند جمعیت ایران از چهل کرور بیش نصف آن را فرض می کنیم مالک و ارباب که گذران سالیانه خود را داراست و نصف دیگر کارگر یعنی غیر مالک و ارباب که گذران سالیانه خود را داراست و نصف دیگر کارگر یعنی غیر مالک و از این بیست کرور دو کرور و نیم یا الله الی سه کرور کارگراند و امرار معاش می نمایند و هفده کرور دیگر بیکار و بی گذران می مانند زیرا که اسباب و کارگذران از دست آنها گرفته شده . و ابی الله ان یجری الامور (الا) باسبابها. (۱۱۰)

سید گفت : خداوند مگر ضامن روزی اینها نشد؟

گفتم : خدا ضامن روزی همه موجودات است اذلا صمد الاهو و روزی همه را در این سفره عام و بسیط زمین ریخته و همه را به مهمانی وعده خواسته الا آن که همان کمپانی اول که مرکب از پنج هزار نفر بودند، روزی این هفده کرور را در ربوده اند و فعلا در خانه هایشان موجود است که طلا و نقره را با پارو روی هم جمع می کنند مثل پهن گاو و خر و این هفده کرور از گرسنگی جان می دهند و چون مردن اینها محقق است و منشاء گرسنگی و مردان آنها نیز معلوم است ، دور نیست که

حمله کنند به اهل کمپانی و پایین تر از او را و قتل و غارت نمایند، چون از جان گذشته را ترسی نیست و عالم پر از هرج و مرج گردد و این همه مفسد که نهایت او معلوم نیست مترتب است بر آن منفعت و راحت شخصی که منظور دارید که خط آهن و ماشین آلات باشد.

و اما با این وضع طبیعی که حالا داریم پر از هم دور نیستیم و اگر هم اشخاص معینی مثل وزراء و خونین متعددی و آقایانی که بخت و اقبال او بلند باشد و صاحب يك كرور و یا دو كرور باشد اشخاص معدودی هستند که به نظر عامه ناس نیستند و به چشم حسادت و رشك بر آنها نه بنگرند و بقیه همه سیرند، نهایت بعضی از نان خشك و بعضی از نان خورش و پلو!

و بعد از حصول سیری نظر کردن به این که از چه سیر شده اهمیتی ندارد یا بواسطه سبک باری در آخرت و بردباری در دنیا به همان داده خدا صابر و راضی و شاکرند و بواسطه ترس از بعض محذورات که از قبل ثروتمندان و حکام و سلاطین و علماء که عهده دار نظامات هستند و در بعضی از نفوس شریره مفسده این تفاوت در انتفاعات فقط باعث فحش و دزدی و ارتداد می شود ندرتا و النادر کالمعدوم ، بلکه اکثر ثروتمندان به همان تکلیف شرعی و واجبات مالیه خود عمل نمایند و متولیان اوقاف و صدقات و وصایا عمل کما هو حقه بنمایند این صور نادره هم رخ نخواهد داد و مردم همه در زندگی و انتفاعات همدوش و همجوار یکدیگر خواهند بود دنیا و آخرت شان معمور خواهد بود.

و اما در صورتی که مقلد اروپاییان بشویم دنیا بالاخره خراب و پر هرج و مرج و به خرابی دنیا آخرت هم خراب و دیانت

هم مضمحل گردد. خوب است که این شیعه خانه یعنی ایران صانها الله عن الحدثان (۱۱۱) در زندگی دنیا پیروی از اروپایی نکند در خط آهن و ماشین آلات مگر به اندازه ای که مقدمه دفاع و جنگ و حفظ مملکت اسلامی است لقوله تعالی ﴿وَأَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَمِنْ ...﴾ و این کارها به آسانی تهیه می شود اگر ایرانیها حس و غیرتی پیدا کنند و فقط دو سال از دو جنس فرنگیها خودداری نمایند یکی قند و چایی آنها را ترك کنند و دیگری جنس بزازی را ترك نمایند و به ترك این دو، کارخانجات اسلحه سازی و همان دو خط اصلی راه آهن ساخته می شود چون سالی چهارصد کرور به قند و چایی پول ایران به فرنگستان می رود و دویست کرور پول پارچه و جنس ذرعی، زیرا که چهل کرور مردم ایران نفی در هر روز يك سیر قند بخورند روزی يك کرور من قند مصرف می کنند و اگر، من قند در يك تومان فرض کنیم سالی سیصد و شصت کرور می شود. بدیهی است که چهل کرور هم در وجه چایی و سماور و قوری و استکان زغال و خسارات دیگر می شود و در این دو سال هشتصد کرور جمع می شود.

نصف مردم ایران سالی ده تومان لباس آنها را بخرند سالی دویست کرور پول لباس می شود و در دو سال چهار صد کرور جمعاً هزار و دویست کرور می شود پانصد کرور برای مخارج راه آهن و پانصد کرور برای ماشین های ذوب آهن و اسلحه سازی و دویست کرور برای کارخانجات پارچه سازی و قندسازی و تمام این کارخانجات و خط آهن را که مال ملت است ملت وقف نماید برای





می کند پول خرجی من هم تمام شده و در این منزل پول میرزا حسن که سه تومان بود تمام شد.

گفت : باید خرجی مرا تو بکشی تا کربلا. گفتم : تو می دانی که من پنج - شش تومان بیش ندارم ، از این سید روضه خوان که شیرازی است و با هم به شیراز مراجعت می کنی و با هم شناس هم هستی خرج خود را بر او تحمیل کن تا شیراز و پول هم دارد.

گفت : من به او گفتم قبول نکرد. گفتم : چاره چیست اگر او قبول نکرد من قبول دارم . روز اول من همین محظورات را در نظر داشتم لکن قبول نکردی و آمدی ، حالا نمی شود که شما را به بیابان انداخت .

رفتیم و سحرها که میرزا حسن خسته و چرت می زد برای او افسانه می گفتم و مشغولش می کردم و به منزلها که می رسیدیم همه را دراز می کشید و غالباً ناله و داد از خستگی می زد و کارهای منزل با من بود.

و بالجمله رسیدیم به کرمانشاه ، زوار سه روز در آنجا اطراق نمود و محض رفع خستگی و ترتیب امورات خود و چنانچه در امورات و ترتیب زندگانی خلی و یا دیر یا زود می انجامید سید روضه خوان به من خطاب و عتاب می نمود که چرا دیر آمدی و چرا غذا نپخته و چرا آتش سماور خاموش شده و از همه چون و چراى ایشان به زبان خوش معذرت می جستم ، ایشان کم کم مغرور به خود شدند و خود را مستحق این خدمات می دانستند در مسئله فقهیه مباحثه در انداخت و در بین گفتگو من ها می زد.

گفت : من شرح لمعه را تا تای تمت دیده ام ، بلکه متن او را از بر دارم .

گفتم : جناب آقا من شرح لمعه سازم تو به تاریکی علی را دیده ای بالجمله نه او دعوی و ادله مرا قبول کرد و نه من از او را، و اگر او يك من زد من صد من زدم .

بالاخره گفتم : علماء کرمانشاه را قبول داری ، گفتم بلی قبول دارم چون ادنی طلبه ای که شعور مایی داشته باشد فساد قول تو را می فهمد، فان فساد اوضح من النار علی المنار و اظهر من الشمس فی رابعة النهار.<sup>(۱۱۲)</sup>

چون او می گفت وکالت در ضمن عقد لازم ممکن است به عزل و فسخ وکالت از بین برود، زیرا که وکالت عقد جایز است و من می گفتم فرق است بین شرط نتیجه که به عزل وکیل معزول نمی شود و بین شرط ایقاع عقد وکالت مثل این که شرط کنند در ضمن عقد لازم بر این فلانی را وکیل نمایی به صیغه علیحده در فلان مطلب در این صورت شرطی که لازم الوفا است ایقاع عقد وکالت است همان قدر که مشروط علیه گفت و کلتک و طرف گفت قبلت به شرط عمل شده و اگر ساعت بعد فسخ نماید عقد وکالت را فسخ می شود و وکیل از وکالت عزل می شود اما به خلاف صورت اول که نتیجه این عقد شرط شده باشد که در اینجا به نفس الشرط وکیل ، وکیل می شود و عقد وکالت می خواهد و آن که شنیده ای عقد وکالت جایز است نه شرط وکالت چون شرط تبع مشروط است . و اذا الزم الوفا بالمشروط لزم الوفا بالشرط كما حقق فی محله و برهن علیه بنفسه و سجله فافهم ان كنت من اهله

...

و از کجا که آقا سید ریحان الله که خیرا از علماء مقدس مآب تهران بود و در آنجا پیدا شد حال از نجف تازه می آمده و یا آن که در کرمانشاه ساکن بود و یا از تهران آمده بود سابقه حال او را نمی دانستیم به همان وضع مقدسین عبای نازک به سر کشیده و شنیده که دو - سه نفر معمم در میان کاروانسرا از جمله زوار هستند وارد کاروانسرا شد به قصد دیدن ما.

سید روضه خوان گفت آقای آقا سید ریحان الله است ، به دیدن من آمده است و از علماء جلیل است قبول داری که مسئله را از ایشان سؤال کنیم . گفتیم : البته قبول دارم ایشان آمدند بعد از مفاصحه ، بلکه معانقه و تقبیلات طرفینی نشستیم پرسشی به سزا فرمودند.

و بعد اللتیا و التی سئل سید بما كنا فيه من البحث و الجدل .

آقا سید ریحان الله تصدیق راءى مرا کرد رفت که با سید مجادله نماید و من ترسیدم که سید ریحان الله شایب در مسئله تردیدی پیدا کند و یا آن که گول ریش و هیکل روضه خوان ندادم به خوبی توضیح شقین مسئله را دادم و راءى علماء را مطابق راءى خودم ذکر نمودم و یا به طور رجز خوانی گفتم :

کفى وضوحه عن البحث و الجدل و السئوال و الاستدال کبیاض الملح و سواد الفحم و الذغال .

آقا سید ریحان الله تبسمی نمود گفت همین طور است که ایشان می گویند، چندان اشکالی ندارد.

من در پای سماور چایی می دادم و می خورد کانه مجلس جشن بود

مثل جشن موسی در غلبه بر فرعون و سید روضه خوان چایی می خورد کانه در مجلس فاتحه عزیزی است که از دنیا رفته ، لکن به همان طوری که خدمات منزل را متعهد بودم به طیب نفس و رضای خاطر و شوق مالاکلام تعهد داشتم و سید هم از آن کبریایی خود فرو آمده خود را با ما همدوش قرار داد.

روزی که از کرمانشاه حرکت کردیم میرزا حسن گفت من تب کرده ام اگر ممکن است برای من الاغی اجاره کن حالا راست می گفت یا دروغ و بهانه گرفته بود به گردن خودش .

الاعی به يك قران اجاره کردم آمدم به هارون آباد و از آنجا پیاده به کرند و میرزا حسن حالش خوب بود. طرف عصری بود و تا كبك دست کسی بود خریدم از پر و کثافات میان شکمش پاك نموده و شستشو دادم آنها را مضبوط ساختم که در منزل بپزیم . يك - دو ساعت از شب گذشته زوار حرکت کرد مقداری راه آمدم از اتفاقات میرزا حسن را با زوار عقب انداختم به قدر نیم فرسخی در آن تاریکی شب جلو افتادم به میان جنگل وحشتناک بروم نشستم چپق کشیدم تا زوار رسید يك اصفهانی گفت رفیقت در قهوه خانه ماند و تب نمود و سفارش نمود که اگر به آبادی میان طاق رسید بماند تا از من خبری برسد گفتم تا آبادی چقدر راه است ، گفت قریب يك فرسخ و نیم الی دو فرسخ گفتم ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ

رَاجِعُونَ﴾ زوار رفت و من در بحر تفکر فرو رفتم که برگردم که فردا مالی کرایه نموده و او را بیاورم یا چنان که گفته بروم میان طاق بایستم که هم از رفیق دورتر و هم به زوار نرسم و به هر

دو طرف علاقمندم زیرا که بعضی اثاثیه مان نزد زوار بود و اگر به زوار نرسیم بی اثاثیه مسافرت نمودن ما به غایت سخت خواهد شد.

و اگر در همین جا تا صبح اطراق کنم گذشته از وحشتناکی این جنگل تاریک که مردم اکراد این حدود کم از درندگان وحشی نیستند شاید رفیق ، فردا هم به اینجا نرسد یا از شدت مرض و یا از وحشت تنهایی و تنبلی ذاتی . به قدر ساعتی چپق کشیدم و در اطراف مسئله متحیر مانده بودم و این حال بدترین حالات بود برای من . بالاخره ترجیح دادم ماندن به آبادی را چنان که رفیق سفارش نموده بود چون خودم در وحشت نخواهم بود حرکت کرده رفتم و چون راه بسیار سخت و سنگلاخ بود سنگها از زیر پا بیرون می شد و می خواست در هر قدمی به زمین بخورم و خودداری می کردم و روح از نشاط رفتن افتاده ، بلکه دل مملو از حزن و اندوه خلاف رفاقتی که فراهم شده گردید.

لذا خستگی فوق العاده بر من طاری و ساقهای پا به شدت درد می کرد به حدی که رفتن از میان راه پر سنگلاخ از حیز امکان خارج شده و از این جهت از راه خارج شدم و پیاده راهی که در دامنه کوه به سختی سفیدی او در میان تاریکی شب و درختان جنگلی دیده می شد ممر عبور خود قرار دادم و بسیاری از نقاط آن راه را باران شسته و من به نادانی پا که می گذاشتم به زمین می خوردم و چون سرایشی تند بود می غلتیدم دستها را ستون بدن می کردم که نغلتتم . از پست و بلندیهای زمین و ریگ که در سختی نظیر میخ آهنی شده بود کف دستها مجروح و سوزش می نمود و لذا از ستون بدن شدن

استعفا می داد و می غلتیدم تا به گودال  
 بند می شدم بر می خواستم در حالی که سر  
 و دست و پا و ساقها همگی مجروح و  
 خون آلود می شد به اینها اعتنا نکرده و  
 به دامنه بالا رفتم که از پیاده راه  
 بروم و این افتادن و غلتیدن و  
 ستون نمودن دستها و جمع کردن و غلتیدن  
 تا به گودال مکرر اتفاق می افتاد و در  
 هر دفعه که بر می خواستم این فرد را می  
 خواندم :

این ره عشق است نه قصه خونین راه  
 راه آســـــــــــــــــیـــــــــــــــــا خونین بی پناه  
 بالاخره به جان آخر رسیدم به آبادی  
 میان طاق و قریب يك ساعت به اذان صبح  
 مانده به کوچه داخل شدم متنفسی  
 زنده نیست همه در خواب و سگهای ده همه  
 پارس می کردند به طوری که معلوم می  
 شد که در یکجا جمع اند و صداهاشان که در  
 مین کوهها می پیچید يك بر ده نمایش داشت  
 و صدای بیست سگ دویست سگ می نمود و  
 معلوم بود که اگر غریبی را تنها در شب  
 میان کوچه ها ببینند قطعه قطعه می  
 درانند و من گاهی می دویدم که هنوز سگها  
 ملتفت نشده اند من بیرون روم و خیال می  
 آمد که اگر بیرون رفتن و به راهی افتادم  
 شاید او راه کربلا نباشد، بلکه راه دهی و  
 گذری دیگر باشد و گاهی می ایستادم که  
 کسی را ببینم و راه از او بپرسم .  
 باز سگها بر پارس و هجوم خود  
 شدت می کردند و من دویدم که از ده خارج  
 شوم مبادا سگها به من برخورد نمایند که  
 فورا هلاك حاضر است باز به آن خیالی که  
 راه گم شود می ایستادم و به آرامی  
 راه می رفتم و هزار بار رحمت به

آن بیابان جنگل وحشتناک می فرستادم و لعنت به این آبادی .  
و چون کارد به استخوان رسیده بود دیدم از عقب سر من دو سوار پیدا شدند و از من گذشتند من که در آن مزیقه گرفتار و در وادی حیرانی به حال احتضار رسیده بودم و مقصد اهم من این بود که از ده خارج شوم و از راه بیراهه نروم وجود این دو رجال اللغیب را غنیمت شمرده پرسیدم عمو شما به کربلا می روید؟  
گفتند: بلی .

خوشحال شدم با آن که پاها از شدت خستگی به فرمان نبود معذک صد قدمی در خارج ده از عقب آن دو سوار دویدم و به سیاهی آنها يك میدان از ده دور شدم که شاهراه حسینی به خوبی ممیز و معلوم گردد و از حمله سگهای ده محفوظ و مصون بمانم ، چون سگ در قرب جوار صاحبش گیرنده تر و بادامجان دور قاب چیننده تر است چون بنای کار او ریا و تدلیس است .

و از بین المحذورین که نجات یافتم نشستم به فکر رفیق و چپق کشیدم و فکر کردم . بروم پایین طاق محل اطراق زوار چه يك فرسخ و نیم پیش به منزل نمانده و چنانچه رفیق فردا تا اینجا اگر بیاید تا به منزل هم خواهد آمد پس ماندن در این بیابان فایده ندارد. و یا آن که بر حسب سفارش رفیق اینجا بمانم تا فردا، بلکه حال معلوم گردد و لعل تا اینجا به امید من با حال تب بیاید و چون من نباشم از من ماء یوس گردد و در اینجا بماند و در این صورت در حالی که يك خرجی همراه ندارد و غریب و بی کس در اینجا



چون به سر زند و چه کار کند و این  
ظلمی است فاحش که من بر او وارد آوردم  
زیرا که دست بیعت و رفاقت به هم  
دادیم و خواهی نخواهی رفاقت او  
را قبول کرده ام و هرگز وجدان من  
نگذارد که او را به این حال غربت و  
بی نوایی بگذارم و بگذرم . خصوصا سفارش  
او که به يك معنی استنصار از من  
نموده است هم شنیده ام و این  
کمال بیرحمی و انصاف کشی است ولو رفیق  
کافر باشد.

باز خیال کردم که در اینجا  
تنهایی بی چایی و بی استراحت  
بسیار سخت و مشکل است ، ولکن اگر  
بروم به منزل و استراحت نمایم و تا ظهر  
یا خبری می شود فهو و الا ممکن است  
ظهر برگردم تا اینجا و مطلب معلوم شود  
نهایت در این صورت سه - چهار فرسخ  
زیادی راه رفته ام و در راه زیارت  
حسین بن علی علیه السلام این اندازه از  
صدمات در این راه نعمتی است  
بزرگ که باید تشکر نمود چون  
تا همین منزل هیچ خستگی و  
صدمات نخورده بودم ، بلکه با نشاط و  
طرب بودم و از این رو مایوس از  
قبول شدن در درگاه حسینی بودم  
و لله الحمد که در این منزل مایه  
امید قبولی حاصل گردید. پس  
باید بر خواست و خود را به  
منزل برسانم تا چرخ فلک چه بر  
من نوشته یا رفیق از دنبال می  
رسد فهو المطلوب و الا ظهري مراجعت می  
کنم و تا مغرب باز خود را و رفیق را به  
زوار می رسانم ولو به کرایه نمودن مال  
باشد و در بین این خیالات سه - چهار چپق  
کشیدم و به درجه ای خستگی مرتفع شده  
برخوام عبا را روی شانه و گردن جمع

نمودم و چوب دستی خود را که چوب بادام تلخ بود به دست گرفته رفتم ، آتشی از دور دیدم خیال قهوه خانه کردم به نزدیک رسیدم که درختی بزرگ از درختهای جنگل آتش گرفته شعله می کشد که ده - بیست قدم اطراف خود را روشن نموده و کسی را در اطراف او ندیدم تعجب نمودم که چطور بی کس آتش گرفته رو به آسمان نمودم که خدایا چیزی باقی نمانده مگر فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس ... و ما تلك بیمینک یا موسی .

و گذشتم و رفتم و صبح طالع شد و من قصدم که نماز صبح را به قهوه خانه برسانم چون آب در آن بیابان نبود مقداری که هوا تاریک و روشن شد دو جوان پیاده با دختری دوازده یا چهارده ساله از عقب سر رسیدند و چون ماه تابان و یا خورشید نیسان بر من طالع گردید و با یک جاذبیت فوق العاده ای و چون من خسته و آنها تازه دم از من گذشتند و من بی اختیار شدم در تند رفتن ، یعنی روح به جاذبه معنوی که در عقب آن خورشید چون ستاره اول شب روان بود و بدن که از قدیم علاقمندی شدید به روح داشت از عقب روح در اهتزاز و حرکت آمد تا آن که بالاخره بعد از چند قدمی طبیعت ظلمانی سستی گرفت از حرکت و جاذبه بدن با روح شدت گرفت و این جاذبه چون درخت کهن سال بچربید بر جاذبه نو نهال و نورس دختر. آنها جلو افتادند و من عقب افتادم ، هر چه روح قوت و التماس ها به پا نمود فرمان نبرد و عرق مرگ و خستگی به زانوها عارض شد. یأس وجود گرفت و فراق حاصل گردید به حدیث نفس مشغول شدم که آنچه نظامی درباره شیرین گفته که قبلا

تصور نمی کردم حالا به راءى العين دیدم که اغراق نگفته ، بلکه شاید کم گفته .  
خداوند اعجوبه ساز از خاک تیره چه بنیاد کرده و بدیهی است که این جلوه های حسن نه صلصال است بلکه از پرتو جمال است . جلوه ای کرد رخس دید ملك عشق نداشت

خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد و من به قهوه خانه ای که در نیم فرسخی منزلگاه است نزدیک طلوع آفتاب رسیدم مجال نشد وضو بگیرم تیمم نمودم به عجله تمام به نماز ایستادم همچو نماز را که به آخر رساندم و مشغول شدم دختر را در قبله خود مشاهده کردم که نشسته ، گفتم السلام علینا و علی عبادالله الصالحین .

بعد از نماز سجده شکر به جای آوردم که خداوند مرا از اول نماز غافل از این لعبت آسمانی ساخت و الا خطاب ایاك نعبد معلوم نبود که مخاطب خداوند و خالق این بت شیرین باشد و هزار بار شکر که کافر و مشرک نگشتم در نماز و فعلا يك استکان چایی با آن که راغب نیستم در برابر او خواهم خورد تقربا اليها و تزودا مما علیها. (۱۱۳)

رفتم به در قهوه خانه دیدم قهوه چی ، پیرمرد ریش سفیدی است که از اول تولد صورت او شستشو نشده و دست و پای او هرگز آب ندیده شاربها ریخته و دهن را مستور ساخته و موهای شاربش که مجاذی دو سوراخ بینی است از سفیدی به زردی مایل شده به واسطه خروج دود چپق از سوراخهای دماغ در سالهای دراز و یا به واسطه اخلاط دماغ که بیرون آمده و پاک نکرده تا خشکیده .

علی الجملة آدم به آن کثافت مآبی من ندیده بودم . نظر به اسباب چایی نمودم قوری را دیدم که در میان خاکسترهای اجاق گذارده همه جای قوری از دود سیاه شده و فقط اطراف دهان قوری زرد مایل به سیاهی است . فقط مقدار سفیدی در دسته او پیداست که معلوم می شود قوری در اصل چینی بوده و همین دو - سه استکانی که در جلو روی خود بر زمین گذارده با نعلبکی های زرد شده کانه لعاب زنبور عسل به آنها مالیده .

علی الجملة گفتم : یک استکان چایی بده دیدم اعتنایی نکرد و مشغول وافور کشیدن است ، خیال کردم بلکه کر است و یا آن که چایی دادنش مخلوط به ناز است ، پشیمان شدم از چایی خواستن که حقیقتاً زهر قاتل است .

برگشتم یک نگاهی به دختر نمودم گفتم می ارزد هر چه بادا باد بلندتر گفتم های عمویک استکان چایی بده دیدم از آن قوری کذایی چایی ، بلکه دوایی مقیئی به استکان کذایی ریخت با قندهای چرکین و به من داد و من پشت به دیوار قهوه خانه و رو به قبله حقیقی نشستم . هر قرطی که از این چایی خوردم تا نظر به آن شیرین دهان نمی کردم از گلو پایین نمی رفت و اگر می رفت از جوهر اپیکا مقیئی تر بود ، غرض تلخی آن زهر را به شیرینی آن عسل به هزار زحمت فرو بردم دیدم فایده ای ندارد نظیر ته دیگ خوردن است ، بعد از همه زحمت ها برنج می شود .

برخواستم از بلندی به حسرت تمام سراشیب شدم رو به منزلگاه . نیم ساعت از آفتاب گذشته وارد منزل شدم دیدم سید روضه خوان خورجین و اثاثیه خود

را زیر سقفی گذاشته و تکیه به آنها نشسته حتی فرش هم به زیر خود نینداخته ، گفتم از میرزا حسن چه خبرداری ؟

گفت : خبر ندارم .  
گفتم : لااقل چرا چایی نگذاشته ای .  
گفت : نمی دانم آب از کجا بیاورم و آتش چطور بسازم .

گفتم : تنبل بغداد آن آب رودخانه است که مالامال برق می زند در دویست قدمی لااقل به مکاری می گفתי آب می آورد و اگر من نبودم در این راه ، زندگانی تو به تلخ تر وجهی منقضی می شد .

گفت : البته ولكن خدا سبب ساز و ناظر بندگان است تو نبودی سببی دیگر ساخته می شد .

کوزه برداشتیم به لب رودخانه رفتم دو زن سوخته و سیاه در آن طرف رودخانه نشسته کوزه های خود را پر آب نموده من را که دیدند با این که عمایه سیادت بر سرم بود حیا نکرده اشاره به جایی نموده که می خواهی . من که مجسمه حیا و خوف از خدا بودم با کوزه خالی خود فرارا برگشتم و قصه های بی غیرتی سوزمانیها<sup>(۱۱۴)</sup> را هنوز نشنیده بودم بر من خیلی عجیب آمد .

چند قدمی که به منزل مانده بود برگشتم دیدم آن دو ملعونه کوزه ها به دوش رفتند و از لب رودخانه ازاله شدند . باز برگشتم کوزه خود را پر آب نموده سماور را آتش انداختم منزل را فرش نموده اثاثیه را مرتب کردم و سرگین خشك يك - دو من جمع نمودم آنها را در ده قدمی خودمان آتش زدم .  
سید گفت : چه می کنی ؟

گفتم : تو همانقدر که سماور جوش آمد  
چایی دم کن با من چون و چرا نکن که هر  
کاری می کنم به وفق صلاح و حکمت است .

---

پاورقی

- ۱۰۷- مسافرت کن که در سفرها پنج فایده است .
- ۱۰۸- سفر، بخشی از دوزخ است .
- ۱۰۹- ایستگاهها
- ۱۱۰- خداوند کارها را جز بوسیله اسباب جاری نمی سازد .
- ۱۱۱- خدا آن را از پیش آمده ها حفظ کند .
- ۱۱۲- پس همانا فساد گفتار تو روشن تر از آتش بر منار است و آشکارتر از خورشید در وسط روز .
- ۱۱۳- به خاطر نزدیکی بدان دختر و توشه برداشتن از آنچه حسن بر جمال داشت .
- ۱۱۴- کولی ها

تاس کباب را گرفته دو کبک پاک کرده ای کنند را در او گذاردم آب و نمک و ادویه جات در او داخل نموده به زیر پهن های آتش گرفته نمودم درجه حرارت و آب او را میزان نموده استکان چایی را بر ده لب رودخانه تمیز شسته آمدم پای سماور نزد سید نشسته يك استکان چایی برای سید و یکی برای خودم ریختم ، گفتم کاش آن دختر اینجا می بود.

سید گفت کدام دختر؟ فقصصتها علیه احسن القصص . (۱۱۰)

گفت : راه زیارت و این طور حرفها و خیالات مناسبت ندارد.

گفتم : چون تو با همه آری با منم آری ، آه از زحمات و صدماتی که دیشب برای میرزا حسن بر من وارد شد و من یقین دارم که آن حورالعین بود که بر من ظاهر شد که مقداری حیات تازه به من دمیده شد و غفلتی از آن صدمات وارده حاصل گردد که اسباب اکل و شرب تو را به خوبی مهیا کنم و اگر آن عیسی منظره به نظرم نمی آمد معلوم نبود که به اینجا برسم و اگر هم می رسیدم جنازه ای بودم .

گفت : حورالعین یعنی چه میرزا حسن چطور شد و در این بین نظر به راه می کردم که شاید میرزا حسن پیدا شود، سیاهی چند نفر پیاده پیدا گردید استکان چایی را به دهان دمر کردم و برخواستم ، به استقبالی پیادگان بیرون رفتم دویست قدمی که از منزل دور شدم رسیدم که میرزا حسن با رفقا در صحبت و خنده است .

گفتم : میرزا حسن حالت چطور است ؟

گفت : خوب است .

گفتم : در کجا تب کردی ؟

گفت : تب نکردم .

گفتم : چرا عقب ماندی ؟  
 گفتم : يك ساعتی با پنج - شش نفر  
 پیاده بودیم ، نشستیم بعد از آن با هم  
 خوش خوشك آمديم نه تبي کرده ام و نه  
 صدمه ای دیده ام .  
 گفتم : بر ذات اصفهانی فلان !  
 نیش عقرب نه از ره کینه  
 بلکه اقتضای طبیعتش اینه گفت : چه شده  
 ؟

گفتم : کیست و کیست ؟ و آن پدر  
 سوخته شیطان در شب تاریک من را به این  
 چاهها انداخت و صورت نحسش را نمی شناسم  
 و الا... .

آمدیم دور هم نشستیم سه  
 استکان چایی ریختم گفتم آقا  
 سید این اول چایی خوردم زهرمار بود .  
 گفتم : مسئله حورالعین چه بود .

گفتم : گذشت و حورالعینی او هم از  
 یاد رفت فقط مایه تسلیت بود در نبود  
 میرزا حسن و حالا مثنوی بخوان که زمان  
 قبض گذشت انبساط جلوه گر آمد .

الحمد لله الذی یرتینا بالبلاء و  
 الولاء و الخصب و الرخاء و القبض و  
 الانبساط و الهم و النشاط و الاخذ و  
 الصفح و المدح و القدح ارحنی یا  
 بذل بتذکار الوصال الی الحسن القائم  
 بالاستقلال فان القائم بالمواد مرقة الی  
 ذات ذی الجلال و الجمال و نحن لا نحتاج  
 الی المرقات .

آی میرزا حسن الآن کبک ها زیر آن  
 آتش می پزد آب او را در ناهار می خوری و  
 گوشت او را شب با پلو خواهی خورد این  
 مال دنیات ، انشاء الله وقتی که مردی می  
 رسی به چیزهایی که لا عین راءت و لا اذن  
 سمعت و لا خطر علی قلب بشر. (۱۱۶)



تو خیال می کنی که پیاده روی در این راه کم بها و یا بی بها است بل که البهاء کل البهاء. <sup>(۱۱۷)</sup>

سید گفت: چرا نمی گذاری مثنوی بخوانم. گفتم معذرت می خواهم جلوات روح و یا نشاط سرشار است که از باطن موج و متلاطم شده است، من که از خدای خود خیلی شاکر و راضیم و می خواهم که او هم به حق اویی که حقیقت او مال او و مختص اوست و دیگران به او داده شده اند از من ناچیز که از او همه چیز شده ام راضی شود، رضی الله عنهم و رضوا عنه ذلك هو الفوز العظيم.

سیدنا بخوان که خدا تو را و ملای رومی را رحمت کند.

سید گفت: ولو من نسبت به علماء عصر حاضر در معرف متنورتر خود را می دانم چون سایرین ملای رومی را کافر و کتاب او را از کتب ضلال می دانند و به دست هر کس ببینند از او می رمند و من کتاب او را خوب می دانم و خودش را اگر چه کافر نمی دانم، لکن از آن... سنی هاست و شما سزاوار نبوده که من و او را در عرض هم دعای رحمت کنید، چه او قابل رحمت نیست.

گفتم: از کجا فهمیدی کسی را که در قرون سابقه بوده و مرده و مسلمان عارفی بوده یقیناً ولکن سنی است نه شیعه.

گفت: اولاً آباء و اجداد او سنی بوده اند.

گفتم: صرف این که پدر و جد، سنی بوده ملازمه ندارد که اولاد نیز سنی باشد.

گفت: ثانیاً قاضی القضاات اهل سنت بوده و به مذهب آنها متدین و عامل بوده.

گفتم : این هم دلیل نمی شود که باطنا متدین مذهب آنان بوده ، چه بسا رؤ سآی آنها باطنا تشیع دارند و در ظاهر تقیه می کنند یال دنیا و یا جهت مصالحی که در نظر دارند، نظیر بودن علی بن یقطین <sup>(۱۱۸)</sup> در وزارت هارون که بارها می خواست استعفا بدهد، موسی بن جعفر علیه السلام گذاشت .

گفت : ثالثا تمجید و تعریف نمودن از خلفا در چند جای مثنوی و الا داعی نبود که آنها را تعریف کند و مورد تقیه هم نبود چون در آن وقت از ریاست و میان مردم کشیده شده بود و عزلت اختیار نموده بود. گفتم صلاح تقیه منحصر به حفظ جان و مال و عرض انسان که نیست ، بلکه تعریفات آنها را نموده که کتاب او نزد شیعه و سنی اشاعه پیدا نماید و تا روز قیامت بیاید تا مگر معدودی آنها از شرح و بسط معارف حقه و اخلاق کریمه و عدم انطباق بر آنها مستبصر و هدایت یابند و این حیلۀ خوبی است برای دخول خارجیها در حصن حصین ولایت الهیه علویه .

گفت : جوابهای تو بر فرض تسلیم ، تشیع او را ثابت نمی کند، نهایت مجهول الحال است باید بر او گفت علیه ما علیه .

گفتم : من خواستم ادله تو را خراب کنم و اگر دلیل بر تشیع او می خواهی مثنوی پر است و يك جا که به خاطر دارم در بیان معنی قول پیغمبر در غدیر خم من کنت مولاه فهذا علی مولا می گوید:

کیست مولا آن که بند رقیّت ز پایت  
آزادات کند بر کنـــد

الی آخر و جاهای دیگر زیاد است ، ولکن به خاطر ندارم . و عمده دلیل این است که کسی که این همه فهم و شرح صدر در معارف و اخلاق و اعمال بلکه احاطه ای به تمام کائنات دارد، حق و باطل این مسئله بر او پوشیده و مستور نمی ماند، بلکه به اذنی طلبه ای از آنها گمان سنی گری برده نمی شود، بلکه باطنا یا شیعه و یا طبیعی و مادی و لامذهب صرف است . چون این مسئله به طوری واضح است که اگر کسی فی الجمله فهم داشته باشد و به تواریخ رجوع نماید ممکن نیست متدین به مذهب اهل سنت باشد، اگر مسلمان است یقیناً شیعه است و الا مادی و یا لامذهب است تا چه رسد به مثل این اعجوبه روزگار و جواب آفاق و مفسر کائنات .

من نمی گویم که آن هست پیغمبر ولی عالیجناب دارد کتـاب .. قال النبی فاذکروا موتیکم بالخیر، پس خدا رحمت کند او را که چنین کتابی در میان ما گذاشت .

ملا محمد غزالی تفسیر انسان نموده است . ملا محمد نیشابوری تفسیر فرمان الهی نموده است . ملا محمد رومی تفسیر کائنات نموده است از صدر تا ساقه و از ذره تا دره و قدر هر یک به اندازه کتاب اوست .

و الكتابة بالقلم و القلم احد اللسانین و لم يتفق شیئی حتی وصلنا القصر و هو فی الحد الغربی من وطننا المحبوب المائلوف و الغد اول يوم الفراق و يوم الغربة و يوم

الذلة و يوم الوحشه و المملكة العثمانیه و الدولة الشعبانية . هندوانه گرفتيم سه نفر ديگر را با خود شريك ساختيم دو نفری حمل دادند به منزل ما. ميرزا حسن كه در طرف مقابل من نشسته بود و هندوانه در وسط، سر خود را خم می کرد، می گفت مرا بينی ، می گفتم نه بلند می شد می گفت اين طور چیزی ندیده ام ، چاقو گرفتم از دایره عظیمه او كه به منزله معدل النهار فلك الافلاك بود بریدم و از مركز حقیقی به دو قطعه متساوی منقطع و به دو حوض مدور متحوض گردید يك حوض را به آن سه نفر خارجی واگذار نمودیم و يك حوض ديگر را در بين خودمان گذاشتيم كه مملو از گوشت و خون كبوتر بود هر کدام نعلبکی به دست گرفتند و از گوشه ای مشغول كلش و خور انداختن شدیم . اين قدر خوردیم كه از دماغمان در آمد معذلك كفچه بيلهای ما به يكديگر نرسید و متصل ميرزا حسن می گفت من اين طور چیزی ندیده بودم . گفتم : ميرزا حسن هندوانه بهشتی كه چشم روزگار ندیده است شايد به قدر فلك الافلاك باشد. گفت : با اين شكم يك شبی من فايده او چیست .

گفتم : اگر کسی در دنيا هزار دانه از اين نمره هندوانه مفت به تو بدهد و به منزل و مسكن تو حمل نمايد تو نمی خواهی ؟ گفت : چرا. گفتم با شكم يك شبی تو چه فايده دارد؟ گفت نمی دانم ، لكن خواهش و ميل نفسانی هست . گفتم : خدا می فرماید: فيها ما تشتهيه الانفس و تلذ الاعين . هر چه را ميل و خواهش تو

است آن هست در آنجا و کسی فاقد محبوبی  
نیست .

## الف- فصل چهارم : ورود به عتبات

و از آنجا حرکت نمودیم وارد خانقین شدیم جهت شب گوشت گرفتیم به رفقا گفتیم اگر میل دارید گوشت را تاس کباب بسازم ، گفتند هر چه را میل داری بساز ما هم میل داریم .

نزدیک غروب من دم اجاق آتش را روشن می کردم سید مکرر بر ما تحکما فرمایشاتی کرد و او امری فرمان داد ما یک - دو مرتبه تحمل نمودیم بالاخره از پله در رفتیم گفتیم جناب سید باز باد نخودت و تفرعن به دماغت افتاده ما نوکر کسی نبوده و نیستیم خودت از دست و پا شل که نشده ای برخیز و بیا خودت بساز. رفتیم از حجره بیرون به گردش . مغرب آمدیم نماز خواندیم . میرزا حسن تب نموده تاس کباب را به کاسه ریختیم ، میرزا حسن گفت ، من تب دارم نمی خورم . سید هم گفت من هم سیرم و می ترسم که تب کنم نمی خورم . من یک - دو لقمه خوردم چون عیش ناقص بود اشتها از بین گریخت ، بقیه را به تاس کباب ریختم درش را کیپ نموده سحر حرکت نمودیم وارد غزل رباط شدیم . تب میرزا حسن آنجا برید و از آنجا به شهروان به یعقوبیه و از یعقوبیه که سحر زوار حرکت کرد میرزا حسن تب نمود به شدت و در ایوان کاروانسرا افتاده ناله اش بلند است و احتمال داشت دروغ بگوید، خسته که می شد تب را بهانه می ساخت ولو گونه اش سرخ می شد و لبها می خشکید که علامت تب است ، لکن محیل بود از کثرت تنبلی ممکن بود به حبس نفس و غیر ذلک علایم تب را موجود کند به دروغی و علی کل حال چون بار گردن ما بود به جدیت در

جستجوی مال کرایه بودیم تا خان خورشید که چهار فرسخ بود و از آنجا تا کاظمین نیز چهار فرسخ نیز چهار یا پنج فرسخ بود تا آن که کاروانسرا از زوار خالی شد و من تا يك ساعت از آفتاب در بیرون کاروانسرا در جلو قهوه خانه که مکاری ها غالباً آنجا بودند در جستجوی مال بودم و گاهی از مریض خبری می گرفتم . بالاخره زوار ترکی که در درب قهوه خانه نشسته بود گفت من يك پالکی دارم <sup>(۱۱۹)</sup> خالی است و خودم تا کاظمین گاری گرفته ام اگر می خواهی لنگه پالکی خود را به دو قران کرایه می دهم .

گفتم : این رفیق من مریض است ، حال پیاده رفتن ندارد فقیر است و پول کرایه را نیز ندارد و من از خودم يك قران می دهم باقی آن را تو محضاً لله محسوب دار .

گفت : من شوخی کردم پول اصلاً از شیخ نمی خواهم .

گفتم : خدا تو را رحمت کند ، بیا به کسان خود سفارش کن و شیخ را می آورم به آنها بسپار و عیالات و برادر و نوکر آن ترك می خواستند با پالکی و کجاوه ای که داشتند با زوار تا کاظمین دو منزله بروند . آن ترك از جا بر خواست و من هم جناب مریض را حرکت دادم رفتیم به سر منزل آن ترك ، من جای شیخ را در لنگه پالکی فرش نمودم با پتویی که داشتم و عبای خود را نیز چهارلا کردم و زیر میرزا حسن تنبل و مریض پر خور انداختم که نرم گردد و آن ترك هم خطاب به برادر خود کرد که من این شیخ را در کاظمین از تو می خواهم باید خوب توجه کنی .

گفتم : میرزا حسن شنیدی تا کاظمین که دو منزل است باید سواره باشی نه فقط تا

یرت خان و آن هم مفت است ، به نظرم از خوشحالی تب حالا قطع شود.

گفت : هیچ نگو شاید قطع شده باشد.

گفتم : چون سید روضه خوان مدتی است رفته من می روم که آن فلك زده از تو بی دست و پا تر است ، امورات و چایی را مرتب کنم تا جنابعالی بررسی به منزل و یقینا تب قطع خواهد شد.

گفت : بلکه خوشحال و ممنون از زحمات جنابعالی هستم می ترسم که از خوشحالی سخته کنم ، چون نیم ساعت قبل راضی بودم که يك قران داده شود و يك خر لنگی تا یرت خان پیدا شود و نمی شد و الآن پالکی تخته ای که کم از تخت روان نیست نشسته و در زیر پایم قاطر هشتاد تومانی در حرکت است آن هم نه تا یرت خان ، بلکه تا کاظمین آن هم مفت کالذی ای خدا مگر در خوابم و یا بیداری است منتها آرزوی من کمتر از این بود، ای خدا چقدر کریم چقدر کریم بوده ای تو.

فلانی تو برو خود را به سید برسان و از طرف من آسوده خاطر باش ... اهای چطور زهر خوشحالی به دلو می ریزه ... فلانی تب من یقینا قطع شده ، فقط نگرانی من از طرف سخته نمودن است ... گفتم خدا حافظ و از کاروانسرا بیرون شدم خوشحال و خرم که نگرانی از هیچ بابت ندارم و عبا را هم به زیر میرزا حسن انداخته ام بارم سبک شده . هوا نه گرم و نه سرد، از روی جسر گذشتم زمزمه کنان مجد در سیر شدم خود را به سه - چهار ساعتی یه یرت خان و یا خان خورشید رساندم که سید روضه خوان در ایوان کاروانسرا غریب وار دست به بغل نشسته . ایوان را فرش نموده و آب آوردم



چایی گذاردم که میرزا حسن با زلنگ زلنگ قاطرها رسید.

رفتم او را با اثاثیه اش آوردم به سر منزل خودمان يك کرنشی هم به برادر ترکه نمودم که تمهید سواری فردا باشد. چایی ریختم جهت میرزا حسن ، مثل کد خدای زوارم گفتم : گویا امروز بهتر از هر روز است ؟

گفت : بلی تفاوت از زمین تا آسمان است تو نمی دانی سواری پالکی چه کیفی دارد و همین قدر می توانم بگویم خیلی خوشمزه است ، اما از زمزه های نه گانه کدام مزه را دارد نمی توانم بیان کنم ، یعنی به بیان در نمی آید. يدرك و لا يوصف نظیر ملاحه و فصاحت و جمال و غنچ و دلال .

های های چقدر خوب است سواری پالکی ، ولکن فلان کس نوکر ترکه که قاطر سرنشین سوار است با برادرهایش به ترکی می خرید که شیخ حالش خوب است و از دروغ خود را به ناخوشی زده و فردا نباید به پالکی سوار شود، به قاطر سرنشین من سوار شود و می ترسم این زمزمه فردا به وقوع پیوندد، تو باید فردا کاری بکنی که من به پالکی سوار شوم . گفتم : انشاء لله فردا پیاده خواهی رفت .

صبح برخوایم و چایی خوردیم ، قافله ما دست به بار زدند و میرزا حسن رفت يك - دو مرتبه از گوشه و کنار به پالکی سرکشی نموده و برگشت و گفت آنها هنوز آسوده نشسته اند تا آن که زوار ما از کاروانسرا بیرون شدند و رفتند من در گوشه ای نشسته چپق می کشم و منتظرم که امر شيخ يك طرفی شود، يك دفعه دیدم شيخ نفس زنان آمد که چه آسوده نشسته ای که اینها اسباب خود را جمع می کنند که حرکت کنند و پله پالکی

را نوکرشان اشغال نموده و فرش و دوشکچه و متکاء برای خود گذارده و مصمم هستند که مرا به قاطر سرنشین سوار نمایند بیا و کاری کن که با پالکی بنشینم .

گفتم : مقدس من چه رو به آنها می توانم تحکیم کنم و لله الحمد تب هم که نداری باز سواری بهتر از پیاده روی است ، اگر قاطر سرنشین هم ندهد چه می شود برو شکر خدا و آنها را بنما که لا اقل سواری می کنند و من به ذل سؤ ال تا به حال تن در نداده ام مرا این قدر خجالت نده .

گفت : به پنج دقیقه خجالت کشیدن تو اگر پنج ساعت راحتی و کیف من مهیا شود تو دریغ داری و من خود را کج می دارم و تو بگو رفیق من درد دل است خود را به روی مال نمی تواند نگهدارد باید سوار پالکی گردد ، البته چون معذوری خجالت کمتر می کشی .

گفتم ، عجب اشعث طماع بوده . پتو و عبا را برداشتم رفتم به منزل ترکها دیدم پله پالکی را حیازت نموده به برادر ترکه گفتم این رفیق ما که بلای ناگهانی از پیشانی ما در آمده سخت درد دل است و نمی تواند به روی مال خود را بگیرد چنانچه مرحمت دارید باید به پاکی سوار شود و غرق عرق خجالت شدم . برادر ترکه به ترکی چیزی به نوکر گفت با دهن پر فحش و لندلند به هر چه آخوند است اسباب میان پالکی را هر قطعه به طرفی پرتاب نمود و من هم در زیر بار خجالت پتو و عبا به دست گرفته منتظر ایستاده که پالکی خالی شود و میرزا حسن هم کمر را خم نموده و دست به پهلو گرفته ناله درد دل می کند همین که پله پالکی خالی شد

پتو و عبا را برای میرزا حسن درد دل کهنه دار فرش نمودم و سر به گوشش نمودم که خدا تو را به درد دل دروغی بکشد که مرا از خجالت کشتی ، حقا که آخوند، بلکه جوهر آخوندی . و به سرعت از کاروانسرا بیرون شدم و خود را به زوار خودمان رساندم و وارد کاظمین شدیم . حجره ای در کاروانسرا گرفته چایی گذاردیم و ناهار خوردیم که میرزا حسن با دهن پر افسوس و روح منقبض وارد گردید. گفتم ها چطوری ؟

گفت : تو که رفتی بالاخره من را از پالکی محروم و به قاطر چموش سوار نمودند، بس که بد راه بود درد دل دروغی راست گردید.

سه روز در کاظمین صبح حاجات به آن سده زیارت جوادین و کاظمین علیهم السلام بودیم و عرض حاجات به آن سده سیننه نموده و مشمول فیوضات ربانی و مراحم سبحانی گردیدیم . بعد از آن بنا شد که زوار و سید روضه خوان به سامره مشرف شوند و من با میرزا حسن که ته کیسه پولمان بالا آمده بود و اندکی مانده بود به سامره نتوانستیم برویم . ما دو نفر در فردا عازم کربلا بودیم در همان شب آخر مراتب شدید شد عارض گردید و بعد از صرف غذا علی الرسم عبای خود را به سر کشیده و خوابیدم رفته رفته استخوانها به شدت درد می کرد و در عالم فکر و خیال با موسی بن جعفر علیه السلام به مناجات قلبی و گفتگوی روحی مشغول شدم ... هنوز که به پابوس شما نرسیده بودم با آن خستگی های راه و ناپرهیزیهای منزل که در حفظ الصحه خود

داشتم هیچ بلایی و چشم زخمی به من نرسیده  
وقتی که زیر پرچم علم شما و  
حصن حصین دیار شما داخل شدم و  
از خستگی راحت و از خوف و وحشت مأمون  
شدم در این دیار غربت و ملاصق فقر و  
فلاکت و پیاده روی فردا در حال  
وحدت و وحشت دردی از روی دل ما بر  
نداشتی علاوه دردی در سربار گذاشتی .

ته که باری ز دوشم میان بار سر بارم  
بــــر نــــداری چــــرایــــی

هی بنام شستت را خوب مهمان نوازی  
کردی ، اگر پیاده روی فردا نبود به این  
دره درد و تب اعتنایی نداشتم و  
زبان به چون و چرا نمی گشودم تو خود می  
دانی که در شداید چقدر تحمل و  
بردباری داشتم ، لکن چاره چیست که فردا  
شش فرسخ باید راه بروم و پرستاری میرزا  
حسن را هم بنمایم ، تو خود فکر کن که در  
چه زمینه ای تب عارض من شد.

در بین این افکار و خیالات مرا عرق فرا  
گرفت و از آن عرق خوشم می آمد و راحت  
شدم به همان حال به خواب رفتم صبح بر  
خواستم زیارت نمودم چایی خوردیم و از  
سید جدا شده و خداحافظی نمودیم ،  
آنها به طرف سامره و من و میرزا حسن به  
طرف کربلا رهسپار شدیم .

چون مرغ سبک روح و با نشاط کانه  
تب نکرده ام ، دو نفری عبا و اثاثیه  
مختصر خود را به دوش گرفته به طرف  
کربلا روان شدیم . پنج فرسخ به خوبی  
آمدیم و يك فرسخ به محمودیه مانده  
بود که تب به شدت ما را گرفت و چنان  
استخوان و ارکان بدن مرا به درد آورد که  
هر قدمی يك فرسخ نمایش می کرد.

به رفیق گفتم : گویا حد حرم موسی بن جعفر علیه السلام تا اینجا بود الآن که خارج شدیم باز تب مثل سگ به من چسبید، به هر مشقتی و جان کندی بود يك فرسخ را نیز تمام کردیم وارد کاروانسرا شدیم به ایوانی منزل نمودیم چایی گذاردیم و خوردیم .

گفتم : میرزا حسن حالا نوبت تو است بر خیز برو قدری برنج و روغن و هیمه بگیر بیار که شوربایی بسازیم که نان خشک با این تب سازش ندارد. رفت و آورد و من دیگ بزرگتری از زوار گرفتم اجزاء شوربا را در او نمودم ولکن هیمه ها تر بود از غروب تا ساعت دو از شب به آتش پف نمودم سرم گیج شد دیگ شوربا را ترك نمودم نماز را به هر طوری بود خواندم شوربا يك - دو جوش بیش نخورد که هنوز دل برنج نپخته بود به هر بیمزگی بود چند قاشقی خوردیم و خوابیدیم . سحر زوار حرکت نمود.

گفتم : میرزا حسن الاغی جهت من کرایه کن ، می رفت بین کاروانسرا باز می گشت که نیست باز ثانیاً و ثالثاً فرستادم باز بر می گشت که نیست ، تا آن که زوار همه رفتند ما هم از ترس این که راه گم نشود اثاثیه را برداشتیم و بیرون آمدیم عبا را به سر کشیده گفتم میرزا حسن من یواش می روم از عقب ، بلکه الاغی پیدا کنی که پیاده رفتن بر من سخت است ، بلکه نمی توانم و من جلو رفتم . ربع ساعت دیدم میرزا حسن دست خالی می آید، گفتم چه شد گفت الاغ پیدا نشد، سر به آسمان نمودم که ستاره ها می درخشید و هوا فی الجمله سرد است .

گفتم : خدایا خودت يك کاری بکن این میرزا حسن کاری از دستش نمی آید. در تاریکی عربی از بیرون راه

آمد میان راه با ما حرف می زند و ما ایستادیم و به فکر اندر شدیم که کلمات او از چه اشتقاق پیدا نموده و تصریفات آنها به چه نحو است ، فکرمان به جایی برسید آخرالامور از جوهر کلمات دست برداشتیم . و علی الجملة و منضما الی القرائن الخارجیه و الاشارات المكشفه بالایدی و الالسن ظهر لنا انه یرید آن یکتری قاطره و الاغه . (۱۲۰)

گفتم : کجا است . با دست اشاره نمود که در این صفحه بیابان است .

گفتم : برو بیار و هزار قدم از ما دور شد، يك صدا به رفیق خود می زند که معلوم نیست چه می گوید ولکن از بلندی آوازش فهمیدیم کن و از فارسی همین يك کلمه را یاد داشت و چون این عمل از او تکرار یافت من به ریب افتادم .

گفتم : میرزا احتمال نمی رود این مرد دزد بود؟ و دید ما دو نفر و هر کدام چوب ناهنجاری به دست داریم و در شب تار گربه سمور می نماید و احتیاط نموده که شاید نتواند ما را لخت کند فعلا رفیق خود را آواز می کند برای لخت نمودن ما و الا مال کرایه را در کنار راه نگاه می دارند، چرا در نیم فرسخی از راه دور نگهدارند.

میرزا حسن گفت : به خدا همین است .

گفتم : اگر چنین است پس تند برو و از تب فراموش نموده مثل برق گذشتیم . آن عرب هر چه صبر کن ، صبر کن کرد به او گفتم احمق خر، ما هزار تا مثل تو را رنگ می کنیم تو اگر خر داری چرا در صفحه بر نگهداری ، مثل سگ دروغ می گویی خیال کردی که ما خوردنی هستیم ما یکی آخوند و یکی سید یکی مرده خور و یکی

زنده خور چنان با این چوبها به مغز خودت و رفیقت بزنییم که الذین کفروا را ازبر کنید.

نییم فرسخی به سرعت رفتیم به قدر بیست الاغ دو نفر عرب جلو انداخته از عقب به ما رسیدند گفتند هر کدام را می خواهید زود سوار شوید که بقیه را می خواهیم از راه دور نماییم ، گفتم چرا؟ سخره و سخره سخره سخره او را نفهمیدیم . گفتیم : پول و الاغ را در مسیب به که بدهیم ؟ گفت : در لب جسر کسی از شما خواهد گرفت .

من یکی را سوار شدم میرزا حسن با اینکه حالش خوب بود و پولمان هم کم بود می خواست مراعات کند و سوار نشد آن هم مراعات نکرده جست بر یکی سوار شد من هم خجالت کشیده چیزی نگفتم ، رفتیم در سر جسر مسیب ، پول و الاغها را کسی گرفت از او پرسیدیم سخره یعنی چه ؟ گفت قزاق دولتی مالها را می گرفته لذا از راه دور می ساختند مالها را . گفتم میرزا حسن این عربهای بیچاره هم گرفتار بوده اند بدون جهت ما ظنین شده بودیم که اینها دزد هستند، اینها از ترس دزد مخفی شده بودند.

از مسیب هم باز دو نفری الاغ اجاره نمودیم تا کربلا و تب مرا ول نکرده بود. ششم رجب بود که وارد کربلا شدیم روز اول به زیارت سید الشهداء و ابی الفضل رفتیم و طلاب نجف غالبا جهت نیمه رجب آمده بودند به کربلا و آقای آخوند ملا محمد کاظم خراسانی نیز آمده بود از اول رجب که تا نیمه رجب بماند و در آن دو هفته درسی می گفت و طلاب نجفی به درس حاضر می شدند چون درس او را مغتنم می دانستند و در آن دوره سکه

مدرسی به اسم ایشان زده شده بود، بلکه میان فضلا و مجتهدین معروف بود که تا به حال مدرسی، به این خوبی در اسلام وجود نگرفته است.

تب ما روز به روز شدت می کرد، روز دوم من رفتم میان حرم سیدالشهداء بعد از زیارت به قصد سیاحت به اطراف حرم گردش می کردم تا به آن مسجد پشت سر رفتم در آن آخر مسجد دربندی بود که در آن دربند که يك پله بلندتر از کف حرم بود قرآن. هائی روح الواح در روی قبرهایی گذارده بودند و خود قاریها نبودند و من بر آن دربند بالا رفتم و دیوارها را به دقت نظر می کردم از نقش کاشیها و کتیبه ها در وسط دربند که رو به روی ضریح مطهر است در دیوار آن آینه ای به قدر نیم ذرع نصب نموده بودند و من نظر به آن آینه که نمودم روزنه خیال نمودم دیدم حرمی مصفا و ضریحی معتبر و جمعیت زوار مشغول طواف و زیارت هستند تعجب نمودم که این حرم از کیست در نزدیکی این حرم و مال ابی الفضل دور بود این نه آن است پس از کیست و راهش از کجاست و متوجه سیدی شدم در آن طرف که آن هم متوجه من است.

من از حیا سر به زیر انداختم و از گوشه چشم نظر کردم که اگر منصرف از من شده ثانیاً در فکر این حرم بیفتم، دیدم آن سید نیز از گوشه چشم نظر به من دارد و در تفتیش حال من است زیر لب با خود گفتم عجب خری است که با ناشناسی به جد در کمین من ایستاده معلوم می شود کسی که در دنیا فحاشی کند نسبت به غیر در واقع به خود فحش داده، به اطراف نظر کردم که از کسی بپرسم که این حرم از کیست کسی را در آن نزدیکی ندیدم ثانیاً متوجه حرم



شدم دیدم اثاثیه آن حرم به قدر این حرم ، بلکه بهتر و جمعیت زوار هم همچنین .  
 خدایا دو امام که در کربلا مدفون نیست باز نظرم به سید افتاد که چهار دانگ حواسش متوجه من است . گفتم خدایا این سید از من چه می خواهد از دم این سوراخ پس نمی رود . نزدیک بود به آن سید چند ناسزایی بگویم که متوجه شدم که این آئینه بوده و عکس حرم دورتر افتاده و صورت خودم را در نزدیکی روزنه خیالی ایستاده که وقتی که متوجه او می شدم قبلا او متوجه من بوده و می خواسته ام به او ناسزا بگویم و البته آن ناسزا نظیر انعکاس نور چشم به خودم بر می گشته و یا نظر اعمال دنیوی آدم در آخرت به خودش عود کند که آدم معاد اعمال خود گردد .

﴿انما تجزون بما كنتم تكسبون انما ياكلون في بطونهم ناراً انما هي

اعمالکم ترد الیکم﴾ .

هر چه کند به خود گر همه خوب و بد  
 کند کند کند

باز خدا رحم کرد که زودتر ملتفت شدم و الا اگر به مفاحشه و مجادله و زد و خورد منجر می شد آئینه یقینا می شکست و این خود توفیقی است . همین که ملتفت شدم به اطراف يك نگاه کردم و گریختم و خنده ام به خودم آمد چنان که پس از مردن ملتفت و بیدار می شود خنده و گریه به خود کند و از حرم بیرون شدم و چند روزی که تب شدت داشت به درس آخوند می رفتم ، محض دریافت ثواب به محض چیز فهمیدن چون حال فکر و گوش دادن نداشتم ، بلکه بواسطه بی کسی و بی پرستاری و بی پولی از زندگانی مایوس بودم .

در مدرسه حسن خان که منزل داشتیم میرزا حسن نیز چند روزی تب نمود او در يك حجره دراز کشیده ناله می کرد من در يك طرف ناله می کردم . گاهی از اوضاع خودمان خنده می گرفت بر می خواستیم می نشستیم ، مقداری می خندیدیم باز دراز می کشیدیم تا آن که بعد از نیمه رجب شد و ما نه روز در کربلا مانده بودیم ، به میرزا حسن گفتم من می خواهم به نجف بروم .

گفت : من باید بمانم دسته ای از زوار هم ولایتی یا امروز و یا فردا وارد می شوند، بلکه از آنها پول بگیرم . گفتم : من هم چند قرانی بیش ندارم دو قران به او دادم که تا زوار برسند از گرسنگی نمیرد و خود به دلالت بعضی از رفقا از راه طویرج که اسم دهی است که از کربلا تا آنجا سه فرسخ بود واقع در لب شط فرات که از آنجا تا کوفه ناتوانها با آب می روند و من هم به لحاظ ناتوانی و تب داری از آن رهسپار شدم رفتم در حال تنهایی و شدت تب طرف عصری رسیدیم به آن ده تا رسیدیم ساجه یعنی طراده کوچکی باریک و بلندی از سرش تا دمش به سه حوضه تقسیم شده بود و پر از زوار و می خواست حرکت نماید در روی آب بود . صاحبش گفت سید می خواهی به کوفه بروی ، گفتم بلی ، گفت بیا . من هم بدون معطلی چایی نخورده و خستگی نگرفته و ملاحظه جهات نکرده رفتم جایی به من نشان داد نشستم .

گفتم : به چند، گفت حال ، حال الناس نیم قران .

گفتم : خوب است و فوراً طراده حرکت نمود در وسط شط رفته آب او را می برد ، از کنار ده دور شدیم ملاحظه اول و آخر این طراده نمودم اهل آن قریب

سی نفر، تماما زنهای عرب هستند و یک مرد در میان آنها نیست. فقط من و طراده چی مرد هستیم، لکن آن بیچاره مشغول راه بردن طراده است و من هم غریب و از شدت تب به خود گرفتارم و گاهی بی اختیار ناله می‌کردم و من در حوضه ای که بودم هفت - هشت نفر زن به هم چسبیده بودند.

پیر زنی سیه چرده و چاق و بدهیکل در پهلوی من واقع شده بود و چون گاهی ناله می‌کردم آن پیر زن بنای شوخی را می‌گذازد و به روی اثاثیه اش که نشسته بود از من بلندتر بود و تقلید من می‌کرد و ناله کنان خود را به طرف من کج می‌کرد، کم کم به روی من خود را می‌انداخت و من این طور بی‌حیایی را از زنان ندیده خصوص زوار، بسیار بدم آمد.

سیخلمه ای به پهلوی او نواختم که اگر غیر عرب بود نزاع در می‌گرفت. معذک اهل حوضه ما قاه قاه خنده نمودند با دست قرص می‌زدند و خنده می‌کردند از اول طراده تا آخر آن در این امر موافقت داشتند چند دقیقه که گذشت باز همان پیرزن عمل لغو خود را از سر گرفت و من هم با دست، او را از روی خود دور می‌کردم باز تمام اهل طراده بنای خنده و قرص زدن را گذاردند.

نظر به طراده چی نمودم که منع نمایند آن هم چندان اهمیتی نداده مشغول طراده خود بود و نظر به اطراف شط می‌نمود و گاهی با چوب بلندی که در دست داشت به کف شط سیخ می‌زد که طراده با سرعت برود. و زنها هم هیچ اعتنایی به او نداشتند و چون این عمل از آن زنها مکرر شد و وضع نشستن من نیز رو به زنها و پشت به آب بود و من فکر نمودم که مگر با

بی اعتنایی این بلا را از سر خود دور  
نمایم ، برخواستم عبا را به سر  
کشیدم پشت به زنها و رو به آب نشستم و  
تکیه به اسباب و سر روی تخته طراده  
گذاردم و شب شده بود و بنای خواب داشتم

آن پیرزن چند مرتبه ای خود را به روی  
من انداخت و من هیچ نگفتم و حرکتی نکردم  
، کم کم دست از سر من برداشت و همچو پیر  
زال دنیا که پس از نزدیکی و تمسخرات به  
آدم اگر بی اعتنایی کنی از تو منصرف  
گردد و عرق صحت و رحمت حق تو را فرا  
گیرد.

و من خواب رفتم نصفه های شب بیدار  
شدم که عرق سرد و خوشگوازی و از گوشه  
عبا که باز بود نسیم سردی به  
صورت عرق دار من می خورد، گویا نسیم  
بهشت است و ستاره ها براق و متلألئ و  
هوا در غالب لطافت و صافی و با خود گفتم  
انشاء الله تب رفت که بر نگردهد.

صبح به کوفه رسیدیم با يك نفر بلد  
آمدیم به مسجد نماز خواندیم و زیارت  
مسلم بن عقیل نمودیم بیرون رفتیم  
رو به طرف نجف که يك فرسخ راه است ، به  
نیمه راه که رسیدیم شبخ در و دیوار نجف  
پیدا شد. به صورت ده کوره مخروطی ای  
نمایش داشت .

گفتم به رفیق همراه که نجف همین است ،  
گفت بلی .

گفتم : خداوند اصفهان به آن عظمت  
و باغات و آبهای زیاد و یا کربلای آن طور  
چندان اسم و رسمی بین بزرگان ندارد و  
این ده کوره چطور مشهور آفاق گشته و  
تمام مجتهدین افتخار دارند که ما به نجف  
رفته ایم و هر وقت سخن از نجف می رود  
آنان به يك شیرینی گزارشات خود را

نقل می کنند و از خوشمزگی سخنهایشان سیر هم نمی شوند حتی خوشی و خوشحالی چنان نقل می کنند که گویا نقل می خورند و صورتشان برافروخته می شود و افتخار می کنند که اثاثیه شان را صاحبخانه میانه کوچه ریخته و وجه الاجاره را مطالبه داشته و این نه به جهت زیارت امیر المؤمنین منین علی علیه السلام است چون سایر مردم که به زیارت آمده اند این هیاهو ندارند مگر آنچه لازمه مسافرت است و نه محض درس خواندن است چون در جاهای دیگر هم درس خوانده می شود پس فقط به جهت ابتلاآت یا ریاضیاتی است که قهرا بر آنها وارد می شود در این وادی غیر ذی زرع و بیابان قفری که نه در او باغ است و نه آب . کما اشتهر انه علیه السلام قال آن ههنا زیارة الامیر و خبز الشعیر و ماء النمیر.

و در جای دیگر اسباب زندگانی و کامرانی به اندازه ای موجود است و انسان عمدا و اختیارا بسیار نادر است که تعقیب از ریاضت نفس بنماید با وجود اسباب عیش و بدیهی است که کمالات انسانی منوط به ریاضت نفس است و این ، در این سرزمین حاصل است نه در ایران زمین ، و لعل به همین لحاظ حضرت امیر علیه السلام حسب الوصیه در اینجا مدفون گردید چون آن بزرگوار دوستان خود را در تحت فشار ریاضت و مجاهدت داشت چنان که مکتوب نمود:

یا بن حنیف لکل ماء موم اماما یقتدی به  
 الا و ان امامکم قد قنع من دنیاکم بطمریه  
 و من طعمه بقرصیه الخ . <sup>(۱۲۱)</sup>

و می دانست که شیعیان در آخرالزمان دور مرقد او را خواهند گرفت ، بلکه دارالعلم خواهد گردید از این رو

مدفن خود را در این وادی غیر ذی  
زرع قرار دادند صلوات الله الملك المنان  
علیه و علی شیعتہ و احبائه که شیعیان را  
طوعا و کرها به جانب خدا سوق می دهد،  
پس نقل این ریاضت و سختی ها که شیرین  
است در مذاق همان مزه واقعی است که  
چشیده می شود که حفت الجنة بالمکاره (۱۲۲)  
کنایه است از مشتهیات و مطلوبات .

دیده می خواهم سبب سوراخ کن  
وارد نجف شدیم به دلالت بعضی رفقاء  
هموطن رفتم به مقبره میرزا حسن شیرازی  
که در جنب صحن مطهر بود و چسبیده به ضلع  
شمالی صحن به حجره يك شیخ خراسانی و  
شبها گاهی به وعده و غیره می رفت و در  
حجره را مقفل می کرد تا ساعت سه و چهار  
از شب ، من در پله ها در حجره  
منتظر می ایستادم خیال می  
کردم که شاید میل ندارد به  
حجره اش بیایم و نمی خواهد کلید را  
به من بدهد و در آن تاریکی شب و غربت  
و بی مکانی خود گریه می کردم و از  
ترس آن که مبادا صاحب حجره از من بدش  
بیاید خدمات او را در آن چند روز انجام  
می دادم . آب می آوردم ، چایی می گذاشتم  
و از خودم گوشت می گذاشتم و اگر سخنی  
می گفت و قصه های مضحك می گفت با آن که  
همه آنها را بهتر از او می دانستم ساکت  
می شدم و شش دانگ حواس خود را متوجه او  
می ساختیم کانه این قصه را هیچ نشنیده  
ام و جایی که خنده آور بود و یا تعجب می  
نمودم که از خنده و تعجب دروغی خود به  
راستی خنده و تعجب می کردم . از آن شیخ  
شب پرسیدم که آب جاری نجف در کجاست که  
اگر بخواهم لباس بشویم کجا بروم .

گفت : به دریا که اسم او چری است با  
سقاها از دروازه بیرون می روی معلوم می  
شود. شب را خوابیدم در خواب دیدم که

رفتم میان سردابه همان مقبره که مرحوم میرزا در آن سردابه مدفون است که مسجد بالا ساخته اند و به همان قرینه در زیر زمین نیز مسجدی ساخته اند که در بیداری هنوز آنجا را ندیده بودم . و بالجمله خواب دیدم که در آنجا جوی آبی روان است که از طرف قبله که صحن است می آید و می گذرد و از مقبره شیخ طوسی <sup>(۱۲۳)</sup> و بحر العلوم <sup>(۱۲۴)</sup> که در همان ردیف است می گذرد و از نجف بیرون می شود و تنگ آبخوری که دهن تنگی داشت در دست داشتم گفتم عجب آبی است حالا کوزه ام را پر آب می کنم بعد هم رخته‌ایم را در همین جا می شویم این شیخ ما را می خواست به چری بفرستد از این آب خبر نداشته خم شده کوزه را پر آب کنم جوی گودی بود دستم نرسید از پل کوچکی که در روی آن بود گذشتم و چند قدمی به طرف قبله رفتم جای پستی را دیدم که دسترس به آب بود نشستم با ته کوزه دهان تنگ خود، کثافات روی آب را از قبیل کف و خار و خاشاک را به این طرف و آن طرف زدم تا آب صاف نمایش شد و تنگ را پر آب صاف نمودم و آمدم بالا از خواب بیدار شدم و این خواب از رؤیای صادقانه پنداشته و خوشحال که به اندازه استعداد و ظرفیت خود در جوار این نور الهی دارای کمالات و علوم صافی خواهم گردید و کوزه ام پر می شود.

بعد از چهار- پنج روز، طلابی که به کربلا رفته بودند آمدند و یکی از آنها، همان که قبلا به نجف آمده بود و مرا در کربلا به راه طویرج و حجره این شیخ دلالت کرده بود آمد به دیدن من گفت حجره نشان دارم و در مدرسه صحن برخیز برویم ، بلکه آنجا ساکن گردی و خالی است .

پاورقی

- ۱۱۵- قضیه آن دختر را گفتم به نیکوترین قصه ها .
- ۱۱۶- نه چشمی دیده است و نه گوشه شنیده است و نه بر دل بشری خطور کرده است .
- ۱۱۷- بلکه ارزش دارد، بسیار هم ارزش دارد .
- ۱۱۸- علی بن یقطین وزیر هارون الرشید و از شیعیان خاص امام موسی بن جعفر علیه السلام بوده است .
- ۱۱۹- دو صندوق چوبی و باز که به دو پهلوی اسب یا قاطر می بندند و دو نفر مسافر در آن می نشستند .
- ۱۲۰- جملات مذکور، ممزوجی از عربی و فارسی است .
- ۱۲۱- قسمتی از خطبه ۴۵ نهج البلاغه ... (ای پسر حنیف هر پیروی کننده را پیششویی است که از او پیروی کرده ... بدان که پیششوی شما از دنیای خود به دو کهنه جامه و از خوراکش به دو قرص نان اکتفا کرده است ... ) .
- ۱۲۲- بهشت به ناملایمت و آنچه نفس نمی پسندد پیچیده شده است .
- ۱۲۳- شیخ الطائف ابو جعفر محمد بن حسن طوسی معروف به شیخ طوسی ، به سال ۳۸۵ هجری قمری در طوس ولادت یافته ، از بزرگترین علمای دینی شیعه است و اولین کسی است که نجف اشرف را مرکز علمای دینی قرار داده است . تالیفات او در فقه اسلامی بسیار معروف است . شب دوشنبه ۲۷ محرم ۴۶۰ هجری قمری وفات یافته و در خانه خود مدفون گردید . ۱۲۴- السید الاجل عالم ربانی محمد مهدی مشهور به بحر العلوم ، دارای جلالت قدر و کرامات باهره . ولادت شریفش در کربلای معلی ، سنه ۱۱۵۵ هجری و وفاتش در نجف اشرف سال ۱۲۱۲ بود .



## ب- فصل چهارم : ورود به عتبات

رفتیم از یکی از ایوانهای صحن در همان ضلع شمالی نزدیکی در مبال دری داشت به آن داخل شدیم مدرسه محقری و مخروطه ای قریب ده حجره فوقانی و تحتانی داشت و درش میان صحن گشوده می شود و یکی از حجرات تحتانی که بسیار مخروطه بود که کسی او را اختیار نکرده بود از ترس خراب شدن و کثافت و بزرگ هم بود که نصف آن پر از خاک و آجر پاره بود.

الغرض آن حجره درش قفل بود. از طلاب مدرسه سؤال شد، گفتند طلبه ای آنجا را قفل زده نه روز پیداست و نه شب و چون آن دو سه نفر او را می شناختند چسبیدند که در اطاق را باز کنند و یا قفل را بشکنند.

گفتم : رفقا من صاحب این اطاق را نمی شناسم و لعل جایز نباشد برای من و شما که در او را بدون رضای او باز نماییم و الا اگر محرز شود رضای او من این قفل را به آسانی باز می کنم .

گفتند: اگر می توانی به آسانی باز کن که جواز شرعی محرز است و گناهش به گردن ما. من گیوه را از پا بیرون نموده با پاشنه او به يك طرف قفل زدم قفل باز شده به طرف دیگر پرید.

رفتیم به اطاق که حصیر پاره ای در نصف یعنی در ربع حجره انداخته شده و ربع دیگر متصل به در اطاق تختی کلی که فعلا مخروطه شده ساخته شده و آن دو ربع دیگر که عبارت از نصف عقبی باشد پر زباله و آجر پاره است و سقف حجره شکافهای منکری دارد که گاهی موشها از

آن شکافها خاک می ریزند و در و دیوار آن چنان سیاه و کهنه بود که یقیناً یا با بنای صحن ساخته شده و یا قبل از آن کاروانسرای زواری بوده و بعد از آن بنای صحن در زمان صفویه مدرسه شده .

و معذلك به همین حجره کذایی از بی جای بی برای طلاب بسیار خوشحال بودم اگر بگذارند و آن يك - دو نفر با من در اطاق نشسته بودیم روی همان حصیر پاره که شیخ کوتاه قدی مریخ صولتی از اهل ساوه که صاحب حجره بود وارد شد چشمش به آن دو نفر که می شناخت افتاد آنها را سلام و تواضعی نمود و آنها گفتند این آقا تازه آمده است جا نداشت ما آوردیم به این حجره و شما هم شب نبودید و این آقا هم بسیار فاضل و مقدس و فلان و بهمان است .

دیدم او هم به لهجه خوش و دهن پرخنده ای گفت ممنون و متشکرم انشاء الله در خدمات آقا همه جور حاضرم این حجره که قابل نیست جان دریغ ندارم ، بلکه اگر هر کتابی هم لازم شود از خانه می آوردم که مطالعه نماید و ما هر يك کرنش مختصری به او کردیم و قلباً خیلی خوشحال هستم که علی الجملة مستقلاً در حجره متصرفم و این آخوند هم که دارد شب و روز هم به حجره نخواهد آمد مگر آن که هفته ای يك - دو مرتبه سری بزند و آن هم سهل است .

من در همان روز از آن پول بین راه فقط دو قران داشتم و يك پتو کهنه که با خود آورده بودم با يك عبای کلفت کوپایی کهنه و يك سماور حلبی و قوری و يك استکان . تمام اثاثیه من همین و پول هم دو قران بود و عبا شب لحاف بود و دو - سه آجر کهنه متکا بود و لحاف شن در روز عبا بود .

شب اول رفتم به درس آخوند محض سیاست و تماشا چون من تا همان شب قصد ماندن و درس خواندن نداشتم ، وقتی که به درس گوش دادم و آن بیان سحرش را دیدم افسوس عمر گذشته را خوردم که تا به حال درس نخواندم و من مجذوب درس آخوند شدم . فردا هنوز آن دو قران خرج نشده بود که یکی از رفقا گفت که از دهات قوچان زوار آمده است و خبر شما را در اینجا پیدا نمودند و به دیدن شما می خواهند بیایند و یکی از آنها داماد شماست .

گفتم : من بی پول صرف هستم و من حیا می کنم به آنها اظهار کنم ، شما در نبودن من به آنها بگویید که هر چه ممکن است به من پول بدهند و من قبض می نویسم که در آنجا از پدرم بگیرند . آنها ساعت بعد آمدند به حجره و پنج تومان پول به من دادند و يك نمد سرکش اسب که به دو تومان حساب کردند و من قبض نوشتم که پدرم به آنها بدهد .

آن وحشتی که داشتم از بی خرجی بودن در این وادی غیر ذی زرع و فقید آشنایان پولدار، به کلی برطرف شد و هر شبی که به درس آخوند می رفتم بر شوق و ذوق من به درس آخوند افزوده می شد تا بعد از دو هفته قلم و دوات و کاغذ مهیا نمودم و عازم شدم بر ماندن و درس خواندن و نوشتن . و در يك پنجشنبه و جمعه نشستم و درسهای دو هفته را در دو جزو نوشتم که مطلبی از من فوت نشده بود با آن که همان طوری که در اصفهان خواب دیده بودم آخوند، بلکه کلیه نجفیها يك مرتبه تقریر می کنند درس را و تقریر دوم ندارند . و آقا سید محمد باقر درچه ای سه مرتبه هر

درسی را تقریر می کرد باز شب در نوشتن فرو می ماندیم .

بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا ، که پس از دو هفته تمام درسها را نوشتم بدون این که حرفی سقط شود و مطلبی فراموش گردد .

و در دکان عطاری و نانوایی نسیه کاری گذاشتیم قند و چایی و جیگاره و نان خالی را مرتبا داشتیم ، ولکن پختنی تا شش ماه در آن حجره تحقق نگرفت .

پختنی خوردن ما منحصر بود به جایی که وعده بگیرند و آن هم در نجف بسیار قلیل الوجود بود و در نیمه شعبان که باز زیارتی بود طلاب نجف همه رفتند و من هم بسیار مایل بودم که در زمره آنها داخل باشم و پول فقط چهار قران داشتم ، روز سیزدهم شعبان که روز آخر بود که به زیارت ممکن است بروند در آن روز هر چه حساب نمودم که با همان چهار قران پیاده بروم و پیاده برگردم دیدم ممکن نمی شود و بیش از چهار قران خرجی می خواهد . بالاخره بنا گذاشتم که اگر امروز من نشد بروم ، در روز نیمه می روم به وادی السلام <sup>(۱۲۵)</sup> اولاً زیارت عاشورایی می خوانم بعد از آن به حسین بن علی علیه السلام شکایت از پدرش می نمایم که عشق تامی به زیارت شما داشتم و علی علیه السلام این قدر پول به ما نداد که بیایم در حضور زیارت کنیم و ما جهت خود پول نخواستیم که بگویید باید ریاضت کشید . فلکل ماء موم امام یقتدی به . <sup>(۱۲۶)</sup>

البتّه سفر غیر حضر است لوازمی دارد و مایه اطمینانی می خواهد مثل آن که در جنگ احد

شمشیرش شکست گفت به پیغمبر من  
شمشیر می خواهم پس این پول خواستن من  
با وجود چهار قران نظیر شمشیر خواستن  
او است در احد. این نه دنیا است ، بلکه  
مسافرت خصوصا پیاده و بی اسباب فی  
نفسه يك ریاضت بزرگی است ولو کیسه مسافر  
پر پول باشد.

در همین خیالات در حجره کذایی تنها  
نشسته بودم که دو نفر از طلاب خراسانی که  
رفیق بودند وارد شدند نیم ساعتی  
نشستند و حال پرسیدند و یکی از آن دو  
نفر شش قران به ما داد که این را از  
آقا سید محمد کاظم یزدی <sup>(۱۲۷)</sup> برای شما  
گرفته ام و آنها رفتند.

من هم بیرون شدم از میان  
بازار يك نانی گرفتم به دستمال  
نموده رفتم بیرون و دنباله زوار از نجف  
قطع شده بود و نزدیک ظهر بود کفشها و  
نان را به عبا نموده روی دوش  
انداختم و خوشحال که يك تومانی  
پول دارم که چهار قران هم از حساب خرج  
مسافرت من که در حجره حساب می کردم  
زیادتر بود و تازه از سفر آمده  
مثل برق به سیاهی آخرهای زوار  
رفتم تا به دسته اول رسیدم و ترك  
کردم و به دسته دوم رسیدم و ترك کردم و  
هلم چرا.

هی رسیدیم و ترك کردیم تا آن  
که با اوایل زوار داخل خان شور که در  
شش فرسخی بین راه است شدم و چون رفیقی  
و آشنایی نداشتم در وسط کاروانسرا روی  
تختی منزل نمودم . بعد از این که در  
قهوه خانه نان با چند استکان چایی خورده  
بودم که به جای شام و ناهار و هر دو  
محسوب شده بود در روی آن تخت نماز  
خواندم جیگاره می کشیدم و  
سیاحت حالات زوار می کردم و در

مقابل من میان دو حجره کاروانسرا هفت - هشت نفر از امنیه عثمانی منزل نموده بودند محض توجه از زوار و اینها برای خود غذا پخته بودند غذای خود را در میان سینی بزرگی کشیده بودند تخمین یک من برنج طبخ نموده بودند و گوشت و خورش او را نیز به روی برنج ریخته بودند.

رئیس شان امر کرد که سینی را ببرید نزد آن سید او اول بخورد آنچه میل دارد بعد از آن ما خواهیم خورد سینی پر پلو را آوردند نزد من گذاشتند که سیدنا کل .

گفتم : سیرم و من تازه غذا خورده ام از او کل و از من سیرم مکرر گردید.

رئیس شان آمد میان ایوان حجره گفت سیدنا کل ، من احمق با آن که میل هم داشتم که چند لقمه ای بخورم خصوصا مسافری که از نان خالی سیر شده که اگر به قدر دو نفر بعد از آن سیری پلو نخورد لااقل به قدر خوراک یک نفر به میل خواهد خورد، معذک رئیس شان هم آنچه التماس کرد گفتم مرغ یک پا دارد سیرم که سیرم .

رئیس رفت میان حجره به غیظ تمام به امنیه ها گفت : شیلوا هذوله موا و آدم . یعنی سینی را بکشید بیاورید این عجمها آدم نیستند. با خود گفتم واقعا راست گفتمی که من آدم نیستم ، قربان آن عقیده صاف و انسانیت شما.

آمدند سینی را از پیش من بردند بعدها هر وقت از این مشکل یادم می آمد خود را ملامت می کردم . واقعا هم خیلی بد کردم آن بیچارگان به یک عقیده صافی و قصد تبرکی این التماس را نمودند و من را آدمی محسوب داشتند و

من نفهمیده خود را حیوان به قلم دادم .  
خراب شود این خانه جهالت که آدم را در  
دنیا و آخرت محروم سازد .

فردا به زیارت مشرف شدیم بعد از  
زیارتی بیرون شدم از راه آب خود را به  
کوفه رساندم . مسجد سهله و  
کوفه را با مسجد صعصعه و زید را  
نیز زیارت نمودم و اعمال آنها را  
به جا آوردم و مسلم و هانی را  
نیز سلام دادم و میثم و کمیل  
که در بین راه نجف مدفون بودند  
فاتحه خواندم ، سرخوش و سرافراز  
داخل نجف و به زیارت علی علیه السلام مشرف شدم  
یعنی خود را نمودم که از کربلا می آیم ،  
انشاء الله آن هم تقبل الله گفته .

رفتم به حجره خود نشستم ، طرف عصری  
میرزا حسن رفیق ملاقات شد .

گفت : به معیت زوار شیرازی آمده  
ام و با آنها خود را ضمیمه نموده ام که  
مرا تا شیراز ببرند و شما برای من در  
بین راه که پولم از آن طرف کرمانشاه  
تمام شد چقدر خرج نموده ای .

گفتم : تخمین بیست و سه قران می  
شود .

گفت : من به این زوار آنچه کردم که  
این قرض من را بدهند گفتند نداریم ، فقط  
تو را تا شیراز می بریم حالا تو باید صبر  
کنی تا من از شیراز بفرستم .

گفتم : من از تو نخواستم که تو عهد  
میثاق از من می گیری .

میرزا حسن با زوار از راه بصره به  
طرف شیراز رهسپار گردید و از او آسوده  
شدم و کم کم هوا سرد ، شبها در میان  
عبا سرما می خورم لحاف و متکایی نداشتم  
بجز همان عبا و چند آجر کهنه که روی هم  
گذاشته کنار پتو را بر روی آنها می  
انداختم .

هنگام ورود به نجف سنه هزار و سیصد هجده بود و سلطان ایران مظفرالدین شاه بود. عمر من در آن وقت بیست و سه سال بود. در همان حجره مدرسه سخن منزل گرفتم و صاحب حجره گاهی می آمد و نیم ساعتی بود و می رفت .

ماه مبارك رمضان شد هوا به غایت سرد بود و خورشید به برج قوس بود. افطار و سحری من منحصر به نان و فجل بود، پختنی ساخته نشد در حجره ، چه امر معاش به غایت سخت بود و با کسی از اهل مدرسه و خارج آن آشنایی نداشتم مگر يك - دو نفر خراسانی که آنها منزل داشتند و منزلهای آنها را نمی دانستم و من بالطبع با کسی آشنا نمی شدم مگر گیری با من آشنا می شد.

به عبارت اخری هیچ وقت ابتداء آشنایی با کسی از طرف من نمی شد، مگر از طرف آن کس ابتداء می شود و لذا با اشخاص دیر آشنا می شدم و بالاپوش من در آن هوای سرد فقط عبا می بود.

سحرهای ماه مبارك بعد از سحری خوردن می رفتم به حرم ، زیارت می کردم و نماز صبح را با آقا سید محمد کاظم اقتدا می نمودم و بعد از نماز در بالا سر قرآن می خواندم تا آفتاب می زد بعد از آن در بین دور عبا را به سر می کشیدم می خوابیدم تا ظهر و قریب به ظهر بیدار که می شدم می آمدم به مدرسه تطهیری می کردم باز می رفتم به حرم چون هوای حرم گرم تر از بیرون بود نماز ظهر و عصر را در حرم می خواندم و زیارت و قرآن می خواندم تا نزدیک غروب بیرون می آمدم ، نان افطار و سحر را می گرفتم و افطار می کردم و دو ساعتی در حجره بودم باز می رفتم به حرم تا دو - سه ساعت به اذان مانده بیرون می شدم .



ماه مبارك را به همین و تیره گذراندم . بعد از آن چله زمستان شد هوا سردتر گردید. شب ها را در میان يك عبا طاقت نیاوردم وقت خوابیدن تعبیه ای نمودم و او این بود که نمدی که فرش من بود سرانداز اسب بود بلند و به قدر يك ذرع و نیم عرض داشت وقت خواب در يك سر آن نمد زیر سری برای خود می گذاشتم و عبا را نیز در آنجا می گذاشتم و در سر دیگر به عرض نمد دراز می کشیدم و طرف آن سر را به روی خود می کشیدم و در زیر پهلوی خود جا می دادم به طوری که سر و پاها از نمد بیرون می ماند بعد از آن دو - سه غلط می زدم رو به طرف سر دیگر و این نمد بواسطه غلط زدن دو - سه دور به اطراف من پیچ می خورد تا به سر دیگر می رسیدم که در آنجا زیر سری مهیا کرده بودم سر را روی آن متکای مجعول می گذاشتم و عبا را که در آنجا مهیا بود با دستها را به زیر نمد جا می دادم بعد از آن يك فشاری به خود می آوردم ، پاها را جمع می نمودم که کیکی مرا اگر می زد من با او معاوضه و مزاحمت نمی توانستم بکنم ، بلکه او در کمال امنیت نظیر صیدهای حرم کار خود را انجام می داد و صبح که برمی خواستم گرد نمد به سر و صورت و لباس ریخته نظیر مرده تازه از گور برخواسته ! که برهه ای از زمان آن گردها را بایست از خود پاك کنم و لباسها را بتکانم و روحا دچار وحشت هم بودم ، چون علاوه بر وحشت طبیعت شب و خصوصیات بعضی امکنه ، از آن شکافهای سقف موشها خاک می ریختند به روی من گویا روز را راحت می کردند و شب از ساعت چهار به آن طرف مشغول کار می شدند و سحرها که بیدار می شدم خود

نمد را هم از خاک های سقف به تکان می بایست پاك كنم .  
حتی شبی از شبها خوابم نبرد و از سقف خاک زیادی به روی من ریختند، به حدی که خرابی سقف مظنون و مرا خوف بلند نمود. برخواستم عبا را به دوش انداختم در حجره را قفل زدم و وضو گرفتم رفتم میان صحن دیدم درهای حرم هنوز بسته . در ایوان ، پای یکی از گلدسته ها عبا را به سر کشیدم خوابیدم هوا بسیار سرد بود و سنگهای ایوان نیز مثل یخ بود که از زیر و بالا سرما مؤثر بود که تا مدتی می لرزیدم و معذک نیم ساعتی تا اول اذان خواب رفتم .  
و آن زمستان اول را نظر به این که در مدرسه از میان صحن باز می شد حجره هم نظر به این که یک سوراخی از عقب حجره مقابل در حجره بود مثل بادگیر، همیشه از باد سرد طوفان بود که در بیرون نسیم چندان محسوس نبود، ولکن در آن حجره در مقابل در کبریت نمی گرفت و از شدت صرصر خاموش می شد. لذا من غالب اوقات شب و روز در حرم بودم که گرم تر و مفروش بود.  
پرسیدم هوای زمستان اینجا با آن که گرمسیر است و برف نمی آید و آبها یخ نمی کند چرا مؤثرتر است از هوای ایران و انسان عجم با آن زمستان قهار مثل اینجا سرما نمی خورد و من در اینجا خیلی سرما می خورم .  
گفتند: انسان در ایران تهیه زمستان را می بیند: از لباس و غیره و در اینجا رسم نیست تهیه ایی و تمهید مقدماتی شود به همان اطمینانی که گرمسیر است و عمر زمستانش کوتاه است .

گفتم : يك سال كه تجربه شد می بایست به اندازه همان زمان سردی تهیه دیده شود و من گمان می کنم كه لطافت هوای اینجا مقتضی است كه نفوذ نسیمهای سرد در اعماق بدن بیشتر و سردی او مؤثرتر است و لكن هوای ایران كثیف و نفوذی ندارد و در اعماق اجسام و تاءثیر او كمتر محسوس می شود فقط تاءثیرش سطحی است .

مثلا نسبت هوای اینجا به ابدان ما مثل نسبت ده من ارزن است كه ریخته شود روی يك خرمن جوز كه در سطح خرمن چیزی باقی نمی ماند، بلکه همه از خلل و فرج آن خرمن جوز به خوف داخل می شود. و لكن نسبت هوای عجم به ابدان ما مثل نسبت ده من جوز است كه ریخته شود روی يك خرمن ارزن كه يك جوز به عمق و باطن آن خرمن فرو نمی رود و بلکه همه در سطح خرمن می ایستد و از این جهت انسان در اینجا بیشتر سرما می خورد و حال آن كه سردی عجم بیشتر از اینجاست و سردی اینجا از این جهت می شود گفت : برد الله التی تطلع علی الافئده .

و یا آن كه کسانی تازه به نجف می آیند و قصد ماندن می کنند مصائبی بر آنها وارد می شود امتحانا از اندوه غریبی و گرسنگی و سرما و غیرذلك تا گریزد هر كه بیرونی بود و قابلیت محضر امیر المؤمنین علیه السلام را نداشته باشد.

القصة ، در آن سه - چهار ماه اول من از همه جهت بی بی شده بودم فقط سرما نبود، بی ماءوایی ، بی پوشاکی ، بی خوراکی ، بی پختنی ، بی انسی ، نصف خود بی همزبانی .

رسم عادت طبیعی من بر کتمان حال و عدم اظهار حاجت حتی از خدا و علی علیه السلام بوده و

هست که اظهار حاجت نزد مخلوق را ولو به عنوان قصه و شرح حال باشد یکی از درجات کفر می دانستم و در نزد خدا و اولیاء منافی تسلیم می دانستم ، سنت حسنه سکوت و بسوز و بساز را بر خود لازم می شمردم .

و كنت في ذالك غيورا ولو صدر عن غيري لسائني و صبرت في ذلك حتى تبدلت مرادته و جياعه بالمن و السلوى و احمده في مورد الشكوري و حضور البلوى .

فقط خوشی و سرور من به فهمیدن درس آخوند و نوشتن آن بود و زیارت حضرت امیر و لوس شدن در خدمت آن بزرگوار حتی پاکتی نوشتم به میان ضریح انداختم که حاصل مضمونش این که من می خواهم تو را ببینم و یا پسرت حجت عصر(عج) را و يك دو شعری هم در مدیحه آن جناب ساختم در آخر کاغذ نوشتم ، وقتی که پاکت انداختم از حماقت خود، خود را ملامت نمودم که این کار عوامانه و بی فایده چرا از من سرزد این کاغذ که به من برنمی گردد که از لا و نعم علی عليه السلام من خبردار شوم .

باز به دلم افتاد که این قرآن هایی که در بالا سر گذارده اند یکی را به طور استخاره باز می کنم ، آنچه در سر صفح بود جواب علی عليه السلام است به من .

قرآن را بعد از چند صلواتی باز نمودم در اول صفحه این بود: ﴿من كان يرجو لقاء الله فان اجل الله لات وهو السميع العليم﴾ از کلمه کلمه این آیه بوسیدم که جوابی که جوابی شافی من بود.

بهار شد، تابستان شد، سرما رفت اما چه فایده ، بلیات دیگر ملازم بودم ، بلکه عوض سرما، گرمایی آمد که کم از سرما نبود مگر همان حجره کذایی که

سردتر بود از بیرون و ممکن بود که آدم وسط روز در آنجا بخوابد.

آن آخوند ساوجی که صاحب اولی حجره بود گاهی به حجره سری می زد و موذی نبود، بلکه کم کم مرا دوست گرفت و چند ورقی از شرح لمعه نزد من خواند فهمیدم که هیچ نمی فهمید و در وقت و قبله که دایره معدل النار با منطقه البروج تقاطع نمود و نقطه اعتدال ربیعی و خریفی محقق گشت و دو نقطه انقلاب صیفی و شتوی نیز مفروض گشت و از تقاطع افق حقیقی با منطقه نقطه مشرق و مغرب حاصل آمد، آخوند خر به گل فرو رفت و صاف ایستاد و درس را ترك نمود، چون او از مدرسه آمدن و به درسها حضور یافتن محض اسم و مقدمه دنیا بود و کار او در نزد بعضی آقایان بادمجان دور قاب چیدن و مرید تراشیدن و باریک الله شنیدن و نواله یافتن بود و با همه اصناف طلاب نیز مربوط و آشنا بود و حالت در طرف نقیض من واقع شده بود و از این جهت که مزاحمتی به دنیای او نداشتم و سد راه جریان خیالات او نبودم از من خوشش می آمد و يك دو مرتبه ای مرا به منزلش دعوت نمود تا آن که شیخی روضه خوان و نافهم از آشنایان اصفهان ورود به حجره و خواهش نمود که يك هفته اجازه بدهید من در حجره شما باشم ، عمویم که با متولی مدرسه شیخ مهدی دوست است قول داده که بعد از هفته ای حجره ای از آن مدرسه را به من بدهند.

گفتم : این حجره قابل سکنی نیست و اگر شما به بودن در اینجا راضی هستید بنده چه فرقی دارم .

آخوند اصفهانی نمودی داشت آورد به اطاق انداخت و غالباً به

منزل عمویش می رفت و به درس قوانین می رفت و کسی با او مباحثه نمی کرد. خودش در یکی از ایوانهای صحن که نزدیک مبال و خلوت بود می نشست و سر را از گرمی هوا برهنه می کرد و کتابش را باز می کرد و هم مباحثه را در آنجا فرض می کرد و به آواز بلند مباحثه می کرد و گاهی به آن معدوم تشدد و اوقات تلخی می نمود که تو نمی فهمی که هزار رحمت به اخفش که لا اقل بزی داشت و این آخوند معدوم را طرف صحبت و مخاطب خود قرار داده بود و چون روضه خوان بود خجالت هم نمی کشید والا طلاب دیگر صدور این حرکات از هم لباس خودشان مایه خجالتشان بود.

صاحب اولی حجره بعد از چند روزی آمد به حجره نمد بیگانه را در آنجا افتاده دید. گفت این نمد از کیست و من هم در روی نوشته های خود دمر افتاده بودم و درس آخوند را می نوشتم با آن حال گفتم نمد از یکی از رفقای اصفهانی است چند روزی در اینجا بیش نیست می رود بیرون .

گفت : سید خودت جسته ای خاله مهمانی می کنی باز با همان حال گفتم حجره از کسی نیست ، مال خودم است ، اتصرف فیها کیف اشاء و این که تو را راه می دهم مرحمتی است از من به تو و باید ممنون باشی .

ثانیا گفت : سید اینجا خراسان نیست که کله شقی پیشرفت کند، اینجا را نجف می گویند و شرارت خراسانی در اینجا خاموش است .

غیظ مرا فرا گرفت برخواستم و راست نشستم ، گفتم آخوند خر علی ایحال من خراسانی هستم اینجا هر گوری هست که هست پدرت را می سوزانم .

این را که شنید شش بینی مرا  
خورده کرده و پله را پوچ نموده و به  
سرعت از حجره بیرون زد و رفت و  
میان صحن . من خیال کردم که چون  
این آخوند با همه مربوط است و فعلا در  
میان صحن طلاب جوقه جوقه نشسته اند،  
البته رفت که چند لنده وری بیاورد و  
لااقل كتك مفصلی در این جای خلوت خواهم  
خورد، خوب است مهیا بنشینیم که مبادا که  
مبادایی رخ دهد.

برخواستم چوب ناهنجاری که از عجم با  
خود آورده بودم و طراد سگهای بین راه  
بود آوردم به پهلویم گذاردم و شال کمر  
را محکم بستم و آستین ها را مقداری زدم  
، بعد از آن نشستم قلم و کاغذ را  
برداشتم و مشغول نوشتن شدم ، و آخوند  
خر ترسیده و اظهار نکرده و یا اظهار  
کرده کسی گوش به حرفش نداده و یا آن که  
مشورت نموده ، ملامتش نموده اند و علی  
ایحال دیدم در باز شد و جناب آخوند با  
خنده و قهقهه وارد حجره که سید عجب ناغلا  
بوده ای و عجب گرگی به لباس میش در آمده  
ای و عجب ظالم مظلوم نما بوده ای .

نه تنها طفره و چند منزل یکی کردن  
محال است ، هر مرحله نیز به نوبه خود  
باید به اوج و کمال خود برسد تا  
به ضد خود تبدیل گردد و در  
نهایت امر تکامل صورت گیرد. مثلا  
فئوداليسم یا کاپیتالیسم دوره ای دارد  
که تدریجا باید طی شود تا در يك  
لحظه خاص تاریخی دگرگون گردد. انتظار  
رسیدن يك مرحله پیش از رسیدن مرحله  
پیشین به اوج خود، مانند  
انتظار تولد نوزاد است قبل از  
آنکه جنین مراحل جنینی خود را به  
پایان برساند که البته نتیجه اش سقط  
جنین است نه تولد نوزادی سالم .

گفتم : آخوند، نگاه به چوب و هیکل من بکن خدا را شاکر باش که این حجره قابل و جای آدمیزاد نبود والا تو حالا در نجف نبودی و یا به عجم و یا به جهنم واصل شده بودی .

برخواستم چوب ناهنجار را به گوشه ای گذاشتم و کمرسفت را شل نمودم و سر آستین ها را پایین کشیدم .

آخوند نگاه می کرد دید که جمله های حرفیه می خواسته به فعلیه مبدل گردد قهرا ارادت به ما پیدا نمود و خوف و وحشت او را به خضوع و خشوع انداخت و بیرون رفت .

شیخ اصفهانی يك - دو هفته ای در آنجا ماند، روزی طرف عصری که من مشغول نوشتن درس بودم از در، درآمد با دهان پرخنده که عمویم برای من حجره ای گرفته فردا می خواهم بروم به حجره ام ، من اظهار بشاشتی نمودم .

گفتم : الحمد لله که از این زباله دان خلاص شدی و آسوده گشتی و مشغول نوشتن شدم ، تا نزدیک غروب برخوایم وضو گرفتم که بروم میان رواق ، پشت سر آخوند نماز مغرب و عشا را بخوانم و از آن وقت به فکر خودم افتادم که شش - هفت ماه در این زباله دان با آن تضییقات و فشارهای گوناگون دندان به سر جگر نهاده و خون دل خورده و صبر نموده و سید منتسب به علی علیه السلام و علی الظاهر کمالات و دیانت من بهتر از این اصفهانی است ، ده روز نشده نه رنجی دیده و نه تعبى کشیده به این زودی و آسودگی عموی او حجره برای او پیدا کند، یعنی خدا این طور سهل و آسان تهیه اسباب



آسودگی این نکره لایتعرف را فراهم نماید و از من بدبخت فلك زده نظر مرحمت را بردارد و به زاویه نیسان بگذارد و از هر جهت فشار بخورم . به همین خیالات که در وجنات من آثار حزن و اندوه گرفتگی ظاهر شده بود محاذی در حرم شدم بدون سلام و کلام .

گفتم : در این مدت مدید و تضییقات شدید تو به قدر يك عمو کار از دستت نیامد برای من بکنی و گذشتم در حالی که چشمها آلوده بود اقتداء نموده نماز تمام شد. بعد از نماز یکی از خراسانیها گفت حجره ای در منزل وقفی که اختیار او با آخوند است می خواهد خالی شود تو اجازه او را بگیر که مال تو شود و من چون ماء یوس بودم از جهاتی ، حتی آن که آخوند هم مرا نمی شناخت که کجایی و چه کاره ام ، لذا اعتنایی به این حرف نکردم ، فردا بعد از درس صبح که در مسجد هندی فقه درس می گفت تا میان صحن که آمدم که سی قدم بیش نبود، سه نفر از فضلاء طلاب متوالیا به من گفتند حجره ای در منزل وقفی در شرف خالی شدن است برو از آخوند اجازه او را بگیر پیش از این که دیگران بگیرند.

نه تنها طفره و چند منزل یکی کردن محال است ، هر مرحله نیز به نوبه خود باید به اوج و کمال خود برسد تا به ضد خود تبدیل گردد و در نهایت امر تکامل صورت گیرد. مثلا فنوداليسم یا کاپیتاليسم دوره ای دارد که تدریجا باید طی شود تا در يك لحظه خاص تاریخی دگرگون گردد. انتظار رسیدن يك مرحله پیش از رسیدن مرحله پیشین به اوج خود، مانند انتظار تولد نوزاد است قبل از

آنکه جنین مراحل جنینی خود را به پایان برساند که البته نتیجه اش سقط جنین است نه تولد نوزادی سالم .

گفتم عجب قضیه ای است ، آخوند حجره به من نخواهد داد چون از قبیل من صد نفر لامکان و معروف ترند خدمت آخوند و لابد در صد بوده اند و تا به حال اجازه آن حجره و امثال آن را اشخاص عدیده ای گرفته اند و تا نوبت به من برسد دم شتر به زمین می رسد، این همه طلبه که در نجف ریخته اند و امثال من که تمکن از اجاره کاری ندارند بسیارند و مدارس هم بسیار کم و بالضروره هر ادنی طلبه از من در مقام چیز خواستن از کسی جری تر و ناطق و بی حیاطر و دلیرتر است . و در نزد بزرگان آخوند و غیر آخوند به اسرع اوقات خود را آشنا و معروف می سازند. منی که در این مدت مدید با آخوند مواجه نشده ام از کجا که آخوند بدانند من طلبه هستم و مستحق حجره می باشم من که ماء یوسم .

آن آخری گفت و لا تئسوا من رحمة الله از تو رفتن و گفتن ، شد و نشد فایده با تو نیست ، بیده ملکوت کل شیئی و چنان که روح و خاصیت و ملکوت هر چیزی به دست اوست پیکره و جرم و ناسوت هر چیزی به دست بنده است ، در این دار که دار اسباب و محل ظلمانی و ودای مخوف است بی عصا نتوان حرکتی نمود و تو البته برو از آخوند اجازه حجره را بگیر.

گفتم : ای والله علی ذمتی که بعد از درس عصر که در بیرونی خود درس می گوید، درخواست اجازه حجره را خواهم نمود، لکن معذک بالکلیه ماء یوس بودم و در عجب بودم که از دیشب چهار - پنج نفر ابراز این مطلب را نموده اند،

كانه همه اينها تا به حال براي من در پي حجره اي بوده اند و من از تندي نمودن به علي عليه السلام در شب فراموش کرده بودم از كجا كه اينها رسول او نباشند.

عصر بعد از درس كه هنوز در روي صندلي جلوس داشت ، عرض كردم كه حجره اي در منزل وقفى مشرف به خالى شدن است چنانچه مقتضى است اجازه دهيد كه مال من باشد كه منزل درستي ندارم .

فرمودند به آواز بلند كه از اين ساعت هر منزلى كه در آنجا خالى شود ، مال آقاست . و به طور قهقرا آمدم پهلوى در بيرونى كه شيخي از خراسانيها در آنجا ايستاده بود دست مرا گرفت گفت بيا برويم حجره مال من است و خالى است چون من زنى گرفته ام بى اجازه آخوند رفته ام به منزل ، چون آخوند راضى نمى شود طلبه فقير در اينجا زن بگيرد ، مى گويد طلبه در اينجا خودش شوهر لازم دارد كه تكفل نفقات او را بنمايد و خود نمى تواند شوهر ديگرى باشد.

گفتم : راست مى گويد ، زن گرفتن امثال من و تو در اينجا حرام است ، تو چطور جرات کرده اي كه زن گرفته اي .

گفت : توكل به خدا كردم ، گفتم خود را حاضر کرده اي كه اگر ناهار و شبي با دست خالى به منزل بروى و در نزد عيالت خجالت بكشى و او از تو چيزى بخواهد و تو او را امر به صبر و نصيحت و موعظه نمايي ، تا آن كه آرام بگيرد و يا چند فحشى به تو بدهد و طلاق و مهریه خود را بخواهد.

گفت : نه من حاضرم و نه خدا آن روز را مى آورد. گفت علي ايحال

من زن گرفتاه ام بیابا برویم  
 اسباب تو را برداریم برویم به  
 منزل وقفی ، حجره را تصرف کن .  
 رفتیم من نمد و تاس کباب را  
 برداشتم او هم سماور و قوری را  
 در حجره را قفل زدیم که نمد اصفهانی  
 را دزد نبرد و کلید را به جای مخصوصش  
 گذاشتم و اسباب را برداشته رفتم به منزل  
 وقفی ، واقع در محله عمارت ، دارای هفت  
 حجره بود که در هر حجره ای طلبه ای  
 سکنی داشت و آن شیخ کلید حجره را به  
 من داد و خود برگشت . در اطاق را باز  
 کردم دیدم حجره بسیار کوچکی  
 عرض کمتر از یک ذرع است که اگر دو نفر  
 در بغل هم بخوابند به زور عرض  
 آن کفایت کند و طول آن کمتر از یک  
 و ذرع و نیم است که اگر بخواهم پاهایم  
 دراز نمی شود ، مگر آن سر به زاویه ای و  
 پا به زاویه دیگر دراز شود و فی الحقیقت  
 قبر گشادی بود که مرا علی علیه السلام مستحق  
 آن دانسته و من از حجره کوچکم خوشم می  
 آمد نمد را دولا نمودم تمام حجره را  
 فرش نمودم ، چراغ و سماور و کاسه و تاس  
 کباب را به طاقچه بالا گذاشتم که به غیر  
 خودم در کف حجره نباید چیز دیگری باشد .  
 چند روزی نگذشت که مقسم  
 شیخ حسن ممقانی به آن منزل  
 وارد شد به هر طلبه ای دو مجیدی پول داد  
 به من هم داد و رفت و من تعجب کردم چون  
 سابقا شنیده بودم که اسم طلبه فقیری اگر  
 ثبت دفتر ممقانی بشود بسیار دوندگی و  
 اقامه شهود و زحمت دارد و از رفقای آن  
 منزل پرسیدم که من سابقا این طور شنیده  
 ام و حالا خلاف او را دیدم .  
 گفتند: خشت این منزل در نزد  
 ممقانی چنین به کار خورده که  
 اهل آن بی سوال و جواب داخل

بهشت می شود و به او پول داده می شود.

فردا دیدم زنهای متعددی از یائسات به این منزل رفت و آمد می کنند، خنده مرا گرفت که این هم حورالعین های این بهشت تنگ پر پشه است .

بعد از تردد چند مرتبه از آنها، رفقا جمع شدند به تحریص و ترغیب زیاد مرا به یکی از آنها تزویج و داماد نمودند کم کم حیا و خجالت من هم رفت .

شیخ اصفهانی مرا دید که کجا رفته ، گفتم حجره دار شدم تو هنوز به آن حجره که عمویت جسته بود نرفته ای ؟

گفت : نه آنجا نشد و من شبها در آن حجره می ترسم اگر جا دادی بیایم آنجا .

گفتم : بیا برویم آنجا، همانجا هم ناهار بخور و اگر ممکن است بمان .

آمد بیچاره خجالت کشید از تنگی حجره ، گفتم شبها که در پشت بام می خوابیم ، ممکن است که گاهی شبها در پشت بام بخوابی . و چیزی نگذشت که آن بیچاره علاوه بر این که حجره گیرش نیامد از نجف هم رفت اصفهان .

و علی علیه السلام به ما فهماند که او از عموها بهتر کار می کند و داده او ولو قبر جایی است و مستقل در تصرف هستم اوسع از دنیا و آخرت است . بابی هو و امی و نفسی و روحی و مالی .

و من از آن روزی که علی علیه السلام مرا مستحق این حجره کوچک دانست و مرا مالک و متصرف در آن ساخت نجفی شدم و دوستدار نجف شدم و به هر کجا می رفتم دلتنگ می شدم و غربت به من اثر می کرد و به زودی خود را به نجف می رساندم کانه وطن من است و هیچ وقت در کربلا یک قصد اختیارا نتوانستم بمانم ، حتی آن که

با شیخ از اهل صنعت (۱۲۸) در کربلا رفیق بودم بارها گفت در کربلا پانزده روز بمان که بعضی از طریق این علم را به تو بیاموزند به این اندازه هم راضی نشدم و از نجف نگذشتم . در و دیوار نجف و اهالی نجف را بسیار دوست می داشتم با آن غالباً اهالی آنجا از اشرار عراق محسوب می شدند، و لکن خوش اخلاق و مزاج بودند و بچه هاشان بسیار مودی و شیطان بودند و زود آدم عاقل را دیوانه می کردند و گاهی طرف شور بزرگان واقع می شدند و راءى آنها تصویب می شد.

بیابان نجف صحرای فقری است نه در او باغی و نه آبی و نه سبزه ای ، بلکه خاک ندارد، از خاک کج و جال و رمل ترکیب یافته و بلکه قبرستان و محل مار و مور است ، معذک روحانیتی محسوس می شود که در باغات کربلا و کاظمین و انهار جاریه ای که در آنهاست ادراک نمی شود.

قال علی فی حقها: ما اروح ظهرك و ما اطيب بطینك . (۱۲۹)

و گاهی که جنازه ای از رفقا به وادی می بردیم برای دفن ، آرزو می کردیم که در آن قبر ما بخوابیم خصوصا در فصل گرمی هوا، بس که آن قبر نظیف و پاکیزه بود و تمام کنده او عوض خاک رمل براق و در ریزه بود و چون رطوبت نداشت همه چیز آن پاکیزه بود.

هوا صاف و زمین پاک ، طرف غروب و طلوع صبح روحانیت غریبی احساس می شد گویا از باطن او که وادی السلام و بهشت برزخ است به حسب اخبار، نسیمی به دنیا و ظاهر آن وزیدن داشت . و چون این ارض روحا مجمع روحانیین و مجاور مرقد رئیس روحانیین بود محبوب ارواح

صافیة شده بود. به طوری محبوب شده بود که یاد وطن اصلی را نمی کردیم ، بلکه کلیه ایران از یادم رفته بود، حتی وقتی در خواب دیدم که حاجی آمده از ولایت و می خواهد مرا با خود ببرد و آخوند هم می خواهد که مرا ببرد و من از غصه و وحشت مفارقت نجف از جا پریدم و بیدار شدم و خدا را شکر کردم که در خواب بوده و انشاء الله به بیداری رخ نخواهد داد و چون محتمل بود از رؤیای صادقانه باشد و وقتی تحقق خارجی پیدا کند در فکر آن تقصیری بودم که برای آن در خواب عذر من را خواسته اند، فکرم به اینجا کشید که خواب من در نجف در همه وقت روی نمود حصیر بود و بالاپوش فقط عبا بود.

هم مباحثه ای داشتم که اهل و عیال داشت ، گفت لااقل دوشکی برای خود بساز که زیرت نرم باشد و خرجی هم ندارد، چون پنبه همین لحاف کهنه ای که در میان این دلابچه مانده به حلاج بده بزند به نیم قران و سه قران هم بده رویه و آستر بگیر و بیار اهل خانه بده دوشکی برای تو بسازند و من همین کار را روز قبل کرده بودم و شب آن خواب را دیدم صبح زود رفتم به در خانه هم مباحثه که دوشک نسازید که من به روی او نمی خوابم . بالاخره گفتند پس چه سازیم این پارچه را گفتم متکا بسازید، چون من متکا هم ندارم بدون متکا خوابم نمی برد. گفتند زیاد است ، گفتم دو تا متکا بسازید. علی ایحال من دوشک نمی خواهم برای من دوشک مستحب است اما متکا واجب است که زیر سرم باید بلند باشد ولو از آجر و سنگ باشد. علی علیه السلام فهمانید که یا روی دوشک خوابیدن و یا به نجف

ماندن است و من زمین و رمل نجف را به تخت سلطانی نمی دهم تا چه رسد به این دوشك سه قرانی که پنبه او از عهد نوح است . و در خوراکی نیز همیشه الیف گرسنگی و ناداری بودم . از زیارتی کربلا برگشتم در حالی که هیچ پولی نداشتم وقت ناهار شد، رفتم به حجره میان طاقچه ها نان خشك هایی که لقمه لقمه از سابق مانده و بعضی ها بدمزه و سبز شده بود و یا خمیر و سوخته بود، جهت سد رمق چند مثقالی خوردم که معده تا شب مشغول به آن باشد، تا چه پیش آید و همچنین در شب از آن نان خشك ها جویده تا مگر فردا فرجی حاصل آید و هلم جرا .

---

پاورقی

۱۲۵- گورستان مسلمین و وادی مقدس که مورد توجه شیعیان جهان است .

۱۲۶- هر ماء مومی را امامی است که پیروی می کند از او .

۱۲۷- سید محمد کاظم یزدی طباطبایی ، از بزرگان علمای امامیه در قرن چهاردهم و مرجع تقلید شیعه بوده و حوزه درس او در نجف بوده است .

۱۲۸- منظور کیمیاست .

۱۲۹- علی ع فرموده : چه ظاهرت با روح است و باطنت پاک .



روز خود را وعده به شب دادم و شب را وعده به روز، تا يك هفته بر این منوال گذشت و نان خشك های بغل زده و سبز شده و گرد و خاك آلود كه <sup>(۱۳۰)</sup> لقمه لقمه در گوشه و کنار طاقچه ها از کی مانده تمام شد و فرج و گشایش حاصل گردید كه بر من آشكار بود كه این تضییقات از جانب حق است و از طرف من تسبیت اسباب هیچ وقت نبوده و من در فكر درس و بحث خود بودم و هیچ به فكر خوراك و لباس نبودم خدا را وکیل خرج خود قرار داده بودم . اگر شل می كرد و اگر سسرد و اگر سفت می كرد و اگر عسر بود و اگر يسر من مثل گاو نر به يك حال بودم و خوشحال بودم در هر حال چه ضیق و چه گشایش ، چون هر دو از جانب او بود و به من مربوط نبود. و اگر در صد تسبیت اسباب می بودم توهم می شد ولو غلط كه از جانب خود است ، ولكن آن هم در ناحیه من نبود. پس واضح و یقین بود كه از اوست نه از من ، و هر بنده ای كه تقلبات درجات او فقط و فقط از ناحیه اوست كه صلاح بنده اش را چنین دانسته و ربوبیت او اقتضاء نموده عاشق آن واردات گردد چه در نظرهای عامه بد باشد و یا خوب . چنان كه مولوی گوید:

عاشقم بر قهر و بر ای عجب من عاشق  
لطفش بجسد این هر دو ضد  
و حقیقتا لطف در لطف است . قهر نیست  
در این مقام و اسم قهر بر يك نمره از  
الطاف گذاشتن فقط به اصطلاح عامه  
ناس است . دواى تلخ و شور دادن پدر

و مادر به طفل مریض حقیقتا لطف است  
ولو بچه خیال کند که قهر است .  
باز نوبتی دیگری چنین رخ داد ،  
شب پنجشنبه آمدم به حجره  
بدون غذا و بی پول شدم و به قدر هفت  
- هشت سیر لقمه نان خشکه در کناره های  
طاقچه جمع شده ، گفتم البته خدا تا  
چشمش به اینهاست کاری نخواهد کرد ،  
چون اینها نگهبان حیات من هستند و  
اینها را بایند زودتر معدوم  
کرد . چند لقمه ای در آن شب سد رمق  
نمودم و صبح که لباسهای ناشور را بردم  
به دریا که بشورم نان خشکهها نیز جمع  
کردم و با خود بردم به یکی از  
سقاها دادم که به الاغ خود بدهد  
چون ماء کول آدمیزاد نبود و لباسها را  
شستم و آمدم به حجره . به خدا عرض کردم  
که در حجره نان خشکه نیست که کما فی  
السابق آسوده باشی حالا یا موت است و یا  
نان دادن .

چون بالسان انبیاء و اولیاء  
خود فرموده ای که روزی بنده با حیات  
او همدوش و در عرض هم حرکت می کنند  
هیچکدام بر دیگری سبقت نگیرند و از  
یکدیگر عقب نیفتند . آن روز از طرف خدا  
خبری نشد و شب را به شرح ایضا . صبح چایی  
گذاشتم دیدم قوه جاذبه از کار افتاده و  
ابدا میل به چایی ندارم و دلم از چایی  
خوردن آشوب می کند و جیگاره ایضا کشش  
ندارد و این دو چیز کانه دواى مقیئى  
شد ، هر دو را ترك کردم و هوا گرم می  
بود ، گاهی که آب می خوردم تا زیر ناف  
سردی آب را احساس می کردم و در آن وقت  
علفی و پوست خربزه و هندانه ای پیدا نمی  
شد که سد رمق نمایم و معدلك قوه و رمق  
کماکان موجود بود ، سستی و کاهلی  
نگرفته بودم ، بلکه علاوه قلبم خیلی روشن

بود. جمادات و در و دیوار کانه می خواستند با من حرف بزنند، با آنها محرم و آشنا شده بودم و در اخفای امر خود نزد رفقای منزل جدیت داشتم ، حتی در وقت ناهار و شام به منزل نمی آمدم که اگر بپرسند کجا نان خورده ای بگویم کجا یک وعده بودم و پلو خوبی خوردم و همین گفتم و شنودها هم واقع شد.

روز سیم بود که غیر از آب غذایی به من نرسیده بود خیال آمد که چون باب استقراض باز است و اگر به همین حال بمانی و بمیری و یا مریض گردی معصیت کار خواهی بود و الآن بر من واجب است جهت دفع ضرر محتمل که از رفقا یک قران نیم قران قرض بخواهم ، به فکر این شدم که این وجوب را ساقط کنم بدون اینکه پولی به من برسد. به یک - دو نفر به طور بی اعتنایی و استغناء گفتم فلان یک - دو قران نداری بدهی که ما یک تاس کبابی بسازیم آنها گفتند نه و من به زودی از نزد آنها رفتم که تکلیف تازه ای رخ ندهد و اولی هم که وجوب مطالبه بود ساقط گردید و از طرف این خیال هم به خیال خود آسوده شدم .

گفتم خدایا حالا چه می گویی من نان دادن را منحصر به تو کرده ام و حاضرم برای همه قسم پیش آمد. تو فکر خود را داشته باش . ظهر روز چهارم دید از خودش لجبازتر هم هست . دو تومان پول به توسط کسی فرستاد و شکم را از عزا بیرون نمودیم و هیچ مرضی هم الحمد لله به ما نخورد.

و با این گرسنگی ها و ادبار دنیا و رو آوردن دنیا به طالبین آن فتوری در عزم و خطوری در خاطر که

باعث اندوه شود راه نمی یافت و مجدانه اشتغال به درس و بحث خود داشتم و اگرچه در اوایل پنج - شش ماهی به درس آقا سید محمد کاظم یزدی رفتم و فقه درس می گفت لکن نپسندیدم و ترك كردم ، روز به روز شوق من به درس فقه و اصول آقای آخوند می افزود و خوب درس می گفت حتی يك درس او را در كاغذی كه به رفیق یزدی قدیمی كه اصفهان بود نوشتم ؛ نوشتم كه درس آخوند این طور مختصر و مفید است كه از هر كلمه ای هزار كلمه صحت و سقم آن معلوم می شود و شما ملاحظه كنید كه این سطر عبارت كه جان مطلب را بیان كرده آن همه طول و تفضیل قوانین و فصول چه حال دارد كه از این يك سطر همه آنها معلوم می شود كه کدام مطلب صحیح و کدام فاسد است ، نه آنكه خود آخوند در درس به صحت و سقم آنها اشاره كند. بلکه شاگرد واضح و آشكارا می فهمد. اگر چنانچه راستی راستی می خواهید درس بخوانید و چیز بفهمید بیایید نجف ، آن هم به درس آخوند كه درس خواندن منحصر به حوزه ایشان است و درس گفتن نیز منحصر به ایشان است .

جناب خراسانی كه از پیرمردهای دوره حاج میرزا حبیب الله رشتی بود گفت به آخوند برخوردارم محرمانه گفتم راست بگو از خدا چه می خواهی ؟ گفت : فقط دو نفر شاگرد می خواهم كه حرفهای مرا بفهمد، بعد از این نه دولت و نه ریاست و نه مرید و امثال ذلك هیچيك را نمی خواهم .

يك نفر از فضلا می گفت سابقها آخوند جهتش پول گاهی می آمد و عرض می كردیم كه

میان شاگردها مثل دیگران تقسیم کن ، می گفت نمی کنم تا دو - سه سالی که گذشت و طلاب به درس ایشان هجوم آوردند فضلاء و مجتهدین از درسهای دیگران کشیده شدند، يك روز فرمودند الآن معلوم و مسلم شده است که بین علما و فضلا که مدرسی به اسم من سکه خورده و دیگری در قبال نسیت . گفتیم بلی و هم کلهم مسلمون و معترفون بذلك کالنار علی المنار و الشمس فی رابعة النهار . فرمودند: حال که این مطلب به مفت قبول و مسلم شده است فلان مبلغ پول نزد فلان است به طلاب عموماً تقسیم نمایید. و در زمان ما وجوهی چندان به آخوند نمی رسید و تقسیمی هم نداشت در میان طلاب مگر به خراسانی و اصفهانی که افقر از همه بودند که علاوه بر نان سالی به هر نفر در ماه رجب سه تومان می داد و همچنین به خانواده های محترم که دسترسی به جایی نداشتند .

ولکن به من نه از پول می رسید، یعنی بارها رفقا گفتند یادآوری نمایم ، اجازه ندادم چون خود آخوند را هم خیلی دوست داشتم ، چون او را متدین واقعی شناخته بودم ، مدلس و طالب دنیا به هیچ وجه نبود، فقط می خواست درس بگوید و تعطیل هم کم داشت و چنانچه تعطیل می شد از همه تعطیل می شد، ولو از مقدمات خوانها باشد و روزی که شروع می شد از همه شروع می شد و تدریس او به منزله قطب تدریس نجف شده بود و من بس که خوشم می آمد و می فهمیدم مطالب او را دلم می خواست در میان درس برقصم و در نوشتن درس فقه و اصول آخوند نیز عشق غریبی داشتم با فکر و تامل می نوشتم .

در تابستان که شبها کوتاهتر بود به هر دو درس نمی رسیدم بنویسم ، صبح زود بعد از درس يك - دو ساعت از آفتاب گذشته اگر نانی داشتم می خوردم و به سرداب می خوابیدم تا اول ظهر که طلاب تازه فرش و دوشك خود را برداشته به سرداب می رفتند و من از سرداب بالا می آمدم به حجره داخل می شدم ، مدرسه هم خلوت است چایی می گذاشتم و نماز می خواندم و مشغول نوشتن بودم اگر عرق هم اذیت می کرد پیراهن را می کندم فقط همان زیر جامه به پایم می ماند و سرم هم برهنه بود تا وقتی که طلبه ها از سرداب ساعت نه و ده <sup>(۱۳۱)</sup> بیرون می آمدند من از نوشتن و مطالعه و چایی خوردن و نماز خواندن همه فارغ شده بودم .

يك شب درس آخوند که ساعت ۲ (از شب گذشته ) تمام می شد آمدم به حجره ، اجزای طبخ را به تاس کباب نمودم از برنج و آب و نمك و روغن و به دوری کوره آتش گذاردم و مشغول نوشتن شدم که جزوه را روی کتاب می گذاشتم و دو زانو می نشستم و بازوها را به روی زمین ستون می کردم و خم می شدم و می نوشتم و به همین هیكل مشغول می شدم و گاهی که فکر می کردم جیگاره ای در حال فکر می کشیدم .

در شبی از شبها همین طور نوشتم و فکر کردم تا درس را تمام کردم ، سربلند کردم که طبیخ بخورم دیدم آفتاب از سوراخ پنجره به حجره افتاده ، آمدم بیرون که يك ساعت زیادتر از آفتاب گذشته طبیخ جوشیده و سرد شده متحیر ماندم که طبیخ بخورم و یا چایی بگذارم علی الرسم و یا بخوابم .

حالا قوای ادراکیه متوجه نوشتن بوده  
و خواب نیامده ، زانو چرا به درد نیامده  
؟ ادرار چرا نیامده با آن که شبی تا  
ساعت چهار يك - دو مرتبه ادرار می کردم  
و سحر هم همین طور.

میرزای قمی که این همه فکور بوده و يك  
مرتبه چنین قضیه رخ داده داستانش می  
گویند و این معجزه ها از روی عشق است  
که به درس و فکر در آن و نوشتن او را  
داشتم و عشق قوای طبیعیه را نیز از کار  
می اندازد، می گویند:

جذبة الهیه بل هو مجرد النفس و  
انسلاخها عن المود الظلمانیة و القوی  
الحيوانیه و دخولها الی عالم النور: الله  
ولی الذین آمنو یخرجهم من الظلمات الی  
النور.

## الف- فصل پنجم : در محضر آخوند

کاغذ من که به اصفهان رسیده بود که رفقا را به نجف دعوت نموده بودم ، سال دیگر رفیق یزدی با چهار - پنج نفر از رفقای اصفهان آمدند به نجف . به هر طور بود رفیق یزدی را در همان منزل وقفی حجره ای جهتش گرفتیم و از رسایل شیخ مباحثه می کردیم و باقی اصفهانی ها در حجرات صحن منزل گرفتند و با رفیق یزدی به درس آخوند می رفتیم .

آن از درس آخوند خوشش آمد و می گفت من این طور مدرس تا حال ندیده ام . گفتم این تعریفی نشد که تو مثل این را ندیده ای و من می گویم همچو مدرسی به این طور خوش بیان و قابل استفاده و ترقی نمودن برای شاگردها به زودی تا به حال در اسلام پیدا نشده و تصدیق نمود که همین طور است ، بعد از آن گفت غیر از درس آقا سید محمد کاظم می رفتم به واسطه ای که می گفتند فقه او بهتر است ، شش - هفت ماه رفتم دیده چنگی به دل نزد ، رب مشهور لا اصل له ، حالا فعلا به درس آقای شریعت اصفهانی می روم و یک آقا شیخ محمد باقر اصطهباناتی است در منزلش هدایه میدی را به جهت چند نفری می گوید به درس او هم می روم .

گفت : رفتن به غیر درس آخوند را بی فایده و حرام می دانم صرف تضييع عمر است .

گفتم : همین طورهاست ، لکن به درس آقا شیخ محمد باقر بیا که معقول است ولو نطق و



بیان ندارد، لکن بی فایده نیست . گفت :  
من که نمی آیم تو هم نرو، از او نه و  
از ما ها. تا چند روزی که گذشت به آن  
درس آمد و اصفهانی ها هم آمدند و پنج -  
شش نفر دیگر هم آمدند، دو نفر شاگرد بعد  
از رفتن ما رسید به بیست نفر.

وقتی که من به نجف رفتم سه - چهار  
مدرسه محقر در نجف بیش نبود و غالب طلاب  
بی زن که بایست در مدرسه باشند  
منزل اجاره کرده بودند معذک بر فقراء  
طلاب که تمکن اجاره نداشتند از  
حیث مکان بسیار ضیق و سخت  
بود. هندیها اول يك مدرسه ای  
ساختند که هندی و کشمیری و  
بعض دیگر فوراً اشغال نمودند و دوم  
مدرسه ای را يك ترك تاجر که در خراسان  
متوطن بود و به زیارت آمده بود در  
مدت دو سه ماه بنا نمود و من و دو  
نفر از رفقای خراسانی به واسطه فی  
الجمله سبق آشنایی و خراسانی بودنمان سه  
حجره معین گرفتیم و هنوز طلبه ننشسته  
بود و بعضی کارهای جزئی مانده بود، بعد  
از هفته ای رفتیم ببینیم تمام شده یا نه  
، دیدیم مدرسه غلغله روم است تمام  
حجره ها از طلاب فرش نموده و نشسته و هر  
کدام به کار خود مشغولند و حجره های ما  
سه نفر را نیز گرفته اند.

در حجره من سید ترکی نشسته بود،  
گفتم آقا با اجازه کی در این حجره هستی  
این حجره مال من است . با آن  
حجره ترکی مهیب گفت مدرسه  
و حجره همه مال خودمان است تو  
چکاره ای . گفتم : معلوم می شود چکاره  
هستم ، به حجره یکی از آن دو نفر  
خراسانی رسیدیم دیدیم عربی سکنا گرفته  
و حجره سیم را آخوند ترکی ساکن شده ،  
چیزی نگفتم از مدرسه بیرون شدیم .

پرسیدیم آن ترك بانى كجا رفت ؟ گفتند مراجعت به ايران نمود. پرسیدیم متولى مدرسه را بر كه مقرر داشت ؟ گفتند يكى از خدمه حرم را متولى قرار داد و او هم به مشايعت آن ترك تا كاظمين رفته و بر مى گردد.

نه تنها طفره و چند منزل يكى كردن محال است ، هر مرحله نيز به نوبه خود بايد به اوج و كمال خود برسد تا به ضد خود تبديل گردد و در نهايت امر تكامل صورت گيرد. مثلا فئوداليسم يا كاپيتاليسم دوره اى دارد كه تدريجا بايد طى شود تا در يك لحظه خاص تاريخى دگرگون گردد. انتظار رسيدن يك مرحله پيش از رسيدن مرحله پيشين به اوج خود، مانند انتظار تولد نوزاد است قبل از آنكه جنين مراحل جنينى خود را به پايان برساند كه البته نتيجه اش سقط جنين است نه تولد نوزادى سالم .

ما سه نفر بعد از شور رفتيم به مقسم آخوند كه شيخ شاهرودى عرض شكايه نموديم و تقاضا نموديم كه حجره هاى ما را تخليه نموده و به تصرف ما واگذارد، آن هم گفت صبر كنيد تا متولى بيايد فورا به او مى گوييم تخليه خواهد نمود. رفتيم سه - چهار روزى صبر نموديم باز هر سه قدم زنان تا آن مدرسه رفتيم كه بدانيم متولى برگشته يا نه ، گفتند مشكل است تا يك - دو ماه ديگر برگردد و فعلا رفته اند به سامره . من باز به در حجره خود رسيدم ديدم سيد ترك مثل پلنگى كه در آغل خود متمكن باشد نشسته .

گفتم : آقا سيد به اذن كه در حجره من ساكن شده اى به صداى كلفت گفت بله تو

چکاره ای که حجره را مال خود می دانی ؟  
باز گفتم انشاء الله معلوم می شود.

رفتیم از مدرسه بیرون در  
میان کوچه ، گفتم رفقا شما  
چه خیال دارید این مرد که تا دو ماه  
دیگر هم شاید نیاید، گفتند چاره چیست  
غیر از اینکه صبر کنیم تا متولی  
بیاید. گفتم : باید برگردیم استنقاذ حق  
مشروع خود را بنماییم و این کمال جبونی  
و بی غیرتی است که این ناکس ها و غاصبین  
بما بخروشنند و صدای خود را کلفت  
کنند و ما خاموش بایستیم تا وقتی که  
متولی نکره بیاید و حرف ما را بشنود یا  
نشنود و اگر چنانچه شما نیاید من  
بر می گردم و حجره خود را تخلیه می کنم  
هر چه بادا باد.

آن دو نفر با خنده و استهزایی  
گفتند مگر تو دیوانه شده ای ، يك مدرسه  
ای که پر از ترك متهور دیوانه است  
ما می توانیم چه کنیم غیر از این که كتك  
زیادی بخوریم ما که علی ایحال بر نمی  
گردیم تو هم نباید بروی و الا دور نیست  
که کشته شوی .

گفتم : پس خدا حافظ من که می روم هر  
چه پیش آمد خوش آمد و آن دو رفیق هم به  
طور خنده به سرعت رفتند که صدای  
داد و بیداد تو را نشنویم گفتم : اذها  
الی جهنم و بئس المصیر.

داخل مدرسه شدم به در حجره ،  
گفتم سید بیا از حجره بیرون شو، باز به  
طور بی اعتنایی و تکیه به  
اثاثیه خود گفت : بله چکاره ای  
، که داخل حجره شدم به فوریت يك قطعه  
حصیر و فرش و اثاثیه مختصری که در حجره  
بود تمام را پراندم میان مدرسه و تا  
سید از جای خود حرکت کرده حجره تخلیه شد  
فقط يك قطعه حصیر و متکایی در

زیر خودش ماند و چون سید بدنا و ریشا و هیکلا و سنا از من بزرگتر بود ماء یوس بودم از این که من بر او غالب شوم ، هم من بر این شد که نگذارم که او بر من چیره شود و کتک بزند وقتی که به طرف من بی محابا آمد من به جلدی هر دو آستین پیراهن او را گرفتم و به هم تابیدم و هر دو آستین او را به دست چپ محکم گرفتم و دست راست به همان لحاظ که من نباید او را بزنم چون ذولفقار علی ، بیکار در پهلوی خود یله انداختم جهت ذخیره روز مبادا و سید هم آنچه تلاش نمود که دو دست خود را از دست چپ من که به منزله غل جامععه بود خلاص کند نتوانست . دیدم سید قوتی ندارد ، مثل جوز پوچ فقط صدای کلفت و هیکلی دارد و در این بین دو نفر از ترکها که در آن مدرسه ریاست و بزرگی داشتند ، بلکه وزرای دست راست و چپ آقای شرابیانی حجة الاسلام بودند که حقیقتا آقای داشت در بین علمای نجف و مظفرالدین شاه هم مقلدی او را داشت وارد حجره شدند . علی الظاهر برای اصلاح و ما دو سید را از یکدیگر جدا کردن ، و چون میانجیگری نمودن آنها محتمل بود که صوری باشد ما از ترس که کتک نخوریم دو آستین سید را رها نمی کردیم و در میان مدرسه هم يك آخوند بربری و يك سید کشمیری که فی الجملة معرفت به ما داشتند آنها هم باطنا به حمایت ما بودند ولکن علی الظاهر به بی طرفی ، ترکها را تهدید می کردند ، دو نفری که یکی در لجاجت و تهور و اتحاد و حمایت و مردانگی پدر ترکها بود و دیگری در حيله و شیطنت و آب زیرکاه و اره نرم بر بودن استاد شیطان بود ، کمرها را محکم بسته و پاشنه گیوه

های خود را کشیده و عباها را به حجره هاشان انداخته به هیئت قزاقی دور مدرسه قدم می زنند و می گویند آهای طلبه ها این یکی از ضعفای خراسان است که تنها به این لشگر سلم و تور زده است ، وای به حال این مدرسه و اهل آن که اگر بقیه خراسانی ها خبر شوند پاره آجری به این مدرسه هم نخواهند گذاشت و این حرف را در گوشه مدرسه می ایستادند و می گفتند و باز قدم می زدند و ضمنا هم متوجه حال من بودند که اگر غیر از سید، دیگری با من طرف شود آنها هم بیایند و الا يك سید مقابل خودشان از هم دیگر در می روند و من در میان حجره آنچه مصلحین اصرار داشتند که سر بدهم احتیاطا رها نمی کردم . و از هیکل و ققدم زدنهای آن کشمیری و بربری در میان مدرسه و رجز خوانی شان خنده ام می گرفت . و در این بین سید ترك بی شعور که از دستهای خود ماء یوس شد سرپایی به اسافل اعضای ما زد، دست راست که برای همچو وقتی ذخیره بود بلند نمودم سه - چهار مشت به سرش زدم که عمامه اش پیش چشمهایش را گرفت و در بین این که آن دو نفر ترك در تلاش بودند که سید را از دست من خلاص کنند و من هم چند مشت به او نواختم و بالاخره خلاص هم نمودند رگهای گردنشان کلفت شده رو به من کردند که مگر زور است گویا کار زیرین سید را ملتفت نشده بودند.

گفتم : آخوند مگر تو حالا ملتفت زور شده ای ، البته زور است تا چشمتان کور شود وقتی که حجره مردم را زورا می گیرید نمی دانید زور می بینید؟ هنوز آخوند کجاش دیده اید، به خدا که پدرتان

را در می آورم و همه را از مدرسه جاروب می کنم .

آن بربری و کشمیری هم مقابل حجره ایستاده اند و از این توپهای عمومی من اظهار تعجب و پسخ پسخ می کنند که ما نگفتیم . يك دفعه سيد ترك از دست آن ترك خود را خلاص نموده بادبزی به دستش افتاد به ما حمله نمود با دم بادبزن را مثل تیر حرمه نواخت به نافگاه و قلب مبارک من ، ولکن خدا رحم نمود در آن حال او را و مرا عقب کشیدند که دم بادبزن با ناف عریان شده من فی الجملة تماسی پیدا نمود که اگر من و او را عقب نبرده بودند دم بادبزن تا هم فیها خالدون رفته بود و رگ و تین قطع و مدرسه صحرای کربلا شده بود و من در جوش و خروش که خود را به سید برسانم و قصاص قبل الجنایت را جاری سازم .

ترکها دیدند که رجز خوانی های دورادور بربری و کشمیری و جوش فحشهای عمومی من که سخت سنبه پر زور است آن که ریس بر همه بود جدا صلح طلب شد، به من گفت علی ذمتی که پس از سه روز سید را از حجره بیرون کنم به نصیحت و موعظه یا زورا و قهرا، لکن در این دم نقد ممکن نمی شود اسباب خود را کجا ببرد، شما اجازه دهید که اثاثیه مختصر او را در يك گوشه حجره بریزیم تا برود جایی پیدا کند و اسباب خود را ببرد و قضیه به آسانی بگذرد.

گفتم : ولو من به حرف شما ترکها مطمئن نیستم ، ولکن محض تجربه از شما قبول کردم و عمده اطمینان به عزم خودم است که به همان قوه و عزمی که امروز او را بیرون می کنم بعد از سه روز هم با من

هست و حالا حرف تو را نمی شکنم ، اسباب ها را بیار در آن گوشه به طور عاریه بگذار و فراموش نشود که موعد مهلت سه روز است .

نایب حرب فرو نشست . سید را بردند بیرون که بر او چه افسون بخوانند، حجره را متصرف شدم عمده اثاثیه خود را کشیدم نزدیک مغرب دیدم تب کرده ام در این منزل جدید اسباب شوریابی هم ممکن نبود، عبا به سر کشیده با مقداری اسباب رو به مدرسه و منزل جدید می رفتم به دلم افتاد پنج - شش سیر آب کله بی چربی گرفته بخورم که هم دوا و هم غذای من باشد. گرفتم و خوردم و رفتم چراغ روشن نمودم و حجره را فرش نموده و نشستم که سید آمد و گفت حالا که حجره را غصب نموده ای یک طرف را غصب کن .

فرش خود را به گوشه ای پهن نموده و نشست مرا از خل بودن سید خنده گرفت ، سر پایین انداخته و با وجود تب ، شیخ و پر باد نشسته بودم که : بتجدی لشامتین اریهم انی لریب الدهر لا اتضعع .

مخفی نماند که در اول ، خیال این مدرسه آمدن و حجره گرفتن در اینجا استخاره کرده بودم و بسیار بد آمده بود . و آیه استخاره این بود :

﴿افامنوا ان یاتیهم باسنا بیاتا و هم اویاتیهم باسنا ضحی و هم یلعبون﴾ .

و معذک بس که حجره مدرسه خصوصا نو عمارت عزیزالوجود بود و من هم الیف مدرسه بودم و منزل وقفی کثیف و پرپشه و سرداب هم نداشت و از آنجا منجر بودم با بدی استخاره آمدیم و حجره را گرفتم و تا به اینجا که نقل شد امر حجره گرفتن منجر گردید .

شب با حال تب و کسالت دراز کشیدم که بخوابم و سید هم نشسته بود از قراری که شنیده بودم هیچ شب قبل بر آن مدرسه نیامده بود روزها نیز کمتر می آمده و در عقب کلاشی بوده و درسخوان و طلبه نبود و عبا و عمامه و مدرسه را دام قرار داده و حال اکثری بر این منوال بود و مرا خواب نبرد.

سید بعد از نیم ساعتی رفت به حجره آن ترکی که حجره یکی از رفقای مرا غصب نموده بود که در این امر با هم ، هم مسلک بودند و من در بین تب و خیالات آیه استخاره ای به یادم آمد که صریح در نزول عذاب بود در شب و حالت نوم و یا در روز و در حال لعب فکر کردم که در روز الحمد لله به خیر گذشته که اگر خدا یاری نکرده بود، دم بادبزن کار مرا ساخته بود و همین تب هم شاید از جوش و خروش امروز است که دست و پای من باز و هوش و زور و بازو به جا بود و اما چه کنم ، با نزول عذاب در شب و من به خواب غفلت باشم .

و البته آن سید ترك متهور و ناطلبه کلاش با این زوری که امروز دیده و به عقیده خود مظلوم شده یقیناً رفت به حجره هم مسلک خود که در کیفیت کشتن من مشورت کنند و البته به واسطه کوتاهی افکار نوعاً و از این صنف جهال خصوصاً راءى خواهند داد که نیمه های شب مرا بکشند و چندی هم در بیرون نجف باشد و بیاید و به قسمی رفع تهمت بشود و آن کیست که در این دار غربت ، ساعی در خونخواهی من باشد. پس مقتضی موجود و مانع مفقود، پس امشب من مظنون القتل هستم و در خوابیدن به این حجره دفع الضرر المظنون واجب . برخواستم



و رفتم به حجره سید مقدسی از ترکها که سابقه آشنایی داشتم ، بیچاره فوراً برخواست دوشکی داشت جهت من پهن نمود و سماور را آتش کرد و لوازم احترام بجا آورد.

گفتم : جناب آقا! امشب از این سید می ترسم . گفت : باید بترسی و بر تو حرام است خوابیدن در آنجا و به جدت یقینا امشب کشته می شوی و امشب به مدرسه نیامده است مگر برای کشتن تو و تو نمی شناسی این را و شخص این سید در ولایت در سر خرمنها رفته خمس بگیرد چند جهت دو من گندم کشته و يك معنی گریخته و آمده است و امروز دست نیافته که سالم مانده و بعضی از ترکها که او را می شناسند و تو را امشب آنجا دیده بودند در اول شب ترحما به حال تو می گفتند باید سید بیچاره را به طوری ملتفت نمود که آنجا نخوابد و من علی ایحال تو را رها نمی کنم امشب باید در اینجا بخوابی و حجره هم الحمد لله وسیع است و لحاف و بالاپوش هم زیاد است . همین جا آسوده و مستریح بخواب تا صبح شود.

گفتم : امشب اینجا می خوابم ولی سیاست من مقتضی است بروم يك کلمه به سید بگویم و برگردم .

آمدم که سید از حجره هم مسلک خود آمده و چراغ را خاموش نموده و خوابیده و در حجره را باز گذاشته ، به صدای کلفت گفتم : آقا سید من را فلانی به اصرار در حجره خود نگاه داشته ، دور نیست تا صبح نیایم و تو در حجره را باز انداخته ای ، خوب نیست در را ببند و بخواب شاید کسی بیاید و اسباب مرا ببرد.

گفت : برو آسوده باش کدام پدر سوخته ای می تواند از این حجره دزدی کند.

گفتم : آقا سید من خوب و بد اهل این مدرسه را نمی شناسم ، به خدا اگر انبری از من برود پوست تو را می کنم و از تو به اضعاف غرامت می گیرم .  
به خنده گفت : برو و از من غرامت بگیر.

برگشتم ، شب را به حجره سید مقدس خوابیدم ، وقت اذان سید در حجره را قفل زده بود بیرون رفته بود، نیم ساعتی مهمه میان طلاب افتاد که سید خراسانی کشته شده تا آن که مرا دیده مهمه خاموش شد. بعد از سه روز سید اسباب خود را بیرون برد و من در حجره خود که به منزله مملکت سلطانی است دست اجانب را کوتاه نموده ساز استقلال زدم ، خوشحال و خرم بودم ، ولکن قطع علاقه از منزل وقفی نکرده بودم ، به سبب تردیدی که از آن استخاره پیدا کرده بودم .

رفتم نزد آقای آخوند، مدرسه بزرگ که تازه بنایی می کردند و خود آقای آخوند هر روز يك ساعتی به آن مدرسه می رفت و گوشه ای می نشست و به کار عمده و بنا تماشا می کرد و خوشش می آمد، بلکه نوعا تماشای تعمیرات خصوصا خیریه که يك نوع از صدقات جاریه است خوش آیند است .

و نزدیک بود طبقه اول آن مدرسه تمام شود، عرض کردم از این مدرسه به من حجره ای داده می شود؟ فرمودند پس به جهت که بنا می شود؟ میرزا مهدی <sup>(۱۳۲)</sup> هر حجره که آقا می خواهد به ایشان بده و به اسم ایشان ثبت کن .

آقا میرزا مهدی گفت : کدام را می خواهی و من حجره ای که در گوشه واقع بود تعیین نمودم ، فرمودند همه از این حجره ها که فضای مدرسه در نظراندازشان

است تعیین می کنند و تو خیلی ساده هستی که گوشه مستور را تعیین می کنی . گفتم من حجره می خواهم که در آن درس بخوانم و افکارم مرتب باشد نه برای تماشا که خوش منظره باشد و الا این قدرها هم من شعور دارم که آنها بهتر است اما نه برای طلبه ، بلکه برای مثل شما خوب است . گفتم کی اثاثیه خود را بکشیم و طلبه نشین می شود؟ گفت دو ماه دیگر . گفتم بدقول نباشی و خلف وعده نکنی که فعلا حجره ای که دارم می خواهم عروسش کنم و به غیر بدهم .

گفت : ولو من زیاد درس نخواندم و از طلبگی ممنوع شدم ، ولکن باز هم فهمیده ام که خدا می فرماید:

﴿يا ايها الذين آمنوا اوفوا بالعقود يا ايها الذين آمنوا لم تقولون ملا تفعلون و

انه كان صادق الوعد رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه﴾ .

از اینجا آسوده شدیم رفتیم نزد رفقا اصفهانی که در حجره صحن منزل داشتند. گفتم من حجره مدرسه ترکها را مصفی نموده ام و می خواهم بدهم به شما مشروط به این که تابستانها اگر خواستم ، بیایم که در سردابهایش که نظیف و سرد است بخوابم . گفتند ما قبول داریم ولو همه وقت آنجا باشی و يك هفته با آنها در آن حجره رفت و آمد داشتیم و سال اول به سرداب آنجا خوابیدم کم کم منتقل شدم به مدرسه آخوند و به جدیت تمام مشغول به درس و بحث و نوشتن شدم .

و به درس معقول آقا شیخ محمد باقر اصفهانی چنان که سابقا ذکر شد می رفتم و روز به روز بر شاگردان ایشان افزوده می شد و ایشان از شاگردان مرحوم

میرزا حسن شیرازی بودند و غالب همدوشهای ایشان مشهور و مروج بودند الا آن بیچاره که منزوی و مقروض و مفلوک مانده بود تا همین زمانی که ما به درس او رفتیم و کم کم هم شاگرد او زیاد شد و هم اسم او در میان طلاب به ملایی بلند شد و مشارالیه عقیده نموده بود که این اندازه از زاویه انزوا خارج شدن به سعی و ترویج من بوده ، به من محبت پیدا نموده و محرم راز شدم .

يك روز قریب به ماه مبارك و تعطیلی بود و من و رفیق یزدی و دو سه نفر از رفقای اصفهان در خدمتش بودیم فرمودند خوب است که در ماه مبارك معاد بگوییم از خارج و مطالب ملا صدرا<sup>(۱۳۳)</sup> یدا به ید من رسیده و مراد آن مرحوم معلوم شود که حق بوده نه آن طوری است که از ظاهر کلماتش توهم رفته و موجب تکفیر شده و حق مطالب منحصر است به من و شما اگر اقدام بنماید خوب مطالبی است .

گفتیم : ما برای فهم واقعیات خصوص معادی که در جلو ما و رهگذر ماست ، تشنه این و از تشنه سئوال نمودن که آب سرد و خوشگوار می خواهی بیجاست . البته شروع نمایید که به جان و دل حاضریم و مایلیم کمیل المریض الی الشفاء .

گفت : وقتش و مکانش در کجا و کی باشد؟  
گفتم : اگر از من می پرسی غالب اساتید چون به مسئله ای در این تعطیلی شروع خواهند نمود ، محض آن زمان و مکان را اشغال نکنند يك شب پیش از ماه در مقبره میرزا حسن ساعت دو یا سه از شب تشریف ببرید و به منبر شروع بنمایید و ما هم از حالا به رفقا اطلاع و اعلان می دهیم ، همان قدر مکان و زمانش معین و حیازت شد بقیه سهل است .

همین طور مقرر شد و ما به طلاب اشاعه دادیم که هر کس معاد و سرمنزل خود را نمی داند بیاید به درس آقا که کورکورانه در این راه قدم زدن موجب هزار خطر است . و طلاب نجف هم از معقولات و عقاید حقه و کیفیت استدلال و اقامه برهان موجب کفر و ضلالت است و لذا ما که در این مطالب پیشقدم و مروج بودیم از خود گذشته و فدایی محسوب بودیم .

و علی الجملة آقای شیخ محمد باقر که در عمرش تخیل نکرده بود که به عرشه تدریس برآید و حوزه مکملی پیدا کند شبهای ماه مبارک به عرشه منبر برآمد و چون طلاب بیکار و مسئله وجود و مهیة و تشکیک در آن و حرکت در جوهر، میوه های نوبر و از مسموعات تازه بود هجوم آور شدند. آن مسجد و مقبره و صحن و مسجد مملو و مطروس از فضلاء می گردید، تا شبهای احیاء تدریس نمودند و ریاست و حوزه گرم گردید و بعد از درس جمعی از ما و دیگران تا در منزل در پشت سرش می رفتیم و شبهات پرسیده می شد و من ملتفت بودم که پیرمرد خیلی کیف می کند از همچو ریاست و شهرتی که به خواب هم ندیده بود.

بعد از شبهای احیاء گفتیم بفرمایید درس بگویید. گفت نمی گویم .

گفتم : اصل نتیجه مانده است و گفتن مقدمات و بیان نکردن نتیجه لغو و بی فایده است و کانه هیچ ، بلکه در گمراهی افتادن است . چون هر کس طوری حدس می زند از این مقدمات ، بلکه لااقل از تحیر و رفتن همان علم تقلیدی پدر و مادر است از دستشان معقولات را خصوصا که از اصول دیانت است نمی شود ناتمام و ناقص گذاشت .

مسایل فقهیه و اصول علمیه نیست که هر طور شد، شد. اجتهاد نشد تقلید خواهد بود.

گفت: طلبه ها استعداد ندارند.  
گفتم: عمده استعداد در فهم مقدمات لازم است و تفریع نتیجه استعدادی نمی خواهد و اگر چنانچه این طور بود شروع نمی کردی و مقدمات را هم نگفته بودی بهتر بود، با آن که من که چندان به فهم خود مغرور نیستم نتیجه این مقدمات را حدس زده ام قبل از بیان شما چه جسم معاد تشخص او به روح و فعلیات روح است. پس هم عین بدن دنیوی است و هم غیر او، عین اوست صوره و فعلیه و غیر اوست که ماده هیولوی و لوازم ماده را ندارد.

به عبارت اخری جسم در دنیا مرکب از هیولی و صورت است نه به ماده مبهمه، پس بدن اخروی عین حقیقت بدن دنیوی است نظیر صورت مرئیه در نوم و در آینه که اگر جوهر حی فرض شود.

گفت: نتیجه همین است که گفتم.  
گفتم: پس يك استعداد زایدی نمی خواهد که سرکار، محض بی استعدادی شاگرد ترك درس می کنید.

گفت: عمده نظر من به این است که بعد از ماه مبارک شروع به فقه و اصول نمایم، مشروط بر این که شما هممتی بنمایید و من از این معقول گفتن شهرت گرفته ام به حکیم که تالی مرتبه لابلای گری و بی دیانتی و بی علمی است و از این رو سالها در گوشه انزوا به فقر و فلاکت و قرض داری مبتلایم و حال آن که من در فقه و اصول لااقل از این که همدوش این آقایان هستم اگر بهتر نباشم مثل آخوند و آقا سید محمد کاظم و غیر هما که هر کدام

دارای مقاماتی هستند و این نیست مگر از ترك فقه و اصول و چون معروف به حکیم هستیم کسی به درس اصول من حاضر نمی شود، مگر به همت و زحمت شما چنان که در درس معقول دو نفر را به دویست نفر رساندید و از شما خواهش دارم که بعد از ماه مبارك در همان مقبره میرزا مباحثه اصولی فعلا داشته باشیم ، بلکه این بچه های من لااقل بعد از من زیاد به خواری نیفتند و من جهت تعطیل وجه الاجاره اثاثیه ام میان کوچه ریخته نشود.

بذك نمیر بهار میاد دانه دانه انار میاد گفتم : قد فاتتک الفرضة حین ما اتتک القرضة و فی الصیف ضیعت اللبن و لا یصلیها الا واحد بعد واحد و لا یردها الا واردها بعد وارد، بعد از پیری معرکه گیری .

و علی الظاهر گفتم عجب توقعی از ما داری ، روزگارها و چرخ فلک ها و کواکب منتشره نیرین متحیره و الارضین الاسبع و السموات السبع و جن و انس و ملک و فلک و خدای رب العالمین همت کرده اند تا آنها به نوایی رسیده اند. و ما که یک نفر خراسانی و یک نفر یزدی و یک نفر اصفهانی که هر کدام عیبی هم داریم در قبال این همه موجودات و علل و مقدمات تازه همت کنیم که بینوایی به نوایی برسد و این از قوه ما خارج ، بلکه هفت جد ما هم نمی توانند و گردد این خیال نگردد که همین چند نفری هم که مجتمع اند می پاشند.

گفت : این طور نیست ، هیچ کاری نشد ندارد و هر کار بزرگی اول به همت نادری بوده . الا و ان همم الرجال لتقلع الجبال ، اگر شما همت کنید ممکن است .

گفتم : آقایان طلاب حکم گوسفند را دارند، یکی که از جوی گذشت بقیه هم خواهی نخواهی می گذرند اگر چه چوپان جامه بر تن درد هیچی سد سیدی مانع نگردد الآن سر وجهه این گله ، سراشیب به طرف آخوند است با آن سحر بیانی که دارد و ثانی اثنین دم عیسوی است . از قوه ما خارج است که در قبال عرض اندام کنیم و این که دیدی دو نفر به دویست نفر رسید، جهات دیگری هم داشت یکی انحصار درس و بحث بود به جنابعالی و از قبیل میوه نارس و موجود تازه ای بود درس معقول در نجف و البته مطلوبیت ذاتی دارد .

اذا لكل جديد لذة و دیگر آن که زمان بیکاری و رفع کلال نفس بود .  
كما قيل تكن النفوس كما تكل الابدان  
فاحملوها بظرائف الحكم و این هجوم عام محض اراحه بوده و نه برای ازاحه .  
فاقنع بحدك و لا تتعد طورك .  
تا نرسد به تو آنچه رسید به اهل الطمع .

مدعی خواست که آید دست غیب آمد و بر به تماشاگاه راز سینه نامحرم زد باز گفت : نه این طور نیست ، گفتگوی شما مبنی بر ظواهر اسباب است که خالی از شائبه شرك نیست .



و الله من ورائهم محيط و هل يياءس من روح  
الله الا القوم الضالون . قلت نعم ولكن نحن  
ماءمورون في دارالاسباب و قد ابى الله ان  
يجرى الامور الا باسبابها .  
و هيمنه استادی نگذاشت که بیش از این  
در صدد طرد و منع درآیم .  
حرکت کردیم و از خدمتش بیرون  
رفتیم . در بین راه رفقا گفتند در این  
پیشنهاد در چه اندیشه اید؟  
گفتم : من که نیستم دور من را خط  
بگیرید و یا رقم نه بر من کشد .  
اصفهانی گفت : من هم به شرح ایضا .  
یزدی گفت : من بر خلاف شمایم و  
کوشش و جدیت خود دریغ ندارم . ترویج این  
عالم بزرگ بی اجر و مزد نخواهد بود ،  
بلکه هم خود به فیض می رسیم که در  
دانایی به رویمان گشاده می شود و هم  
دستگیری افتاده ای و نصرت مظلوم بی  
ناصری نموده ایم .

چه خوش بود که زیارت شه عبدالعظیم  
برآید به يك و دیدن یار  
کـرشمه دو کـار

گفتم : آخوند تو همان نبودی  
که می گفתי رفتن به درس غیر آخوند حرام  
و صرف تضییع عمر است که من به  
زور و لطائف الحیل تو را به این  
حوزه داخل کردم ، حالا چطور شده است  
که کاسه ، از آش گرمتر شده است ؟ خندید  
و گفت کاسه مسی است یعنی یزدی است .  
گفتم : من بارها از لجاجت کاریهای  
تو گفته ام که تو باید شکر خدا را کنی  
که نطفه تو به تشیع منعقد شد و قهرا  
شیعه شدی و از هم جدا شدیم تا ماه مبارک  
اخلاص گردد . از حسن اتفاق در بین این که  
ما به فکر اندر بودیم که بعد از ماه

مبارك چه بهانه و عذر بياريم كه به درس اصول جناب شيخ نرويم كه در واقع نان جو پر سبوس خوردن است از سفره ای كه در او پلو مزعفر موجود است .

بعد از ماه مبارك مرا تب عارض شد نه به طوری كه مرا بیاندازد، ولكن عمدا من خود را انداختم و از رفیق یزدی پرسیدم كه درس را جناب شيخ شروع نمود، گفت بلی ، ولكن از شما پرسید گفتم تب نموده و خیلی دعا نمود كه شما شفا یابید و دور نیست كه اگر فردا شما حرکت نكردید و به درس نرفتید به عیادت شما بیاید.

---

پاورقی

۱۳۰- كيك

۱۳۱- چون در آن زمان ساعتها را به اصطلاح غروب كوك می گفتند ساعت ۹ - و ۱۰ آن روز ۳ و ۴ بعد از ظهر امروز می شد.

۱۳۲- فرزند آخوند ملا محمد كاظم خراسانی .

۱۳۳- محمد بن ابراهیم ملقب به ملاصدرا و معروف به صدرا یا ملاصدرا از مردم شیراز و از معروف ترین دانشمندان و فلاسفه ایران در دوره صفویه . در جوانی به اصفهان رفت و از مجالس درس شيخ بهایی و میرداماد و میرفندرسکی استفاده کرد، مدتی در قم به تدریس پرداخت و در سال ۱۰۵۰ ه ق هنگام بازگشت از حج در بصره وفات یافت و در همان شهر دفن شد.

## ب- فصل پنجم : در محضر آخوند

گفتم : من نمی خواهم به این زودی شفا یابم و نمی خواهم او به عیادت من بیاید و این شرها را تو برای من فراهم می نمایی ، آخوند ول کن درس اصول این شخص با این کندی بیانش و لنگش لسانش چه فایده ای دارد.

گفت : تو که اصولش را ندیده ای اگر ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را گفتم : سال که نکوست از بهارش پیداست ، حال که من بهانه ام درست شده است و نخواهم آمد و صلاح تو را هم نمی دانم خود می دانی .  
فردا جناب شیخ را به عیادت من آورد . ساعتی نشست و رفت و شیخ و رفیق هر ساعت که از بیرون می آمد و برای من غذا و دوا می خرید در جزء حرفهایش این بود که آقا شیخ محمد باقر از حال شما جويا بود و به من سفارش کرد که فلان دوا و فلان غذا را به ذکر طبیب بدهید که غفلت نداشته باشد، بلکه زودتر به خوب شدن برسد.

گفتم : آخوند من چه زود خوب بشوم و چه دیر علی ایحال به درس ایشان نمی آیم و او و تو طمع از من ببری و لکن این اصرار شما فایده ندارد جز آنکه در هر جا که جناب شیخ را ببینم از خجالت رو پنهان کنم و آشنایی حاصله از بین برود، بلکه بیگانگی حاصل شود و همان طور هم شد چون يك هفته ناخوشی من طول کشید تا به هزار معرکه خوب شدم و در هر کوچه که آقا شیخ محمد باقر را می دیدم از خجالت به کوچه حسن چپ می زدم و کم کم از یاد یکدیگر بیرون شدیم .

آدمی شد بیگانه و رفیق یزدی بالتبع بیگانه ، و رفت و آمد و صحبتها بالکلیه قطع شد و جناب شیخ را به مسجده بردند برای تدریس که در منظر عامه باشد و بهتر ترویج شود، از قضا منبر آن مسجد چهار پله بود و عرشه آن شاید دو زرع بلندتر بود و گویا به لحاظ آن که در عرشه نشستن ، نمایشات علمیه بیشتر می شود این بیچاره عاشق ریاست را به عرشه می نشاندند و اگر شاگردها زیاد بودند باز پر بد نبود، لکن شاگرد فقط منحصر بود به رفیق یزدی و يك شیخ جعفر کاشی و این دو نفر در پای منبر به دقت گوش می دادند که صدای استاد را بشنوند و این هیکل تدریس مایه اضحوکه بین جوقه های صحن شده بود و رفیق یزدی چون از اوجب واجبات می دانست ترویج او را با همه رفقا و آشنایان خود که به درس آقا نرفته بودند به هم زده بود و جنگیده بود. از آنها که مایوس شده بود به بیگانه ها چسبیده بود و تعریفات برای درس آقای شیخ مرتب نموده و پایه مدح او را مذمت درس آخوند قرار داده بود و اسم شیخ را آقای مطلق گذارده بود و چون مسمی منحصر به همان جناب شیخ بود، تعیین را دارا بود و بعد از دو شبانه روز به زحمت افسون و جادوگری یکی را می برد به درس آقا و چون خبر عیان می شد فردا او نمی رفت به درس باز رفیق یزدی دنبال کسی دیگر می رفت تا مگر او را ببرد به درس شیخ و هكذا.

یکی از رفقای گلپایگانی می گفت درس آقا شیخ محمد باقر مثل کاروانسرای شاه عباسی است که دور از راه زوار است و رفیق یزدی در آنجا دکان بقالی دارد هر روز کنار راه زوار می

نشیند و به محسناتی دسته ای را می برد و آنها می بیند که همه تعریفات دروغ بود، آنها که نخواهند رفت ، باز دسته ای دیگر را گول بزند و ببرد و اگر عقل می داشت دکان خود را از آنجا حرکت می داد.

گفتم : او نه از آن لجوجهایی است که به وصف درآید، حال تعجب از خود شیخ است که به صلاح بینی این نادان کار می کند، جناب شیخ ! دو نفر شاگرد داری منبر رفتن یعنی چه ، امر تعبدی که نیست ، بلکه در صورت جمعیت زیاد خوب است که صورت استاد را ببینند و صدا را بشنوند، حال به منبر رفتی چرا در پله چهارم بروی که صوت به زحمت شنیده شود. دشمن دانا به از نادان دوست !

و چون شنیدم که رفیق یزدی به آخوند نیز بد می گوید بسیار بدم آمد و بعضی ملاحظاتی که از ایشان در بعضی مواقع داشتم ترك کردم و از منزل وقفی رفتم به مدرسه بزرگ آخوند، سkena گرفتم و بالکلیه بین ما و رفیق یزدی متارکه واقع گردید، با رنجش من از او که به آخوند بد می گفت .

### **شیوع وبا در عتبات**

در همین اوقات وبای عامی در عتبات افتاد که قلوب در تب و تاب افتاد و روزی چهارصد نفر از محله نجف سرازیر قبر می شد. در چند موضع از فضوه های <sup>(۱۳۴)</sup> نجف خیمه های مرده شوری زدند و فقط وبا و مردن ساده نبود، بلکه رعب و هیبت الهیت ، قلوب را متزلزل ساخته بود و به صفت قهاریت ظهور کرده بود. مغربها افق را ابرهای سرخ و زرد و آتشی رنگ احاطه می کرد و هوا به شدت گرم بود و حجره من ، در غربی مدرسه وصل

به راه دروازه آب غسلخانه بیرون از آنجا بود و در هر پنج دقیقه از صوت لا اله الا الله معلوم بود که جنازه بزرگی می‌برند. که هر يك علامت مردن ده نفر از فقرا و اواسط بود که جنازه ها را بی صدای لا اله الا الله می‌بردند و من بی نهایت ترسیده بودم . يك - دو نفر از طلاب مدرسه به دیار عدم آخرت تشریف برده بودند و مرا ترس فرا گرفته بود، بلکه شمال وبا به من رسیده .

شبی که سیدی از اصفهان مهمان من بود و در پشت بام خوابیده بودیم در ظرف يك ساعت سه مرتبه مرا اسهال گرفت که در دفعه سوم زانوها قوت نداشت به پشت بام بروم ، به ایوان حجره روی آجرها دراز کشیدم مهبای مردن و سید اصفهانی را خواستم آمد پایین برای توجه از حال من ، آن هم منتظر بود که کی صبح شود و فرار نماید و مردن در وبا و بد مردنی است همه غریب وار و بی نزدیکی آشنایان و اقربا جان می‌دهند. باز طلاب به درد یکدیگر بهتر می‌رسند و مهربان تر هستند از رفقا و خویشان عامه ناس .

صبح سید اصفهانی از نزد من نگرینخت و من هم به حال ضعف هر چه منتظر مرگ ایستادم و دراز کشیده ، عزراییل تشریف نیاورد. برخواستم و رفتم نزد طبیب ، شربتی داد که از دوا فروش گرفتم و در همان در دکان به سر کشیدم ، اسهال قطع شد حال تهوع عارض شد و اگر چه قی نبود، لکن آنقدر بود که در ترس اندر بودم دل در شورش و آشوب بود و من یقین کرده بودم به مردن نهایت امروز یا فردا نبود.

و از مدرسه آخوند رفتم چند صباحی به مدرسه ترکها نزد رفقای اصفهان که انسم به آنها بیشتر بود تا مگر ماءنوس و خیال

مردن نکنم و قصه و لطیفه گوییهای آنها نیز مرا منصرف نکرد و طوری شده بودم که در مجمع آنها گفتگوی آنها را نمی شنیدم ، گاهی که می دیدم که خنده می کنند من هم تبسمی می کردم ، ولکن نمی دانستم خنده برای چیست و چه قصه ای گفته شده و همه اوقات در فکر مردن بودم و در فکر اینکه جواب چه بگویم .

گاهی اصل دیانت را به عبارت مختصر و مفید تنظیم و ترتیب می دادم در خیال خود و گاهی خیال می کردم که در آنجا ظلم و تعدی که نیست بعد از جواب از توحید نظیر شبهه این کمونه <sup>(۱۳۵)</sup> بر نگیرین وارد نمایم و از آنها جواب بخواهم و اگر نهیب کنند بر من که جواب ما را بده و فضولی نکن گوش نخواهم داد چون آنها نیز بنده خدا هستند و خدا را نیز مثل ما به وجهی از وجوه شناخته اند ممکن است با آنها مباحثه و مجادله نمودن و من یقیناً این کار را خواهم کرد.

گاهی به فکر اعمال خود می افتم صنف به صنف را کنج و کاوش می کردم از نماز و روزه و درس و مباحثه و بییدار خوابیها واجبات و مستحبات و در آنها چیزی که اطمینان قلب حاصل باشد که مقبول افتاده نمی جستم آن وقت به خدا عرض می کردم که تو غفلتا ما را گرفتی شش ماه دیگر ما را مهلت بده و مأمون از این بلا کن ، یعنی بلا را ببر که مثل سابق باشیم ، بلکه خاکی به سر کنیم و با وجود این بلا حال استقرار و جمعیت خاطر نیست که بتوانیم عبادتی و استغفاری بنماییم . معروف است که گریه را هم دلخوشی و خاطر جمعی می خواهد.

و گاهی در آن هوای گرم و آشوب داشتن دل که انسان می خواهد جای سردی و یا نسیم بادی برود مثل سردابها که جنازه و گریه و زاری مردم را کمتر ببیند من چون یقین به مردن داشتم و می رفتم به حرم که هوای حبسی داشت يك زیارت صوری و داعی می کردم ، بلکه همین باعث نجاتم گردد و بعد از فراغ از زیارت می گفتم یا علی خوب گوش کن ، این مقدمات یقینیه مرا که هیچ کدام خدشه ندارد .

اولا بدیهی است که من در نجف بودم و ماندنم فقط جهت درس خواندنم از اول نبوده و نیست و هم برای بعضی از خیالات واهییه از شهرت و عزت میان مردم و ریاست و امثال ذلك نیز نیست .

كما تعلم انت من سري بل الاصل الاصيل والركن الركين في ذلك انت و الكون في جوارك و القرب منك فان انت المحبوب فاننا ضيفك و لقد قال النبي و هو اخوك العزيز اكرم الضيف و لو كان كافرا و اني لا قطع بالضرورة انك اطوع الناس لنبيك و كيف و انت وصيه و خليفته و لقد قلت انا عبد من عبيد محمد صلى الله عليه و آله فافرض اني كافر و لست بمسلم و اجعل قرأی نجاتی من هذا البلد و اكرمي التخلص من ميتة السوء فلو لم تحفظني لكنت شاكيا و انت مسئول .

من گفتم و رفتم و تو خود می دانی . باز بیرون می آمدم و به فکر بعد مردن می افتادم و مرا خوف شدید می گرفت و من یقین کرده بودم که فقط وبا و مردن نیست چون ناخوشی خصوصی و عمومی زیاد دیده بودم و مردن را زیاد به نظر آورده بودم ترس و وحشت چنین نداشته بودم ، بلکه غضب خدا و علی بود که بر دلها احاطه و نافذ



شده بود. باز جای خلوتی گیر آوردم و به جد در حساب و تفتیش اعمال خود برآمدم باز دیدم در هیچ عملی مایه اطمینانی نیست که مرا از عذاب خلاص کند تا آنکه مسئله کربلای حسینی به یادم آمد. گفتم خوب در اینجا ممکن است سیل بنیان کنی پیدا شود که کوههای معاصی را بشوید به فکر گریه های در مجالس روضه و حررها و در غیر این مواقع افتادم صد هزار دانه اشک تخمین نمودم که از اول تکلیف تا به حال از چشم من ریخته و هر دانه اشکی را به قدر بال مگس تر شود گرفتم. از گریه ها يك ميليون ناجی درست کردم رفتم به فکر قدمهایی که از اصفهان به کربلا آمده ام و از نجف به کربلا رفته ام سالی چهار - پنج مرتبه و قدمهایی از اصفهان عدد آنها از صد و پنجاه فرسخ مسافت است و هر فرسخی ده هزار قدم می شود، جمعا سه کرور قدم می شود و بین کربلا و نجف که دوازده فرسخ است و برگشتن تا طویرج سه فرسخ است در این پانزده فرسخ پیاده رفته ام سالی پنج مرتبه و چهار سال صد فرسخ می شود شش کرور قدم و این با راه اصفهان نه کرور قدم می شود و صدماتی که در این راهها که غالبا پابرنه بودم و هوای گرم بوده از خار به پا رفتن و پا به سنگ خوردن و به زمین خوردن و دست و پا مجروح شدن و خوف و وحشت یافتن و کف پا از گرمی رملها سوختن و پوست انداختن و باد داغ به سر و صورت خوردن و تشنه شدن که يك دفعه با يك نفر دیگر از خان شور طرف عصر وقتی که باد داغ می وزید بیرون شدیم و يك ابریق خریدیم و پر آب نمودیم و به راه افتادیم و زوار هم نبود به قدر صد قدم که رفتیم زمین و آسمان داغ و نسیم داغ و دهان خشکید، بلکه رطوبات بدن

بالکلیه خشکیده و ابریق هم به دست من است . رفیق گفت بده آب بخورم گفتم نمی دهم اصل وجود این ولو نخوریم مایه زندگانی ما است و یک آب محتمل در دو فرسخی است هر وقت بریق آب دیده شد این آب خورده می شود . رفیق راه چشمها تیز نموده که آب را ببیند و صدای ناله و اعطشایش بلند است ، خودم هم از او بدترم و در میان این رملهای داغ هی زور آوردیم به سرعت رفتن و دویدن ، بلکه زودتر به آب برسیم و راه رفتن در رمل بسیار سخت است ، تا آن که بعد از برهه ای و ضیق خناقی رفیق که چشمهایش تیزتر بود آب را دید و آواز شادمانیش بلند شد و به من هم نشان داد ابریق را از من گرفت و به سر کشید . گفتم بی انصاف همه را نخوری که من از تو تشنه ترم نصف زیادتر را خورد و داد به من و من هم بقیه را خوردم و رفتم تا خود را به آب رساندیم و تخمین این صدمات هم یک کرور می شود ، بلکه گاهی از راه آب می رفتیم و طراده دیر حرکت می کرد پیاده از کنار شط می رفتیم و در ره قدمی خار به پا می رفت .

پس حاصل اشك به قدر بال مگس  
 ۱/۰۰۰/۰۰۰ و حاصل قدمها در راه زیارت  
 ۵/۰۰۰/۰۰۰ و حاصل صدمات وارده در راه  
 زیارت ۵۰/۰۰۰ و از این سه جور  
 منجی یکی از اینها یقینا  
 مقبول افتاده ، علی الاجمال  
 فهو السد السدید من عذاب النار  
 بقیت علی تبعات و لطمات و مناقشاتی فی  
 البرزخ و کفالتی و کفایتی عنها فی  
 عهده حبی لعلی بن ابی طالب و اولاده  
 المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین .  
 و از خوشحالی گفتم :

مرگ اگر مرد است گو تا در آغوش بگیرم  
نزد من آی تنگ تنگ  
و از خلوتخانه ، بلکه از عالم  
خلسه بیرون شدم ، بلکه از معراج خود  
برگشتم و سلامتی بشارت آوردم .

جان سفر کرده است و وقت رجعت زین سبب  
تن اندر قیام گوید سلام  
حالا کو که نمازها و روزه ها  
فقط و فقط اسقاط تکلیف باشد نه  
مفید فایده فهم صلواتی و صیامی و رکوعی  
و قیامی و سجودی و سلامی و میزانی و  
حسابی و صراطی و کتابی ترس من در  
آن حال ولو بالکلیه رفت اما از جهت  
دیگر که ایمان در بعضی مستودع است و  
در آن آخر کار گرفته می شود بر خود  
لرزیدم و به خوف و خشیت اندر شدم .  
گفتم : خدایا مگر قسم خورده ای که  
در دنیا بنده تو نباید يك نفس راحت کشد  
و يك جرعه آب بدون دغدغه از گلوی او  
پایین رود، های های چقدر بد دنیایی است .  
شب جمعه ای بود به خواب دیدم  
یکی از طلاب دشتی را که در منزل  
وقفی در جوار ما بود و پانزده روز  
بود که به همین مرض رفته بود در فضوه  
مشراق که من رو به طرف دروازه کوفه می  
رفتم و مشارالیه از بیرون می آید يك الاغ  
را سوار شده است و یکی را در جلو  
انداخته ، خورجین های نوقالی مانند  
بافته و پر از اثاثیه روی الاغها  
گذارده و پتوهای سرخ بغدادی از روی  
خورجین انداخته با اثاثیه مکملی و روی  
نشسته و لباسهای تازه از مقابل من درآمد  
چشم که به من انداخت ، ایستاد به  
خندیدن و من هم با التفات به اینکه

تازه مرده است ، گفتم ها آقا شیخ علی حالت چطور است ؟ گفت خیلی خوب است و حالا من را مرخص کرده اند که روز جمعه است و آمدم به زیارت .

گفتم : چطور خوب است ؟ گفت آجیل‌های خوب در و میوه های فرد اعلا از همه جهت ، فلانی کیف کوی است . ولکن بی موی بسیار خوب در اینجا زیاد است و من را نمی گذارند که آنها را صیغه کنم .  
گفتم : های نمره در اینجا که صیغه را می آوری لابد خلاف کاریهایی کرده ای .

گفت : هی چمدونم و از من گذشت رو به طرف صحن و من هم رفتم رو به طرف دروازه تا آن که از در دروازه بیرون شدم ، دیدم والده ام را که دوازده سال قبل مرده و در قوچان مدفون بود به همان وضع دهات آنجا چادر به سر نموده از طرف دریا به طرف وادی می رود ، رفتم جلو گفتم که در کجایی ؟ گفت به جهنم .

گفتم : چرا نامربوط می گویی من این همه قرآن خوانده ام و صدقات برای تو دادم و استغفار نموده ام معذک تو چنین می گویی .

گفت : ابدا اثری ندارد و نکرده .  
گفتم : هرگز من حرف تو را قبول نمی کنم با آن که صادق مصدق فرموده که این نمره خیرات برای مردگان فایده کلی دارد و باعث خلاصی و خوشی حالی موتی می شود حتی آن که یک زیارتی عرفه سید الشهداء مخصوصا از نجف به نیت شما حرکت کرده ام علاوه بر آن که در غالب اوقات حرم به قصد شما سلامی و یا زیارت تام تمامی نموده ام و از ائمه معصومین وارد است که فوایده عظیمه ای بر اینها مترتب است .

و نقل شده که عذاب مرده ای مشهود اصحاب پیغمبر شد و بعد از آن مرتفع گردید؛ پیغمبر فرمود که از خانواده میت

بپرسند که امروز چه کرده اند از کارهای خیر، گفتند طفلی داشته به مکتب فرستاده اند و بسم الله الرحمن الرحيم را یاد گرفته و قرائت نموده و عذاب از پدرش برخواسته

در اعمال من برای تو غرض و مرضی نبوده و دروغ به این درازی نمی شود و تو دروغ می گویی و من باید بیایم و جای تو را ببینم .

گفت : بیا برویم ، رفتیم از آن بلندی داخل قبرستان شدیم و وادی را به هیکل دهات دادیم که کوچه های مستطیل داشت به يك کوچه ای که در بین مقبره هود و صالح و سور نجف واقع و طول او از شرق به غرب بود داخل شدیم و رو به طرف ثلمه و غرب می رفتیم دوش به دوش یکدیگر، تا قریب محاذات مقبره هود و صالح رسیدیم و درهای منازل که عبارت از حجرات بدون حیاط بود در میان کوچه در دو طرف آن معلوم بود. به در منزلی رسیدیم والده بدست اشاره کرد که این جای من است و عقب ایستاد من جلو رفتم فقط سر را میان حجره بردم زمین و سقف و در و دیوار او را به دقت ملاحظه نمودم که حجره ای تازه ساز نیست ، گچ کاری بوده ولکن کمی چرک کهنگی گرفته و فرش ندارد و اثاثیه هیچ ندارد و از اطراف صدای گریه بچه ها و دیگران بلند بود.

رو به والده کردم که تو می دانی در کجا مرده ای و اینجا کجاست .

اینجا وادی السلام است جایت که بد نیست ، نهایت چندان هم خوب نیست و خرده خرده خوب می شود تو زهره ما را آب کردی .

گفت : همین قال و قیل همسایه ها ما را در اذیت دارند.

گفتم : خدا را شکر کن که فعلا در عذاب نیستی و بعد از این هم امید خیر داشته باش که بهتر از این خواهد شد و او را ترك کردم و آمدم به نجف و از خواب بیدار شدم .

و این ناخوشی از اواخر بهار تا اواخر پاییز طول کشید و در اوایل خیلی فتاکی نمود بعد از دو سه ماهی سست شد، ولکن آخر هر ماهی شدت داشت .

و من از مردن کسی خوشحال نشدم مگر مرده شوی نجف که در اوایل از صبح تا شب صد مرده را می شست ، یکی در يك تومان بعد از دو سه ماه که فی الجملة سستی گرفته بود و هشت - نه هزار تومان مداخله نموده بود خوشحال و خرم شنیده بود که در کوفه ناخوشی شدت نموده ، روزی دویست نفر را اقلا در آن فراوانی آب می توان شست . نجف را ترك نموده پیاده دوید به طرف کوفه و در بین راه ناخوشی او را گرفته ، در بیابان گرم جان از زیر و بالای او در آمد. و همچو کسی البته می خواسته که وبا در مسلمانان شدت کند پس به سزای خود رسید.

کم کم بعد از این در السنه بعضی لفظ مشروطه جاری می شد و از گوشهای ما می گذشت . از آقایان علماء استفتایی نمودند که مجلس مرکب از محترمین و عقلای مملکت تشکیل شود که رافع ظلم و یا مقلل ظلم گردد چه حکم از احکام الهیه دارد؟

جواب دادند که از واجبات الهیه است . بتی عقلی بالضروره من غیر حاجة الی البیان و اقامة البرهان و اجتهاد و استنباط و تردید و احتیاط.

بعهد از آن قانون اساسی را آوردند اولاً نزد حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل که از علماء بزرگ و پیرمردتر از همه بود و در طهران و نواح مقلد بود و ایشان امضاء نمودند و در آنجا بعضی گفتند بپریم آقایان دیگر مثل آخوند و آقا سید محمد کاظم مهر کنند. حاجی فرمود لزومی ندارد ما که مهر نمودیم به جریان خواهد افتاد، لکن آنها برده بودند نزد آخوند هم مهر کرده بود و نزد آقا سید محمد کاظم برده بودند چون حرف حاجی را شنیده بود گفت مهر ما لازم نیست حاجی که مهر کرده است کافی است و مهر نکرد و در عوض به مهر آقا شیخ عبدالله مازندرانی <sup>(۱۳۶)</sup> رساندند. ما گرفتیم یک مطالعه نمودیم اصول او را دیدیم عجب گلستانی برپا شده است. خدا حفظ کند.

پنج سال که از نجف بودن من گذشت پدرم پنج تومان فرستاد.

گفتم: وقتی که صد من مالیات دولتی او را تخفیف می گیریم و ختم زیارت عاشورا در چهل روز می گیریم و هشتاد تومان قرض بیجای او ادا می شود البته خیال می کند که برای او چنین مداخله‌هایی که فراهم می کنیم پس جهت خود چه می کنیم و البته او طمع دارد که همه ساله من برای او وظیفه بفرستم و این پنج که فرستاد یقیناً طعنه به من زده که امر معکوس شده، ولیکن من به خیال آن که سلطنتی بر من نداشته باشد و زیر بار منت آنها نباشم که روزی نتوانند به من امر کنند که ما تو را عالم ساختیم برای خودمان، بیا که از تو استفاده کنیم و شاید من نخواهم بروم، پس خوب است که از

تمام قیود و آرایش و ملاحظات خود را آسوده و مجرد سازم و از آنها هیچوقت چیز نخواهم و به همین لحاظ بود که وقتی که زوار و حجاج از آن نواحی می آمدند ابتدا من جویای آنها نبودم و نمی دانستم که کی آنها می آیند و کی می روند.

به عکس بعضی رفقای دیگر که زوار هنوز خورجین خود را از روی مال به روی زمین گذاشته بودند که اینها به سر وقت آن بیچاره ها حاضر بودند و به هر حیل و تدلیس بود پول آنها را مءخوذ می داشتند. حتی خوراکی های بین راه آنها را می گرفتند به اسم اینککه از طرف آخوند امین الشریعه و یا موثق الشریعه و یا پفیوز الشریعه مسمأ شوند و یا مرحبایی بشوند و چنان رسوایی و افتضاح بار می آوردند که زوار بدبخت در اول امر که گرم بود ملتفت نمی شده ، بعد که به فکر و هوش آمد که این نوع آخوندنماها از هر ترکمانی بدتر او را چاپیده از سر تا قدمش سوزش برمی داشت ، زبان به بدگویی و شکایت دراز می ساخت و البته مشت از خرمن نشانه و نمونه باقی است .

تمام صنف و نوع ضایع و به ضیاع این صنف دیانت نماها، اسلام ضایع می گشت و عجب این بود که همان کلاشها اسم مروج الاسلام بر خود گذاشته بودند که زوار را امر به معروف کرده اند که خمس و زکات مال امام بده ، بلکه تمام مالت شبهه ناك است به من مصالحه كن كه پاک گردد بعد از این حلال خور بشوی و الا نه زیارت و نه عبادت و نه حج و طوافت درست است و مؤثر هم شده است که از خداوند باری به واسطه آن که احکام او را



رواج داده اند توقع درجات عالییه را هم داشتند، بلکه از صحن علی بن ابی طالب علیه السلام هم که می گذشتند در حالی که جیبها پر از پول زوار بدبخت بود افتخار داشتند که کاری را علی با ذوالفقار کج یک زرعی می کرده و گاهی هم پیش نمی برد ما با زبان گوشتی چهار انگشت طول می کنیم و پیش می بریم .

و بعضی دیگر پست فطرت تر بودند، زوار بیچاره را افسار کرده پیش این و آن می بردند نظیر بردن روباه ، خر را به نزد شیر علیل که او قوتی گیرد و بعد از آن ته بر فریسه او به آنها تعلق داشته باشند.

و بعضی تائف از تبعیت ریسی یا رفتن به کاروانسرا پی دیدار آشنایان داشتند، چند نفری هیئتی تشکیل داده به اسم جندالله و ریاضت و پرهیزگاری گاه گاهی در سهله و کوفه کمیسیون نموده مقاصد خود را انجام می دادند.

نه آنکه در صدد تعارف و تفتیش حال کسی بودم ، بلکه بس تداول و تعارف پیدا کرده بود، قبح آن از نظرها رفته از جمله کارهای عادی واضح و آشکار بود که هر غریبی دو روز در میان آنها بود به خوبی و راستی ملتفت حال بود بدون اینکه جویای حال باشد و من که بعد از مدتها فهمیدم ، چون غالباً حشر نداشتم و آیه غضوا ابصارکم طبیعی من بود و اصالة الصحه و قولو للناس حسنا طریقه من بود.

گفتم : خداوندا! من که قدرت ندارم لباس روحانیت را از بر این ظالمان و مخربان شریعت بکنم این کار، سلیمان بن داود و یا حشمت و شوکت سلیمانی لازم

دارد و چون این لباس به بر اینها ننگین شده من زورم به خودم می رسد محض آن که من شبیه آنها نباشم که مشمول بلای آنها گردم خود را از زی آنها بیرون می کنم .

کم کم هر دفعه ای که عمامه را می پیچیدم به قدر نیم زرع تحت الحنك آن را که کهنه تر هم شده بود پاره کردم تا آن که در ظرف دو ماه به قدر دو پیچ در سر من بیش نماند و به همان قدر اکتفا شد و خاچیه کهنه ای که به دوش داشتم آستین های او را می کشیدم و دامنهای او را جمع نمی گرفتم و بلکه می انداختم ، به زمین می خورد یا نمی خورد باك نداشتم مثل عربها که عبا به دوش داشتند و راه می رفتند. به کلی از هیکل آخوندی و طلبگی بیرون رفتم و خود را آسوده نمودم از خیرشان و شرشان در خراسان بد دیدم ، گفتم اینجا آشنایان زیادند سخت است به رنگ آنها نبودن . به اصفهان و ولایت غربت رفتیم باز دیدیم بی دیانتها آنجا هم هستند.

و آن صاحب مسلك هایی که شمرده شد غالبا نفهم ها و درس نخوانها بودند. و اما درس خوانها که با آنها محشور بودم اغلب اغراض منتشره آنها در تحت قدر مشترك واحد سر به هم می آورند که دنیا بود و من ندیدم کسی را که لله زحمت بکشد و یا برای آن که عمل کند و یا برای لذت خود علم که داعی من این آخری بود و لذا وقتی یکی از رفقا که نوشته مرا دیده بود اصرار نمود مقداری از نوشته هایت را ببر آخوند ببیند گفتم کسی نوشته هایش را ه می دهد که مقصودش پول گرفتن و یا اجازه اجتهاد گرفتن است و من طالب این دو

مقصود نیستم . چون مسئله روزی که خدا می فرماید : ﴿وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ﴾ ﴿وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا﴾ ﴿٢﴾ وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ ﴿ و چنانچه ، اگر روزی من به دست آخوند مقرر شود بر او لازم می شوم که به من برساند چنانچه وقتی با هم مباحثه می کردیم نوکر آخوند وارد شد و نشست فوراً برخواست که حجره خیلی گرم است به طرف بادبزن که در طاقچه ، پشت سرهم مباحثه ای بود رفت اول دو مجیدی به طاقچه بالا گذارد و بادبزن پاره ای بود برداشت باز آمد نشست بادبزن به خود زد و برخواست و رفت معلوم بود که سفارش آخوند بوده که پول را بده به طوری که کسی نفهمد .

بعد من پرسیدم از آن آدم که آخوند تقسیم عمومی داشت ؟ گفت نه ، گفتم کسی برای من توسطی نموده گفت نه ، گفتم پس آخوند کف دستش را بو کرده بود که من پول ندارم ؟ گفت نمی دانم خلوت بود دو مجیدی را گفت ببرید به فلانی ، به طوری که کسی نفهمد .

و اما مسئله اجازه من ، يك ، - دو سالی بعد از نجف آمدن فهمیدن که مجتهد شده ام و غالباً در مسایل معنونه رای من با رای آخوند توافقی داشت ، قبل از آن که او اظهار رای کند و فعلاً تقلید آخوند نمی کنم الا در موارد نادری که نرسیده ام استنباط کنم . گفت مقصود از نشان دادن نوشته ها منحصر به آن دو مقصود نیست ، بلکه اگر خوب باشد تعریف او مشرق می شود و اگر بد باشد تغییر طریقه می دهی و اگر تو هم خجالت می کشی بده من می برم .  
يك - دو - سه جزوه از اوایل کفایه که در معنی حرفی بر آخوند ایراد کرده

بودم و گفتم ببر و نگو از کیست و فقط صاحبش می خواهد ببیند خوب است یا بد و اگر جایی ایراد داشته باشد دو کلمه ای در حاشیه اش بنویسد که باعث تشویق شود، برده بود پرسیده بود از کیست این ، نگفته بود بالاخره دیگران که شناخته بودند اظهار شده بود.

پریرو تاب مستوری چه در بندی ز روزن  
نـــــد اـــــد اـــــد ســـــر بـــــر آـــــر  
آخوند همه را به دقت نظر کرده بود و  
يك حاشیه ای هم بر او زده بود و آخوند  
فی الجملة فهمید که ما هم در عالم کسی  
هستیم ، بعد از آن رساله ای در موضوعی  
نوشته بودم و او را دیده بود آن وقت  
ملفت شده بودم که خیلی کسی هستیم ،  
داده بود به کسی خوانده بود و آخوند  
گوش می داده بود، در بین چند  
مرتبه پرسیده بودند که این از کیست  
فرموده بودند از کسی است که اگر ببینی  
می گویی هر را از بر تمیز نمی دهد.  
چون من غالباً خصوص در نزد بزرگان مثل  
آخوند محجوب و ساکت بودم ، صحبت های من  
با آخوند در مدت قریب دوازده سال دوازده  
کلمه نبود، با آن که از عشاق فدایی  
آخوند بوده و هستم ، چون او را در اعلاء  
مراتب علم و دیانت خالصه ادراک کرده  
بودم .

آقای آقا شیخ محمد باقر اصطهبانانی  
که شرح حالش گذشت بعد از آنکه چند ماهی  
در آن عرشه منبر بلند جهت دو نفر  
شاگرد بی سیاست تدریس نمود و دو نفر به  
سه نفر نرسید، بلکه هیئت درس  
ایشان مضحکه بین جوقه های طلاب صحن  
گردیده بود باز دوباره به شکل بدی در  
منزل انزوا اختیار نمود و همان دو نفر

عاشق خود را که یکی رفیق یزدی لجوج و دیگری شیخ کاشی بود درس می داد و مایوس شد از ریاست در نجف ، بلکه از زندگانی در نجف و با رفیق یزدی هم در سر همین موضوع رنجیده خاطر و بیگانه وار بودیم که مدت دو - سه سال با هم رفت و آمد و مکالمه نکرده بودیم و از یکدیگر خبر نداشتیم ، یعنی من از او رنجیده بودم می آمد جهت فحاشی و هتاک می نمودن او به آخوند که بلکه مراد خودش ترویج و بزرگ شود که نتیجه بالعکس داد خود مفتضح تر شدند.

چراغی را که ایزد بر هر آن کس پف کند  
فروزد ریشش بسوزد  
و او چون رنجش مرا می دانست و در آن سبب کدورت من اصرار داشت لذا آن هم از من دوری داشت و الا من به او و استاد او کاری نداشتیم و بد نمی گفتم ، بلکه ترحما گاهی دلم به حالشان می سوخت

و چون دیدند در نجف زندگانی بر آنها سخت صعب شد، بنای حرکت به ایران نمودند که آقا شیخ محمدباقر با همان دو نفر شاگرد، رفیق یزدی و شیخ کاش عازم خراسان شدند و گویا خراسان رفتن به صواب دید رفیق یزدی بود که خود در آنجا نشو و نما داشته بود.

بعد از تصمیم عزم بر خروج ، رفیق یزدی آمد به مدرسه آخوند برای خداحافظی و عمده برای استطلاع از راء من بار هر چه دشمن باشم ، دشمن دانا به ز نادان دوست ، خصوصا که تجربه هم کرده بودند وارد حجره شد، سلام علیکم من هم لمیده به کتاب نظر می کردم کتاب را بر هم گذاردم و از

لمیدگی تغیر وضع ندادم  
نظیر حال گرمی رفاقتمان و جواب سلام  
دادم و وسط حجره روی حصیر نشست .

گفت : آقا اراده دارد به خراسان برود .  
گفتم : کدام آقا؟ دیدم رنگ  
گرفته و تیره گشت و دهان را پر کرد از  
بزرگی لفظ آقای آقا شیخ محمد باقر و  
غضب در باطنش موج می زد که چرا مطلق را  
منصرف به فرد کامل نگرفتم ،  
بلکه توهین وارد آورده که او را  
همدوش دیگران گرفته ام و سؤال از  
تعیین کرده ام و من اینها را  
از و جنات این آخوند مفتون قرائت کردم و  
چیزی ابراز نکردم .

باز گفتم به طور بی اعتنایی که به  
خراسان نرود که ریاستش نمی گیرند، بلکه  
مفتضح تر از اینجا می شود که  
يك مرتبه جرقه نمود و گفت  
آقا مثل دیگران طالب ریاست است که  
ریاستش می گیرند و یا نمی گیرد؟ و ایشان  
هیچ نظر به دنیا ندارند. شما عجب ظن  
سوئی دارید به آقای که از همه عیوب  
منزه است .

برخواستم به دو زانو نشسته با خنده  
استهزایی مقدماتی ، گفتم برای به اقرار  
آوردن خود این آخوند احمق گفتم  
علی بن ابیطالب امام اول توست یا  
نه و همچنین ائمه دیگر را قبول داری یا  
نه و برای مظلومیت و منزوی بودن و کناره  
بودن آنها گریه می کنی یا نه و خود  
اینها هم از این جهت محزون بودند یا نه  
.

گفت : بلی آنها امام هستند و برای  
حقوق مغضوبه آنها گریه می کنم و خود  
آنها هم محزون بودند، بلکه بعضی شان  
برای استرداد آن جنگیدند.

گفتم : حقوق مغبوبه آنها غیر از ریاست بود؟ و حتی بر من و تو که از نفس خود مطمئن باشیم واجب است که طالب ریاست باشیم ، بلکه در تسبیب اسباب و تمهید مقدمات آن کوتاهی نوزیم برای آنکه حق مظلومی را از ظالم بگیریم و درمانده ای را دستگیری کنیم و گرفتاری را نجات دهیم .

آقای آقا شیخ محمداقرا که به قول تو منزله از عیوب است البته باید طالب ریاست باشد و جدیت هم داشته باشد ، ریاست که موضوع نشده برای خصوص ریاست عمری و فرعونیی ، بلکه ریاست علوی هم ریاست است و نفوذ کلمه است اما برای احقاق حق نه شهوترانی .

دیدم مثل گل شکفته شد که آقا شیخ محمد باقرا تا آن طالب ریاست باشد باز هم نایب علی است .

گفت : پس به کجا برود؟

گفتم : بگو کجا جهت ریاست و نفوذ کلمه پیدا نمودن برود و نترس که من را با اینکه دشمن می پندارید و حال این که نیستم ، از اهل حال و آنچه فهمیده ام صاف و پوست کنده می گویم المشار مؤتمن .

گفتم : اما ریاست پیدا کردن در اینجا چنان که روز اول گفتم از ایشان محال است ، حتی همان ریاست باطله که مقصود به نوایی رسیدن است ، چنانکه خودش صریحا اظهار نموده و من هم اصرار داشتم که نمی شود و تو هم بودی و شنیدی و گوش نکردید تا به اینجا کشید ، همانی هم که بود رفت چون با این کسانی که در عرشه ریاست متمکن شده اند با توافق اسباب برای آنان عرض اندام نمودن مثل این فلک زده در قبال آنها آهن سرد کوفتن و آب

به غربال پیمودن است و دندان اژدها خاریدن ، با دم پلنگ بازی کردن است ، علاوه بر آنکه ریاست باطله خواهد بود که مقصود ریاست دنیاست چون من به الکفایه موجود است .

اگر به خراسان رود دو روز نگذرد که از اینجا بدتر خواهد شد چون خودت بودی و شنیدی که شرح مطالعه را خواندیم مقدسین از ما دوری می کردند، که معقول می خوانند و به ضلالت افتاده اند و حال آن که شرح مطالع حکمت نبود و منطق بود و شرح تجرید قوچی در سحر خواندیم و هنوز تاریک بود خلاص می شد و غالباً ملتفت نشدند همه اش از ترس خر مقدسین آنجا بود که فوراً تکفیر می کردند.

حالا هم جناب ایشان آدمی هستند حکیم و دانا به مطالب حکمت و بدیهی است هرکس معلومات خود را بسیار دوست دارد و عکس نقیض الناس اعداء ما جهلو<sup>(۱۳۷)</sup> هم دلیل است و هزار که این محبوب خود را مستور نماید و فقیه نماید بروز خواهد نمود.

همین که حکیم بودن این شخص در مشهد مقدس ظهور نمود علماء آنجا هم به لحظاتی در کمین هستند، ذلت و توهین و ناشدنی ها به وقوع خواهد گرفت ، این بود که گفتم به خراسان نرود. و از این دو جا که گذشت اگر به تهران برود يك محله تهران به او خواهد رسید و اگر به شیراز برود نصف شیراز مال اوست و نصفی مال آقا میرزا ابراهیم که فعلاً در آنجا رییس است و اگر به اصطهبانات برود که موطن اصلی اوست تمام قصبه و حوالی آن در تحت بیرق شریعت و سیطره نفوذ کلمه ایشان خواهد شد و من هم از



همه استحلل می کنم ، خدا حافظی و  
برخواست و رفت .

بعد از چند روزی شنیدم که آقا شیخ  
محمد باقر با عائله اش و رفیق یزدی و  
شیخ کاشی هم نوکروار از طریق  
بصره به طرف شیراز رهسپار شده اند،  
همان طور که حدس زده بودم نفوذ کلمه  
پیدا کرده بود و دختری از تجار را به  
عقد خود در آورده بود.

پیر مرد هفتاد ساله به نوایی  
رسیده بود و حالش خوب و موجه و گفتگوی  
مشروطه هم بلندتر شده بود، شنیدم که  
ایشان از سادگی خود با نفوذ استبداد و  
با شوکت و استعداد به منبر می رفته  
جهت عامه خلق و وجوب مشروطه بودن را به  
براهین عقلی و نقلی ثابت می کردند و  
البته پسرهای قوام شیرازی مقتول  
بیدالمشروطین غیظها در دلشان به جوش  
آمده سر زیر نموده از فاتحه که جانب آقا  
شیخ محمدباقر برخواسته بودند با سیدی از  
علماء دیگر هر دو به تیر بیداد.

پسران قوام مقتول و شهید  
گردیدند و شیخ کاشی داد و بیدادی کرده  
بود او را کتک مفصلی زده بودند که  
از زبان افتاده بود، رفیق یزدی  
که این قضیه را دیده بود تجربه حاصل  
نموده به گوشه ای خود را کشید رو به یزد  
رفته بود.

از وقتی که به نجف وارد شدیم  
چون دو چله زیارت عاشورا را در اصفهان  
جهت مطالب مشروطه خوانده بودم و منتج و  
نتیجه و مقضی المرام شدم عقیده مند بودم  
به آن زیارت لذا از جمعه اول ورود  
به نجف مشغول شدم به زیارت  
عاشورا، فقط برای تعجیل ظهور  
دولت محمدیه و فرج حجت عصر که  
اگر قبول آن درگاه گردهم یا شهادت

و یا ریاست نصیب گردد و هر دو نور علی نور است و سر به این کثافت کاریهایی که آقایان مشغول و عاشق هستند، فرود نخواهم آورد، بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم ، و در هر جمعه این زیارت را می خواندم چه در نجف چه در کربلا و چه بین راه که در سالی چهل روز جمعه خوانده می شد:

اشهد الله على قلبى انى احب حجة العصر  
حبا شديدا و اظنه سيخرج فى حياتى انشاء  
الله و اسئل الله ان يوفقنى لخدمته و يرينى  
العزة الحميدة .

---

پاورقی

۱۳۴- میدانهایی که در وسط شهر واقع است و در آن ساختمانی نیست .

۱۳۵- ابن کمونه مشهور سعد ابن منصور ابن سعد اسرایلی (متوفی ۷۸۳ هـ .) به واسطه شبهه ای که در توحید کرد معروف است . وی یهودی بود و از مردم بغداد. گویند که اسلام آورد، در فلسفه ، طب ، کیمیاگری معروف و ماهر بود، شروحنی بر کتب ابن سینا و شهاب الدین سهروردی نوشت .

۱۳۶- شیخ عبدالله مازندرانی متولد سال ۱۲۵۹ هـ از فقهای معروف و از مراجع تشیع .

۱۳۷- مردم دشمن آنچه نمی دانند هستند.

زمانی قرض من که متدریجا دو قران و چهار قران گرفته بودم از رفقا در بین دو سال متجاوز به بیست و هفت تومان رسیده بود و من آنچه فکر کردم دیدم به هیچ وسیله ممکن نمی شود این قرض را بدهم و از دائیم ولو مطالبه نداشتند، بلکه اظهار می کردند اگر پول می خواهی موجود است ولکن معذک چون طول کشیده بود خجالت می کشیدم از آنها و آنچه خودم را به کارهای دیگر مشغول ، بلکه خودم را به بی عاری می زدم و به خود می گفتم که این همه مسلمین مال یکدیگر را صدها هزارها عمدا خورده اند، من هم یکی از آنها لیس اول قاروره کسرت فی الاسلام معذک از خیال این قرض سنگین بیرون نمی شدم و همیشه محزون و غمناک که اگر غفلتی می شد و صحبتی و خنده ای واقع می شد همین که به یاد می آمد فوراً و قهرا منقبض و اندوه تمام سراسر وجودم را تکان می داد، یکی از رفقا می رسید به ما می گفت در چه خیالی و چون اهل حال بود گفتم خیال این قرض آخر مرا تمام می کند. گفت این قرض را کرده ای جهت امر غیر مشروعی گفتم نه . گفت پسر دیوانه ای ، تو قرض کن و به همین تیره که گذران کرده ای خرج کن و بمیر فردای روز قیامت به گردن من ، به گردن من ، که حضرت حجت که آمد این طور قرضها را می دهد.

گفتم : ولو مرا چند دقیقه خوشحال کردی ، لکن مالیکولیا مرا گرفته از خیالات آسوده نیستم و حقیقتاً راست است که : لا هم کهم الدین و لا وجع کوجع العین . (۱۳۸)

و از این رو، آورده ام به ختومات مسموعه و مدونه و توسلات به ائمه پیغمبر که يك سفر در غير فصل زیارت پیاده زدم به راه کربلا و در حرم و عرض شکایت نموده ، بعد از دو روز مزاحمت نمودم و يك ختم چهارده هزار صلوات به اسم چهارده معصوم در يك شب جمعه بعد از غسل و نماز مغرب و عشاء رو به قبله دو زانو نشستم تا نیم ساعت به اذان صبح مانده سیزده هزار صلوات را تمام و مال حضرت حجت عصر را به اسم گروه نگاهداشتم ، تسبیح را به سر میخی باید آویخت تا حاجت برآید و در جمعه آتیه بعد از روا شدن حاجت خوانده می شود و من دیدم تا شب جمعه آتیه خبری نشد. وضو گرفتم بعد از نماز مغرب و عشا تسبیح را برداشتم که من هزار صلوات حجت عصر را گرو نگاه نمی دارم و می خوانم ، می خواهند قضای حاجت بکنند یا نکنند خود می دانند و من این صلواتها را بخشیدم به آنها مزد خواستن یعنی چه ؟ یعنی لب مطلب باز این بود که به این گذشت و مشتی گری کردن من ، آنها بلکه سر غیرت بیایند زودتر انجام مقصود دهند باز هم خبری نشد رفتم بیرون ، صورت قبر پیامبر را ساختم و با اشاره ای به آن صورت قبر هزار مرتبه گفتم :

صلی الله علیه و آله یا رسول الله و بعد از آن حاجت خواستم ، باز نشد.

بالجمله آنچه از کتب و ادعیه و مندرجات بیاض کهنه و خواص سور و آیات قرآنی و مسموعات از ختومات برای اداء دین و سعه رزق و مطلق حاجت ، دیده و شنیده ، معمول گردید و اثر حاجت که ظاهر نمی شود بر حزن و اندوه و خیالات من افزوده می شد و خیالات مشوش تر بود و نزدیک بود دیوانه شوم .

عصر جمعه ای از روزه برخواسته رو به صحن می رفتم و در فکر این ختومات بودم که اثری ظاهر نشد تا به در مسجد هندی رسیدم . به خاطر خطور نمود که به هر امام و پیغمبر و ولی متوسل شده ، به در خانه خود خدا بدون واسطه با این که چیزدارتر و کهنه کارتر از همه است توسل نجسته ام ، باز به قول خودمان هر چه هست می گویند دود از کنده می آید باید رفت به مسجد . رفتم و به مسجد ، قبا را کندم از گرمی ، زیر سقف دو رکعت نماز حاجت و یک سوره لیس خواندم و شروع به ختم امن یجیب المضطر نمودم چون تنها بودم به هزار و دویست قناعت کردم و تا نزدیک غروب تمام نمودم ، بعد از آن به خدا عرض کردم که اگر تو لجت گرفته که به در خانه دیگران رفتم و الله بالله تالله از این رو بوده که آنان مقربین درگاه تو و وسیله شفعا و وسائط فیض تو بودند ، نه آن که بدون اذن شما آنها کاری می توانند بکنند که برتو ناگوار آید ، بر فرض که آن طور بوده حالا چه می گویی ؟ نمی توانی بگویی که از در و دیوار مسجد خواستی ، فقط از تو خواستم ، و از قولت که فرمودی ادعونی استجب لکم هم نمی توانی برگردی و اگر بگویی به حد اضطرار نرسیده ، معنی اضطرار کدام است ، دیوانه شدن و یا از غصه مردن است که آن وقت مضطری نیست ، مضطر کسی است که دستش از زمین و آسمان کوتاه باشد ، مثل من ، غرض ، بهانه برایت باقی نمانده بعد از این من وردی و دعایی هم نخواهم کرد ، خودت می دانی و از مسجد بیرون رفتم . داخل صحن شدم ، سلامی به حضرت نمودم ، عبا سرکشیده ای به من رسید ، هیجده قران

به من داد و گفت آخوند از جهت شما داده و گذشت .

من زود سر به آسمان نموده گفتم ، خدا اگر چه شکم نیز گرسنه بود این به موقع رسید، لکن حاجتی که از تو خواستم اشتباه نشود اداء دین بود نه شکم سیری و آن بیست و هفت تومان پول است ، یکجا نه تدریجی که به درد قرضم بخورد و اگر خرده خرده صد تومان هم بدهی حساب نخواهد شد و سر من بعد از این شیره مالیده نمی شود، کارد به استخوان رسیده .

این تشرها را زدم اما خیلی امیدوار شدم از همین رسید هیجده قران که مخارج فعلیه راه افتاد که خدا به سر رحمت آمده قضای حاجت خواهد نمود، حالا چند روزی هم دیر یا زود بشود نباید زور آورد، از آسمان مسکوک که نمی ریزد لابد به کلاه کلاه نمودن قرض ما را خواهد داد، حالا چند روزی باید صبر نمود تا ببینیم در این وادی غیر ذی زرع چه دوز و کلکی می سازد، گوشتی گرفتم آمدم به حجره ، آن شب را با اطمینان قلب و شکم سیر گذراندم .

همیشه از بی پولی يك - دو تومانی می رسید، سه و چهار قران می دادم قند و چایی و يك - قرانی می دادم یه توتون و اصبع جیگاره که تهیه دود و چایی را همیشه داشتم و به امر خوراکی اهمیت نمی دادم و از این جهت وقتی که بی پول و گرسنه می ماندم روی نداشتم که از خدا و علی نان و پول بخواهم و اگر وقتی هم در حرم بالای سر که جای دعا کردن است در ضمن طلب مغفرت و توفیق علم و عمل ، غفلتا طلب توسعه روزی می کردم فورا به دلم می افتاد کانه علی می گفت گرسنه باشی تا چشمت کور شود

اگر چایی و جیگاره نکشی شکمت از نان گندم همیشه سیر است و من از نان جو هم سیر نبودم معذک دور من را گرفته اید و اقتدای به من ادعا دارید و هیچ چیزتان شبیه به من نیست ، آن وقت خجالت زده سر به زیر از حرم بیرون می شدم ، ولکن در حرم سیدالشهداء اگر دعا می کردم این طور نبود هر چه دلمان می خواست به زبان می خواستیم و خجالت هم نمی کشیدیم و ترسی هم نداشتیم ، چون باب رحمة الله الواسعه بود.

غذای ما نوعا در تابستان و پاییز وقتی که نداشتیم معلوم بود و وقتی که بود فقط نان و دوغ بود و گاهی خرما و رطب هم جزئش بود. و هفته ای دو مرتبه و یا یک مرتبه آبگوشت بود و در زمستان ناهار یک - دو لقمه نان و گاهی پنیر هم جزو می شد و شب طبیح و یا آبگوشت بود. مخارج طبیح چهار پول برنج و دو پول زغال و شش پول روغن و سه پول خرما، جمعا پانزده پول و غالباً جهت طبیح خورش می ساختیم و خرما نمی گرفتیم و خورش ده پول گوشت و دو پول زغال و دو پول زردک که با کارد می تراشیدیم و استخوان او را دور می انداختیم و آن زردک تراشیده را با پنج پول سکنجبین که یک استکان می شد می ریختم روی گوشت با دو استکان آب بعد از جوشیدن آب او می خشکید او را در کاسه ای خالی جا می دادیم او را خورش سه شب طبیح می کردیم که جمعا دوازده پول خرجی طبیح بود و شبی شش پول خرج خورش آن بود و خرج ناهار هم شش پول بیش نبود. این بیست و چهار پول و مخارج چاپی و جیگاره و نفت روزی بیش از

شانزده پول نمی شد تماماً روزی يك قران که خرج می کردی سلطان وقت خود بودیم سرفراز و گردن دراز و معتنی به احدی در دنیا نبودیم الا به کارساز و این نه از آن تکبر مذموم است .

و در سالی مخارج سلطنتی ما سی و شش تومان بود بدون پول لباس و ابریق و شربه آب خوری و حصیر حجره و سرداب و کوره غذاپزی و کاسه سفالی و شیشه فانوس و استکان که گاهی شکسته می شد و حمام و سرتراشی .

سه تومان که لباس می گرفتیم ، شش سال با آن به سر می بردیم که پیراهن در آن اواخر عمرش فقط همان جلو یاخن می ماند چیزی دیگر نداشت . و همچنین زیر جامه ساتر عورت نبود و قبا و عبا را ستارالعیوب اسم گذارده بودیم که در هر سال پنج قران لباس لازم بود پنج قران هم اشیاء دیگر که اسم برده شد . و سرتراشی دو هفته يك مرتبه و مرتبه ای ده پول ، ماهی نیم قران سال شش قران و در شش ماه تابستان نمی رفتیم حمام حوض مدرسه حمام ما بود و یا شط کوفه و شش ماه ماه دیگر هفته ای ده پول حمام ، ماهی يك قران و در سال شش قران جمعاً دوازده قران و جمع مخارج در سال سی و هشت تومان و دو قران بود و پولی که به من می رسید در سال از مقمانی هیجده تومان و از آقای آخوند سه تومان والسلام نامه تمام . بقیه آنها به قرض و گرسنگی می گذشت و یا غیب بدون اطلاع ما می رسید .

چون چند دفعه به حساب ماهیانه خود رسیدگی نمودم وجوهی که رسیده بود به مفت و یا به غرض محدود و معلوم بود و



مخارجی که شده بود بیش از دخل بود و بسیار مورد تعجب شد بعد از آن عهد نمودم که حساب رسیدگی نکنیم که سر خدا فاش گردد که خداکریم ، مهربان عطای او مبتنی بر ستر و اختفا است و بنده باید با وجدان و حقوق شناس باشد و ما سربسته و اجمالا ممنون و اظهار امتنان داشتیم که گله و اظهار حاجتمندی نزد احدی نمی کردم و اگر کسی هم می نمود من به درجه ای او را کافر می دانستم .

و از ختم امن یجیب ....من یک هفته گذشته که از خراسان کاغذی رسید که صد تومان پول جهت آخوند حواله شد و بیست و هفت تومان از آن را به آخوند نوشتم که به شما بدهد و شما از آخوند مطالبه کنید.

خوشحال شدم که خدا کارکن و حرف شنوتر از پیغمبر و ائمه است و سریع الاجابه تر است . حرکت کردم روز به منزل آخوند و در بین راه فکر کردم که این کاغذ یک ماه قبل نوشته شده پس زمینه کار را ختومات سابق تاءثیر نموده و کاش معلوم می شد که به درد بعد از این هم می خورد. رسیدم به آخوند عرض کردم چنین کاغذی به من نوشته اند، فرمودند به من هم نوشته اند، ولکن آن تاجر در نجف نیست تا هفته دیگر صبر کنید وقتی که آمد به نوشته عمل خواهد شد.

من از آن اوج خوشحالی که داشتم پایین آمدم ، بلکه اوقاتم تلخ گردید شاید از این خیالی که بین راه کردم خدا سرلج افتاده و انگشتی به مطلب رسانید که به منعده تعویق افتاده . بالاخره معلوم نیست که اصلا بدهند دلم لرزید ای کاش این کاغذ نرسیده بود که باز آسوده بودم .

ای خدا آن خیالی بود که شیطان  
و یا به عنوان شوخی از دل ما  
گذشت تو خود می دانی که من  
موحدم . والله بالله انت الاول و آخر و  
الظاهر و الباطن و بیدك ملكوت  
كل شیئی . و به مضمون اسامی جمالیه و  
جلالیه تواذعان دارم و لا یشفعون الا لمن  
اذن له الرحمن و قال صوابا . من نه  
على اللهم و نه حسین الهی ، توبه ،  
توبه ، شوخی هم بعد از این  
نکنیم چشم . در دهان را  
ببنیدم دروازه خیال را چه کنیم .

ز دست دیده و دل که هرچه دیده  
هر دو فریاد بیند دل کند  
بیاد  
بسازم خنجری زخم بر دیده  
نیشش ز فولاد تا دل گردد آزاد  
هفته دیگر پول رسید قرضها ادا شد.  
در این زمان که هزار و سیصد و  
بیست و پنج بود هفت سال است که  
در نجف مشغول تحصیل بودم و تقریبا يك  
دوره و نصف به درس آخوند نشستم و  
نوشتتم ولکن از مقدمه واجب که  
ابتدا خدمت آخوند بودم تا تمامی مباحث  
الفاظ کاغذهای جزوات خوب نبود، در  
حقیقت ابتدا نوشتن با  
تحقیق و تامل و کاغذهای  
خمیسی صیقل زده مسطر خورده  
از اول شروع به اصول علمیه بود. آن  
دوره که به مسئله اجتهاد و تقلید خاتمه  
یافت آخوند در دوره دوم که از اول  
مباحث الفاظ شروع نمود باز به  
کاغذهای خوب و با تحقیق و تامل  
نوشته شد، ولکن در این زمان

کتاب آخوند کفایة الاصول يك دوره چاپ خورده بود.

اولا بنا گذارديم که نوشته های خود را به شرح متن کفایه قرار دهیم ، تقریبا آن طور چند سطرى از کفایه را شرح نمودیم دیدیم بعضی جاها چند سطر و نیم صفحه ای از کفایه محتاج به شرح نیست ، بلکه مکررات و توضیحات زیاد نموده به عبارت مغلقه که دارد به ذوق خود مطلب را نوشتیم و نقل عبارت کفایه را نکردم مگر جاهای مشکل آن را و اخیرا عبارت کفایه را مطلقا ترك نمودم و مطالب را مرتبا و منقحا نوشتم تا آن که مباحث الفاظ ثانيا به خوبی تمام شد و جزوات سابق مباحث الفاظ را که نوشته بودم به بعضی از رفقا خواهش که خواهش نمود دادم و جزوات مبحث الفاظ را يك جلد صحافی کرده شده و اصول علمیه يك جلد دیگر چون ورقهای جزوات این دو مبحث باهم اخت نمودند و بعد از آن به دست رفقا می چرخیدند و استنساخ می کردند و از فقه هم چند کتابی در این بین تقریرات درس را نوشته بودم ولکن بعد از ختم دوره اصول يك دوره دیگر که نشستم محض تسمع بود و عمده نوشتن و فکر را در فقه داشتم و همیشه جهت بعض طلاب و آقازاده ها چند مباحثه ای از فقه و اصول نیز داشتم .

در هر سالی زیارت اربعین و نیمه رجب و نیمه شعبان و عرفه از واجبات من و نوع طلاب نجف بود که به کربلا می رفتیم و اول رجب و عید فطر و عاشورا از مستحبات بود که گاهی می رفتند و گاهی نمی رفتند. در عاشورا که نمی رفتند وجهش این بود که نوعا خصوص عاشورا عزاداری و

سوگواری در نجف بهتر و با  
واقعیت تر و با حال تر بود.  
لهذا در نجف می ماندیم و از آنجا  
زیارت می کردیم و غالباً که در راه  
زیارت چند پیاده با هم رفیق  
بودیم . رفاقت من فقط در اول  
منزل و آخر منزل بود و در بین را رفتن  
با رفقا معیت نداشتم ، چون آنها کند می  
رفتند و من هم تند می رفتم .  
دیگر آنکه در حال تنهایی تفکر در  
حرکات و کیفیات بعضی سماواتیات و غیره  
می نمودند و راه هم نمود نمی نمود .

و فکر می کردم در توجیه خبری  
که راوی سؤ ال از مجرة می کند،  
حضرت صادق علیه السلام در جواب می گوید که در  
زمان نوح آب قطره قطره نیامد پایین ،  
بلکه آسمان شکاف خورد آب يك دفعه آمد و  
بعد جای شکاف و جراحیست آسمان  
مندمل شد و جای التیام آن شکاف  
سفید و به شکل مجرة باقی  
ماند و در توجیه خبری می گوید  
بیت المعمور در آسمان مقابل خانه  
کعبه در ظرف بیست و چهار ساعت شبانه  
روزی در يك آن اتفاق خواهد افتاد و آن ،  
آن نادری است در میان کثیر و  
النادر کالمعدوم و امثال ذلك .

نیمه رجب علی الرسم يك تومان  
پول تهیه کردم تنها آمدم به کربلا در  
آن دو سه فرسخ آخری زمین و آسمان گرم  
بود من هم همیشه پا را در راه رفتن  
برهنه می کردم ، چون با کفش نمی  
شد راه رفت . در آن سفر که هنوز  
فصل بهار و فصل کاهو بود و من  
هیچ وقت میل به کاهو و  
هندوانه و امثال ذلك نداشتم ،  
لکن در آن سفر حرارت غلبه نموده بلکه از  
دیدن بعض آقازاده های کربلا که در نجف

درس می خواندند و سواری آنها با الاغ های خوب گاهی پایین می آمدند و عقب می ماندند باز سوار می شدند از عقب سر می رسیدند و از من می گذشتند مقداری حسرت به اینها خوردم که من از آن کمتر نیستم این چرا؟

و بالجمله بس که دل می سوخت و التهاب پیدا کرده بودم ، مصمم شدم که به رسیدن به کربلا يك - دو حقه کاهو با سکنجبین می گیرم و می خورم که این التهاب جگر فرو نشیند و به بازار که رسیدم کاهوی زیادی گرفتم با يك فنجان سکنجبین بردم به مسجد مدرسه حسن خان که خلوت بود، نشستم برگهای اول و دوم هر بوته کاهو را که کندم که نازکهای وسط را بخوردم دیدم آنها را از وسط کنده اند، تمام بوته ها همین طور بود که وسط نداشت ، از آن برگهای باقی مانده خواستم بخورم آنچه جویدم مثل چرم گاو جوییده نشد، چنان اوقاتم تلخ و زمین و آسمان بر من تنگ شده که به وصف نمی آید، آن سکنجبین را مقداری آب مخلوط کردم و خوردم ، آن هم چون آب گرم بود مهوع گردید.

داشتم پله پله می سوختم ، بالاخره گفتم بخوابم ، بلکه رفع خستگی شده سورت حرارت عارضه بشکند. کفشها را زیر سر گذاشتم روی حصیر مسجد دراز کشیده در آن وقت باز از آن آقازاده های بین راه و آن خر سواری هایشان خاطرمد آمد که فعلا با آن که مثل من خسته نیستند، معذک روی دوشکهای مخملی دراز کشیده و متکاهای پرقو زیر سرشان گذارده به خواب نازند. با آلیز برداشته دود از نهادم بیرون شد.

گفتم : خدا تاکی سر به سر ما می گذاری بس است دیگر ول کن ، چرتی زده عصر برخواستم نمازها و زیارتها را کردم یکی از رفقا را در صحن ملاقات نمودم ، پرسیدم کجا منزل کرده ای ؟ گفتم هنوز لامکانم .

گفت : بیا منزل ما چند نفر از رفقای خراسانی منزل در شهر نو گرفته ایم .

گفتم : خیلی خوب ، شب رفتم آنجا آنها احتراماً بلند شدند و يك دوشك در صدر مجلس افتاده مرا واداشتند که روی آن نشستم غذا خوردیم مقداری صحبت کردند و گفتند هر که هر کجا نشسته همانجا دراز بکشد و بخوابد و من روی همان دوشك خوابیدم و ملتفت شدم به آن خاطری که در مسجد خطور نموده بود.

گفتم : رفقا هیچ می دانید که چرا در این حجره از شما غیر از من کسی روی دوشك نخواستید ؟ گفتند، نه . گفتم جهت آنکه من از خدا دوشك خواستم حالا برحسب اتفاق من روی دوشك خوابیدم نه شما و من یقین دارم که خدا تعرضاً این اتفاقیه را ساخته که فردا بنماید که از روی دوشك خوابیدن چه افزوده می شوی بر آنهایی که روی گلیم خوابیده اند، دم در می آوری و یا شاخ و من الان بیزارم از این دوشك ، خداوندا بعد از این هرچه تو بخواهی من همان را می خواهم ، لکن گاه گاهی تو هم زیاده سر به سر آدم می گذاری که آدم را به جز می آوری .

## الف- فصل ششم : تدارك ازدواج

صبح در میان صحن یکی از رفقای شب گفت فلانی اگر زن می خواهی مثل همیشه يك زیارت حبیب بن مظاهر را می خوانی بعد از آن دو رکعت نماز و يك سوره یس به هدیه حبیب بخوان و بعد از آن حاجت خود را بخواه که به زیارتی دیگر نمی آیی الا آن که زن دار باشی .

گفتم : چه می گویی ، گفت همین طور است که می گویم مجرب شده است .

گفتم : کار سهلی است ولکن زن گرفتن من در حیز محال است .

القصه من رفتم همین کار را کردم ولکن وقت حاجت خواستن گفتم حبیب ! من زن می خواهم که با او به خوبی و خوشی زندگانی کنم نه آن که طوق لعنت به گردن من بیندازی و حال من را بسنج که من از عهده مخارج خودم بر نمی آیم تا چه رسد به زن و بچه که حقیقتاً چاه ویل و حرص مجرد و جهنم دنیا است که هر چه بگویی هل امتلئت فتقول هل من مزید. یا حبیب ! خوب چشمهایت را باز کن که من گاه گاهی بی شام و ناهار مانده ام و رو نداشته ام که از رفقا پول قرض کنم ، با زن و بچه ممکن نیست که صبر کنم به بی غذایی و چیز به قرض خواستن از کوه احد بر من سنگین تر است . یا حبیب ! من در وادی غیر ذی زرع ساکنم و مثل بعضی دنباله وار آقایی نیستم و از بعضی کارها مستنکفم و البته این دار دنیا دار اسباب است و اسباب عادی برای مثل منی منقطع است ، معروف است که خدا با زنبیلی آویز نمی کند مگر از جهت يك - دو نفر از پیغمبرانش .

یا حبیب ! این حاجت خواستن  
من از تو يك سرش شوخی و حصول  
تجربه و سیاحت وقوع امر غیر عادی  
که زن گرفتن بس با این وضع و کون  
برهنگی من و زمان او اندک که نیمه  
شعبان که به زیارت می آیم باید درست  
گردد که خود بخوابم و زن در حجره  
مدرسه مثل علف از زمین سبز کند با لوازم  
زندگانی تا آخر عمر، نزدیک است در  
استحاله به شريك الباری برسد.

غرض آن که از معجزات بزرگ و شاید  
پهلوی به شق القمر بزند که از دست غیر از  
خدا و پیغمبر ممکن نیست بر آید، خوب  
چشم خود را باز کن و اطراف مسئله را  
بپا، حاجت من فقط زن گرفتن نیست ،  
بلکه با زندگانی متعارف به  
حال خودمان که زیاد از طرف زن در ابتلا  
واقع نباشیم و خجالت و رنگ زردی نکشم و  
این هم تا نیمه شعبان که من از نجف می  
آیم باید درست شود و چنانچه این طور زن  
از دست تو بر نمی آید، يك قدم راضی  
نیستم برای من برداری و قوز بالای قوز  
بسازی .ها من همه چیز را به تو گفتم  
صاف و پوست کنده گفتم ، یا زن برای من  
درست نکن که همان خودم برای خودم بس است  
و یا اگر درست می کنی به قاعده و از همه  
جهت درست کن و السلام علیکم و رحمت الله و  
برکاته .

فردای آن روز پیاده از راه طویرج  
آمدم به طراده نشستم و آن مطلب هم از  
یادم رفت کما فی السابق مشغول درس  
و بحث و کارهای طلبگی خود شدم  
و اگر سال و ماهی دلم می خواست  
متعهد ای بگیرم و در مدارس مرسوم نبود  
من گاهی از مدرسه بزرگ آخوند به آن  
منزل وقفی سابق که با اهالی آن رفاقت  
داشتم می رفتم و از آن یائساتی که در



آن منزل رفت و آمد داشتند متعه کرده بودم ولو به طور نسیه هم راضی بودند. يك روزی که نسیه کاری سابقی هم در آن منزل داشتم به هزار لیت و لعل يك قران تحصیل نمودم و رفتم به آن منزل وقفی به قصد آنکه شاید آن زن آنجا باشد که هم نسیه سابقی را ادا کنم و هم نقدا دفعه ای داخل ثواب شوم و بقیه قران را از بازار گوشت گرفته جهت شب در مدرسه طبخ کنم و یکی از طلبه ها را به آبگوشت شب دعوت کردم و رفتم به طرف منزل وقفی ، در بین راه دیدم چیزی از زیر خاکها برق زد برداشتم که یکی از قران های کهنه ایرانی است به قدری خوشحال شدم کانه دنیا و مافیها به من داده شد که سلطنت شداد و فرعون این قدر خوشحالی نداشت بلکه نزدیک بود فجئه کنم . بگو چرا، زیرا که به همان خوشحالی وارد منزل وقفی شدم و از حسن اتفاق آن زن هم آنجا بود او را متعه ای نمودم به دوازده پول بعد از فراغ و دفع شهوت و کیف نفسانی از این ممر حلال و مستحب مؤ کد که دو واجب مؤ کد در او گنجانیده شده ، یکی تولا و دیگری تبرا، همان قران کهنه را که مقابل دنیا و مافیها بود دادم به ضعیفه که دوازده پول از سابق و دوازده پول مال حالا را بردار و بقیه را بده که شانزده پول باشد.

گفت : بقیه باشد جهت هفته آینده و یا ماه آینده ...

گفتم : زنکه احمق من با آن شانزده پول کارها دارم شانزده پول را گرفتم و در میان حوض آن منزل

که در زیر سقف زیر زمینی ساخته شده بود و آبش خوب سرد بود غسل جنابت نمودم و از آنجا بیرون شدم . به سرعت رفتم به حرم علی علیه السلام زیارت امین الله را خواندم و دو رکعت نماز زیارت کردم که هنوز بدنم و خلال ریشم از آب غسل تر بود و علی علیه السلام هم مرا دید خیلی خوشش آمد و بعد از آن بیرون شدم از آن شانزده پول گوشت گرفتم و سه پول نخود و سه پول زغال آمدم به حجره ، گوشت را روی کوره بار کردم ، حالا گوش بده و حساب کن که آن قرآن چه کرده بود . اولاً از معصومین وارد شده که کسی که با حلال خود جماع کند کانه کافری را کشته ، بلکه کافر بزرگی را نظیر عمر بن عبدود را کشته که کشتن شهوت نفس اماره است . و قال النبی صلى الله عليه وآله من قتل قتيلا فله سلبه . (۱۳۹)

و پر واضح است که کلمات پیغمبر و ائمه علیهم السلام بطون دارد مثل قرآن ، ان حدیثنا صعب مستصعب . پس مراد از سلب منحصر به اثاثیه ظاهری نیست ، بلکه بهشت اخروی آن کافر هم مخصوص به قاتل است . چنانچه در ذیل آیه : ﴿اولئك يَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ﴾ وارد شده که هر کسی از افراد بشر که به دنیا می آید جایی در بهشت و جایی در جهنم جهت او مهیا می شود و به حکم انا هدیناه النجدین راه هر دو منزل شخصی خودش به او نشان داده و به هر منزلی که رفت منزل دیگر را به ارث برای اهل آن محله که به او مربوط شده در دنیا ، ولو ارتباط قاتل و مقتولی باشد و امی گذارد ، پس علاوه بر بهشت خودم و ارث بهشت آن کافر ملعون را که کشته ام هم شده ام و نیز وارد شده است که

کسی که با حلال خود جمع شود خدا قصری در بهشت برای این عمل او می سازد و یقیناً آن قصر و بهشت شداد بهتر است . و نیز وارد شده است که کسی که این کار کند و غسل کند از هر قطره از آب غسل او خدا ملکی خلق می کند تا روز قیامت برای بنده استغفار و مددکاری می کند و یقیناً این ملائکه ها از لشگر فرعون کارکن تر و دلسوزتر به حال شخص هستند، چون از قطرات آب غسل این مرد خلق شده اند مثل این است که از نطفه او خلق شده اند و حکم اولاد را دارند. چون غسل مهیا شد و طهارت انقی من الوضوء حاصل بود به حرم مشرف شدم که هر زیارت علی بن ابیطالب علیه السلام کرور کرورها و میلیون میلیونها ارزش دارد، که تمام خزائن دنیا قطره از آن دریا محسوب نگردد تا چه رسد به خزائن سلاطین .

و البته علی علیه السلام که مرا با بدن تر در حرم دید از دو راه خوشحال شد، یکی از این جهت تولای به او، پس وجبت لی الجنة و دیگر از جهت تبرای از دشمن او، پس وجبت لی الجنة ، یکی از جهت سرور به قلب مطلق مؤمن داخل نمودم ، پس وجبت لی الجنة و از بقیه آن قران نیز آنگوشت شب را بار نموده و بدیهی است طلبه ای که مطلب اسافل اعضا شکم او روا و منظم باشد فرحی به او دست دهد علی الخصوص که از جای مفت بی گمان باشد هم که نهایت ندارد، که هیچ سلطانی در سلطنت خود این خوشی را ندارد، چون پادشاه اگر رؤوف و رعیت نگهدار باشد که باید در زحمت داخله و خارجه باشد که نه خوراک گوار شود و به خراب رود و اگر ظالم و

ستمکار باشد علاوه بر گرفتاریهای آخرت از خوف این که رعیت یاغی شود و یا با دیگری بسازد همیشه در زحمت و خیالات گوناگون و وحشت و غم و اندوه باشد. و اما طلبه ای که آبگوشت شبش به بار و در مهد امنیت لمیده و کمیتهش و نیز چمیده سر به فلک فرود نیاورد و دام خیالاتی بر او نپیچد، دنیا را آب ببرد او را خواب آید، این دنیای او و آن هم آخرتش، کور از خدا چه خواهد دو چشم بینا.

علاوه بر همه اینها شکرانه حق است که به جا آوردم و مزید بر نعمت است، چون معنی شکر چنانکه علماء تحقیق فرموده اند، نه فقط لفظ شکر به زبان راندن است، بلکه صرف نمودن بنده است نعمت خدادادی را بر آن محلی که خدا فرموده است و محل آن نعمت قرار داده است و در غیر آن مورد صرف نمودن کفران نعمت است مثلاً صرف نمودن چشم را به دیدن آیات خدایی و مطالعه کتب الهی شکر نعمت چشم است و صرف نمودن او را به دیدن نامحرمان و عورت مردمان کفران است و هکذا چشم و گوش و زبان و دست و پا و بهترین مصرف مصرف این یک قران که خداوند به من ارزانی داشت همین متعه کردن و نائره شهوت را کشتن و چشم مخالف را کور کردن و دل علی علیه السلام را شاد کردن و دو سه سیر گوشت بار کردن و خوردن و خلق تنگی حاصله از گوشت نخوردن را دور کردن و حبیب خدایی را مهمان کردن بود.

پس اقوی مراتب شکر را به جا آوردم و البته به حکم ﴿وَلَا شُكْرَ لَكُمْ لَازِدْنَكُمْ﴾ این یک قران قران هایی در عقب دارد حالا کدام سلطان است که به گرد من برسد، شداد خر کیه،

فرعون سگ کیست ، که يك طلبه ای را مثل بیضتین به زیر پرش گرفته معذک بنده ذلیل خاکسار است و آن سگ بی ظرفیت به يك الیس لی ملک مصر باد نخوت به دماغ افکنده آتش اناربکم الاعلی را مشتعل ساخت . و آن مهمان شب را که طلبه ای از اهل مدرسه بود که وعده من و تو که به این آبگوشت حمله ور گردیم ، ساعت دو و نیم از شب گذشته است چون امشب شب مبعث و زیارتی است ، بلکه زیارتی مبعث را ادراک نماییم ، شاید از حرم دیرتر بیرون شویم ، آن هم قبول نموده گفت حلت البرکة .

من ساعت دوازده شب از حرم بیرون شدم می خواستم به سرعت خود را به مدرسه برسانم و آبگوشت را برای خوردن مهیا سازم ، دو نفر از رفقای خراسانی در میان صحن نشسته بودند مرا آواز نمودند ، رفتم پهلوی آنها نشستم یکی از آنها که عیالی از کربلا گرفته بود به من گفت چرا زن نمی گیری ؟ گفتم : تو مرا نمی شناسی ، آدم کون برهنه آتش بازی را نمی شاید و من با چه چیزم زن بگیرم .

گفت : یعنی چه ، همچو نمی خواهد و تفاوتی در خروج پیدا نمی شود و من سالهاست زن گرفته ام و تجربه نمودم .

گفتم : یعنی چه ، همچو چیزی ممکن نیست حتی زن مثل رفیق حجره ای که مخارج رفیق هم به گردن شخص باشد نیست ، بلکه چاه ویلی است که هیچ سیر و پر نمی شود که هر چه گفته شود هل امتلئت فتقول هل من مزید ، بلکه اگر سلطانی سی هزار اردو را مخارج بدهد من ممکن و اسهل می دانم از عهده مخارج يك زن بیرون

شدن ، زن مگو، بلکه بلای آسمانی است . پیغمبر فرمود یاتی زمان حلت العزوبة فيه (۱۴۰) این بر حسب نوع ولكن فی بعض الامکنه مثل النجف جهت طلبه حلت العزوبة فيه ایضا. خصوص مثل من که وسایل معاش بالکلیه درباره خود مقطوع می بینم . مگر آخوند منع نکرده زن گرفتن طلاب را در نجف که طلبه نجفی خودش شوهر لازم دارد و شوهری غیر را نمی تواند بنماید. مگر پیغمبر فرموده ذبحت العلوم فی الفروج النساء .

گفت : عمده مخارج انسان قند و چایی و اسباب اوست و گوشت پختن اوست و تو هر وقت چایی می گذاری طلبه ای از رفقا با تو نیست ؟ گفتم چرا. عوض آن طلبه ، زن يك - دو استکان می خورد پس خرج تو در امر چایی فرق نمی کند و هر وقت گوشت داری تنها نبوده ای لابد در خوردن شريك داشته ای در عوض آن شريك عیال آدم باشد، آن هم تفاوتی نمی کند و چراغ شب هم چه در حجره يك نفر و یا دو نفر باشد تفاوتی در مصرف نفت پیدا نمی شود، فقط يك نان تو دو نان می شود و تو پنج - شش سال است که نان از آخوند نگرفته ای و همه خراسانی ها و اصفهانی ها از آخوند نان دارد و علی مذمتی که من نان تو و زن را بر عهده آخوند تحمیل می کنم .

و اما مسئله درس خواندن و الله من از وقتی که زن گرفته ام بهتر به درس و بحث خود رسیده ام ، چه آدم از اداره منزل خود آسوده است و زن مدیر منزل خواهد بود. بلی تفاوتی که می کند زن داری و بی زنی در اجاره منزل است و تو در بین سال

نمی توانی تحصیل سه لیـره  
نمایی جهت کرایه منزل ولو از صوم و  
صلوة باشد؟

گفتم : اگر تفاوت حقیقتا در  
همین سه لیـره است که خیلی دیر شده است و  
الآن برخیز برای من زن پیدا کن ،  
مثنی و ثلاث و رباع ، ولکن من  
گمان ندارم به این سهل و آسانی که  
تو گفـتی باشد چون ولو من خودم زن نداشتم  
، لکن دیده و شنیده ام که چه بلیات و  
ابتلاآت و سرزنش ها و رنگ زردی ها و دزدی  
ها و خیانت ها مبتلا و گرفتار شدم که  
مجال شرح آنها نیست .

گفت : غالباً آن طورها از ناحیه سوء  
اخلاق است و خویشان کربلایی ما فعلاً به  
زیارت آمده اند و در منزل ما هستند  
و اینها خانواده نجیب و خوب هستند و  
دختر خوبی هم دارند و من سالها با  
اینها خویشی و رفت و آمد دارم  
بسیار خوب هستند و اگر اجازه می دهی  
من خواستگاری کنم .

گفتم : آقا شیخ تو راست راستی کرده ای  
و خیلی نقد و آماده بوده ای من از این  
کار خیلی می ترسم و محتاج به  
افکار عمیقـه می دانم و از  
مسایل مشکله لاینحل است .

گفت : من از آسیا می آیم تو می گویی  
نوبت نیست .

گفتم : اگر چنین است که می  
گویی ، گفت که دیر شده زودتر انجام بده  
و من حالا منتظری دارم باید بروم ،  
برخواستم و رفتم به مدرسه آبگوشت را با  
آن مهمان خوردیم و با فکر و گرفتگی  
خوابیدم ، صبح برخواستم استخاره ذات  
الرقاع نموده از زیر فرش شش رقعـه ای  
که در سه تـای آن افعل و در سه

تای دیگر لاتفعل نوشته بودم بیرون کردم .

اولی افعل بود، دومی لاتفعل و سوم و چهارمی نیز افعل بود و این استخاره خوب بود نهایت ما بعد اول که جای لاتفعل است بد خواهد گذشت بر برهه ای ، چنان که علما همین طور مجرب داشته اند.

جناب شیخ خواستگار، صبح آمد مدرسه که من ابراز کرده ام مطلب را و گفته اند باید استخاره کنیم ، ولکن تو را اجمالا می خواهند ببینند و من عصری که روضه خوانی دارم به عنوان روضه بیا آنجا.

گفتم : می آیم ، ولکن تو هم به اشاره ای مخفیانه پدر او را به من نشان بده که من از قد و هیکل و قواره او چیزهایی استنباط کنم که البعرة تدل علی البعیر<sup>(۱۴۱)</sup> تا پر به تاریکی نینداخته باشیم .

وقتی که عصر پدر او را دیدم آدم پست فطرت خوار مایه تبادر نمود، سر به زیر انداخته دقیقه ای صبر نموده گفتم که النظرة الاولى حمقى . ثانیاً نظر کردم و رو گرداندم که کسی ملتفت نشود باز دیدم که همان اولی است و الظاهر عنوان الباطل و از کوزه همان تراود که در اوست . و قد بالبینه العادله و الشهود العدیده انه هو.<sup>(۱۴۲)</sup>

حالا آنها از من چه فهمیدند نمی دانم و عرض حاجت نمودن به حبیب بن مظاهر در پانزده روز قبل هم به خاطر آمده اوقاتم از حبیب و بزرگتر از حبیب نیز تلخ گشته از روضه برخواستم به سرعت تمام رفتم به حرم حضرت امیر علیه السلام .



گفتم : یا علی شما کاری برای آدم نمی کنید وقتی هم که می کنید به کثافت کاری باید درست شود من که زن نمی خواستم و آن که از حبیب خواستم هزار قید و شرایطی داشت ، اجمالا من زنی خواستم که به من خوش بگذرد نه آنکه اسباب بدی و سوهان عمر باشد و علی الظاهر دختر این شخص را نمی خواهم ، نمی خواهم نمی خواهم . بابا اگر این طورهاست اصلا زن نمی خواهم ، سی سال از عمر رفته زن نداشته ام نه آسمان خراب شده و نه زمین و علی ایحال چون زن نداشته ام خوش گذشته و شاکر و از خدای خود راضیم و از زن بد آدم دیندار کافر می شود حالا چه لازم ، هوسناکی بود کردیم حالا نمی شود نشود ، نمی خواهم ، نمی خواهم ، زور است ؟

بعد از این عرایض زیارت امین الله را خواندم و نماز زیارت را به جا آوردم و علی الرسم مشغول دعا شدم و یکی از آن دعاها این بود که خدایا من یک حرفی به حبیب زدم آن هم از قرار معلوم به سلیقه عربی خود جایی را به گمانم معلوم نموده و مشغول انجام کار است ، او را مانع و جلوگیری نمایید.

در این وقت به دلم افتاد که واقعا من وقاحت را از اندازه بیرون بودم و در واقع اگر این کار و پیشامد از ناحیه اینها نیست که انجام نخواهد گرفت و اگر از ناحیه اینهاست این همه اصرار و به فهم خود مغرور شدن و خواسته اینها را نمی خواهم گفتن زهی نادانی و بی شرمی و بی ادبی است .

علاوه بر این از نظر تو قاصرتر است از این که به واقعیات برسد و چه بسیار بد ظاهرها بواطن شان بهشت عنبر سرشت

است و بر عکس خوش ظاهرها بدباطن هستند.

و ان الله ﴿يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي﴾.

پدر بد و یا خوب باشد ملازمه ندارد که اولاد هم‌رنگ او باشد و صلاح و فساد ماها را آنها بهتر می دانند از مثل منی که حقیقتا باید در مقام فنا و تسلیم باشم و هستم ، این همه به مراد خود چسبیدن و از مراد و خواست آنان روی گردانیدن روا و سزاوار نیست ، غفلت شد و لعنت بر این غفلت که از اندازه بیرون افتد و هیچ معصیتی از این مؤمنین سر نمی زند مگر حین غفلت از مقام ایمانی و به غفلت انداز انسان ، فقط و فقط توجه به دنیا و اهل دنیاست . رفتم به شبکه های ضریح چسبیدم . عرض کردم یا اذن الله الواعیه خطا کردم و اقرار نمودم که بد کردم و تقصیر دارم فاعف به لطفك العمیم و انظر الی نظرة رحیمه التوبه التوبه التوبه باشد که به جان و دل حاضرم و خواهانم می خواهد به سلیقه عربی رفتار کند یا عجمی من تا حالا زن می خواستم ، حال حبیب و سلیقه و مختار حبیب را می خواهم که از معتبر فدویهای حسین نور دو دیده تو است . ولی الله و باب الله و لسان الله و یدالله فوق ایدیهم . تویی آن نقطه بالای فای فوق ایدیهم که در وقت تنزل تحت بسم الله را بایی ، من سگ کیم که در مقابل مثل شما و حواریین شما عرض اندام نموده ، چون و چرایی بر پا کنم .

از حرم بیرون رفتم و در مدرسه منتظر اخبار و واردات غیبیه نشستم .

صبح فردا که جمعه بود دیدم شیخ واسطه به تندی وارد مدرسه گردید و من هم در لب ایوان حجره خود چندك زده بودم گفت

به طوری که اندامش تکان می خورد و لبها و آب دهان خشکیده ، که بین طلوعین که وقت استخاره اینها بود از حرم آمدند، پرسیدم استخاره چه شد گفتند استخاره ما بد آمد و از ما بگذریم و من هم از سرزنش کردن و خیر ندیدن آنها از وصلت نکردن ، بالاخره با اوقات تلخی کشید و قهرا از منزل ما بیرون شدند رو به طرف کربلا.

حالا من در همین نجف چهار دختر خوب نشان دارم ، که و که و که . هر کدام را صلاح می دانی بگو که من دو روزه این کار انجام خواهم داد.

---

پاورقی

- ۱۳۸- هیچ غصه ای مانند صه قرض داری نیست و هیچ دردی مانند درد چشم نمی باشد.
- ۱۳۹- پیامبر فرمود هر کس (در جنگ جهاد) کسی را کشت لباس و اسلحه اش از آن اوست .
- ۱۴۰- زمانی آید که عذوبت حلال گردد.
- ۱۴۱- سرگین نشانه شتر است .
- ۱۴۲- با گواه عادل و شهود بی شمار ثابت شد که خود اوست .

## ب- فصل ششم : تدارك ازدواج

من تبسمی نموده گفتم بنشین لازم به تندی و غیظ نمودن نیست ، ولکن شیخ از واسطه باطنی من خبر نداشت و از حرم رفتن دیروز من بدوا و ختما نیز خبر نداشت و خودم اجمالا حدس زدم که همین مورد تعیین شده حبیب بوده و اینها استخاره شان بد نیامده و این تمنعشان باطنا از قهر حبیب بوده و ظاهرا جهت استشاره از دوستان کربلا بوده و چون ما دیروز اولاً ناز نمودیم ، حبیب هم بنای ناز گذارده و رشته را سست نموده و اینها دست رد به سینه ما زده و رفتند، لکن به جناب شیخ گفتم که من زن نمی خواستم تو مرا به صرافت آوردی و ما هم خواستگار شدیم و مثل که سر به فلک فرود نیاورده تا به حال از این بی قابلیت ها که سر و وضعشان به دو پول نمی ارزد و عوام کالانعام هستند دختری بخواهم که علی ایحال به کسی خواهند داد و آنها دست رد به سینه من بزنند که یعنی تو را نمی خواهیم ، تفو بر تو ای چرخ گردون تفو، داخل آدم ما دخترمان را نمی دهیم ، حالا جنابعالی تشریف آورده اید چهار جای دیگر را به من نشان می دهید.

به خدا قسم که اگر این مورد نشود اگر من به خواستگاری جایی بفرستم و در عالم زن بخواهم ، همین که زاییدیم بزرگ کنیم و همین جراحی لسانی که به ما زدند مرهم و ملتئم کنیم و همین سنگی که به پیشانی ما زدند دردش را آرام کنیم و همین توهینی که وارد نمودند فراموش کنیم ، هفت جدمان را بس است .

برو برو جناب شیخ از این فکر و خیال خود را خارج کن و به استراحت و آسودگی مشغول درس و بحث خود باش و برقی بود جستن کرد خوب باید گذشت .

یار اگر سلسله جنبان مور تواند که  
شود سلیمان شود  
و این مطلب به زاویه نسیان  
گذارده شد تا وقتی که جهت زیارتی نیمه  
شعبان به کربلا مشرف شدیم و مرسوم  
من در زیارت های کربلا پوشیدن لباس  
مندرس بود، اگر تنها بمانم و در بین  
راه شب و روز کسی از دزدان طمع در من  
نبنند. لذا يك قبایلی که از سال اول  
مانده بود و همه جای آن پاره شده بود می  
پوشیدم و کفشی که پاشنه آن به کلی  
رفته و سرپنجه آن نیز درزهایش باز بود  
بر می داشتم ولو در بین راه نمی پوشیدم  
فقط به جهت دو - سه روزی که در کربلا  
بودیم و هم چنین عبا هم خاچیه مندرسی  
بود و پیراهن و زیر جامه که  
غالباً مستور بود خدا می داند که چه  
بود و این سفر پول درستی هم گیر نیامد.  
هفت قران برداشتم و رفتم چون  
ممکن بود که به پنج قران هم برویم و  
مراجعت و سه قران مال دو - سه روز  
کربلا و بیشتر از سه روز هم غالباً نمی  
ماندیم که روایت شده پس از زیارت زود  
مراجعت کنید که اشتیاق بدوی  
زود زایل می شود و کم کم دل سیاه  
و قساوت می گیرد و در زیارت  
رفتن شرك و ریا داخل شود و تحدید  
سه روز هم جهت آن سید الشهداء علیه السلام املاک و  
اراضی کربلا را خرید و به همان مالکین  
اول واگذار نمود مشروط بر اینکه سه روز  
زوار را پذیرایی کنند و ظاهر شرط

این است که اراضی به هر کسی انتقال یابد شرط هم بر منتقل الیه لازم است که معمول بدارد تا روز قیامت . و این در سالها قدیمه که زوار را بلکه شیعه کم بوده ممکن است که این معامله مورد قبول زارعین بشود، ولکن در سالهای اخیر که زوار کثرت پیدا کرده که لااقل در بین هر سالی يك کرور عدد زوار می رسیده و این عدد پر واضح است چون در سالی که حج اکبر واقع شد که عید اضحی و عید سلطانی <sup>(۱۴۳)</sup> و روز جمعه یکی شده بود در آن زیارتی عدد کربلا به سیصد هزار رسید به تعداد حکومت کربلا که می گفتند عدد حاجیان به این حد نبوده پس در صورتی که در يك زیارتی مجتمعا سیصد هزار و یا نیم کرور و یا متر بشود اقلا در دوره سال متفرقا و مجتمعا يك کرور می شود معامله مشکل است که مورد قبول واقع شود چون خوراکی يك روزه این عدد به دو هزار خروار می رسد و خوراکی مالهاشان پنج هزار خروار جو ده هزار خروار گاه می شود و در سه روز بیست هزار خروار غله و سی هزار خروار گاه و البته اراضی را زارعین به نصف کاری بر می دارند محصول آن اراضی باید سالی چهل هزار خروار غله باشد و غایت حرم سیدالشهداء که تعیین و تحدید شده به حداکثر از هر طرفی سه فرسخ است و يك فرسخ هم گفته اند حالا ما مربع شش فرسخی را می گیریم که هر ضلعی شش فرسخ باشد و شش در شش حاصلضرب سی شش فرسخ مربع می شود و اگر این تعداد اراضی همه مزروعی باشد باز ممکن است که محصول آن به چهل هزار بالغ شود ولکن طرف جنوبی قصبه کربلا مزروع و آبگیر نیست و

نبوده و اگر کربلا در مرکز آن ربع فرض  
 شود چنان که ظاهر تحدید علماست آن وقت  
 قریب نصف آن مربع مزروعی  
 نیست و نصف دیگر آن محصول را  
 مشکل است که بدهند. چون هر فرسخی قریب  
 دو هزار غله نخواهد داد مگر کربلا را در  
 کنار ضلع جنوبی و مغربی آن  
 مربع قرار دهیم که ضلع شمال و  
 شرقی آن برسد تا مسیب و لب شط فرات چون  
 اراضی آن مربع بر این فرض قابل زرع  
 بوده و هست و لو فعلا زراعت نمی  
 شود غالب آنها و اشکال دیگر آن  
 که قیمت عادله آن محصول اگر  
 خردواری در پنج تومان محسوب شود سالی  
 دویست هزار تومان بیشتر می  
 شود و در مقابل این مبلغ که قیمت  
 ملك است دو میلیون است که بیست میلیون  
 قران است و اگر چنانچه به جای قران  
 درهم که نیم مثقال و سه خمس نخود است  
 نیز قرار دهیم ، قریب دویست خروار  
 نقره آید سیدالشهداء به عراق حمل کرده  
 باشد برای خریدن این ارضای و این به  
 غایت بر حسب عادت بعید است و  
 اگر حرم را دو فرسخ در دو فرسخ قرار  
 دهیم که چهار فرسخ مربع باشد که نه يك  
 آن مبلغ قریب بیست و دو خروار نقره باشد  
 پر بعید نیست لکن آن محصول از این  
 مقدار ملك حاصل نگردد مگر این که  
 این شرط در خصوص سنین اوایل باشد  
 برای این کار و اشتهار بین  
 المسلمین و لا یبعد فافهم و  
 تامل .

این فکرها در همان سفر نیمه شعبان که  
 به زیارت می رفتم از خان شور شروع می شد  
 و در نخيله که مسافت ما بین سه فرسخ و  
 نیم بود واقع گردید و در نخيله که سه  
 فرسخ تا کربلا بود هوا گرم شده زوار

مقداری مکت نموده نهار خورده گذشتند من چون پیاده و بی رفیق بودم در آنجا بیشتر مکت نمودم که خستگی رفع شود بلکه از زوال هم مقداری بگذرد و هوا پشت به سردی باشد و زوار هم جوقه جوقه می رسند فی الجمله مکتی می کنند و می گذارند تا بعد از دو ساعتی من هم راه افتادم لکن بعد از آب خوردن زیادی چون تا کربلا آب نبود و من هم ظرفی نداشتم و چون راه نزدیک و زوار هم دسته دسته می گذشتند اهمیتی به آب برداشتن ندادم فقط مقداری آب جهت توشه راه در شکم جا دادم غافل از اینکه تا به حال شکم اما منت نگهدار نکرده و آنچه گیرش بیاید فوراً ید تصرف بر او بگشاید و بعد از ساعتی او را نیست و نابود نماید می خواهد مال حلال باشد و یا حرام از صغیر باشد و یا از کبیر پاک باشد یا نجس هر چه به او برسد فرق نگذارد همه را هضم کند.

به قدر هزار قدمی که رفتم آفتاب از جلوی روی و گرم رمل ها نیز داغ که کف پاها می سوزد تشنگی بر من غلبه نمود خود را به جوقه زواری رساندم که آب دارید گفتند نه از آن گذشته و دویده به دسته دیگر خود را رساندم ، آنها هم آب نداشتند، به قدر نیم فرسخ دویدم و به چند دسته از زوار خود را رساندم و آب نداشتند، بعد از آن ماء یوس و از یک طرف راه دویدن گرفتم و هر چه رطوبت در بدن بود تمام به عرق و حرکت عنیف و گرمی آفتاب خشکید و به شدت تشنه شدم .

حالا برق گنبد و سیاهی باغات کربلا در منظره من پیدا است ، من به فکر صحرای کربلا افتاده حالا تنهایی سیدالشهداء و آن لشگر عظیم که دور او را گرفته بودند



نظیر این گنبد براق میان سیاهی  
باغات با تشنگی زیادی که داشت  
نهایت مثل من در عالم خیال نزدیک  
به حس صورت گرفت ، مرا گریه شدید رخ داد  
محض آن که صدای گریه مرا زوار  
نشنوند دویست قدمی از راه زوار  
دور شدم و مثل آهوئی در این  
بیابان دویدن گرفتم و صدا به  
گریه بلند و اشک مثل باران به  
صورت و ریش و زمین ریزان بود ،  
گاهی صدای هل من ناصر آن حضرت  
را به گوش خیال می شنیدم و من هم صدا  
به لبیک با گریه بلند داشتم و بر  
دویدن به شدت می افزودم به حدی که خود  
را بالکلیه فراموش نمودم و دیدم لشکر  
هجوم به خیمه های حسینی ، شعله آتش و  
دود از خیمه ها بلند گردید و چشمها را  
به سیاهی کربلا دوختم و حالات رنگارنگ آن  
صحرای غم انگیز بر من عبور می داد به  
خدا قسم که نمی فهمیدم پاها  
در این دویدن بی اختیار به  
گودال می افتاد و یا به روی خارها  
قرار می گیرد ، یک دفعه از میان خیمه ها  
که رو به طرف نجف است پراکنده شدند ،  
بعضیها چادر به پا پیچیده به زمین  
خوردند و من هم سر از پا نشناخته  
تا مگر برسم و خود را فنا کنم که ریشه  
علفی به پا بند شده به آن تندی که می  
دویدم محکم خوردم به زمین ، برخواستم با  
آن که پنجه پا مجروح شده بود ملتفت  
نشده ، شش دانگ حواس متوجه آن صحرای  
هولناک بود و از گریه و ناله و دویدن  
نایستادم در این دو فرسخ و نیم مسافت ،  
تا آن که در کوچه کربلا واقع شدم و چشمم  
به در و دیوار و عمارت کربلا افتاد ، آن  
وقت به خود آمده از خجالت و حیای از  
مردم ، اشکها را پاک نموده و از دویدن

ایستادم و کفشهای بی پاشنه را به پا کشیدم و خاچیه را به دوش انداختم ، از حوضخانه صحن سیدالشهداء وضو گرفتته داخل حرم شدم يك ساعتی زیارت نمودم ، بیرون شدم رفتم به زیارت ابی الفضل و از آنجا بیرون شدم ثانیاً آمدم به صحن سیدالشهداء همان طور به گوشه ای سرپا ایستاده بودم که بعضی از رفقا را ملاقات نمایم و ساعت دو به غروب بود و در آن بین صدای ساعتی که در صحن سیدالشهداء بود از نمره ساعت كوچك صحن مشهد مقدس بود بلند شد، وقتی که خوب گوش به صدای زیر او نمودم تا ده مرتبه اش تمام شد دیدم به طور فصیح می گوید هل من ناصر... هل من ناصر... ناصر...

تا ده مرتبه اش تمام شد، قشعریزه در بدن ما حادث شده گوش را تیز نموده که از کجا جوابی می رسد یا نه و چشمها پر اشك شد که جواب دهی پیدا نشد که يك مرتبه از صحن ابی الفضل صدای ساعت بزرگ او به صورت بم و کلفت بلند گردید لبیک... لبیک... لبیک تا ده مرتبه او هم تمام شد، اشکها را پاک کرده گفتم های بگردم وفاداریت را باز تویی که جواب دادی ، خوشحال شدم که هنوز ناصر هست و از خوشحالی باز اشکها بیرون شد. و يك مرتبه به فکر تشنگی بین راه افتادم و همان طور در عالم خیال با خود آمدم ، آمدم ، آمدم ، تا وضو گرفتم و به حرمین زیارت نموده برگشته تا به همین نقطه که ایستاده ام دیدم در پنج نقطه ای آب نخورده ام و تشنه هم نیستم ، حالا این از راه طبیعی به چه نحو ممکن است و من از کدام آب سیر شده ام .

یکی از رفقای نیمه شعبان را ملاقات نمودم باز شب سه - چهار نفری رفتیم به همان منزل شهرنو که در نیمه رجب بودیم ، منزل کردیم و شب شنبه بود، آبگوشت ساخته سفره که پهن نمودیم ، همان شیخی که در نیمه رجب ورد زن گرفتن را به ما یاد داده بود، گفت رفقا هرکس شب شنبه پیاز بخورد پول گیرش می آید. دیگری گفت مشروط بر اینکه سه لقمه اول را با پیاز بخورد پول گیرش می آید.

اول شیرینی بخورد و بگوید  
الهم العن الیهود الخبیری و حون  
الغریق لیتشبث بکل حشیش و  
الفقیر یدعو بکل عزیمة و یشد  
بکل تمیمة من احتیاط نموده اتیت بکل ما  
قیل بشرطها و شروطها.

صبح برخواستم از منزل بیرون نرفته بودیم که شیخ واسطه آمد. گفت ما آنجا فرود آمدیم ، یعنی به منزل نامزد ما و گفت اگر اجازه می دهی باز به مناسبتی سر حرف را بگشاییم .

گفتم : سر حرف اگر گشوده شد از روی چشم سیری بگو اگر می دهند به مهرالسنه حاضریم ، و مبادا اصرار یا تکرار نمایی چون من از تو زن نخواسته ام ، بلکه تو صرف آلتی ، یک کلمه گفتن سست و آرامی از تو کافی است چون خدای سبب ساز همان را هم سببیت می دهد، اگر مقدر شده باشد و الا ثقلین هم جمع شوند در این کار حیز استحاله بیرون نخواهد شد.

شیخ واسطه برخواست و رفت ، ساعتی نگذشته که آمد گفت دو سه نفر از رفقای نجفی خود را اطلاع بده و دو ساعت به ظهر مانده آنها را بیاور به فلان منزل هندی که پیشنماز صحن ابی

الفضل است و با آنها همسایه است ، که مجلس شیرینی خوری آنجا منعقد است . گفتم : من خودم نباید بیایم ؟ گفت : باید بیایی .

دو ساعتی به ظهر با بعضی از رفقا رفتیم ، دیدیم از من لباس کهنه تر در آن مجلس کسی نیست ، خجل گشتم نزد کربلایی ها بعد از آن دیدم در میان رفقای نجفی سیدی است که سر و لباس او بهتر است با خود گفتم کربلایی ها همان قدر می دانند که سید نجفی داماد است اما شخص من را که نمی شناسند و احتمال قوی می دهند که داماد اوست که سر و وضع او بهتر است و جهت راه گم شدن کربلایی ها مخصوصا شیرینی ها را که علی الرسم بین جالسین قسمت می کنند، بنده هم دستمال بیرون نموده حصه خود را به هزار پرویی گرفتم ، برخواستم از اطاق بیرون شدم .

پدر زن ما بیست لیره عین صفراء فاتح لونها تسر الناظرین از باب سهم امام عَلَيْهِ السَّلَام به ما داد که از باب مهریه به آنها بدهیم .

شیخ واسطه مرا دید که طرف عصر دو به غروب در همین منزل رفقا برای انعقاد عقد میمون حاضر شوید . گفتم : مهریه بر چه مقرر شده ؟ گفت بیست و پنج لیره نقد و حاضر پانزده لیره بر ذمه و غائب و مجموع چهل لیره طبقا لمیقات موسی اربعین لیلة . بیست لیره دادم به شیخ واسطه که بدهد به آنها و عصر در مجلس عقد حاضر شده عقد ازدواج تحقق گرفت ، دو شرط در ضمن عقد لازمی انشاء نمودند که بی رضایت طرف از عتبات خارج نکنم و شش ماه نفقه لازمه که نرسید وکیل در طلاق خود باشد.

پسر پیشنمازی که وکیل من بود در پهلوی من سر به گوش من کرد که به واسطه این دو شرط خوب چهار میخه شدی .

گفتم : نه ، من چهار میخه نشده ام ، چون اگر بخواهم خیار مجلس در این بیع لازم هنوز دارم الان به يك لفظ فسخت البیع ینهدم علیهم الشرط و المشروط.

پیشنماز هندی که وکیل آنان بود و نجوی ما را شنیده ، فوراً برخواسته از اطاق بیرون رفت و برگشت و بیع لازم را نمود و من هم خنده ای کردم به سادگی و قیاس نمودن مرا به غالب مردم که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم و یقولون ما لا یفعلوم . و من از گفته خود برگشتن را طبعاً خلاف مردانگی می دانم چنان که خدا می فرماید: ﴿ رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه ﴾

از آنجا حرکت نموده رفتیم میان صحن ، شیخ جامی که از رفقا و مقدس مآب و نفهم بود که عوض درس علم اخروی خواندن عمرش را در علم معاش و زندگی دنیا صرف نموده بود و از منابع ثروت و قیمت اجناس به خوبی اطلاع داشت و بسیار زبان باز و خاله زنانه نیز بود، به ما رسید گفت در نزد حاج شیخ عبدالله مازندرانی وجهی است و موقوف است برای این که هر سیدی که تازه داماد شود پانزده تومان به او کم کند و من می روم او را برای تو می گیرم .

گفتم : حالا که در این دیار غربت آن شیخ واسطه پدر من شده تو هم برو مادر من باش .

چون شب زیارتی و نیمه شعبان بود رفتیم به حرمین زیارت نموده ساعت دوازده شب در منزل مذکور گرد هم نشستیم ، گفتم پیاز خوردن دیشب شما چه خاصیت

نمود؟ گفتند: هنوز فایده نکرده ، گفتم :  
برای من خوب فایده نمود، بیست لیره به  
دست من رسید که تا به حال مالک لیره  
نشده بودم . گفتند: چه شد؟ گفتم :  
رفت به آنجایی که عرب نی می اندازد و  
گویا از قراری که باد می آید و شاخه می  
جنبد هنوز این پیاز عقبه داشته باشد و  
من هیچ وقت پیاز خوردن در شب شنبه  
ترك نخواهم کرد و چون ابتداء به لیره  
خورده انشاء الله لیره ثمر دهد.

صبح بعد از زیارت ، شیخ مادر،  
پانزده تومان را آورد. گفتم : من چون با  
آنها لیره قرار داده ام باید این پول  
را از صراف سه لیره بگیرم ، رفتیم نزد  
صراف . گفت يك قران صرف باید بدهید  
تا سه لیره بدهم ، من دست به کیسه کرم  
خود بردم دیدم (از) هفت قران خرجی که  
برای کربلا آمدن فراهم کرده بودم ، سه  
قران مانده است ؛ يك قران آن را با  
پانزده تومان به صراف دادیم ، سه  
لیره گرفتیم . دادم به شیخ مادر که بدهد  
به شیخ پدر و او به آنها بدهد و بگوید  
از بیست و پنج لیره نقد بیست لیره داده  
شده فقط دو لیره باقی است که بعد از  
اداء آن باید به زودی زخم را بدهید که  
من قصد نکرده ام ، باید ببرم به نجف  
، مادر رفت و سه لیره را داده بود و با  
پدر من هر دو مرا ملاقات نمودند که به  
این زودی نمی شود عروسی نمود و صلاح تو  
هم نیست ، چون در خانه پدر و مادر هر چه  
بماند آنچه اسباب و اثاثیه خوب داشته  
باشند برای خودش می گیرد، به عبارت  
دیگر جهیزیه را پدر و مادرش از  
مال خودشان می دهند و این بیست و  
پنج لیره ای که تو داده ای پدرش گفته  
نباید خرج شود تا مگر چیزی بر او

افزوده شود یا منزلی برای او در نجف خریده شود و یا لااقل رهن شود که از اجاره منزل آسوده گردید و علی ایحال خیر شما منظور است .

گفتم : من که نمی فهمم و این عالمی است که من تازه در آن متولد شده ام ، حال بچه مکتبی را نسبت به شما دارم البته نزد شما باید درس بخوانم اما بفرمایید ببینم کی بنا هست که این عروس ندیده را به من بدهند؟ گفتند: لااقل تا آخر ماه مبارک طول می کشد و هرچه طول هم بکشد جهت شما بهتر است ، چنان که گفته شد .

گفتم : مگر من بنای تجارت و طمع به مال زن دارم که تو این وعده و نویدها را به من می دهی که یک دستمال و منقل شکسته ای در جهازیه افزوده می شود یا نمی شود، من زن گرفته ام و هرگز صبر نمی کنم .

شیخ مادر گفت : بابا یک - دو قطعه لباس برای خودش و برای تو نباید بسازد و بدوزد و اقلا این اندازه که از واجبات عروسی است ، تو که این قدر طالب زن نبودی .

نفس اژدرها است او از غم بی آلتی کی مرده است افسرده است حالا چطوری تو که مدعی بودی نفس را کشته ای حالا چرا صبر نمی کنی ؟

گفتم : جناب شیخ عجله من نه برای آن است که خیال کرده ای ، بلکه برای این است که معلوم شد به چه دامی گرفتار و به چه بلایی مبتلا گشته ام . حضرت امیر تفسیر می کند آیه ﴿رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا

حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ﴾ به این طور که در

دنیا زن خوب بده و در آخرت زن خوب بده که بهشت من باشد و حفظ کن مرا از زن بد که جهنم است . حالا من مردم که در بهشت افتاده ام یا در جهنم ، چون من ندیده ام طرف را و همسایه نبوده ام که از دیگران بشنوم ، مادر و خواهری نداشته ام که او را دیده باشند و خوب دانسته باشند ، معامله ای است مجهول ، تیری است که به تاریکی انداخته شده و من یقینا هر چه طول بکشد در زمان تحیر و ناشناسایی ، من و خواب استراحت نخواهم رفت ، نظیر حر بن یزید ریاحی در بین جنت و نار مظطر و لرزان خواهم بود ، حتی می شود گفت عبور از صراط که حال عاقبت معلوم نیست بدتر و سخت تر از جهنم است چون فی الیاس راحة .

گفتند: اما از جهت خوبی و بدی طرف تو آسوده باش که ماها دلسوزتر برای تو از مادر و خواهر و عمه ات بوده ایم ، حتی منظور از این تاءخیر عروسی نیز خیر و صلاح شماست . حالا راضی نمی شوی زودتر از نیمه ماه مبارک آنها راضی نیستند ، چون خود آنها نیز کارهایی لازمی دارند که به کمتر از این انجام نخواهد گرفت و ما به آنها می گوییم که نیمه ماه مبارک مهیا باشند که از نجف می آیم برای بردن او و دو لیره هم که از وجه نقدشان مانده است از نجف می فرستیم .

گفتم : این اندازه خوب و عدالت است و من امروز می روم به طرف نجف .  
گفتند: صبر کن با هم برویم .

گفتم : من تا طویرج می روم پیاده و آنجا صبر می کنم تا شما بیایید . من رفتم به طویرج ایستادم تا آنها آمدند و به طراده نشستیم دو



قران که در کیسه من مانده بود دادم به کرایه طراده ، نیم قران برای خودم و یک قران هم برای دو شیخ پدر و مادر که آنها را طراده سواری مهمان کردم و غالب در فکر عاقبت این کار بودم که با آن که فعلا یک پول رهبر به جایی ندارم ، این کار به چه طور خواهد گذشت و در چه مسلك زندگانی خواهم نمود، چون عالم زن داری عالم غیر از عالم مجرد است و غالباً در ترس و گرفته می شدم و معذلك به آن ته دل که فرو می رفتم می دیدم که خوشی و خوشحالی است از این پیشامد تازه باز از آن مرتبه فؤاد که به طرف سطح و نزدیک به خیالات و محسوسات می شدم امواج متلاطمه خیالات و وساوس که الشيطان يعدكم الفقر مرا در وحشت می انداخت .

گفتم : رفقا من هر چه فکر می کنم می بینم بی گذار خود را به دریا زده ام و با کون برهنه آتش بازی غریبی نموده ام که مرا در بیم و غصه و تحیر انداخته و معذلك آن ته دلم پر از خوشی و سرور است .

گفتند: حق همان ته دل است بقیه باطل و صبح کاذب است .

گفتم : حالا که من بچه مکتبی شما هستم هر چه بگوئید باید قبول کنم .

گفتند: لازم نیست مقلد باشی مگر نخوانده ای در قرآن کریم : ﴿وَأَنْكِحُوا الْأَيَامَىٰ مِنْكُمْ وَالصَّالِحِينَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَإِمَائِكُمْ إِنْ يَكُونُوا فُقَرَاءَ يُغْنِهِمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ﴾ .

گفتم : جناب شیخ من از شما عقیده مندترم به آیات قرآنی و اخبار معصومین و ان الله لا يخلف وعده و هو اصدق الصادقين

. و انما الکلام در این است که ما قانع نیستیم یغنهم الله من فضله .

چون بدیهی است که پیغمبر که نه زن را برف انبار کرده بود نه مرتبه یغنهم الله من فضله درباره او صادق آمده بود، اما وقتی که به تواریخ رجوع می کنیم می بینیم که از نان جو خشکیده هم سیر نخورده بود، نه چایی می خورد و نه جیگاره و چپق می کشید و نه تنباکو و شیره ، و به ما پول می رسد اولاً از قند و چایی و جیگاره تهیه چند روزه خود را می بینیم اگر چیزی ماند نانی می خوریم و الا فلا و با این عدم قناعت و اسراف کاری ما خود را فقیر نموده ایم و یغنهم الله را در حق خود صادق نمی دانیم و اگر این اسراف کاری ها نبود یعنی فقط از همان شراب چایی و دخانیات خودداری می نمودیم و شرعا ترك اینها نیز مورد احتیاط است چون از اقسام مشتبه الحرمه است یقیناً ما از اغنیا بودیم و محتاج نمی شدیم ، مگر نادری که منافات با غنا ندارد، ولکن با این وضع زندگانی که داریم که به دست خودمان ، خودمان را فقیر داریم ، خدا به ما وعده نداده است که به زن گرفتن حالتان بهتر می شود.

گفتند: این قرآن را فقط برای صدر اول نگفته ، بلکه برای همه مسلمانان است تا قیامت و البته حال بندگان خدا در حیث معاش در هر دوره ای مختلف بوده و خواهد بود و خداوند نیز عالم بوده ، معذک آن آیه شریفه پس از این مقدمات این است که بندگان عموماً نباید ترك تزویج نمایند جهت ترس از فقر، چون خداوند او را به فقر مخوف مبتلا نخواهد نمود و شما نباید حسن ظن به خالق خود داشته باشید، نه سوء ظن . چون در حدیث قدسی وارد است که انما عند ظن عبدي المؤمن

من یعنی اگر آینه دلش راست و بی زنگاری شد مرا به راستی و خوبی می بیند و اگر کج شد من هم به صورت کج و کریه نمایش خواهم نمود.

گفتم : من هم تا به حال حسن ظن داشتم و توکل به حق داشتم و توکل به حق پیدا نموده بودم که حتی تسبیب اسباب هم نمی کردم ، چون خودم تنها بودم و زورم به خودم می رسید، اما حالا دو نفر شده ام ، بلکه سال به سال در تزاید است و چشم همه آنها در همه چیزشان فقط به من دوخته می شود که در حواشی و لوازم زندگانی مرا خدای کوچک خود می دانند و من هم بواسطه محبت و علاقمندی که به آنها دارم و عهد و میثاقی که با آنها بسته ام و خدا هم امضاء فرموده می خواهم تمام حواشی آنها را مهیا و آماده دارم که محتاج به سؤال نشوند که از من بخواهند و از طرف دیگر تمام حرکات و فواید و نتایج اعمال عباد منوط به قضا و قدر الهی است که ﴿بیده ملکوت کل شیئی﴾.

خصوصاً فقر و غنا و عزت و ذلت و صحت و مرض که اختیار عبد را در این مورد مدخلیتی نیست بلکه اگر عرفانمان فی الجمله گل کند معلوم می شود که اختیار ما را در هیچ کاری مدخلیتی نیست که توحید افعالی مقتضی این است .

پس بعد از این مقدمات اگر انسان وحشت و ترس نداشته باشد از پشامدهای خلاف مقاصد خود، البته باید پیه سرزنشها و بی عرضه و بیکاره و بی عار و بی غیرت و بی وفا شنیدن از اهل بیت خود را به خود مالیده باشد و من که حاضر نیستم ای

پیه ها را به خود بمالم ، پس چطور ترس و وحشت نداشته باشم ، در يك سرزمین که سلسله اسباب که موجب فی الجمله تسلیت انسان است به کلی منقطع است .

در کف شیر نر غیر تسلیم رضا کو خونخواره ای چـــــــــــــــــــــاره ای گفتند بدیهی است که دنیا جای استراحت نیست ، بلکه مدرسه و جای تحصیل کمالات بی زحمت و خون جگر صورت را نبندد، (الدنیا مزرعة الاخرة) و این همه که ترغیب و تحریص که به تزویج شده در شرع مصالح آن منحصر نیست به این که گویند (لا اله الا الهی) زیاد گردد و زمین بوجود آمد او سنگین و از لرزش باز ایستد و یا آن که انسان را از بعض شهوات باز دارد که من تزوج فقد احرز نصف دینه .

بلکه یکی از مصالح پرزحمت ، حصول تربیت زوجه است در زیر دست زوج که مربی اوست به احکام شرعیه و اخلاق حمیده و عقاید حقه و حصول کمال زوج است به صبر در زحمت تعلیمات و سوء اخلاق و حرفهای زشت زنها نسبت به مردها نظیر آنچه گذشت و اگر حاضر نیستی به شنیدن ناسزاهای زنها مقام صبر را حایز نخواهی شد.

و فی الحقیقه مسئله عقده نکاح تاءسیس يك دارالتربیتی است برای طرفین اگر به شرایط وارده در این موضوع فی الجمله عمل شود و اگر متعدد تزویج شود البته تربیت طرفین توسعه بیشتر پیدا کند چون آنچه شاگرد بیشتر گردد زحمات استاد نیز مضاعف گردد، پس دروغ گوید آن که گفت تعدد زوجات موجب سوء اخلاق است ، چون با تعلیمات اسلامی موجب صبر جمیل و

حصول کمالات است برای طرفین و الا نادری را تزویج روا بود و در غالب تزویج يك زن نیز ناروا بود، چون کمتر از زنان به واسطه کوتاهی ادراکشان توافق اخلاقتان با مردان حاصل بود.

گفتم : پس بنابراین باید سر تسلیم در نزد چوگان روزگار و تقدیرات الهیه فرود آورد و راضی گردید و باید از خدا خواست رفاهیت و خوشی معاشرت را و اگر قضای او نه بر وفق رضای بنده است ، باید صبر نمود و سوخت و ساخت که :

اولئك عليهم صلوات و رحمة الخ .  
گفتند: حالا آمدمی به سر مطلب که علی ایحال تزویج مستحسن و مندوب الیه است و مصالحی بر او مترتب است . نهایت یا به طور خوشی و سعادت معاشرت می شود که و من سعادت الرجل زوجة اذا نظر اليها سرته <sup>(۱۴۴)</sup> که نعمتی است بزرگ و باید شاکر بود و یا به طور بدی و شقاوت معاشرت می شود به واسطه بداخلاقی و نامهربانی طرف که بلایی است بر سر مرد بیچاره نزول نموده و باید صبر و مدارا نمود که ان الله يحب الصابرين .

علی ایحال نصف دیانت اسلام را حائزی ، چون نصف دین شکر است و نصف دیگر صبر است ، كما وردت به الاخبار و شهد بذلك الاعتبار و بالجمله اگر زن ناسازگار شد باید دامن همت بر کمر زد و داد تحمل و بردباری را داد که علیکم بالجهاد الاکبر که لیلة الهریر صفین ، يك شب بود و لیلة الهریر در این جهاد با دشمن خانگی سالها مستدام است و متارکه آن مغضوب شده که ابغض الاشیاء عندی الطلاق ، ولكن دل من روشن و مطمئن است که این صورت نحس در موضوع خودم ظاهر نخواهد شد و این

ستاره زحل از افق من طالع نخواهد گردید به لحاظ آن که اولاً محتمل است که این پیشامد تاءثیر آن چهل روز زیارت عاشوراء خواندن اصفهان باشد که پس از هفت سال تاءثیر کرده باشد و ثانیاً به يك درجه معلوم بود که حبیب بن مظاهر این امر را فراهم نموده و هیچ وقت بین من و حبیب نقرار و کدورتی نبوده که اعمال غرضی در این کار نموده باشد، بلکه کمال دوستی و محبت بوده و اگر چه از پیامبر ﷺ و علی علیه السلام روایت شده که من احبنا اهل البيت فليستعد للفقير جلبابا، که محبت آنان مقتضی و جالب فقر شاملی است که از سر تا ناخن پای او را خواهد گرفت، و لکن همچو خبری ندیده ام که حسین بن علی علیه السلام گفته باشد، ولو گفته علی علیه السلام به طور عموم اهل بیت است و کلام هر يك نیز کلام دیگران است که کلم نور واحد و لکن می توان حدس زد به حدس صائب که ظهور این کلام از زبان هر کدام تاءثیر آن فقط در حوزه و دوره خود اوست، چنان که خارجاً هم همین طور بوده است و هست. عشاق علی علیه السلام و عاشقین حسین بن علی علیه السلام در حیث فقر و غنا تفاوت دارند. نهایت آن کلام درباره محبین حسین علیه السلام مؤول خواهد بود که از عموم خود نماند به عبارت آخری ظاهر آن درباره متکلم ظهور کند و باطن آن درباره غیر متکلم که در باطن از متکلم محسوب اند، نمایش کند فافهم.

به نجف رسیدیم، و لکن دلم از وحشت این حادثه به کلی خالی نبود. رساله ای در رمل داشتم چند زایجه ای در این موضوع کشیدم خصوصیات طرف را خلقتاً و خلقاً و معاشرتاً معلوم نبود به

طریق سیر نقطه از طریق که در مراحل سیر طولی و عرضی به اشکال سعیده برخوردار نموده تا رسیده به منزل مقصود که شکل لحيان که منسوب به شرفا و فضلاء و علماء و بزرگان است نشسته و در خانه مال نصره الدخل و در عاقبه العاقبة نصره الخارج نشسته و ادله رملی نوعاً بر خوبی حلال و مال دلالت داشت ، خوشحال شدم ، ولكن معذک گاهی بعضی موهومات موحشه و خیالات واهیه هائله ای در کله رفت و آمد می کرد و به جهت سد راه این خیالات شیطانی بنا گذاردم هر روز بعد از استعاذه قرائت سوره هل اتی نمایم ، دو روزی نگذشت که در مهد امن و امان واقع شدم که آقایان و آقازاده هایی که نزد من درس می خواندند و یا رفیق بودند از دامادی و امر تزویج ما خبر شدند از ناحیه هر يك لیره ای عین عثمانی بر ما بریدن گرفت مثنی ، ثلاث و رباع . در شبی آقای آقامیرزا مهدی پسر آخوند مرا در صحن ملاقات نمود ، گفت از آقا جهت این امر خیر چه توقع داری ؟ گفتم توقعی ندارم ، گفت راست بگو ، گفتم عاشق از معشوق چه توقع دارد ، گفت راست بگو چه می خواهی ؟ گفتم هر چه از ایشان می خواهم حاصل است و در خوان نعمت او نشسته و شاکرم . بیانات و درس او غذای روح من است و نظر کردن به او غذای روح من است و شنیدن از او غذای روح من است ، و ماوراء العبادان قرية<sup>(۱۴۰)</sup> و بعد از این چه بخواهم که شکر داده او نتوانم ، عطای او به من گنجی است شایان چه دانی تو که اشتر می چرانی .





که حاج میرزا احمد مهر مرا گرفت و به کاغذی زد و گفت فردا می فهمی ، گفت مهر کردی ؟ گفتم من نکرده ام او کرد ، گفت فردا چند نفری باید حبس شوند و تو هم که مهر کرده ای یکی از آنها خواهی بود . چرا انسان کاغذ نخواند و مطلب را نفهمیده مهر کند و یا مهرش را به دست کسی بدهد ، مهر دادن به دست کسی بدتر از سر خم نمودن به زیر شمشیر برهنه است .

گفتم : طلبه مجرد آسمانی جل که فقط مالک اسافل اعضای خود است همیشه در مهد امن و امان غنوده ، ترسی و دغدغه ای در هیچ طرفی به او راه ندارد ، بترسند کسانی که عنوان و ریاستی دارند و یا علاقه به چیزی دارند ، نه ته پیازم و نه سر پیازم ، بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم .

فردا به پدر جعلی رسیدم ، گفتم دیشب مهر به کاغذی خورد و من نفهمیدم .

گفت : بشنو شمه ای از کارسازی خدا را ، زوار ترك دسته ای آمده اند و با آنها سیصد لیره سهم امام علیه السلام بوده و طلاب ترك علی الرسم دور آنها را گرفته اند که ما همه فقیر و محتاجیم چنانچه این پول را به ما نخواهد رسید و بهتر این است که از ایشان اجازه بگیرید که خودتان بین ماها قسمت کنید زوار هم از آقا اجازه خواسته بودند و اصرار و التماس هم کرده بودند اجازه ندادند بود و گفته بود باید پول به شخص خودم برسد و من مواقع استحقاق را بهتر می شناسم و اگر خودتان بدهید می ترسم برائت ذمه حاصل نشود و خسران دارین را دریابید . زوار به طلاب اطلاع داده بودند که آقا چنین می گوید ، طلاب ترك گفته بودند آیا می دانید فقر و فلاکت ما

را؟ جواب داده بودند آری ، باز گفته بودند آیا در رساله عملیه که سهم امام باید به اذن و اجازه مجتهد صرف شود، چه مقلد شخص باشد و چه نباشد، جواب داده بودند آری ، بعد از آن گفته بودند بروید از آخوند خراسانی اجازه ای بگیرید که اعلو و اورع و اعدل است . ترکها آمده بودند نزد آخوند و از ایشان اجازه خواسته بودند آخوند هم اجازه داده بود که خود زوار بین طلاب ترك که فقیرند قسمت کنند، مشروط بر اینکه پانزده نفری هم از فقراء اطراف مرا که سیاه اسامی و مقدار وجه هر يك را به شما می دهم قسمتی بدهید، زوار هم خوشحال شده و شرط آخوند را بالراءس و العین قبول نموده بودند و آن کاغذی که تو مهر کرده ای سیاهه اسامی همین فقرا اطراف آخوند بود و آخوند جهت هر يك از آن اسامی که اسم ماها همه هست يك لیره معین نموه الا تو که سه لیره برای تو نوشته به لحاظ آن که تازه دامادی .

گفتم : فرج الله عنك كما فرجت عني ولكن باید زودتر حرکت کنیم به طرف کربلا که دیر شده .

گفت : ما با زن و بچه از راه طراده امروز عصر یا فردا حرکت می کنیم ، گفتم من که فعلا کیسه ام پر لیره است طرف عصر باگاری خواهم رفت که تا به حال نه با گاری ، بلکه نه به الاغ سوار شده ام و نه لیره را به خواب دیده بودم . عجب عالمی بوده زن داری اگر تا آخر چنین باشد!

من رفتم به کربلا مدرسه صدر جنب صحن سیدالشهداء، به حجره یکی از رفقای کشمیری و پدر و مادر جعلی من هم آمدند و رفتند به خانه مقصود که

در جنب صحن ابی الفضل بود، سیدالشهداء و حبیب و سایر شهداء از دسته داماد شدند و ابی الفضل تنها از دسته عروس گردید و چون ماه مبارک بود من قصد اقامه کردم که تا آن وقت در کربلا اقامه عشره نکرده بودم و سحرها از منزل رفیق کشمیری بشقاب پلو با خورش شلغم که بسیار فلفل داشت جهت من می آوردند و بسیار تند و لذیذ بود که تا آن وقت خورش شلغم نخورده بودم .

هر دم از این باغ تازه تر از تازه بری می رسد تری می رسد گفتم به آن کشمیری که غذا را بسیار فلفل نزنید که از تندی خورده نمی شود. گفت علاوه بر آن که اهل بیت ما کشمیری نیستند و کمتر فلفل استعمال می کنند، معذک حال شما ملحوظ است و الا کشمیری دو سه مقابله از این بیشتر فلفل می خورد و معذک فلفل خوری هندی ها را اگر ببینی خواهی گفت صد رحمت به کشمیری . تحدید مهمانی های هندی ها به فلفل است چنان که از ایرانی ها به نان و برنج است . مثلا اگر در ایران تحدید درجه اطعام را بنماید می گویند فلان در این طعام خود صد من و یا دو خروار برنج به آب ریخت و مصرف نمود، ولکن در هند می گویند صد من و یا دو خروار فلفل ، فلانی در این مهمانی مصرف نمود.

- ۱۴۳- عید نوروز
- ۱۴۴- از سعادت مرد داشتن همسری را شایسته که هرگاه به او نگاه کند مسرور شود.
- ۱۴۵- ضرب المثللی است که می گوید: پشت سر آبادان قریه ای نیست

تعجب نمودم ، گفتم طبیعت فلفل چون یبوست دارد و سوداوی است از این جهت ظاهر بشره هندی ها نمکین و ملاحظت دارد که کانه در نمک پرورده شده اند و این هم دلیل و علامت بر صدق این کلام است ، ولکن چنانچه در ظاهر مقتضی ملاحظت است در باطن هم مقتضی زیرکی و تندی و تیزی ادراکات است چون منشاء ادراک سوداء صافیه است که یکاد زیتها یضیی ء ولو لم تمسه نار و در هندی ها این قضیه به عکس نتیجه داده است ، چون هر چه در آنها دیده شده آدم های خرف و ساده لوح و بلید بوده اند، حتی یکی از راجه های وارد بر کلیددار نجف بوده به کلیددار گفته بود که می خواهم خیریه در نجف بسازم که از دروازه نجف تا مسجد حنانه که کمتر از ربع فرسخ است ، جبری بسازم که مردم از روی جسر عبور و مرور نمایند و هر چند يك روپیه هم شود که روپیه زیاد دارم .

کلیددار گفته بود صاحب ! در این سرزمین آبی نیست که محتاج به کشیدن جسر باشد. گفته بود چاه می کنیم که به آب برسد. و نیز يك نفر از بزرگی از هندی ها را به چشم خودم دیدم که زیارت آمده بود و در صحن و بازار با پنج نفر نوکر حرکت می نمود، به هیاءت خاصی ، هکذا يك نفر شمسیه ای به روی سر آقا گرفته بود که پرده او پارچه نبود، بلکه از مس نازکی به طور پرده شمسیه ساخته بودند و دو نفر دیگر چماق در دست داشتند نظیر گرزهای نقره که به دست فراشهای حکومت و سلاطین سابق بود. نهایت آنها در جلو حکومت می رفتند و این دو نفر چماق به دست از عقب سر آن هندی روان بودند و يك نفر دیگر ساعت

کوچکی به دست گرفته بود که غالباً نظر خود را به خارهای آن ساعت دوخته بود و يك نفر دیگر کاری نداشت الا مجرد حرکت نمودن با آقا مثل سایر نوکرها که چشم و گوشش متوجه آقا بود و این پنج نفر با آقا به يك میزان حرکت می کردند از حیث اجتماع و افتراق که نیم زرع بیش از آقا جدایی و دوری نداشتند و مواظب بودند که دورتر نباشند و نسبت به خودشان هم بنا داشتند که افتراق حاصل نشود که عابرین دیگر ولو در میان بازار بود ممکن نبود از وسط آنها عبور نمایند به میزان واحد و هیئت وحدانی بلکه شخص واحد حرکت می کردند.

از یکی از رفقای هندی که عارف به حال بود از حکمت و فواید منظوره این هیئت سؤال نمودم ، گفت آنکه ساعت کوچکی به دست گرفته نظر می کند که هر وقت خار دقیقه شمار به ربع برسد و یا به نیم و یا به سر دسته برسد که عدد ساعات کامله در آن وقت معلوم می شود با انگشتان با آن دو نفر چماق دار اشاره می کند و می فهماند که ربع است یا نیم است و ساعت چند است ، فوراً آن چماق دارها با چماق می زنند به پرده شمسیه که از مس ساخته شده به اعداد ربع و نیم ساعت که نیم که آقا بفهمد ساعت چند است بدون آن که محتاج به سؤال و یا نظر کردن به ساعت باشد.

گفتم : اگر هوا سرد و یا آفتاب هم نباشد به واسطه ابر و شب شدن این شمسیه باید روی سر آقا گرفته شود؟ گفت بلی . ولکن در شب جایز است که نوکر روی سر خودش هم بگیرد. گفتم اگر مجلسی آقا نشسته باشد، آیا شمسیه باز روی سرش گرفته می شود و آن چماق دارها و آن ساعت دار باید حاضر باشند و بر فرض حضور

سر پا می ایستند یا می نشینند. و بر فرض نشستن جلو آقا می نشینند و یا در عقب سر آقا و همه فروض مما یضحك به الثکلی (کذا). (۱۴۶)

گفت: نه، به این شوری هم نیست، در مجالس به ساعت پشت دست خود نگاه می کنند و لکن در مجالس اگر بادی در شکم شان پیدا شود رها می کنند و اگر صدا بکند فوراً عذر می خواهند، که فرنگی گفته باد در شکم بماند ضرر می زند، دیگران جهت قبولی عذر او بایند بگویند راحت باشد و اعتذار دلیل است که هنوز قبح او را استشمام می کنند، و عادت فرنگیان هنوز رسوخ نکرده.

گفتم: از این حماقت بالاتر نیست که انسان پنج نفر آدم را موجب و وظیفه بدهد، محض آن که ساعت را بفهمد و به پشت دست خود نگاه نکند، آن هندی به پرش خورد، گفت بزرگان ایران شما که عوض پنج نفر بیست نفر، بلکه زیادتر بدون فایده عقب سر خود می اندازد و حرکت می کنند و بدون شغل و کاری، باز هندی ها که شغلی و کاری به آنها ارجاع می کنند.

گفتم: بسا بیکاری که فضیلت دارد به هزار درجه بر این طور مشاغل احمقانه و اقوی دلیل بر ساده لوحی و بلاهت هندی ها همان بقاء انگلیس است در سالهای متمادی در ممالک آنها که در هر جای از مستعمراتشان بعد از گرفتن چهار صباحی بیش زیست نتوانستند نمود، نگاه کن به خاک آمریکا و استرالیا و مصر و غیره، الا در ممالک هند و مقداری از آفریقا که هنوز از حماقتشان پس از همه سالها به ساز آنها می رقصند.

شنیدم در شورش سابق هندی ها ،  
و کشتن هزار انگلیسی را کشتی های جنگی  
انگلیس در سواحل هند حاضر شد با  
قورخانه ، هندی ها از ساحل با  
سنگ و چوب حاضر به دفاع شدند ، انگلیس  
گفت اگر تسلیم نشوید با این توپها عمارت  
شما را ویران کنم هندیها انکار داشتند  
قدرت انگلیس را بر خرابی عمارات محکم  
خود. تلی از میان آب سر بیرون نموده  
توپها را بر آن کوه خالی نموده به پنج  
دقیقه کوه معدوم و به آب غرق گردید.

هندی ها اقرار و سر تسلیم پیش آوردند  
و چنان دوز و کلک بر آن ساده لوحان زده  
که بعد از این کمر راست نخواهند کرد و  
دولت و پول داری هندی ها نیز کاشف از  
بلاست آنهاست چون خدا فرموده که مالیه  
دنیا را به بی عقلها می دهم که تا عاقلان  
و زیرکان بدانند که غنا و ثروت نه به  
حیله و شیطننت و نه به علم و  
حکمت است و بالجمله فلفل خوری  
هندی ها با این سادگی و بی شعوری جای  
تعجب است .

در روز هفدهم ماه مبارک در  
صحن ابی الفضل نشسته زانوها  
را به بغل گرفته ، پدر و مادر جعلی  
پیدا شدند.

گفتم : جناب شیخ شکم سیر از  
گرسنه خبر ندارد و تا کی من در مدرسه  
تنها و جهت افطار و سحر به دست و پا  
باشم ؟ گفتند چه شده ، گفتم شما جهت چه  
به کربلا آمده اید و من چرا آمده ام ؟  
مگر زیارتی مخصوصه بوده .

گفتند: ما مشغولیم ، خانه  
خوبی برای شما پانزده روز اجاره کرده  
ایم که دو حجره بزرگ فوقانی دارد ،  
یک حجره که بسیار نظیف و پاکیزه و با  
نقش و نگار و قالی و دوشک و متکای اعلا



فرش نموده ایم ، برای شما مهیاست و حجره دیگر را که نقش و نگاری ندارد، فرش و لحاف کهنه ای انداخته ایم مال ما دو نفر با زن و بچه مان است و آنها هم کارشان تمام است ، نهایت منتظریم شبهای احیا بگذرد تا بیست و سوم باید صبر نمود .

گفتم : يك ساعت صبر نخواهم کرد هم امشب که هیجدهم است باید من بر آن حجره ای که برای من مهیا شده وارد شوم عروس را ببینم .  
گفت : شبهای احیا خوب نیست .

گفتم : تعجیل من نه برای عیش و عشرت است که با تشیع من مناسب نباشد، بلکه برای این است که بدانم چه به ریش مالیده شده و از دغدغه جهالت خلاص شوم و جواب علی و اولادش با خودم که آنها خرده بگیرند .

آنها برخواستند و گفتند ما می رویم برای انجام این کار و شما در مدرسه افطار کنید و نماز بخوانید و ساعت دو در همین نقطه بیا و بنشین که ما بیاییم تو را ببریم به حجله خانه ، گفتم : حلت البركة حالا شدید آدم حسابی .

شب آمدند ما را بردند در حالی که یکی از دو نفر فانوس می کشید و دیگری هم در عرض من راه می پیمود، من هم در زیر عرق خجالت اشک ریزان از بی کسی خودم و دیار غربت وارد حجره شدیم ، زن یکی از دو شیخ که محرم بود پاهای ما شسته و به اطراف پاشیده و ما دو رکعت نماز خوانده و دعا نموده که : اللهم الف بینی و بینها كما الفت بين آدم و حوا .<sup>(۱۴۷)</sup> و يك لیره به مخدره داده و چادر را از سرش کشیدم .

همان شب اول تا سحر، از شب عروسی مادرمان گرفتیم تاریخ و سرگذشت

خودمان را برای یکدیگر بیان و گفتگو نمودیم که دو زن شیخین که در پشت در خانه علی الرسم تا سحر مشغول به استراق سمع بودند، گفته بودند که اینها مثل دو آشنایی که زمان مدیدی دور از یکدیگر افتاده ، راز دل می کردند. تا بیست و سوم دست تصرف دراز نشد احتراماً برای شهادت ولی الله ﷺ .

و دیگر آن که در مطالعه مقتضیات دوستی و الفت جدا مشغول بودم از محاسن گفتار و رفتار و دیدار و اخلاق و ضمائر و اشارات علی الخصوص ذاتی و طبیعی آن که در آن وقت مستور در پس پرده ای به خود بندهاست و به دقت معلوم گردد. و در این چند روز مطالعه گردید محبت از طرفین و تناسب ذاتین و انعقاد الرواج بن الزوجین .

بعد از آن ، نعم الهی را یاد و تکرار نمودم که بدن نظیف و لباس از سر تا قدم جدید و پولهای صفراء و بیضاء در کیسه پر و در وقت افطار چایی فرد اعلا و نان خشک روغنی و اقسام افطاری از کباب و حلوا و فرنی و آشها موجود، حجره و فرشها و اثاثیه مکمل و نظیف و سحرها پلو و خورش ساخته و پرداخته بدون اینکه دستان به آب سرد و گرم زده بشود، تن سالم ، به محبوب واصل ، سنت پیامبر ﷺ بجا آورده ، دل فرحناک ، چشم روشن و متصل به شکرانه این نعم الهی که تا به حال ندیده و نشنیده رطب اللسان بودم . آن ایام مبارک که هر روزی بر صائم سالی گذرد بر من تا آخر ماه به دقایقی بیش نمود نمود.

بعد از ماه مبارك با پدر و مادر جعلی و متعلقین و اثاثیه بار نموده رو به طویرج حرکت نمودیم و از راه آب به نجف رفتیم ، دو ماه در منزل پدر جعلی در يك حجره ای منزل نمودیم ، در ماه اول مهمانی های بزرگی از رفقای نجف و آشنایان جدید کربلا نمودیم آخر ماه حساب مخارج يك ماهه خود را نموده دیم با این ارزانی برنج و روغن و اشیاء دیگر شش لیره خرج شده ، دود از نهاد ما بیرون شد با این که سی لیره عین موجود در دست بود چرم پاره شد، چون ابرهائی که لیره بر من بارید کم کم متفرق شده بود. و الارض قفر و السماء مصیحیه . (۱۴۸)

بدیهی است که این سی لیره موجود به این قایده مصارف پنج ماه است . سر به جیب تفکر فرو برده به وادیهای حیرت و راه های مسدود در حرکت و سایر بودم که بعد از پنج ماه و تمامی لیره ها در این بیابان قفر و وادی غیر ذی زرع چه کنم ، البته یکی از دو کار واقع خواهد شد، یا دیوانه و تلف می شوم و یا آن که عیال حسب الشرط از من طلاق خواهد گرفت و آن نیز مساوی با مردن است و توقع از حبیب و غیر حبیب که تا آخر عمر ما را مثل پرواری نگهدارد، توقعی است بیجا و طمعی است خام ، چون محبوبیت مقتضی ناز است و ناز حبیب کشیدن در صورت مجرد بسیار سهل و آسان است و اما حالا که پایبند این علاقه کذایی شده ام که : همها علفها و تخمها و لا تعرف غیر نفسها (۱۴۹) کی و کجا صبر و بردباری توان نمود، آخوند راست می گفته است که طلاب نجف خود شوهر لازم دارند و نمی توانند برای غیر شوهر

گردند. قال النبي ﷺ هلاك الرجل  
 بيد زوجة في آخر الزمان . (١٥٠)  
 و من این دختر را در صبر و  
 فقر و ناداری نشناختم ، چون مورد  
 امتحان هنوز نرسیده و بدیهی است که در  
 بین زنها نوعا هم چشمی زیاد است و به  
 فقر و فلاکت شوهرها یکدیگر را سرزنش  
 کنند و به غنا و ثروت و عزت  
 اشتهار آنان افتخار کنند، چون دنیاویت  
 زن غلبه دارد و حریص است بر تحصیل شش  
 دانگ دنیا که در این آیه مندرج است :

﴿اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُمْ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ  
 وَالْأَوْلَادِ﴾

و من در حجره تنها غرق این خیالات  
 گوناگون که دسته دسته به صورت موحشه  
 هائله از متخیله من می گذشت که رنگ را  
 تیره و کالبد را تکان می داد.  
 ناگهان عیال از در درآمد مرا متفکر  
 و پریشان حال دید، گفت در چه فکری و چرا  
 وحشت زده هستی ؟ خواستم اظهار نکنم که  
 مرد می خواهد نواقص خود را حتی الامکان  
 از عروس تازه اش پنهان دارد، دیدم از  
 کار و بار و خیالاتی که داشت منصرف شده  
 آمد نشست که خیالاتی تو را گرفته  
 دارد، باید البته به من بگویی ، من  
 نه از آن زنهایی هستم که اسرار را  
 پوشیده باید داشت ، اگر نقصی و تقصیری  
 از ناحیه من وقوع داشته بگو که جبران  
 کنم و یادر گرد آن نگردم چون عالما و  
 عامدا تقصیری در خود نمی بینم و اگر از  
 جانب روزگار نابه کار ناسازگار صورت  
 گرفته با آن که این عادت را از قدیم  
 داشته و توقع غیر از این از او نباید  
 داشت ، آن را هم بگو که در رفع آن معین  
 تو باشم و یا در غصه و حزن شریک تو  
 گردم ، زن خواستن مردها و شوهر گرفتن



گذار در وحشتم ، چون تا به حال تنها بودم وحشت نداشتم ، بلکه شجاعت و سلطنت داشته ام حالا که خدای کوچک مثل تویی شده ام و بنده محبوب و فرمان بردار من شده ای ، ولکن من خدای فقیر و عاجز تو، که هیچ فایده ای ندارم و هیچ کاری از دستم بر نیاید و این لیره های عدیده ای که بر ما در این قضیه میمون مبارک ریزش نمود برقی بود که جستن کرد و خنده ای بود از روزگار که غالبا عبوسا قمطیرا است و البته بر این صورت نادره نخواهد ایستاد، و صورت زشت و وحشتناک خود را نمایان خواهد نمود و من از این صورت خیالیه آن فعلا ترسانم چه رسد به وقوع یافتن و صورت خارجی به خود گرفتن .

گفت : ﴿ الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ وَاللَّهُ

يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِّنْهُ وَفَضْلًا وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ ﴾

و بنده خدا همیشه باید حسن ظن به خالق خود داشته باشد و بدگمانی را به دور اندازد که فرموده است انا عند ظن عبدي المؤمن .

مثلی است معروف هر آن که دندان دهد نان دهد، هر که ستر عورت واجب کند ساتر دهد و اسباب حصول آن مهیا کند و آن که ترغیب به نکاح و رواج نماید معاش دهد، نه در دستگاه حق کار عبثی یافت شود و نه تکلیف مالایطاق . و تو اسم روزگار و ناسازگاری او را می بری و از او در ترسی ، این منافی مقام توکل و توحید است . روزگار چه مقامی دارد که در قبال تقدیرات خدای مهربان پیشانی سندان کند.

اگر تیغ عالم بجنبید نبرد رگی تا نخواهد  
ز جـای خـدای

بنده حق باید بیم از او و امید به او داشته باشد و بس و الا موحد نخواهد بود و مشرك ، بنده خدا نیست و این معانی را تو از من بهتر من دانی محض تذکر عرض کردم ، عفو فرمایید .  
يك مرتبه رگ غیرت علم و مقام جبروتی من حرکت نموده و سلطان الرجال قوامون علی انساء نیز ضمیمه گشته گفتم بلی بهتر از تو می دانم ، چون دانستن من به مرتبه حقیقی الیقین که مرتبه استدلال و براهین یقینیه است هم مشکل است رسیده باشی ، بلکه تسمعاتی است که از وعاظ و آن پیشنماز ساده لوح هندی که همسایه شما بوده شنیده ای و مقام خطابه ، مفید ظن است نه علم ، و معذک این متاع کاسد خود را در بازار ما نمایش دادن از ناشناسایی مقام ماست .

ای مگس عرصه سیمرغ عرض خود می بری و نه جولانگه توست زحمت ما می دادی غرض من ترس از روزگار نسبت به تو که تا به حال بچه عزیز دانه پدر و مادر بوده ای که آن چه خواسته ای داده اند و یا به نصایح تسلیه ات داده اند، سردی و گرمی دنیا را نچشیده ای و به سر بالایی و سرایشی او ندویده ای و تلخی صبر را نچشیده ای و به مقام توکل نرسیده ای ، گوشواره و چوری و سرکیسی طلا داری و لباس های حریر و الوان پوشیده ای و خوراکیهای خوب خورده ای و بر روی دوشکهای نرم خوابیده ای ، هنوز با پیراهن چرك نازکی روی حصیر خوابیده ای و پهلوها از حصیر نقش نبسته و نان خشکیده را با آب قراح نکرده ای و

بی شام و ناهار نمانده ای ، هنوز  
عزیزهای خود را که طلا و جهازیه ات باشند  
و البسه حریر و چادر افتخاریه ات باشد  
فدای شکم خود و من نکرده ای و این  
بلیات و ناگواریها در جلو راه من و  
تو موجود است ولو دائمی نباشد، غالبی  
خواهد بود و تو مثل من در بلا طاقت  
نداری ، چون من بارها خوش خوشك و قدم  
زنان تا در دروازه مرگ رفته و  
برگشته ام و تو که زن من شده ای  
یا به خیال آن که راحتی تو در  
این بیشتر است و الآن خلاف مقصود علی  
الظاهر صورت خواهد گرفت و یا با ترقه  
این ناگواری ها بوده و الآن تازه مسافری  
و تازه مسافر با دائم السفر هم عدل  
و هم ترازو نباشد و در صبر و  
بردباری هم جوخ نگردد و اگر هم عدل و  
هم ترازو نباشد و در صبر و بردباری هم  
جوخ نگردد و اگر هم صبر بورزی و طاقت  
بیاوری بر من سخت گذرد و راضی نگردم که  
تو را به سختی و تنگی انداخته ام ، تو  
الآن در اول قدم راه صبری و من از  
صبر گذشته و از شهر و قصبه  
توکل هم گذشته و از پایتخت رضا هم بیرون  
رفته متوجه مقام تسلیم هستم .

چرخ بر من ستیزه چون که زیر و من  
نتوانم بد \_\_\_\_\_ بلایم  
بچه ، تو مرا متذکر سازی با این  
عقل و عنق منکسره ات و معذرت خواهی که  
این خود عذر بدتر از گناه است .  
دیدم با حالت عصبانی و جوشش  
خون به ظاهر بشیره - که دلیل  
استیلاي غضب است - گفت جسارتی و بی ادبی  
نسبت به شما سر زده مقامات شما را  
نشناخته و البته جاهل ، معذور و



قلم از او مرفوع است ولکن وحشت و خوف تو  
 بر تلخ گذشتن بر من در خانه و  
 زیر دست تو اگر چه مقام منزله و مقدسی  
 است ، چون کاشف از کثرت محبت و  
 مرحمت است با این ذره بی مقدار، اما  
 ناشی است از ناشناسایی مرا و حق هم  
 داریم ، چون هر دو تازه آشنا شده ایم .  
 بدان که در بین زنها معروف است که  
 در دو وقت به آنچه در دلشان افتاد از حب  
 و بغض شوهر نظر نمایند و آن  
 دلیل عاقبت است ، يك وقت ساعت  
 عقد و يك وقت ساعت اول دیدن  
 یکدیگر را در شب عروسی و من در این  
 دو ساعت که به منزله عالم تقدیر با عالم  
 وجود است در مطابقه ، بلکه به منزله  
 عالم ذر است با عالم حشر، و مطابقه  
 مبداء با معاد است و آن مجمل این  
 مبین است و این شرح آن متن است تو را  
 دوست داشتم و از آن ساعت اول تفاءل  
 زدم و شرح مفصل آیه را تلاوت نمودم که  
 دوستی پایدار است و به پایداری دوستی  
 دردها دوا گردد و ناگواریها گوارا گردد،  
 چنان که به واسطه بغض و نفاق بین زوجین  
 با وجود اسباب عزت ، ذلت رخ دهد و با  
 وجود ثروت فلاکت صورت بندد و گوارا  
 ناگوار شود، شیرینی ها تلخ ، و  
 بالعکس به واسطه محبت و اتحاد بین زوجین  
 ذلت ، عزت شود، فلاکت ثروت گردد،  
 ناخوشی به خوشی مبدل کند،  
 کیمایی است که به هر چه رسد  
 طلا کند، تبدیل سیئات به حسنات نماید.  
 حال که دوستی و اتحاد و  
 یگانگی که تا آخر پایدار خواهد بود  
 من و تویی نماند، مال من از تو است  
 و از تو از من است و البته  
 هیچکس در مال خود و خانه خود  
 خیانت نکند، بلکه در حفظ آن بکوشد و

زنها نوعا و بنده خصوصا در علم معاش  
يد طولانی دارم ، چيز انـدك را  
زياد ارائه دهم و از بي مایه مایه  
دار به عمل آورم و به يك ليـره در  
هر ماهی عيش تو را عيش  
سلاطين كنم ، تو خيال نكن كه مصارف  
تو بعد از اين هم مثل گذشته است ، چون  
در گذشته میهمانی صورت گرفت و لازم هم  
بود و از طرف ديگر في الجملة دست اسراف  
و تبذير را نيز دراز نمودم به خيال آن  
كه رسم خانه طلاب همین طور است و بالجمله  
هيچ غصه و اندوه به خود راه مده كه  
مدیر خانه تو دوست دوست و بركات از  
ناحیه او است و او هم مهربان به تو است  
و تو در میان این دو دوست به ضيق  
خناق نخواهی افتاد، بلکه به خوشی زندگی  
خواهیم نمود، فطب نفسا و قرعينا و كن من  
الشاكرين .

و بر فرض پیشامدهای ناگوار،  
من هم آن طور نیستم كه تو خيال  
كرده ای ولو گرسنه و برهنه نمانده ام ،  
لكن عادات طاریه و ملكات حاصله از تكرر  
عمال ندارم و اهمیتی هم به  
آنها نباید داد، چون قبل از رسوخ  
كشجرة خبیثه اجثثت من فوق الارض ما لها  
من قرار بلکه اهم و عمده اخلاق كریمه از  
قناعت و صبر و غنا و عزت نفس و غیرها آن  
ذاتیات آنهاست كه بی تكرر و بی  
ورزشهای ریاضیه از برای انسان  
حاصل كشجرة طیبه اصلها و فرعها فی  
السماء توتی اكلها كل حين باذن  
ربها و سر ذلك كنها و روحها و مفتاح  
فتوحاتها ما ذكرت من حصول العشق  
الطاهر و المحبة الخالصه و هی بحمدالله  
حاصله فی البین بحیث لا يكاد یبین و  
تلك النعمة الجسيمة تنعم كل  
نقمة و تسهل كل مشكلة و تهون كل

بلیه فطب نفسا و قر عینا و کن من  
الشاکرین .

گفت : به هر درجه که می  
خواهی در امر خوراکی معمول دارم .  
گفتم : کما فی السابق معمول دار، هر  
شب برنج طبخ کن و روزها هم گوشت به هر  
نحوی که میل داری ، هیچ تفاوت از  
پیش مده . در این ماه دوم چون مهمانی ها  
عمده نبود حساب شد مصرف خوراکی بیش از  
دو لیره و نیم نشد، چون برنج که عمده  
مخارج بود وزنه او که بیست و چهار حقه و  
هر حقه به سنگ تبریز یک من و هفده سیر  
بود، پنج تومان بود. یعنی برنج  
متوسط خوب قریب سی و پنج من تبریز به  
پنج تومان بود. فهمیدم که ماهی به یک  
لیره ، بلکه کمتر هم به خوبی  
گذران می شود نمود. خوشحال شده  
منزلی که پنج حجره و دو سرداب  
متعارفی داشت در محله خویش نزدیک  
مدرسه بزرگ آخوند که در آنجا  
حجره داشتیم اجاره نمودیم دو ساله به  
هشت لیره و منتقل شدیم به آنجا  
و از همه جهت به خوشی و تمام و  
تمام و به آسودگی کامل مشغول فقه  
آخوند و درس و بحث با طلاب شدم .

## فصل هفتم : آوازه مشروطیت در ایران

در این زمان که سنه هزار و سیصد و بیست و پنج بود آوازه مشروطه شدن ایران و هیاهوی آن در نجف بلند بود. بلی در برهه ای از زمان حضرت حق سنگ محکی و مایه امتحانی در میان مسلمانان ایجاد نماید، لیهلك من هلك عن بينه و يحيى من حى بينه و ليميز الله الخبيث من الطيب .

و از زمان غیبت کبری ، شیعه اثنی عشری که خود را ناجی می دانند امتحان عمومی نشده بودند همچو سر بسته همه خوب بودند، یکی از رفقا مرا دید که مدتی است از میان رفقا کشیده شده نه به مشروطه کار داری و نه به استبداد یعنی چه ؟ تو که از عشاق آخوند بودی ، گفتم حالا هم هستم اما حرف اولت را نفهمیدم مگر با مشروطه و استبداد باید چه کرد که من نکرده ام ؟

گفت : هیچ شنیده ای که مشروطه هم دو قسمت شده دموکرات و اعتدال .

گفتم : بلی شنیده ام ... البته معلوم است که دیانت اسلام به جمهوریت انسب و اقرب است و همچنین با سلطنت مشروطه نسبت به هر فردی از افراد بشر در او جوهری عقلانی است و شرع اسلام او را آزاد خواسته که سلطانی است عادل ، ظلم روا ندارد و قبیح مرتکب نشود، بلکه به جوهر ذاتش طالب معارف و اخلاق کریمه و اعمال حسنه است و از این جهت او را آزاد کرده است و جوهر دیگری است که نفس حیوانی است و در دین انسانی سلطانی است ظالم و سفاک و متکبر و مستبد و شهوتران و شریعت

او را مقید و مشروط خواسته است به آراء عقلیه و قوانین حسنه شرعیه که از آنها نباید تخطی کند و به هوای خود نباید رفتار نماید که همیشه در قید اسارت احکام عقلیه و شرعیه اسیر و محبوس به حبس نظر است ، پس دیانت اسلام تاءسیس سلطنت مشروطه ای است در وجود هر فردی از افراد بشر و حقیقت اوست . پس اسم حریت و آزادی برای عقل است و قلم و زبان از آن جهتی که بیان اظهار مدارکات عقلی را نمایند نیز باید آزاد باشند تا آن که تعلیم و ارشاد جاهل و هدایت گمراه به عمل آید و اسم مشروطه برای نفس حیوانی است که آزادی برای او موجب فساد و سفک دماء و بالاخره موجب خرابی دنیا و آخرت و هلاکت خود است و نباید آزاد باشد، بلکه در اعمال خود مقید به حکم عقل و شرع باشد و از نتایج عظیمه این اشتراط و حریت ارتفاع العناد و النفاق و حصول الاتحاد و الاتفاق است . ﴿لَوْ أَنْفَقْتَ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَا أَلْفَتْ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ أَلْفَ بَيْنَهُمْ﴾ ، ﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ﴿٢٧﴾ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً ﴿٢٨﴾ فَادْخُلِي فِي عِبَادِي ﴿٢٩﴾ وَادْخُلِي جَنَّتِي﴾

و اگر با تدبیر به آیات قرآنی نظر نمایی و به مندوبات خدا نظر عبرت و استفاده نمایی ببینی مصالح دنیوییه و درجات و ترقیات اخروییه منظور نظر فیض اثر مدیر و معمار دنیا و آخرت است و این اشتراط و حریت که مقصود خاتم الانبیاء و حقیقت دیانت اسلام است در بنی آدم که حب دنیا و شهوترانی در او مستحکم و راسخ است ظهور ننماید الا نادری و بعض امزجه منزویه و ظهور نوعی با

استبداد و بربریت و توحش است ولو به اسم  
الاشتراط و الحریت و لکن نباید ماء یوس  
و خاموش نشست که حتی الامکان امر به  
معروف و نهی از منکر واجب است  
ولو تاءثیرش نادر و قلیل باشد،  
و قلیل من عبادی الشکور.

فرمود یا علی اگر یک نفر به واسطه تو  
هدایت شود بهتر است از انفاق و تصدیق  
آنچه آفتاب بر او بتابد از نقود و جواهر  
و اگر روحیات اسلام و سیاسات آن به جریان  
افتد و موازین عدل و داد در معاملات در  
محل های خود منصوب و برپا گردد و در  
غیر منصوصات شرع به مقتضای وقت بعد  
المشورة معمول گردد بهتر از این چه می  
شود سنت مسنوته و طریقه ماء مونة .

ولکن ما تفوه به الافواه و تدور  
به الالسن دورا و تمور مورا مشوب بالا  
غراض و مخلوط بالامراض لا یطلع صافیه و  
لا ینبع من منابع تقیة طاهرة فیخشی ان  
یکون و بالا علیهم فی الدنیا و الآخرة  
(۱۰۱)

نه هر که طرف کله کج کلاه داری و آیین  
نهاد و تند نشست قیصری دانند  
نه هر که مشروطه خواه شد حقیقت  
باشد و غلبه با مستبدین و خودپرستان است  
و ان شیاطینهم علی الاحرار  
لبالمرصاد و اگر از همه جهات دستشان از  
معارضه کوتاه گردید اول پیشقدم در  
این حوزه و گل سرخ در این روضه همان  
شیاطین خواهند بود و به اسم  
مشروطیت و حریت ظلمها و شهوترانیها  
خود را رواج دهند، چنانکه بنی امیه در  
صدر اول نسبت به اسلام کردند و گفته  
شد قتل حسین بن علی بسیف جده یعنی بر  
حسب آن دستوری که فرموده است من خرج علی

امامه زمانه فدمه هدر چنان که ابن زیاد از علماء وقت خود به این طور فتوی گرفت . و این کار بزرگی است که فلك به عهده آخوند انداخته و عبای سنگینی است که به قامت او دوخته ، بلکه لباس پیغمبری است لکل نبی حواریون و انا من حواری الآخوند فلی ما له و علی ما علیه و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم .

شیخ گفت : حال که تو از حواریین آخوندی ، آخوند مشروطه اعتدالی است نه انقلاب و دموکراتیک و ظاهر بیان شما الميل الی الديموکرات .

گفتم : آقای آخوند اجل شاننا از این است که در حقوق مدینه تقدیم اشراف نماید و حق رنجبر و کارگر را ضایع نماید و اعتصاب نماید مع تو غله فی العلم و الفقاهه و تحقیقه بالحکمة و النباهه . نعم قیل من مرامات تلك الطائفه التفکیک بین القوة القضائیه و الروحانییه فانکره دام ظلله لکونه بمعزل عن الحق و مرصی بعید و نحن اهل المعنی غیر مقیدین بالاسامی و الافاظ المستحدثه بل قید طوع کریمه انما المؤمنون اخوة و المواسات و المساوات من لوازم الاخوة و نحن شیعة علی امیر البررة علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و الذی قال لا افسد نفسی باصلاح الناس .

یک - دو قرائت خانه تشکیل شد در نجف که مجموع کتب علمیه و روزنامه جات و مجلات بود و من که بی کتاب و علف خودرو بیابانی بودم در مدرسه در آن کتابخانه و یا قرائت خانه پلاس بودم و روزنامه ها و مجلات را نیز بی نصیب نمی گذاشتم و طلاب و فضلاء و بی علاقه های به دنیا و زیرکان و با ذوقها و بواطن صافیه

مشروطه خواه بودند و به دور آخوند  
طواف می کردند و الذین فی قلوبهم  
مرض با امراض و زادهم الله مرضا خود پرست و  
مستبد بودند یحومون حوم مرکز الاستبداد و  
یسجدون لرب نوعهم و جامع جمعهم یوم  
التناد.

رك رك است این آب در خلائق می رود تا  
شیرین آب شور نفسخ صور  
نوریان مر نوریان را ناریان مر ناریان  
طالبند را جاذبند  
و بعضی از مستبدین معمم  
که از خر مقدسین و مدلسین بودند  
شیطنتها و سیاستها و پولیکاتی بر  
ضد مشروطیین معمول می  
داشتند که مال و جان و عرض و  
آبروی بیچارگان را در مخاطره  
انداخته بودند و از هیچ تهمت و بهتان  
و نسبت بابیت و ارتداد فروگذار نمی  
کردند و به آقای آخوند نسبت می دادند که  
اصلا فرنگی است و ختنه نشده است و  
قرنطینه های عراق که موجب بس اذیت و  
آزار بلکه هلاکت زوار شده است به امر  
آخوند گذاشته شده است و از اتهامات به  
نوع آخوندها یکی آن که اینها بابی شده  
اند...

و این اشتهار فقط در نجف نبود،  
بلکه به تمام عراق و عشایر می رسید به  
حدی که از اعراب بادیه طلاب در اذیت  
و آزار بودند و در خود نجف نیز مأمون  
نبودند و به طوری سخت شد در بیرون ها  
که طلاب يك سال به زیارت کربلا نرفتند و  
به کوفه جهت هوا خوری و یا بیتوته در  
کوفه و سهله نتوانستند از خوف جان بروند  
و در چهار حصار نجف محبوس بودند و خود  
نجف هم مثل جاهای دیگر بود. لکن بعد از



اعلان مشروطیت عثمانی ، حکم شد بر این که طلاب نجف باید محترم و ماءمون باشند، لذا نجف بهتر بود و خر مقدسین مشغول تزییقات اهل بادیه گشتند و آنها در صدد قتل بودند که در هر جا طلبه ایرانی می دیدند و خلوت بود می کشتند. این بود که مسافرت به کربلا و کوفه جهت عبادات موظفه بر طلاب نجف حرام گردیده بود. همان زیارتی که مقابل نود حج و عمره پیامبر است ، ولکن من بلکه کلیه سادات از این گرفتاری ها معاف بودیم .

در همین اوان در زیارت عرفه من از راه شور پیاده به کربلا رفتم ، یکی از رفقای نجفی را که اصلا دامغانی بود و آخوند هم بود و از راه آب به کربلا مشرف شده بود ملاقات نمودم .

گفت : چرا نمی بررسی که من چطور آمده ام . گفتم سؤ ال مورد ندارد، مثل همیشه آمده ای . گفت خیر مثل همیشه نیامده ام ، گفتم بگو، گفت از کوفه به طراده نشستم که تمامی اهل آن از اعراب بادیه و اواسط عراق که بیست - سی فرسخ از کوفه دور بودند در آن نشسته بودند و فقط دور شدیم يك ساعت به غروب مانده ، اعراب موضوع سخنشان در بین خودشان این شد در شیوخ نجف بابی زیاد پیدا شده و در صدد قتل سید<sup>(۱۰۲)</sup> بر آمده اند. یکی که این اظهار را نمود بقیه قولا واحدا هم تصدیق نمودند که های حچایه صدك موبی خلاف احنا سمعنا.<sup>(۱۰۳)</sup>

دیگری اظهار نمود که يك نفر از آن بابیها در میان ما موجود است و لابد ان نقتله و نذب بالشط قربة الی الله<sup>(۱۰۴)</sup> و آب از آب هم نجنبید. دیگری اظهار نمود اگر می خواهید بکشید این ملعون الو الدین را و آب از آب نجنبید بگذارید تا

آفتاب غروب کند و تاریکی ساطع شود و انگیزش فتنه نکند، دیگران بالاتفاق تحسین و تصویب این رای را نمودند و صداها بلند گردید که های خوش حچایه . جوانی از میان جماعت برخواست و گفت انا اقتله بها الخنجر و خنجری براق از غلاف کشید و ارائه داد، باز همگی بالاتفاق گفتند زین زین اقعء الساعة حتى تغرب الشمس ، آن جوان خنجر را به غلاف نمود و روی تختهای طراده چنءك زد منتظر غروب آفتاب شد و من همه قراردادهای آنها را که به لسان خودشان بود شنیده و فهمیده ، سر پایین انداخته سکوت اختیار نموده خود را به نفهمی و کوچه حسن چپ زده بودم ، لکن در باطن بدن مرتعش و دهان خشکیده و بیابان خلوت و در طراده محبوس و یقین به مردن حاصل ، به يك اضطراب فوق العاده ، گاهی به خدا متوجه که امن یجیب المضطر و گاهی به حضرت حجت متوسل که یا حجة بن الحسن ادرکنی ، ادرکنی ، العجل ، العجل . عربی در پهلوی من نشسته بود دید که من آسوده ام گفت شما فهمیدید که چه گفته است ، گفتم نه ، گفت می خواهد شما را بکشد و یذبك بالشط و من خنده جعلی به روی او نموده تعجبا گفتم من مسلمان و اینها مسلمان و زوار، تو دروغ می گویی و اشاره به گنبد نجف نموده ، گفت و حق هذا المؤمنین الساعة می کشد شما را و یذبوك بالشط و من روی از او گردانیدم و گفتم تو دروغ می گویی باز مشغول به توسلات خالصانه خود شدم که هیچ وقت چنین متوسل و منقلب خود را ندیده بودم و هر چه آفتاب نزدیک تر به افق می شد اضطراب در من

بیشتر می شد به حدی که رمق از اعضا رفته و از حس حرکت باز مانده و نفس به شماره افتاد کانه مشغول به جان کندن بودم که يك مرتبه صدای رعد آسایی از کنار شط بلند گردید که ابو طرادہ جدم من و اهل طرادہ هول خورده ، متوجه شدیم دیدیم عرب درازبالایی ، ضخیم اندامی ، سیه چرده ای ، سبیل از بناگوش گذشته ، ریش تراشیده ، تفنگ به دست گرفته ، قطار فشنگ به کمر بسته و بر روی سینه نیز آویخته ، ببر هیبتی ، مریخ صولتی ، عزراییل وشی ، شیر غرشی ، ابو طرادہ فوراً جدم نموده جست میان طرادہ فرمان داد که برو اهل طرادہ چنان هول خورده و رنگ پریده و ماست به کیسه انداخته و شش بیستی را خورده کرده که کانه عزراییل حاضر شده برای قبض ارواح این جماعت و آن جوان که مہیای قتل من بود از روی چوبہای طرادہ به میان خوره خزیده از آن خیال منصرف و به فکر خلاصی خود افتاد، آن عرب ہم روی عرشه طرادہ تفنگ خود را به دست گرفته روی سر اهل طرادہ به هیاءت اقعاء<sup>(۱۰۰)</sup> و نشستن سگ چنڈک زده و فقط من از میان این جماعت می خواهم به قربانش شوم که فعلاً کشتن من به تعویق افتاده تا بعدها چه شود.

به قدر ده دقیقه سکوت و حال بهت بر اهل طرادہ حکم فرما بود، بعد از آن پیرمردی از آنها که سرد و گرم دنیا را دیده و تلخ و شور دنیا را چشیده و تجربه ها کرده و پخته گشته و جرات کرده قدم جلادت پیش نهاده ، گفت آقاتی لوین تروح<sup>(۱۰۶)</sup> با آن صدای خشنی که داشت گفت شی یخصک ملعون الوالدین اننا لوین ارواح<sup>(۱۰۷)</sup>.

دیگران که دیدند جواب پیرمرد را چنین داد و قری برای او نگذاشت ، حساب خود را

نموده و از من بکلی منصرف شدند و تاریکی عالم را فرا گرفته و صم بکم عمی لمیدند و بتمرگیدند و من تا صبح به خواب نرفتم و هر وقت چشم باز کردم دیدم او همان طور نشسته و تفنگ به دست گرفته به اطراف آسمان نظر می کند، هر چه بود من از کشته شدن آسوده شدم . صبح يك ساعت از آفتاب گذشته نزدیک به آبادی طویرج رسیدیم باز همان عزراییل گفت ابو طراداه جدم .

او هم کنار برده با تفنگش جست بیرون و طراداه چی گفت اقاتی گروه <sup>(۱۰۸)</sup> يك دفعه فشنگی به تفنگ نموده و سر تفنگ را حواله سینه طراداه چی نمود گفت ماكو عندی الا چيله ترید هاك <sup>(۱۰۹)</sup> .

طراداه چی به عجله عرض نمود رح دعة الله <sup>(۱۱۰)</sup> و رفت و چیزی از او نفهمیدیم الا آن که ما خلاص شدیم و ممکن است که به منزلش می رفتی ، خدا میل او را به طراداه نشستن نموده که شیخ دامغانی خلاص شود. و اگر از اول به دل عربها کشتن شیخ اخطار نمی کرد شاید به آوردن آن عرب محتاج نمی شد و اخطار جهت تخویف شیخ شاید مجازات تقصیری بوده که از او سر زده و چنانچه خدا شهوت آن تقصیر را نداده بود الآن این اخطار واقع نمی شد. و هو فعال لما یشاء و لا یشاء ما یشاء عبثا و لا جزافا. <sup>(۱۱۱)</sup>

آخوند گفت : رسیدیم به طویرج من به قهوه خانه رفتم و دو - سه نفر از اهل طراداه نیز آمدند. من به قهوه چی فرمان دادم که چایی به آنها بدهد از آن که فی الجملة فارسی می دانست پرسیدم راست بگو حرفی

که دیشب گفתי راست بود و گمان ندارم که  
راست می گفתי .

---

پاورقی

- ۱۴۶- زن و فرزند مرده .
- ۱۴۷- پرودگارا بین ما الفت و مهربانی قرار ده  
همانگونه که بین آدم و حوا الفت قرار دادی .
- ۱۴۸- زمین خشک و بی حاصل و آسمان سر مخالفت داشت  
.
- ۱۴۹- همتش آب و نان بود و جز چیز دیگری را نمی  
شناخت .
- ۱۵۰- پیامبر فرمود: هلاکت مرد در آخر زمان به دست  
زنش باشد.
- ۱۵۱- ولی آنچه از دهانها بیرون می آید و بر  
زبانها می گذرد با غرضها آمیخته است و از دل  
پاک و سرچشمه پاکیزه بیرون نمی آید بیم آن  
است که این گفتارها مایه خسران دنیا و آخرت باشد.
- ۱۵۲- سید محمد کاظم یزدی
- ۱۵۳- سخن شما کاملا صحیح است ، ما هم آن را شنیدیم  
.
- ۱۵۴- بایستی او را بکشیم و جسدش را قربة الی الله در  
رودخانه بیفکنیم .
- ۱۵۵- مربع نشستن
- ۱۵۶- سرورم ، کجا می روی ؟
- ۱۵۷- لعنت بر پدر و مادر تو باد، به تو چه که کجا  
می روم ؟
- ۱۵۸- آقا، لطفا کرایه اتان را بدهید.
- ۱۵۹- چیزی غیر از يك فشنگ ندارم ، آن را می خواهی  
؟ بفرما .
- ۱۶۰- برو به سلامت .
- ۱۶۱- خدا هر چه را بخواهد می کند و آنچه را که  
بخواهد بیهوده و گزاف نیست .



دیدیم اهالی بغداد از همه مذاهد جهت استقبال و اظهار همدردی تا يك فرسخی بیرون شده بودند، یعنی تا يك فرسخ طناب خیمه ها به همدیگر وصل بود و در جلو خیمه روی میزها اسباب چایی و قهوه و تنگ های بلور شربت خوری به اضعاف شربت ها که هر خیمه و دستگاهی مال صنفی از اصناف بود و آفتاب که بر این اثاثیه و ظرفهای بلور تابیده بود کانه زمین آسمان پر ستاره بود و جمعیت نیز از هر رقم موج می زد.

پنجاه هزار قشون و رجال دولت عثمانی و سفرا دول تماما حاضر بودند برای تماشا قوت و شوکت اسلام آن وقت من فهمیدم و سفیر روس ترسان و لرزان بود.

ما در حسینه کاظمین که مدرسه کوچکی است منزل نمودیم و از عشایر اطراف کاظمین نیز ده هزار با اسلحه و حوسه کنان به استقبال تا محمودیه رفتند و این قوت و شوکت اسلامی با آن اوج گرفتنش يك دفعه خاموش و مستقبلین خائباً مراجعت نمودند که آخوند در سر موعده نیامد و نخواهد آمد.

خدایا! این چه بخت سیاهی است که داریم ، این چرا چنین شد، ای داد، ای بیداد... چه خیالاتی به کله ما جا گرفت و چه فحشهایی به روس صورت می گرفت ، یارب ، چه باعث شده که آخوند نیامد مگر زهرش دادند، مگر از گاری افتاد.

در این خیالات گوناگون بودم که بعضی از رفقا اظهار داشتند که خوب است حال که تا اینجا آمده ایم برویم زیارت سامره . گفتم خوب است عوض سامره به گور می رفتیم ، من که بر می کردم به کربلا، فردا با يك نفر از رفقا

به کربلا رسیدیم ، پرسیدیم چرا چنین شد؟ گفتند که سیم تلگراف از طهران صدا نمود که قضی الامر و استوت علی الجودی و قیل بعدا للقوم الظالمین .

یعنی طهران مفتوح و محمد علی میرزا معزول و مخلوع شد و کشتی سلطنت بر جودی کوچک احمدی قرار گرفت و محمد علی میرزا و من تبعه تبعید شدند. همین که این تلگراف رسید رفتند نزد آقا شیخ عبدالله و گفتند بدیهی است که تعدیات روس به ایران به اشاره محمد علی میرزا بوده و خلع او ملازم است با رفتن روس از ایران و اگر چنانچه ما از کربلا تا کاظمین حرکت نماییم به قصد اخراج روس و حال آن که خودش هم خواهد رفت مثل این است که سگ دیوانه و هاری همراه خود می رود و ما هم از عقب تعاقب نموده سنگ به او بپرانیم و الساعه شما باید آخوند را از حرکت مانع و متقاعد فرمایید که حرکت در این زمینه با آن که هیچ فایده ندارد اسباب مخاطره اسلام و مسلمین است و ما هم در خدمت شما می آییم که تاءید شما را نماییم ...

دست و پای آخوند سست گردید و آثار مغلوبیت در ناصیه اش هویدا گردید و شیاطین انسی خوشحال و خرم برخواستند و رفتند. روز جمعه بود علی الرسم رفتیم به حرم مشغول زیارت عاشورا شدیم جهت تعجیل در ظهور حق دولت حقه . تا آن وقت نفرین های دعای علقمه را به دشمن امام و شیطان حواله می کردم و از امروز عبارت نفرین را ارجاع به روس نمودم و چون کربلایی ها غالباً عالم و عامی شان مستبد بودند حتی در فوت حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل که از مجتهدین بزرگ بود چون امضای مشروطیت



را نموده جشن گرفتند و چراغانی نمودند و شربت و شیرینی گذاردند.

در این ایام که طلاب از جوش و خروش افتادند و از حرکت تا کاظمین منصرف و جند الله متفرق شدند بسیاری از دوست و دشمن کربلایی ها سرزنش و استهزاء می شنیدیم ، متصل مشغول به همز و لمز و سخریه بودند. یکی از پیشنهادها آن که پیرمرد هندی بود و به واسطه خویشان کربلایی من با او آشنا و دوست شده بودم و مشروطه را مساواق با کفر و آخوند را کافر می دانست ، ولو در نزد من اظهار نمی کرد و از طرف دیگر همیشه از انگلیس تمجید و تعریف می کرد و اگر می گفتیم که انگلیس مشروطه است بسیار فحاشی می نمود که خدا نکند انگلیس مشروطه باشد، انگلیس پارلمان دارد و بواسطه پارلمان نظام احسنی را اتخاذ نموده و رعیت در امن و رفاه است و مشروطه بلایی است که فقط بر عثمانی و ایرانی نازل شده . الغرض همین پیشنهاد این طور به ما سرزنش و سرکوفت می زد که رفتید با قلم تراشهای خود گردن روس را مثل گل گردن مرغ بریدید و او را به پرپر انداختید حالا بروید به آسودگی مشغول درس و بحث خود بشوید، خدایا زین معما پرده بردار.

در این سفر، کربلا بر ما از زندان بدتر شده بود از این پیشامد ناگوار و استهزاء و مسخره نمودن اهالی کربلا که اغلب خیلی رذالت مآب هستند و غالباً هم عجم هستند یکی می گفت هر دزدی و مال مردم خوری و آدم کشی که نتوانست در ایران زندگی کند رفته آنجا متوطن شده ، این است که مجمع الرذایل گشته .

على الجملة آمديم كه زن و بچه را حرکت بدهيم به نجف ، گفتند هنوز دوستانمان و خويشان خود را درست ندیده ايم شما اگر چند صباحی ما را مهلت دهید به موقع است . گفتم من كه در اين محنت سرا طاقت ندارم من می روم شما بعدا بیایید. مادر زن ما گفت ما مرد دلسوزی نداریم خانه ما را مدتی است چند نفر زن عرب كه مرد هم ندارند تصاحب نموده و در آن سکنی نموده اند، اگر گاهی گفتیم بیرون روید، هزار فحش و ناسزا گفته اند، چون کلیه عربها به عجمها بدبین و به چشم حقارت نظر می کنند و آنها را آدم نمی دانند با آن كه معاش اهالی مشاهد مشرفه از اهالی ایران است چه به رضا و معاملات و چه به دزدی و اجبار.

گفتم : بدبینی آنها شنشته اعرفا من اخزم وصایای عمر بن الخطاب است كه در خمیره اینها داخل است ، برخیز برویم خانه را به من نشان بده .

رفتیم به در منزل ، گفتم : ایتهما النسوة العربیة و النبطیة البدویة و السلیطة السلقلقیة ان كنتن تردن اللطف و الكرامة فاخرجن بالسلامة و الا.

به يك مرتبه صدا به صدا انداختند و حمام زنانه ساختند ما نفهمیدیم كه چه گفتند، آخر حرفشان این بود كه رح ، رح ان ابننا من الاولاد السلطان .

چون پسرشان را به نظام وظیفه برده بودند و قزاق به حكم اولاد سلطان بود به همان مفتخر و مغرور شده بودند كه اموال ضعفا را بلکه بچاپند.

گفتم : قد انذرتكم فاعذرتكم فاذا حل الغضب فساء صبح المنذرين .<sup>(۱۶۳)</sup> به مادر زن گفتم طاپوی خانه را بده یعنی قباله رسمی را . آمدم میان بازار دو قران

دادم به کاتب که عریضه ای به فلان مضمون به متصرف کربلا نوشت ، رفتم به دارالحکومت بعد از سلام عریضه را روی میز گذاشتم برداشت خواند دو کلمه در پشت آن نوشت و اشاره کرد که بردار برو و عریضه را برداشتم ، رفتم به اطاق دفتر عریضه را دادیم ، خواند و پشت عریضه را نیز خواند دست دراز نمود گفت طاپو، طاپو را دادم دفتری را برداشت بعد از ورق زدن مطابقه نمود، چیزی باز در پشت عریضه نوشت ، عریضه و ورقه طاپو را داد و اشاره کرد برو بیرون رفتم به اطاق اجراء عریضه را دادم رییس اجرا که در این اطاق جمعی از مریخ صولتان بر صندلیها جلوس داشتند. به دو نفر از آنها اشاره شد، برخواستند و به من گفتند آقا بیا برویم ، آمدیم میان میدان کربلا که اداره نظمیة و محبس آنجا بود.

گفتند: آقا تو همین جا بنشین تا ما بیاییم . گفتم شاید خانه را بلد نباشند، گفتند بلد هستیم ، رفتند بعد از يك ساعت ، چهار - پنج زن را جلو انداخته آوردند، گفتند اینها نیز مجازات دارند و آن هم به اختیار شماسست و خانه خالی است ، بروید تصرف نمایید.

گفتم : چون مرا نشناخته بودند این دفعه را بخشیدم و حال گذشت من از شما فقط جهت زن بودن شماسست که لا تقابل المراءة الا المراءة (۱۶۴) و اگر بچه تان که اولاد سلطان شده می بود معلوم می شد که چه کاره اید. اذهبوا فانتم الطلقاء کلام جدی لاجدادکم (۱۶۵) خانه را به تصرف مادر زن دادم خائبا و خاسرا پر و بال شکسته به نجف آمدم .

چیزی نگذشت که سلطان عبدالحمید<sup>(۱۶۶)</sup> تبعاً لمحمد علی میرزا و اغترارا بما فی نفسه من القوة و العظمة بیرق مخالفت بلند، بنای وکیل کشی و خرابی مجلس مبعوثان گذاشت. باز طلاب و آقایان نجف از اشرار و گرگان عراق و مستبدین بی حیا که از هر درنده ای به زخم لسانی بدتر بودند در اضطراب و در تب و تاب افتادند و تا آن وقت من حقیقة ما اوذی نبی مثل ما اوذیت را نفهمیده بودم که در آن وقت فهمیدم.

گفتم: در قرن ما عجب شورهایی برپاست و وکلای اسلامبول کاری که کرده بودند دو تلگراف یکی به سلانیک و یکی به آقای آخوند نمودند که ما را دریابید، بلکه اسلام را، که ما رفتیم به دیار عدم.

آقای آخوند تلگرافی تهدیدآمیز به سلطان عبدالحمید نمود که بوی مخالفت با قرآن کریم از آن ناحیه می رسد البته در صورت صدق باید جبران و ترمیم شود و الا از عرش خلافت تو را سرنگون خواهیم نمود، چنان که نسبت به سلطان ایران نمودیم. این صورت تلگراف را که عربها شنیدند شیوخ عرب ترسیده و لرزیده و با رنگ پریده دور آخوند مجتمع شدند که جناب شیخ چه کردید، این تلگراف جالب توپهای قلعه کوب است برای بقعه مطهره، شما خیال کردید که این سلطان عجم است، این هفتاد هزار ارمنی را به یک شلیک و یک اشاره معدوم نمود، باز خواست که نمودند با تمام دول اعلان جنگ داد، در بین دول، معروف به قصاب است. جان و مال چهل هزار نفوس نجف به جهنم که نجف و این بقعه مطهر قاعاً صف صف

(۱۶۷) خواهید کرد. شما به چه اطمینان این تلگراف را نمودید. های اشلون قضیه ، های اشلون قضیه بلیه (۱۶۸) اناللا و انا الیه راجعون .

آخوند گفت : یا جماعة لا تخافوا و لا تلوموا انی فقد استخرت الله فخار لی ذلك و انه و انه معنا و سینصرنا علی قوم الکافرین فطیبوا انفسکم و خافو الله فانه من ورائهم محیط. (۱۶۹)

ولکن سلانیک ها جواب فعلی دادند شش ساعته از بر و بحر وارد اسلامبول ، پس از جنگ مختصری سلطان عبدالحمید را معزول و به کشتی انداخته به سلانیک در تحت نظر گرفتند و محمد رشاد به تخت نشست و به توسط تلگراف محمود شاه و شیخ الاسلام عثمانی تشکرات خود را به آقای آخوند تقدیم نمودند و حفظ مقامات آقایان و طلاب را از ایالت بغداد جدا خواستار و امر اکید فرمودند.

هر دم از این باغ تازه تر از تازه بری می رسد تری می رسد فان لکل عسر یسرا و ان لکل عسر یسرا .  
ولکن عثمانی ها از ایرانی ها در این قضیه زنگ تر بودند چون اگر محمد علی میرزا را در تحت نظر می گرفتند و تبعید نمی کردند به دوخه های (۱۷۰) بعد گرفتار نمی شدند.

و جدا مشغول درس و بحث شدیم ، درس شب در تنبیهات استصحاب بود و دوره دوم من بود که محض تسمع و تبرک بود رفتن من و الا دوره اول با تعمق و تدبر همه را نوشته بودم و آنچه را که قوه بود دریغ نکرده بودم .

قضیه دخول روس به ایران  
 خبر آمد که  
 ایران پایمال  
 است  
 بهانه آورد شوستر<sup>(۱۷۱)</sup>  
 نباشد  
 وگرنه جنگها من ساز  
 دارم  
 که از يك فتنه ام  
 کاندن نهان است  
 به هر نقطه شمالی  
 دست دارم  
 دو دستی شعله ها را  
 بر فر روزم  
 به آهنگی در این  
 جنگ برقصم  
 خبر آمد که در ایران  
 بهار است  
 بیا بگذر ز شك کاو  
 کفر دین است  
 ز لا تنقض همان ظاهر  
 میندار  
 مصاحب با یقین شو  
 همراهی کن  
 چون روس ظلم و تعدیات جابرانه خود  
 را از حد برد و باد غرور و نخوت پای او  
 را از گلیم بیرون نمود اگر چه سائق  
 و قائد باطنی او خود ایرانیهای منافق  
 بودند، آقای آخوند در نیمه آخر ذیحجه  
 هزار و سیصد و بیست و نه عازم ایران و  
 دفاع از روس گردید. طلاب در مسجد عمران  
 ، ناطقین به منبر می کردند و مردم را  
 تحریص و ترغیب بر دفاع از روس و حفظ  
 بیضه اسلامی می نمودند و جهت زیارت  
 غدیریه ، اعراب و رؤسای عشایر  
 مجتمع در نجف بودند و آخوند تمام

علماء را با هم متحد ساخت در حرکت نمودن رؤسای عشایر با آخوند بیعت می کردند و قول می دادند که هر کدام با چند هزار تفنگچی های عشایر که ملتزم حرکت شدند به دویست هزار رسید و از حدود کرمانشاه از داودخان و شیرخان و سایر خوانین تلگراف رسید که ما همه در رکاب ظفر انتساب حاضریم و تمام علمای نجف و طلاب نیز عازم بر حرکت بودند. آقای آخوند مقرر داشتند که فردا می رویم به مسجد سهله توسطی بجا می آوریم پس از آن حرکت می نماییم .

حواریین و مخصوصین در همان شب حجره ای دور مسجد را حیازت نمودند، هر پنج - شش نفری با اسباب مسافرتشان به یکی از آن حجرات نقل مکان نمودند و اثاثیه آخوند را نیز به یکی از آن حجرات نقل مکان نمودند و اثاثیه آخوند را نیز به یکی از حجرات انتقال دادند و من چون خیال داشتم زن و بچه را حرکت بدهم به کربلا و در فردا عازم کربلا بودم و به سهله نمی رفتم . آقای آخوند در آن شب بواسطه کثرت زوار عربی نتوانست در رواق برود و نماز بخواند، در همان بیرونی منزل مشغول به نماز گردید و ما هم اقتدا نمودیم . بعد از نماز متفرق شدیم ، من آمدم به منزل خورجین و اثاثیه کربلا رفتن را مهیا نمودم و خوابیدم .

صبح قبل از آفتاب رو به دروازه کوفه رفتم که الاغی کرایه کنم برای کربلا به سر طمه <sup>(۱۲۳)</sup> رسیدیم ، سید عربی از رفقا پرسید کجا، گفتم می خواهم الاغ کرایه کنم برای کربلا.

گفت : من شنیده ام آقای آخوند ناخوش است نمی تواند حرکت کند.

گفتم : دروغ است ، دیشب صحیح و سالم بود .

گفت : بلکه می گویند مرده .

گفتم : خدا دهندشان را بشکند ، این چه فایده دارد که نیم ساعت دیگر کذب این حرف آشکار شود . او از من گذشت و من رو به دو دروازه رفتم ، نهایت از کوچه ای رفتم که منزل آخوند سر راه بود ، به در منزل رسیدم شنیدم صدای گریه از منزل بلند است وارد بیرونی شدم که چند نفری جمع اند و آخوند فوت کرده و سحر به رحمت ایزدی پیوسته .

بعد از تمامی وصایایی که در مسافر در اول سفرش می نماید نه واسطه مرض داشتن و بعد از آن دستی به پهلو گرفته و يك آخ گفته و تسلیم شده است ، یعنی مرده ، راستی مرده ، از راستی مرده ، از دنیا رفته ، سهله رفتن رمز بوده ، اصل به سفر رفتن رمز بوده ، به ایران رفتن رمز بوده ، به وطن اصلی رفته ، چرا؟

آنجا فحش نیست ، ناسزا نیست ، روس نیست ، آزادی است ، قانون نیست ، قانون شخصا موجود است ، قانون طبیعی است .

راستی راستی آخوند مرده ، یعنی چه از ما قهر کرده ، پس ما چه کار کنیم ، پای منبر کی بنشینیم ، چشم به کی روشن کنیم ، حرف کی را بشنویم ، دل به کی خوش کنیم ، پس ما یتیم شده ایم ، احرار یتیم شدند ، خاک بر سر شدند ، تپ خور شدند ، پژمرده شدند ، پریشان شدند ، آخوند کجا رفت ، میرزا مهدی آخوند کجا رفت ...

عصر برگشتم به خانه با چشم گریان ، پله های خورجین را از اثاثیه کربلا



سرازیر کردم ، اهل بیت گفتند با اشک  
ریزان مگر تو نمی روی ؟ گفتم آخوند تنها  
رفت هیچکس را نبرد، قابل نبودیم . الآن  
برو نجف ببین هیچ نقطه ای بی گریه و  
زاری می بینی ، بی سوز و گداز می  
بینی ، مرد گریه می کند، زن گریه می  
کند، جوان گریه می کند، پیر گریه می  
کند، دوست گریه می کند، دشمن گریه می  
کند، مشروطی گریه می کند، مستبد گریه می  
کند، زمین گریه می کند. آسمان گریه می  
کند...

شمدرین شکو قضیه ، ها المصيبة ،  
هاالزریة ، هاالبلیة ، انالله و انا الیه  
راجعون .

فواتحی که در خانه ها و مساجد و  
در فضوه ها که عرب و عجم گذاشته بودند،  
بلکه کلیه نجف یک تعزیه خانه  
شده بود تا روز عاشورا امتداد داشت و  
روضه خوانها در روضه سیدالشهداء علیه السلام و  
ذکر مصائب کربلا تا نوحه سرایی و مرثی  
آخوند را ذکر نمی کردند مجلسشان گرم  
نمی شد، چون مردم بی اختیار می شدند در  
این مصیبت تازه .

## فصل هشتم : هتك حرمت مرقد مطهر امام رضا علیه السلام

در ربیع دوم ۱۳۳۰ خبر آمده که روس به بهانه دروغی که نامسلمانها به او داده بودند بقعه مطهره حضرت رضا علیه السلام را به توپ بستند و با اسب و سگهای خود وارد صحن و رواق شدند، کردند آنچه کردند و شد آنچه شد، مؤمنین غیور نجف به هم بر آمدند دیدند چاره ای نیست الا آن که مثل زن گریه کنند و به سینه بزنند. مجالس تعزیه و روضه خوانی بر پا شد ضمنا دعای فرج زیاد می شد، بلکه گاهی که حوصله تنگ می شد و چون و چرایی با حضرت حجت می نمودیم که تا کی صبر و حوصله ، تا به حال که اجدادت را می کشتند و می بستند و حبس می کردند، می گفتیم مقتضای سیاست و سلطنه جائرانه و محافظه کاری بر آن بر این وا می داشت ، لکن اظهار دشمنی به خاک قبر و مدفن امام فایده ای بر آن مرتبت نبود الا صرف عناد و اظهار عداوت مثلا اسارت زینب و کشتن علی اصغر و آب ندادن به او، اسب بر بدن شهدا تاختن و جنازه حسین را تیرباران نمودن و مرقد حضرت رضا علیه السلام را توپ بستن و با اسب و سگ خود وارد صحن و رواق شدن این طور مصیبتها در يك ردیف هستند در این فایده که برای دشمن ندارد الا مجرد العناد و اللجاج و اظهار الغرور و النخوة . و این طور مصیبت بر عاقل غیور بسیار شاق و لایحتمل است و به رفیق سفر کاظمین بر خوردم .

گفتم : احتمال نمی دهی که این جرات یکی از اثرات حرکت ما به کاظمین باشد، دیدی که هر کار دلشان بعد از این بخواهد می کنند.

خوب پدر سگ ! حضرت رضا چه ضرر داشت به تو که چنین کردی و من گمان ندارم حضرت حجت در این قضیه صبر کند و خودش هم می داند که شیعه کاری از دستش نمی آید.

گفت : بیا برویم نزد آقا شیخ اسماعیل محلاتی که از مجتهدین منزوی است و خوش صحبت و خوش قریحه است ، بلکه عقده دل‌مان بگشاید، رفتیم ایشان هم خیلی اظهار همدردی نمودند و این مصیبت را بزرگ می شمردند.

گفتیم : ممکن است این عقده از دل ما بیرون رود و انتقام کشیده شود؟

گفت : البته امکان ذاتی دارد، لکن نظر به اسباب عادی ممکن نیست ، چون هیچ دولتی امروزه در روی کره مقاومت با روس ندارد، بلکه تمام دول هم اگر متحد شوند باز اشکال دارد، چه اگر به نقشه نظر کنی ممالک دیگر نسبت به مملکت روس ساخلوهای سرحدی يك مملکت محسوب هستند. سعه مملکت روس از شرق تا غرب به حدی است که آفتاب از مغرب مملکت که غروب می کند و هنوز شفق فرو نشده صبحدم طلوع کند در شرق مملکت ، به عبارت آخری خورشید که از افق غربی پایین می رود به مقدار هیچ‌جده درجه چنانکه موقع زوال سرخی اول شب است همچنین در این مملکت وقت اول طلوع سپیده صبح است نیز از افق شرقی ، پس شب در این مملکت به قدر سیر خورشید در سی و شش درجه است از سیصد و شصت درجه و نسبت عشری دارد و بالجمله در قوت و شوکت و قشون نیز سرآمد دول است ، خیلی اشکال دارد به این زودیاها این عقده از دلها بیرون رود و باید دعا کرد. بعد از آن دست برد

کتاب مثنوی را از طاقچه برداشت مشغول به صلوات و سوره حمدی شد که بگشاید و تفالی به اشعار او در این قضیه بزند و من تعجب نمودم از این مجتهد پیرمردی که کتاب مثنوی در نزد این پیدا می شود و محل اعتناست که به او تفال می زند و بالجمله مثنوی را گشود و تبسم نمود و اظهار تعجب و این اشعار قرائت شد از جلد چهارم چاپ علاءالدوله :

جناب قلعه و دژ	حمله بردند اسپه
روحانیان	جسمانیان
تا کسی ناید از	تا فرو گیرند بر در
آنسو پاک جیب	بنند غیب
کافران بر عکس حمله	غازیان حمله غزا چون
آورند	کم برند
حمله ناوردند بر تو	غازیان غیب چون از
زشت کیش	حلم خویش
تا نیایند این طرف	حمله بردی سوی
مردان غیب	دربندان غیب
تا که شارع را	جنگ در صلب و رحمها
بگیری از بدی	بر زدی
برگزیده است از	چون بگیری شهر
برای انتسال <sup>(۱۷۴)</sup>	هی که ذوالجلال
کوری تو کرد سرهنگی	تو زدی در بندها را
خروج	ای لجاج
نک بنامش نام و	نک منم سرهنگ و هنگت
ننگت بشکنم	بشکنم
چند گاهی بر	تو هلا در بندها
سبال خود بخند	را سخت بنند
تا بدانی کالقدر	سبلتت را برکند یک
یعمی البصر	یک قدر
که همی لرزید از	سبلت تو تیزتر یا آن
دمشان بلاد	عاد
که نیاید مثل	تو ستیزه روی

تر یا آن ثمود  
 صد از اینها گر  
 بگویم تو کوری  
 توبه کردم از سخن  
 کمانگیختم  
 گه نهم بر ریش خامت  
 تا پنا نزد  
 تا بدانی کو خبیر  
 است ای عدو  
 اسست ای عدو در خورد او  
 بعد از این اشعار بسیار  
 خوشحال شدیم کانه وحی آسمانی  
 بود که بر ما نزول نمود و  
 یقین نمودیم که روس به همین  
 نزدیکیها مضمحل خواهد شد  
 به توسط یک سرهنگی و آن  
 سرهنگ را به هیچ یک از دول  
 نتوانستیم ، ولو به طور ظن یقین  
 کنیم مگر حضرت حجت و یا کسی که از طرف الله  
 باشد و عقیده و ارادت ما به  
 مثنوی بیش از پیش شد که این  
 بشارت را به ما داد و سرورکی به قلب  
 ما داخل نمود و ما هم فاتحه و با اخلاص  
 از سراخلاص به گور پر نور او هدیه نمودیم  
 و از آنجا برخواستیم و منتظر بودیم که  
 تا کدام سرهنگ از کدام نقطه به  
 تاءید اسلام و بریید قلوب مؤ  
 منین و بر اضمحلال دولت نیکلایی کمر  
 بندد و بلکه عالم را از این خرس شمالی  
 آسوده سازد.

و کم کم زمستان و چله بزرگ  
 داخل شد و از چند ماه قبل ناظم  
 پشایی که از رجال فعال دولت عثمانی بود  
 والی بغداد گردیده بود و چون پول نقره  
 عثمانی کم بود به بهانه ناخوشی و میکرب  
 وبا در کربلا چهار - پنج نقطه از خانقین  
 تا اصل کربلا قرنطینه گذاشته و از زوار

در هر نقطه بعد از ده روز توقیفی دو  
 تومان و سه تومان علی‌الافتلاف از هر  
 نفری می‌گرفتند و از نجف رو به کربلا هم  
 يك - دو نقطه این قرنطینه موجود  
 بود و در ورود به کربلا چندان منعی نبود.  
 و اما در خروج از کربلا سخت بود ولو  
 طلاب را که از بیراهه می‌رفتند نفری يك -  
 دو قران به همان ماء‌مورین می  
 دادند رها می‌کردند عمده  
 نظرشان به پول زوار ایرانی بود و  
 در این چند ماه قریب دویست هزار زوار  
 ایرانی به کربلا آمده و با قطع نظر از  
 اجحافات و تعدیات غیر رسمی هر نفری ده  
 تومان رسماً دولت گرفت از زوار دو  
 میلیون تومان می‌شود و چون مجیدی  
 و قران عثمانی و زنا نصف قران و  
 تومان ایرانی بود این دو میلیون  
 تومان را چهار میلیون تومان به سکه  
 خودشان سکه زدند و این یکی از  
 شاهکارهای این شخص بود در دولت عثمانی  
 و بالجمله من چون چند سفر به زیارتی  
 نرفته بودم به واسطه همین قرنطینه‌ها  
 لذا در ماه رجب زن و بچه را برداشتم که  
 آنها را يك - دو ماهی در کربلا بگذارم و  
 خود به طور قاچاق کسایر الطلاب برگردم .  
 رفتیم در مراجعت با مکاری  
 مقرر داشتیم که نیم فرسخی به قرنطینه  
 مانده ما را از بیراهه ببرد و از خطر  
 که گذشت به راه داخل شویم و موعد حرکت  
 فردا ظهری بود و در همان شب برف  
 آمد به قدر يك شبر که قبل از آفتاب  
 پشت بامها را پاك نمودند و این برف  
 امر تاریخی بود در عراق که  
 پیرمردها به یاد نداشتند آمدن برف را.  
 بالجمله ظهری حرکت نمودیم با چهار -  
 پنج نفر از طلاب نجف و از راه طویرج  
 رفتیم و زوار عرب از زن و مرد نیز

بودند، که عسگری به تاخت آمدند جلو زوار و ما هم چون بزهای ریش دار جلو گه زوار بودیم و ما آنچه به این عسگرها اصرار و التماس و پول دادیم که ما را ندیده بگیرند و بیراهه برویم مفید نشد.

از عقب زوار را جمع نموده و اسرا وارد قرنطینه نمایند، يك شيخ ساوجی از رفقا گفت فلانی راستی راستی ما را قرنطینه می برند؟ گفتم البته راستی راستی می برند و تو توقع داشتی که دروغی دروغی ببرند و این عالم را هم تا به حال ندیده ام يك سیاحتی می کنیم . گفت تو عجب شوخی می کنی و خنده ات می آید.

گفتم : تو که گریه ات آمده چه فایده برده ای که من محروم شده ام ، علی ایحال دل قوی دار ما را که نمی کشند و الله من ورائهم محیط. ما را بردند نزدیک خیمه ها که در لب شط فرات زده بودن و يك میدان از آبادی طویرج دور بود و يك خیمه جهت ماها تازه نصب می کردند. ما از الاغها پایین آمده دکتر با قلم و کاغذ آمد جلو ما، اول رو به من نمود گفت شی اسمك ؟ گفتم سید حسن و نوشت و گفت ابن من ؟ گفتم ابن سید محمد. رو به سید مازندرانی که از رفقا بود نمود گفت شی اسمك ؟ گفت سید حسن . گفت ابن من ؟ گفت سید محمد. رو به سیدی که از زوار بود گفت شی اسمك ؟ گفت سید حسن . گفت ابن من ؟ گفت سید محمد. گفت کلکم سید حسن ابن سید محمد، های عجب گفتم ، شی یخصك اسامینا العدد یفیدك ثلاثه سادة اسمهای دو آخوند رفیق را نیز نوشت ما پنج طلبه و ضمیمه پنج نفر عرب بیابانی ده نفر را به همین خیمه تازه

منصوب جا دادند و قریب بیست خیمه دیگر بود همه آنها پر آدم بود. و برف دیشب خال خال در صفحه بیابان دیده می شد و هوا هم چندان سرد نبود. يك ساعت از شب گذشته مستحفظ با تفنگ و فشنگ آمد در چادر ما گفت من در همین اطراف مترصدم و اگر کسی بی خبر از چادر بیرون شود او را گلوله خواهیم نمود و به دیار عدم فرستاده می شود، فیجب علیکم قبل الخروج ان تصیحوا نوبه چی نوبه چی، <sup>(۱۷۰)</sup> از من که جواب و اذن رسید در آن هنگام از خیمه بیرون روید. گفتم ولو نصف شب باشد؟ گفت ولو نصف شب باشد نوم نیست .

ما چادر را فرش نموده نماز خواندیم غذا خوردیم هر کسی بیرون می خواست برون بر حسب الدستور صدا بلند می کرد، نوبه چی نوبه چی و گوش می داد که صدای خشن و کلفتی از طرفی می آمد که شی ترید؟ می گفت ارید البول مثلا، آن هم در جواب می گفت رح رح .

من اذان صبح قبل از رفقا بیدار شدم که قریب نیم ذرع برف آمده و خیمه از سنگینی برف جمع و کوچک گشته ، رفتم بیرون حسب الدستور صدا زدم نوبه چی ، نوبه چی ، صدایی شنیدم شی ترید؟ گفتم ارید المادی . فرمود رح رح .

رفتم به طرف شط چون زمین در زیر برف مستور بود و تاریک هم بود محض احتیاط با ته آفتابه عصازنان که ندانسته به آب شط غرق نشوم تا خود را به کنار آب رساندم آفتابه را پر آب نمودم تطهیر نموده و وضو گرفتم و آمدم خیمه نماز صبح را خواندم و نشستم تا نزدیک آفتاب . رفقا متدرجا برخواسته نماز خواندند. در آخر همه شیخی بود بهبهانی ضخیم



الجثه ، قوی الهیکل ، چهار شانه ، دراز بالا، پیشانی پهن ، صورت کشیده ، زرخ گرد و ضخیم که تمام علائم پهلوانی در او موجود بود، نزدیک آفتاب برخواست تیمم نموده که نماز بخواند.  
گفتم : شیخنا آفتابه پر آب است وضو بگیر.

گفت : تکلیف تیمم است و وضوهای شما باطل است ، بعد از آن رو به قبله نشست که نشسته نماز بخواند.

گفتم : چرا ایستاده نماز نمی خوانی ؟  
گفت خیمه جمع شده به قد من رسایی ندارد ، گفتم پهلوی عمود خیمه بایستی درست می شود.

گفت تکلیف ندارم که از جای خود حرکت نمایم و نشسته مشغول نماز شد و از فضلا هم بود.

گفتم : تنه کلفت بی غیرت شنیده بودم ولی تا به حال ندیده بودم ، الحمد لله دیدم که چطور جانوری است چون یقینی بود که از طرف وضو و قیام در نماز هیچ صدمه ای و عسر و حرجی رخ نخواهد داد و این شیخ علاوه بر آن که خود مخالف امر خدا نموده فتوی به بطلان نماز و وضوی ما نیز می کند.

جناب شیخ ! معلوم می شود از شومی تو بوده که ما در این حبس افتادیم ، چون تا به حال طلبه ای به قرنطینه نیفتاده ، خدا حفظ نماید بعد از این را.  
بعد از طلوع آفتاب چای فروشی از آبادی طویرج با اسباب چایی آمد او را آواز نمودم به خیمه ، همگی چایی خوردند حتی عربها و شیخ بهبهانی نخورد ، آنچه اصرار نمودیم که این تو را گرم می کند گفت می ترسم ادرار بیاورد و من قادر به حرکت نیستم .

گفتم : اگر بدون چایی ادرارت گرفت چه می کنی ، اگر در میان خیمه ادرار می کنی حالا هم چایی بخور و در میان خیمه ادرار بکن ، (فان الضرورات تبیح المحذورات . ) آخر شیخ چای نخورد، چای فروش رفت بیرون ، من دیدم عربها بیچاره کبریت که می زنند که سبیل بکشند، دستها از سرما می لرزد نمی توانند سبیل بکشند دلم به حال آنها سوخت ، خصوص اگر شب ایاس و خشکه سرما بشود علی الخصوص ، علی الظاهر ده شبانه روز در این مجلس بایید باشیم و همه در محل خطر هستیم . به رفقا گفتم گوش کنید نطق مرا و تصویب کنید راءی مرا و به کار بندید نصح مرا .

قاعده این خانه خرابها این است که ما را ده روز نگر می دارند در میان این بیابان سرد و فقر بی اسباب زندگانی و اگر نمردیم و بدیهی است که خواهیم مرد، معذک دو تومان از ما می گیرند با آن که چند قرانی بیش نداریم و اما قاعده این پیشامد روزگار اگر چه امروز با این آفتاب مشکل است که سردی هوا چندان مؤثر باشد ولکن همین که شب شد و در زمین برف باشد و در آسمان لحاف ابر نباشد و هوای لطیف عربستان فی الجمله به تموج آید یعنی ایاس کند و نسیم جگربرد بوزد و برد الله التي تطلع علی الافئده محقق گردد، بالقطع و الضرورة نموت من البرد جميعا ميتة السوء عربها گفتند ای والله سیدنا: گفتم یا جماعت ! نبینا محمد ﷺ قد حلف فی حدیث الکساء انه ما ذکر خبرنا هذا فی محفل من محافل اهل الارض و فیه جمع شیعتنا و محبینا و فیه مهموم الا و فرج الله همه و نحن ولو لم نکن من الشیعته

لسمو مقامها و ارتفاع  
مکانها فان من شیعة لبراهیم  
فلا اقل من المحبین و ان همنا و حاجتنا  
الیوم لمن اعظم الهموم و اعظم الحوائج .  
عربها با سوز دل گفتند ای والله سیدنا .  
به سید مازندرانی که از همه ما ظاهر  
الصلاح تر بود گفتم مفتاح را بردار و  
حدیث کسا را از روی کتاب بخوان که غلط  
خوانده نشود و مستمعین تا آخر حدیث  
هفتاد صلوات بفرستند به صوت مخفی ،  
بعد از ختم آن گفتم المحبوس مضطر ،  
هر کدام صد و بیست مرتبه بخوانید امن  
یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء .  
لکن بعضی از رفقا بلند بخواندند که  
اگر عربها ندانند بدانند؛ این هم تمام  
شد .

گفتم : رفقا شخص جواد عطای او حتی  
الامکان مستور و از پس پرده است و خدا  
قاعدہ او چنین مثلی است که حوایج  
بنده را با دلو از آسمان پایین نمیدهد  
پرده هم جهت عطای او بسازیم که شاید  
انتظار پرده می کشد، شیخ بهبهانی جرقه  
نموده گفت در این هوای سرد عرفانت گل  
نموده پرده کدام است ، بخواهد بدهد می  
دهد پرده ای ما نشنیده ایم .

گفتم : مراد از پرده اسباب  
ظاهریه است و اسم آنها را پرده و روپوش  
کار قرار داده ام چون سببیتی  
برای آنها جسمما اقتضاه  
التوحید قایل نیستم ، بلکه  
آنها را اسباب گفته اند به نظر  
ناقصین که ما ارسلنا من رسول الابلسان  
قومه . و من گمان کردم که شما از کمترین  
هستید و از همان تیمم کردن و نشسته نماز  
خواندنت معلوم گردید که حشلف که از هر  
کرد و لری بدتر بوده ای .

گفت : حالا در این مزیقه من با تو  
مباحثه ندارم و اگر خلاص شدیم و روحم  
منبسط گردید آن وقت معلوم خواهد شد (هلك  
من هلك و لمن الغلب) .

گفتم : آن وقت تنها روح تو انبساط  
پیدا نمی کند.

احمد ار بگشاید تا ابد مدهوش  
آن پسر جلیل مانند جبرئیل

گفت : خوب حالا پرده بساز تا ببینیم  
. گفتم : باید سه پاکت بنویسیم به طویرج  
دو برای دو پیشنماز طویرج که یشفعون  
لنا عندالحکومة و الدکتر و سیمی را به  
خود دکتر خانه خراب بنویسیم ، بهند  
المضمون . مقام محترم ریاست حفظ الصحة  
دکتر الدکاتر و المحافظ علی الاصاغر و  
الاکابر و المحارب لمکروبات المسافر سلام  
علیک اما بعد مستدعی و مقتضی است که  
اولا قرنطینه های مجعوله مکذوبه را کلا  
بردارید که هر مسافر بدبختی خود را  
به ماءمنی برساند که میکرب وبا و مالاریا  
کذا در هیچ نقطه ای وجود ندارد حتی  
در بغداد که مرکز ایالتی ، بلکه  
مکثف و زباله دان عراق است و ثانیاً این  
بدبختان را عودت دهید به کربلا  
که به زعم شما محل بروز میکرب است  
تا آن که به امکانه دیگر سرایت ندهند و  
از رفتن به مقصد گذشتیم زیرا بودن در  
این بیابان با فقد و اسباب زندگانی موجب  
هلاکت نفوس است .

و ثانیاً قرنطینه را در گوشه  
آبادی قرار دهید که اقلاً جانی به در بریم  
و امور زندگانی به درجه ای فراهم باشد و  
به این وضعی که شما گرفته اید از هر  
وبایی و میکربی بدتر هستید، این چه  
ظلم و عنادی است که پیش گرفته اید و چه  
وحشیگری و بربریت است که اظهار می

دارید عالم تمدن و تدین و انسانیت نه این طور مقتضی است و (السلام علی من اتبع الهدی).

سه پاکت را مهیا ساختیم به همان چایی فروش گفتم تو چقدر از این چایی فروشی ات توقع داری؟ گفت يك قران، گفتم اسباب چایی را اینجا بگذار این هم يك قران حق الزحمه تو، این سه پاکت را ببر به طویرج به صاحبانش بده و برگرد. آن هم قران را گرفتم و با پاکتها و مثل برق روان گردید و ما نظر می کردیم که وارد آبادی طویرج گردید،

بعد از آن دیدم که پنج - شش نفری به طرف ما قدم زنان می آیند؛ دو - سه نفر از آنها فینه قرمز و لباس سفید در بر دارند که افندیان و دکتران گویا هستند و يك عربی در جلوی آنها شلنگ زنان به طرف ما می دود و به صدای بلند می گوید البشارة البشارة اعطونی حق البشارة...

گفتم: رفقا برخیزید که مسیحا نفسی می آید که بشیر فوراً رسید و گفت بالعجل و از ما گذشت، گفتم رفقا چنانچه دکتر از شما چیزی طلب داشت شما عجله در دادن نکنید حتی یتبیین الحق من الباطل.

تا آن که افندیها و دکتر رسیدند و ما چند قدمی به استقبال بیرون شدیم من جلوتر رفته سلامی به دکتر علیه ما علیه پراندم بعد از جواب گفت:

اعطوا فی کل واحد اربع فتات و شیلوا قراضکم (۱۷۶).

گفتم: افندی ما هر کدام چهار قران بیش نداریم و آن هم مخارج سفر ما بیش نخواهد شد و پول زیادی نداریم که به تو

بدهیم ، يك دفعه چين به ابرو انداخت و رو از ما گرداند و دهن كج نموده گفت (شیلوا کلهم مکدی) (۱۷۷) و با قرقر از ما گذشت . ما هم گفتیم هر چه می گویی به خودت ، و حمالها هم مهیا بودند که سر سر شد و پایا .

شیخ بهبهانی که آدم مرده واقعی افسرده ای و یا تنبل بغدادی بود به فرزی و تندی اسبابها را به پشت حمالی داده و با شیخ ساوجی خرده واتی (۱۷۸) به دست گرفته از عقب حمال به جست و خیز رفتند، سفارش نمودم که حجره خوبی در کاروانسرا بگیرند که شب را هم خواهیم ماند و خود به آسودگی خیمه را جستجو نموده و عبا به سر کشیده از عقب ، میان برفها روان شدم .

---

پاورقی

۱۶۲- محمد علی میرزا، همان محمد علی شاه از پادشاهان قاجار، پسر مظفرالدین شاه پس از فوت پدرش در سال ۱۳۲۴ هجری قمری ، به سلطنت رسید. ابتدا با آزادی خواهان موافقت نشان داد و سوگند خورد که قانون اساسی را محترم بشمارد. لکن چیزی نگذشت که روش خود را تغییر داده و شروع به آزار و ایذاء آزادی خواهان کرد و به کمک میرزا علی خان اتابک بعضی از عشایر را بر ضد رژیم مشروطیت برانگیخت و برخی از روحانیون مانند شیخ فضل الله نوری را وادار کرد علیه مشروطیت سخنرانی کنند؛ شهید شیخ فضل الله نوری به مشروطیت اعتقاد داشت و این که مسلمین با داشتن قران و جامعیت احکام اسلام هرگز احتیاج به تدوین قانون جدیدی ندارند و بدین جهت طرفدار مشروطه مشروعیه بوده . ولی برخی از مشروطه خواهان تندرو آن مرد بزرگ را متهم به طرفداری از استبداد کرده و مقتول ساختند در ۲۳ جمادی الاول ۱۳۲۶ ه ق ، مجلس شورای ملی را توسط لیاخوف روسی فرمانده قزاقخانه و سربازان سیلاخوری توپ بست ، دو تن از روحانیون معروف (بهبهانی و طباطبایی) را دستگیر و تبعید کرد. ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان مدیر روزنامه صور اسرافیل و عده دیگری از آزادی خواهان را کشت ، این

وقایع مردم را به هیجان آورد، در آذربایجان ستارخان و باقرخان و در اصفهان سردار اسعد و صمصام السطنه بختیاری و در گیلان محمد ولی خان سپهدار اعظم قیام کردند. محمد علیشاه، عین الدوله را مأمور سرکوبی مجاهدین تبریز کرد، اما کاری از پیش نبرد، مجاهدین از اطراف به قصد تصرف پایتخت حرکت کردند و سربازان محمد علیشاه از عهده جلوگیری آنها در برنیامدند و در ماه جمادی الثانی ۱۳۲۷ هـ ق قوای مجاهدین وارد تهران شدند، محمد علیشاه به سفارت روس در زرگنده پناه برد و از سلطنت خلع شد و سپس از ایران خارج گردید و احمد میرزا پسر دوازده ساله اش به سلطنت رسید. در زمان محمد علیشاه روس ها مداخله خود را در امور داخلی ایران آشکار ساختند و به خراسان و آذربایجان سرباز فرستادند و فجایع زیادی مرتکب شدند و از جمله در مشهد مرقد مطهر حضرت رضا علیه السلام را به توپ بستند و عده کثیری را به قتل رسانیدند. (نقل از فرهنگ جغرافیای عمید)

۱۶۳- گفتم: من شما را ترساندم، پس از شما معذرت می خواهم هر گاه خشم فرود آید پس بد است روزگار بیم دهندگان.

۱۶۴- فقط زن بایستی رو در رو و مقابل زن قرار گیرد.

۱۶۵- بروید که شما را آزاد کردم، سخن جد من است به اجداد شما.

۱۶۶- عبدالحمید دوم سنی و پنجمین سلطان عثمانی از سال ۱۲۹۳ تا سال ۱۳۲۷ هـ ق معاصر باناصرالدین شاه قاجار، پادشاهی مستبد و خونریز بود، در زمان او انقلابی در مملکت عثمانی رخ داد و رژیم استبدادی تبدیل به مشروطیت گردید و عبدالحمید از سلطنت خلع شد.

۱۶۷- با خاک یکسان

۱۶۸- این چه دردسری است، این چه بلایی است.

۱۶۹- مترسید و مرا سرزنش نکنید زیرا که من استخاره کرده ام و خدا خیر مرا در آن دانست، همانا او باماست و به زودی ما را یاری خواهد کرد بر گروه کافرین، دلهای خود را پاک دارید و از خدا بترسید، زیرا قدرت خدا (بر مخالفین) محیط است.

۱۷۰- سرگیجه ها

۱۷۱- مرگان شوستر بنا به تصویب مجلس شورای ملی در تاریخ ۱۲ جمادی الاولی ۱۳۲۹ هـ ق جزومستشاران آمریکایی بود که برای اصلاح مالیه

- ایران وارد تهران شد، پس از تعطیل مجلس منفصل و از ایران خارج گردید.
- ۱۷۲- مراد از دست چپ نایب حسین کاشی و مراد از راست تمامی عالم رشت است .
- ۱۷۳- بلندی
- ۱۷۴- نسل و نتیجه
- ۱۷۵- بر شما لازم است که پیش از خروج از چادرها به صدای ببلند بگویید، کشیک چی کشیک چی .
- ۱۷۶- هر نفری چهار قران بدهید و اثاثیه را بردارید.
- ۱۷۷- اثاثیه را بردارید همه اشان گدا هستند.
- ۱۷۸- اصطلاحاً: خرده ریز



به بازار رسیدیم که دکاکین هنوز به کلی باز نشده بود مگر معدودی . یکی از کاسبها که آتش کرده بود و مرا تنها دید گفت تو از اهل قرنطینه هستی ؟ گفتم بلی ؛ گفت بیا گرم بشو، گفتم اگر چه از خوشحالی عرق کرده ام ، لکن محض استفاده خبری عیب ندارد رفتم به دم آتش او چندك زدم ثانیاً هیمة گذاشت و آتش را مشتعل ساخت و گفت میان عسگریه حصیر و غیره فرش می کردند که اهل قرنطینه در اینجا حبس نمایند که سیم تلگراف بغداد صدا نمود که فکواهم <sup>(۱۷۹)</sup> بلکه به همه نقاط قرنطینه این صدا رفت که فکواهم .

گفتم : من خبری به تو بدهم که چشمت روشن شود ما در این صبح به توسط حدیث کسا که معروف بین شیعه است به تلگراف بی سیم ، تلگرافی به عرش خداوند، به زهرا دختر پیغمبر نمودیم ، که ما جمعی از شیعیان و گروهی از محبین در این بیابان سرد گرفتاریم و ما از زیارت حسین تو که برادر حسن توسط مراجعت کرده ایم و رو به زیارت شوهرت که برادر خوانده پدرت هست می رویم و بدون جهت محبوس شده ایم و خلاصی خود را خواهانیم و از عرش آن مخدره و شفیعه هر دو عالم تلگراف نمود به قلب نحس ناظم پاشا که فکواهم او اقطع و تینک و از آنجا به همه نقاط صدای فکواهم پیچیده شد. گفت از بین آن پنج نفر چرا زهرا منتخب شما شد؟

گفتم : به دو وجه ، یکی آن که زهرا رقیق القلب تر است مثل مادر که نسبت به اولاد مهربان تر و دلسوزتر است از پدر، بلکه کلیه زنها رقیق القلب ترند از مردها و اگر عرض حاجتی به آنها بشود زودتر می شنوند و

مردها به واسطه توسعه صدر و دوربینی که دارند سنگین تر و منتظر وقت مناسب تری می شوند و من گمان می کنم که اگر امر دایر شود بین پیغمبر و زهرا و یا بین حسین و خواهرش زینب و یا بین حجت عصر و مادرش نرجس عرض حاجت به این مخدرات اقرب به نجات است و شاید و فی جمله تجربه هم شده باشد.

دوم آن که خداوند در همین حدیث کساء حضرت زهرا را اصل و رییس و نقطه مرکز دایره نسبت به آن چهار نفر قرار داده است زیرا که از فاطمه شروع کرده است بعد از آن پدر را عطف نموده بعد از پدر به دلالت ضمیر رجوع نموده به فاصله باز رفته به محیط دایره و شوهر را عطف نموده و باز به دلالت ضمیر برگشته به فاطمه و هکذا....

و در آن حدیث است که بناء آسمان سقفا محفوظا و جولان زمین در فضا و دوران فلک و سیر کشتی در دریا و جریان آب ، بلکه تاءثیر مؤثرات به محبت این پنج نفری است که در عالم خلق ، اصل فاطمه است به عبارت اخری :

فاطمه اقرب الوسائل است الی عالم الخلق و المادیات کما ابوه اقرب الوسائل الی الله .

به کاروانسرا نزد رفقا رسیدم که ساوجی می خواهد برود زغال بگیرد چایی بگذارند، گفت برگرد به حجره . آمدیم دیدیم بهبهانی سماور حلبی را آب می کند. گفتم رفقا حساب کنید دکترخانه سوخته چهار قران را از شما گرفت ، گفتند حساب کردیم ، گفتم با این دوازده قران باید لوازم عیش را فراهم نمود از پلو و خورش و قند و چایی و آتش زیاد که هرگاه این

مواد خارجیه ضمیمه شود به آن روحانیت باطنی و فرح و سرور قلبی ، این خانه کثیف ، بهشت عنبر سرشت خواهد گردید و آقای بهبهانی باید شفاعت جده سادات را که از آن جهنم نجات ما را داده و داخل این بهشت نموده منظور داشته باشد و چون ایشان به واسطه عظمت جثه غیرتی ندارند در حجره بمانند و هیمه خشکی از کاروانسرادار بگیرند و متوجه سماور باشند و من و ساوجی برویم اثاثیه روز و شب را از بازار بخیریم بیاوریم .

رفتیم برگشتیم ، بهبهانی گفت هیمه نیست الا چند ریشه توت که چند سال قبل کسی آنها را نتوانسته بشکند که هر کدام ده من وزن دارد ، به هم پیچیده و جوشیده و خشکیده همچو آن سخت گردیده که هیچ تبری و زور و بازویی حریف آنها نگردد و چند سال است که گفته شده کاروانسرادار را دیدم به سابقه آشنایی .

گفتم : حاج عبدالله هیمه خشک نیاز داریم ، گفت والله آقا غیر از آن ریشه های توت که در آن حجره است و شکسته نمی شود ندارم و در بازار هم پیدا نمی شود ، برگشتم به حجره ریشه ها ، که پیر مردی تبر می زند که هیچ فایده ندارد ، بلکه تبر را از خود طرد می کند که يك زرع به عقب می پرد .

گفتم : پیر مرد تبر را به من بده تا من هم زور خود را بزنم ، گفت برو عمو يك ساعت است که معطل شده ام و چیزی نشکسته ام حالا دیر آمده است و زود می خواهد برود چقدر این طلبه ها خود خواه هستند هیچ ملاحظه غیر را ندارند می گویی سر قیصر آورده اند با آن دو گز چلواری که به سر پیچیده اند ، من هم

جان دارم مثل تو سرما می خورم بابا،  
دیدم کانه اصفهانی است که به حرفه‌هایی  
غالبا کار خود را پیش می برند.

فی الجملة تاء ملی کردم تا آن  
که مقداری عجز خود را بفهمد، از آن .  
گفتم من نه از آن قبیل هستم که خیال  
نموده ای و نفهمیده و نسنجیده لطیفه ها  
باز نمودی ، آباد شود شهرت که امثال  
تو از آن بیرون نکردند، بلکه من  
قانون مساوات و مواسات خوانده ام و نوع  
پروری یاد گرفته ام و بعد از این می  
خواهم چراغ هدایت مردم گردم ، تبر را  
بده چنانچه چیزی شکسته شد تو  
بردار تا وقتی که قضاء و طرت  
حاصل آید و من تو را مقدم بر خود  
می دانم ولو جوان هم بودی تا چه رسد به  
این که پیرمرد ناتوانی .

اصفهانی تبر را داد و خود گوشه ای  
ایستاد. اولاً ریشه ها را زیر و رو کرده  
موانع تبر زدن را سنجیده بعد از آن سخت  
حمله ور شدم ، روحی که در نشاط و اهتزاز  
سرشار بود همت گماشت بر درهم  
شکستن این ریشه هایی که چون محبت  
خیبری با این ابابکر پیرمرد پیشانی  
سندان نموده بود و چنان تبر این ریشه ها  
به قوت می خورد که زلزله در ارکان  
کاروانسرای تحتانی و فوقانی حادث  
گشته و عوض دو قطعه شدن چهار قطعه می شد  
که کاروانسرا از بیرون و رفقا از حجره  
فوقانی تعجب کنان دویدند که یارب !

چه زور و چه بازوست مگر با قدر هم  
این ترازوست این  
حاج عبدالله گفت : آقا کاروانسرا خراب می  
شود، خرده ای آرام .

گفتم : گناه ریشه هاست نه  
از من . و بالجمله در قبال ضربت  
هاشمیه ریشه هایی که از یهود لجوح و  
عنودتر بود در ظرف يك ساعت خرد و ریز  
گردید و قطعات آن کالجراد المنتشر به  
هوا و یمین و یسار پریده ، بهبهانی و  
ساوجی و پیرمرد اصفهانی جمع آوری نموده  
و انگشت حیرت به دندان گزیده که این جثه  
ضعیف چطور این تنه های فولادوش را  
از هم دریده ، گفتم تعجب نکنید که روح  
انسانی مثل برگ کلم پیچ به هم  
پیچیده و چون غنچه گل به روی  
هم خوابیده قوت و بزرگی او معلوم  
نگردد الا عند بروز الآثار، لانه خلیفة الله و  
آية الكبرى .

و اگر به علم و نشاط فی الجملة منبسط  
و منشرح گردد در قوه خود ببیند که آسمان  
را با مشت خرد کند، بلکه کار خدایی  
کند و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی و ما  
قلعت باب خیبر بقوة جسدانیه بل قوه  
ربانیه .

و اینها افسانه نیست ، بلکه هر انسانی  
نمونه ای از این معانی را گاهی در خود  
می بیند، محض تصدیق کلمات بزرگان ، اللهم  
ارنی الحق حقا حتی اتبعه .

يك - دو من کنده اصفهانی برد، هفت -  
هشت من کنده خرد و خشک شده را بردیم  
چایی علم و پلو دو و حجره گرم گردید.  
فکنا فی اهلنا عیش و حبور و غایة نشاط  
و سرور.

گفتم : آقای بهبهانی بیار آنچه داری  
که روح تو در غایت انبساط و انشراح است  
فعلا .

گفت : حالا فهمیدم که روح تو  
منشرح تر است زیرا که چهار قران را به  
زودی فرض نمودی که دکتر گرفت و از  
او گذشتی و شجاعت کنده شکستنت را نیز

دیدم و سخاوت و شجاعت من به این درجه نیست و معلوم می شود شرح صدر تو بیش از من است . و قد قال النبی علامة شرح الصدر التجافی عن دارالغرور و الانابة الی دارالسرور. و سخاوت و شجاعت منوط به گذشت نمودن از دارالغرور است .

گفتم : به این اقرار و تواضعی که امروز نمودی معلوم می شود به وجب دوم از علم رسیده ای ، چنان که حضرت صادق علیه السلام فرموده است العلم ثلاثة اشبار، الشبر الاول تكبر و الثانی تواضع و الثالث علم ان لا یعلم شیئا. و قبل بر این جنابعالی در شبر اول بودید و حالا کم کم داخل شبر دوم شده ای و این حرکت جوهری تو از گرفتاری دیروز و دیشب حاصل شده ، زیرا بلیات و گرفتاری های این دنیا اگر چشم حقیقت بین داشته باشی نعمت و لطفهایی است از خداوند که بر بندگان محبوبش وارد نماید محض ترقیات آنها چون ترقی انسان به روحانیت اوست و خلاصی اوست از ظلمات طبیعت ، الله ولی الذین آمنو یخرجهم من الظلمات الی النور و قد قیل البلاء لانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثال فالامثال ان لكل عسر یسرا <sup>(۱۸۰)</sup> و به اصطلاح عرفا در مسافرت الی الله قبض و بسط، قدمهای این راه است ، قبض قدم چپ و بسط قدم راست است و به زبان کیمیای حل و عقد نامند و در کلیه مکونات زمستان و تابستان و شب و روز که برودت و حرارت افزا هستند موجب حل و عقد و قبض و بسط هستند و این گرفتاری و ناخوشی دیروز خلاصی و خوشی امروز ما، قبض و بسط و حل و عقد روح ما بود و البته به قدر یک قدم ترقی حاصل شده و هر دو حالت نعمتی است از طرف حق

که شکرش لازم است و اگر چنانچه عارف  
کاملی بودیم از خدا نباید بخواهیم  
رفع بلا را چون معلوم شد که بلا هدیه و  
نعمتی است از طرف او و سر  
تسلیم باید پیش آورد که هر چه آن خسرو  
کند شیرین بود، چنان که مولوی می گوید:

می شناسم من گروهی ز که دهانشان بسته  
اولیاء باشد از دعا

پس بر دو حالت باید شکر کرد که هر دو  
لطف و نعمت است .  
عاشقم بر قهر و بر ای عجب من عاشق  
لطفش به جد این هر دو ضد  
و حال آن که جنابعالی و آقای  
ساوجی هر دو را دل می طپد که چه  
خواهد شد و از این گرفتاری زهره تان  
آب شده و دهانتان خشکیده و بدنتان  
می لرزید و نزدیک بود ماء یوس  
گردید و حال آن که واقعا در نعمت و  
رحمت حق غرقه بودید و از روی نفهمی و بی  
معرفتی توقع بیجا از دنیای دون  
داشتید که همه را به خوشی بگذرانید و  
بلایی به شما نرسد و حال آن که علی علیه السلام  
فرموده است :

دار بالبلاء محفوفه و بالغدر موصوفه لا  
یسلم نزالها. <sup>(۱۸۱)</sup>

شما هنوز بچه ننه هستید و جناب آقای  
بهبهانی امروز صبح تیمم نموده و نماز را  
نشسته می خواند که فی الجمله  
هوا سرد شده بود و حال آنکه دنیا  
سرای زحمت است و سرای امتحان و تربیت  
است و مدرسه است و ورزشخانه است و  
دارالغربه و مزرعه است . قال امیرالمؤ

منين عليه السلام من ابصر بها بصرته و من ابصر اليها اعمته . (۱۸۲)

پس دنيا از اين جهت نعمتی است بزرگ و رحمتی است سترگ که لازم است بر بندگان که قـدردان او باشند و اين حیات مستعار را تقدير نمايند، اللهم احيني حيوۃ محمد و آله و امتنی مماتهم .

ساوجی گفت : ما غير از مذمت دنيا تا به حال مدحی نشنیده بوديم و اين طوری که بيان نمودی دنيا بهترين جایی است .

گفتم : همان کلامی که علی فرموده ممدوح و دنیای مذموم را بيان و شرح داده که ممدوح را يك عالم مدح فرموده و خوبی او را به نهايت رسانده و همچنين ذم مذموم را به آخر رسانده و هر يك از اين دو شرح مشروح را به يك حرف ادا نموده چنان که در مدح فرموده من ابصر بها بصرتـه و در مذمت فرمود من ابصر اليها اعمته که در حرف با مجلداتی گنجانیـده و در حرف الی فصولی مفصل فرموده عز من قائل و جل من متکلم روحی و ارواح العالمين له الفداء .

و اين که می بينی غالباً مذمت وارد شده به واسطه غلبه اهل دنياست و نادری او را آلت بينایی و عينک چشم خود قرار می دهد و الا غالب مردم نظر استقلالی به دنيا دارند و مستقلاً ملحوظ دارند اين است که روز به روز کورتر می شوند .

حتى يتحقق في حقهم ختم الله على قلوبهم و على ابصارهم غشاوه و لهم عذاب اليم فلا يــــؤــــنــــون بالحققايــــق و لا يــــســــمعــــون بالمواعظ و لا يبصرون بالدلائل صم بكم عمى فهم لا يعقلون .



آقای بهبهانی ! ابدأ من حال تجسس و کنجکاوی ندارم ، ولكن در آن سفر کاظمین که به جهاد رفته بودیم و سرکار هم تشریف داشتید در منازل و در خود کاظمین خصوصا وقتی که حاجیها دسته دسته وارد می شدند چیزها دیدم که مبهوت شدم . درباره علما امام صادق علیه السلام فرموده است اذا كان العالم محبا لدنيا فاتهموه . و نیز دیده و فهمیده اند که فرموده است و اما من كان من الفقهاء صائنا لدينه مخالفا لهواه مطيعا لامر مولاه فعلى العوام ان يقلدوه .

و اینها خود را مراجع تقلید می دانند و حال آنکه بر خلاف این اوصاف مشی می کنند باز از عوام الناس اگر بودند می گفتیم خر است از خر چه توقع ، لكن هر يك در مقام دانایی کوس لمن المك می زنند .

قال اصدق الصادقين و قوله الحق  
 ﴿مَثَلُ الَّذِينَ حُمِلُوا الثَّورَةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا بِئْسَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَبُوا بِآيَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ﴾ .

خنده اینجا بود که با وجود پنج - شش نفر از پیرمردهای کهنه کار قدیمی از مراجع تقلید ده - پانزده نفر از فضلا تلامذه مرحوم آخوند را دیدم که تلاشها و سعی ها داشته و دارند که مرتبه افتاء و تقلید را دارا شوند که سهم امام و وجوه دیگر به او برسد و اسم او شهرت بگیرد، با آن که قضا و فتوی از واجبات کفایه است بوجود یکی کافی از دیگران ساقط است .

و قد ورد فر من الفتيا فرارك من الاسد . (۱۸۳)

و بدیهی است که با وجود این پیرمرد برای نوچه ها امر صاف نگردد . پس باید آنها را از مقام بیاندازد یا به مذمت و تهمت و افتراء و غیبت و یا به نفرین ختم

مردم آنها را گرفتن و اگر نشد در ابقاء آنها با خدا معارضه نمودن و چون و چرا نمودن و کافر شدن و این خیلی همت است .

آقای بهبهانی گفت : من این طور سخنان را خوب نمی دانم چون تضييع نوع است و انشاء الله نیاتشان خوب است و نیت روح پیکره عمل است ، حتی عمل بد به نیت خوب ، خوب می شود و عمل خوب به نیت بد، بد می شود.

و قد ورد و لاتظنن باخیک سوء ما تجد لاحتمال الخیر سبیلا و قال الله قولوا للناس حسنا. (۱۸۴)

گفتم : جناب بهبهانی این اصالت الصحة و اصالت الحسن در اعمال شخصی و امور دنیوی است ، آن هم از عارف نوعی ، مثلا اگر عقد نکاحی و یا عقد بیعی از آخوندی و یا اهل شهری واقع شود که نوعا مسایل را می دانند و محل شك شود باید گفت انشاء الله صحیح است و همچنین اگر مسلمانی مایعی را آشامید و احتمال می رود که شراب باشد اینجا هم باید گفت کار بدی نکرده و دست و دهنش پاک است .

و اما نحن فیه ، از آن قبیل است . مسئله ، مسئله ارشاد مستر شد و هدایت گمراه و راه هم راه آخرت است و گذشت که حضرت صادق میزبان برای مفتی و هادی و مرشد قرار داده و اوصافی ذکر نموده و اگر چنانچه از عوام الناس از تو بپرسند بر تو واجب است جواب بگویی و ارشاد کنی ، چون اهل بخیه هستی خدا به آنها امر فرموده ﴿فَاسْأَلُوا أَهْلَ الذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ﴾.

و اگر در بین مسئول عنهم اعلم عادلی پیدا بود باید او را ترویج کنی و از

دیگران نهی کنی که امر به معروف و نهی از منکر از شروع تولا و تبرا است و اصل و فرع هر چهار واجب است ، اینجا مقام شامخ عنقای یقین است و جولانگاه اصالت الصحه در فضای کوچکی که می توان گفت ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگاه توست ، به عبارت دیگر مقام خلافت مآبی را نمی توان به اصالت الصحه ثابت نمود و این حرف تو نظیر استخاره عربهای بیابانی است که برای یقین مقلد خود استخاره می کنند نه به آن شوری صدر اول که نصوص متواتره و آیات محکمه را قبول نکردند و نه به این بی نمکی که به استخاره یقین می کنند باز آنها به يك درجه معتذرند که معیدی هستند.

و اما امثال جنابعالی با این فضل و کمال و دود چراغ و ریش و عمامه این مطالب را نباید این طور سست تلقی نمود و مطلقات وارده را نباید به اطلاقش اخذ نمود با وجود مقیدات عدیده عقلا و نقلا زیرا که بدیهی است که اطلاق قوله عَلَيْهِ و اما الحوادث الواقعة فارجعوا فیها الی روات احادیثنا فانهم حجتی و انا حجة الله <sup>(۱۸۰)</sup> شامل نمی شود کسانی را که به هوای نفس عمل می کنند نه به احادیث ، بلکه مقید است روات احادیث به عاملین بها و پر واضح است که طالبین ریاست فتاوی و احتیاطاتی را که در رساله می نویسنند فقط برای مقلد است و خود را مثل خر سواری ملانصرالدین به حساب نمی آورند و مسئول آن مسایل نمی دانند.

این گونه علماء چنان غرق اند که به حساب رسیدگی نمی کنند که بفهمند که حسابشان درست است یا نه و خودشان

هم مسائل احکام شرع هستند یا نه ،  
 مثلا فتوی می دهند که رشوه حرام است ،  
 و برای مقلدین از پیغمبر نقل می کند  
 حب الدنیا راءس کله خطیئه و خود را به  
 حساب امت پیغمبر نمی آورند، رشوه را  
 می خورند و حب دنیا را هم دارد و از خر  
 شیطان هم پائین نمی آید که  
 خود را هم از مکلفین محسوب  
 دارد با آن که کبری دلیل اجتهادیش  
 که کلماتی ادی الیه ظنی فهو حکم الله فی  
 حق و حق مقلدی ، خودش اول مکلفین است .  
 پس آقای ساوجی معلوم شد که اینها غافل  
 ، غافل تر و از دیوانه ، دیوانه تر  
 هستند .

گفت : لابد در میان اینها خوب هم هست .  
 گفتم : البته خوب هم هست ولو در گوشه  
 انزوا و الا لظهر الحجه بالضروره .  
 ولكن غالباً بدند و مردم را به ضلالت  
 سوق می دهند و العلم غیورها و بالاخره  
 تدور علیهم دائره السوء و لات حین مناص .  
 آقای بهبهانی گفت : لابد این اعمال  
 خود را که ظاهرش بد نماست البته قبایی  
 برای او دوخته و کلاهی به سر او می  
 گذارند چطور می شود که همچو صافا صاف بر  
 خلاف شرع رفتار نمایند .

رفتم : البته نزد عوام کلاهی سر  
 اعمالشان خواهند گذاشت چنان که شریح  
 قاضی گفت : قتل حسین بن علی  
 بسیف جده لانه خرج علی امامه  
 زمانه یزید بن معاویه و قال  
 النبی من خرج علی امام زمانه فدمه  
 هدر . (۱۸۶)

ولکن صفریات این کلاه همیشه به هوای  
 نفس است لکن بار شریح قاضی فقط یک طرف  
 کلاه او به هوای نفس بود و از این علما  
 (سوء) گاهی هر دو طرف هوای نفس است فقط  
 عذر می تراشند بدتر از گناه ،

نظیر عذر آوردن ملانصرالدین که ریسمان از او خواستند، گفت: ارزن به روی ریسمان پهن کردم، گفتند: ارزن به روی ریسمان پهن نمی شود، گفت: عذر می خواهید که گفتم.

باز او که اقرار نمود که عذرش بلاوجه است، ولیکن بر اعتذار این علما اگر وقتی کسی جرات کند و ایرادی نماید از ربقه اسلام خارج و مهدورالدم خواهد گردید. علاوه عوام این دوره غالباً محض انفاذ و اجراء اغراض فاسده خود از این آقا تقلید نماید و آقا هم اگر بر طبق اغراض او فتوی نراند خواهد رمید.

پس لابد است محض دلگرمی او و به جای دیگر نرود اغراض فاسده او را امضا نماید، بلکه به امضای خدا و رسول هم رساند، پس جناب آقا باطنا مقلد هواهای نفسانی آن عامی است که فی الحقیقه باب مفاعله بین آن دو صورت خواهد گرفت.

مثلاً سلاطین ایران علامت تقلید نمودنشان را از آقایی فرستادن دو هزار تومان وجه الاجاره شمس العماره نزد آن آقا را نزد آن آقا بود و به دلالت التزام می فهماندند که عین شمس العماره نیز تملیک شما شده است، چون شخص متدین تصرف در اموال مشتبهه نمی کند مگر به این نحو و محمد علی میرزا که اخیراً این کار را کرد البته مقاصدی داشت و از آن طرف هم همراهی کامل شد، نهایت مطلب آخر پیش نرفت.

بهبهانی گفت: البته باید تصدیق نمود که نظر حب و بغض به اشخاص کاذب و خیانتکار و خطاکار است که حب الشئی یعمی و یصم اگر کسی را محبت داشتی و او اگر هر قبیحی را به جا آورد به نظر محب مستحسن خواهد بود. و همچنین اگر کسی را مقبوض داشتی او اگر نماز شب هم

بخواند و هر فعل حسنی به جا آورد  
 ریاکار و مدلس خواهد بود. و منشاء حب و  
 بغض غالباً از امور خفیه ارتکازیه ای است  
 که شخص ملتفت نیست که او را به قعر و  
 انبیق بگذارد و بفهمد که الهی است یا  
 نفسانی، زمینی است یا آسمانی و غالباً  
 هم نفسانی است، این است که نباید  
 شخص به نظریات و حدسیات خود مطمئن باشد  
 که این خطا نیست، بلکه صواب است شاید  
 به همین لحاظ حضرت صادق فرمود کذب سمعک  
 و بصرک عن اخیک. <sup>(۱۸۷)</sup> و حق فرموده قولوا  
 للناس حسناً.

یعنی ولو بد ببینند که  
 اطلاقش مطابق روایت است حالا  
 جنابعالی احتمال نمی دهید که  
 نظریات بدی که به آقایان دارید از اغراض  
 خفیه نفسانیه ناشی شده و در همه به  
 خطا رفته ولو تو هم چون قاطعی  
 احتمال نخواهی داد، چون ناخوش  
 و مریض لکن من که احتمال می دهم که  
 تمام نظریات شما بر خطا باشد و این  
 بدبینی ها به هوای نفس باشد و تو خود  
 ملتفت نیستی پس احوط این است که انسان  
 هر چه ببیند از این بزرگان سکوت کند.

گفتم: پس نباید نهی از منکر نمود،  
 چون احوط سکوت است و نباید شهادت بر  
 حقوق منکر داد و حدود الهی را معطل  
 گذاشت که احوط سکوت است. بابا من و تو  
 و همه می دانیم که اینها به  
 گفتارشان خودشان رفتار نمی کنند و من  
 نمی گویم، که علی فرمود احسن المقال  
 ما صدقه الفعال. و نگویم که خدا  
 فرموده کبر مقتا عندالله ان تقولوا ما لا  
 تفعلون. که احوط سکوت است بابا کذب  
 سمعک و بصرک می گوید غیبت نکن و نمایی  
 مکن ان الذین یحبون ان تشیع الفاحشه فی  
 الذین آمنوا لهم عذاب الیم زیرا که غیبت

و سخن چینی رشته الفت و اتحاد بین مؤمنین را می برد و مقراض می کند نه آنکه سکوت کنی ، حتی خود فاعل را هم نصیحت و نهی از منکر مکن که احوط سکوت است ، پس علی علیه السلام که عثمان را نصیحت و موعظه در تظلمات مصری ها نمود خلاف احتیاط رفتار کرد و اگر کسی را دیدید شراب می خورد و قمار و یا زنا می کند اولاً نباید دوید به این طرف و آن طرف که فلان فلان کرده لکن خودش را البته باید نصیحت و نهی از منکر نمود و اگر قاضی جهت شهادت خواست باید اقامه شهادت نمود. و من یکتها فانه آثم قلبه

گفت : تو هم برو خود آنها را نصیحت کن ؛ گفتم : شاید مثل من هزار نفر رفته باشد اگر او مثل من ها پارتی باشد، خنده کنان خواهد گفت الملك عقیم ، من اگر خوبم اگر بد تو برو خود را باش که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت و اگر ظاهر الصلاح باشد يك عذر بدتر از گناهی می تراشد و حق السکوتی هم می دهد مثل طلحه و زبیرها و می گویند احوط سکوت است مثل جنابعالی .

صبح به طراده سوار شدیم به کوفه رسیدیم ، بعد از زیارت وارد نجف شدیم چیزی نگذشت که حاج شیخ عبدالله مازندرانی که از رؤسای مشروطه خواه بود نیز مرحوم شد و غالب طلاب ، بلکه عموم آنها که مشروطه خواه بودند بالکلیه بی ملجاء و بی پناه شدند و گرد یتیمی رخسار آنان را فرا گرفت ... و بالجمله در این عوان در فشار روزگار غدار و ضیق معیشت گرفتار بودیم فقط پشت گرمی به آن نان سید بود که به من صاحب چهار نفر عیالات بودم در

شبانہ روزی نیم حقہ نان می رسید و باقی مصارف دیگر بہ نسیہ کاری و یا بہ بعضی مزدورها و تدابیر بہ زحمت و مشقت می گذشت .

یادم از استخارہ تزویج آمد کہ رقعه ثانی استخارہ ، لا تفعل بیرون شدہ بود .

گفتم : حسبی الحدسی کہ زدہ بودم باید زمانی در فشار باشم اما خدا کند کہ زمانش کوتاہ باشد و حال قریب یک سال است کہ بسیار در مضیقہ افتادہ ایم و عمر افعل قریب سه سال بود خدایا عمر لاتفعل را کوتاہ تر کن ، آن کہ دیدی بی ہمہ چیز صبر می کردم تنها بودم حالا سه - چهار نفر از بندگان علی الظاہر چشمشان بہ دست من است حالا ہم صبر از ما توقع نداشته باشی زیرا کہ خود را بہ وصف رحمانیت و قاضی الحوائج و مجیب الدعاوۃ و ذی الجود الکریم معرفی فرمودہ و ما بنی آدم را سایہ و خلیفہ و مظہر اتم خود قرار دادہ و تکلیف فرمودہ ای کہ تخلقوا باخلاق اللہ و با دست خالی چطور قضای حاجت و اجابت خواهش زن و بچہ خود را بنماییم تا چہ رسد بہ بیگانگان و چطور جود و کرم بنماییم بہ کیسہ خالی و وجوہ بریہ را نیز بہ خانہ کسی سراشیب نمودہ ای کہ آب ہم از دستش نمی چکد علاوہ بر آن دشمن ما است . علی الجملہ ولو طلابی کہ در نجف بودہ اند بالاخرہ خواهی نخواہی بہ درس آقا رفتند و آن حرف آقا در ابتدا کہ با طلاب اگر زندگانی می خواہم عتبہ در خانہ مرا ببوسند مصداق خارجی پیدا کرد ، ولکن بہ آن تاءنف و کله شقی کہ در من رسوخ داشت از جانب آقا کنارہ گیری داشتم و بہ درس حاضر نمی شدم و سبزی پاک نمی کردم و بادمجان دور قاب نمی



چیدم ، بلکه سه - چهار درس سطح مکاسب و کفایه و منظومه جهت چند نفری از طلاب می گفتم و روزی يك ساعت هم به قرائت خانه هایی که مفتوح شده بود جهت مطالعه بعضی کتب می رفتم و روزنامه ها را هم بی نصیب نمی گذاشتیم .

## فصل نهم : جنگ بین المللی اول

در روزنامه ای دیدم تفنگی از شخص صربی<sup>(۱۸۸)</sup> صدا کرده ولیعهد اتریش<sup>(۱۸۹)</sup> کشته شده و کشف کرده اند آن فشنگ نشان دولتی داشته فوراً اتریش اعلان جنگ با دولت صرب داد، روس گفت تو خر کجا هستی ، اعلان جنگ به آن داد آلمان گفت تو چکاره هستی گردن کلفت بی غیرت اعلان جنگ با روس داد، فرانسه نیز اعلان جنگ با آلمان داد.

آلمان گفت : تو هم بالای روس پدر تو را هم در می آورم ، انگلیس گفت دهنتمی چاید که پدر فرانسه را در بیآوری . آلمان گفت ای روباه باز پدرسگ تو هم بالای همه . و بالجمله اروپای متمدن با کمال وحشی گری در ظرف بیست و چهار ساعت خر تو خر شد.

گفتم : حالا خوب رنگ گرفت راههای تجارت و داد و ستد از بر و بحر مسدود گردید.

دردم یکی بود و دو ناشکری کردم سه تا  
تا شد شد شد

رفتم به بیرونی مرحوم آخوند که صنادید قوم<sup>(۱۹۰)</sup> در آنجا همیشه جمع بودند شنیدم که پسر کوچک مرحوم آخوند نقل می کند که وقتی در تهران بودیم سید مقدسی که در همسایگی ما بود شبی خواب دیده بود که پیغمبر و حضرت رضا و حضرت حجت وارد شده بودند به منزل سید، و سید احتراماً به پا ایستاده بود و پیغمبر نشسته ، رضا به پیغمبر شکایت از روس نموده بود که شیعیان ما از دست این خرس شمال در فشار و نکال هستند، تدبیر فرمایید. پیغمبر فرموده بود چون امروز مدیر دنیا حجت بن حسن است عرض شکایت به او بنمایید،

حضرت رضا همان شکایت از روس را به حضرت حجت نمود، حضرت حجت گفت تا بیست ماه به من مهلت بده تا آنکه تدبیر این کار تمام شود و بعد از آن روس مضمحل گردد و حالا که این جنگ شروع شده سه ماه ماند که بیست ماه تمام شود و من یقین دارم که روس تا سه ماه دیگر مضمحل خواهد شد.

و از آنجا بیرون شدم میان صحن نزد بعضی از همسایگان نشستم، گفتم این چه آتشی است که روشن شده است در اروپا، گفتند حضرت حجت دید اگر مرحوم آخوند با روس دست به گریبان شود ولو بالاخره مسلمین غالب شوند، لکن تلفات زیادی خواهند داد، لذا آتش آخوند خاموش شد و با يك فشنگ صربی آتش را برای روس برافروخته به توسط حاج ویلهلم<sup>(۱۹۱)</sup> را قوت و نصرت بدهد.

ای به قربان حضرت حجت که تدبیری نموده آلآن از هر طرف که کشته شود، سود اسلام است و الا ما آخوندها چه از دستمان می آید با روس منحوس، حالا در بلندی نجف ما تماشاگر می شویم. فتوحات آلمان که به ما می رسید هم نان بود و هم آب و همه چیز. هر چه راه نان و آب و اجناس خارجه مسدودتر می شد و بر آقایان طلاب سخت تر می شد غذای روحی من فقط اخبار فتوحات آلمان و مغلوبیت روس بود و سرور و انبساط من روز به روز افزونتر می گردید.

هر روز بعد از چند مباحثه که داشتم در قرائت خانه پلاس بودم، روزنامه ها را زیر و رو می کردم. بدون علم جغرافیا، جغرافیای اروپا بلکه قطعات خمسه زمین را بلد شدم اقیانوس کبیر و دریاهاى سرخ و سیاه و سفید را تمیز دادم، آفریقا و استرالیا و

آمریکای جنوبی و شمالی را به دقت گردش کردم و از وسط خانه کعبه خطی به استقامت به مرکز زمین زدم و از طرف مقابل بیرون نمودم ، از میان دریای غربی بین آمریکای جنوبی و شمالی برآمد، در آن نقطه خواستم نماز بخوانم فاینما تولو افثم وجه الله است ، چون درون کعبه رسم قبله نیست .

و يقع الكلام في معنى تخوم الارض في قو لهم ان المسجد مسجد من تخوم الارض الى عنان السماء هل يصل الى المركز او يتجاوز الى النقطة المقابل .  
و به این جغرافیای خودرو و علم هیئت از قطبین و معدل النهار و منطقہ البروج و دو نقطه اعتدال و انقلاب و ستاره قطبی جنوب شمالی و غیر ذلك از عرض و طول بلاد معلوم گردید، خطاهای آقای سید محمد کاظم در عروۃ الوثقی در قبله زنگبار و حبشه و صنعا و یمن و شامات و هند و طرابلس و مراکش و اسپانیول که نوعا اهالی مسلمان هستند و چون درس فقه ایشان را نیز دیده بودم که در کیفیت استدلال و استظهارات راجل است بنا گذاشتم عروۃ الوثقی را حاشیه کنم و مواضع خطاهای آقا را مردود سازم کم کم اجتهاد خود را فعلیت بدهم چون خود آقا اقرار داشت که غیر از فقه و اصول علوم دیگر را ندیده نه معقول و حکمت و نه ریاضیات از حساب و هندسه و هیئت و جغرافیا و نجوم و بدیهی است که کثیری از مسایل و ابواب فقه منوط به علوم ریاضیه است و فهم قرآن در اخبار معصومین منوط به حکمت و مقول است و جناب آقا با این که اقرار داشت که این علوم را ندیده معذک همه را مردود و باطل

می دانست ، به مقتضی الناس اعداء ،  
ما جهلوا ، بلکه اجازه نمی دهد طلبه  
معقول و ریاضیات بخواند .

یکی از آقایان ترشیز که نزد ما  
مکاسب می خواند و مقلد آقای سید محمد  
کاظم بود ، گفتم خوب است شما قدری معقول  
بخوانید ولو يك منظومه حاج ملا هادی  
باشد ، گفت پدرم وصیت نموده که معقول  
نخوانم .

گفتم این طور وصیت معلوم نیست  
درست باشد و کوتاه آمدم ، ولکن در بین  
مباحثه مکاسب گاهی به مناسبت  
مطالب معقول گفته می شد ، فی الجملة شوقی  
برای آن آقا بعد از مدتی پیدا شد ،  
باز گفتم معقول خواندن  
بسیار مدد می کند به فقه و  
اصول و فهم اخبار و آیات ، خصوص  
با مذاق اشراقین که تام المطابقه است  
حتی در اصلاحات ، بلکه معرفت  
النفس و معرفت الرب حاصل نمی  
شود بدون علم حکمت ، بلکه  
کمال حاصل نمی شود برای انسان  
بدون علم حکمت ، بلکه تمام  
علوم حتی علم فقه داخل در حکمت  
است . و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا  
کثیرا . زیرا که علم حکمت بحث می شود در  
او از احوال اعیان موجودات من  
الصدر الی الساقه و من الدرۃ الی الذره  
و من الباب الی المحارب و من الله الی  
الهیولی علی ما هی علیه بقدر الطاقه ،  
علم فقه بحث می کند از احوال  
اضعف موجود و هو فعل المکلف و  
فعل از نقوله اعراض غیر قاره است که قعد  
به ضعف الوجود الی النهایة .

پس وصیت پدر تو بر خلاف قول پیغمبر است  
که طلب علم فریضه ، بلکه غرض حق از  
ایجاد بنی آدم و خلقت من و تو

معرفت و تحصیل کمال است .  
کما قال عز من قائل ﴿وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ﴾<sup>۱</sup> عن المعرفه او ليعرفون بالعباده  
و كنت كنزا مخفيا و فاحببت ان اعرف  
فخلقت الخلق لكي اعرف .

گفت : وصیت پدر سهل است ولكن من  
مقلد آقا سيد كاظم هستم و گویا او حرام  
می داند حکمت خواندن را .

گفتم : این دروغ است ، چون آقا  
این قدر نافهم نیست که اصول  
دین را به ادله عقلیه یاد گرفتن ، که  
موجب اسلام مسلمانان است حرام بدانند و  
خود را حجت الاسلام بدانند ، چون در این  
صورت حجت الکفر خواهد بود و ساحت آقا  
منزه است از این طور نامربوطها .

گفت : ضرر ندارد از ایشان اجازه  
بگیریم ، گفتم : بسیار خوب است ، لکن  
اجازه برای امثال خودت که فی  
الجملة استعداد فهم تان معلوم  
است درخواست کن ، چون احتمال  
دارد جناب آقا جهت بعضی از کم استعدادها  
حرام کرده باشد و یا بد ذاتها چون علم  
حکمت نور است و آب کوثر است و  
نور و آب بر مزبله ای بیفتد تعفن و  
کثافتش بیشتر گردد و به کفر منجر  
گردد چنان که علم فقه هم به  
گودال های بد بیفتد غالبا موجب  
فسق و ارتکاب محرمات گردد نظیر رشوه  
خواری و مال یتیم خوردن و خون ناحق  
نمودن و ظلم نمودن بلکه نادرا هم کافر  
شدن می بینی این طورها را پس نبض قوه و  
استعداد خود را بده به دست آقا که او  
طیب و مقلد تو است ، فعلا ببین چه  
می گوید و هر چه گفت برای من  
خبر بیاور تا به میزان عقل با

هم بسنجیم و یا به میزان شرع چون خدا  
 نکرده من هم خود را مجتهد می دانم .  
 آقای ترشیزی بعد از برهه ای  
 گفت جناب آقا را ملاقات کردم  
 پرسیدم که معقول خواندن من به  
 قدری که لااقل اصطلاحات آن را بلد شوم  
 چطور است ، گفت نه ، نه نباید  
 بخوانی که مطالبشان ناحق و  
 باطل صرف است و لااقل اگر به ضلالت هم  
 نیفتی ، تضییع عمر نموده ای و از این  
 جهت من حرام می دانم . و من بارها عزم  
 کردم که کتابی در رد کتب معقول بنویسم و  
 هنوز موفق نشده ام و خودم اگر چه معقول  
 را به مدرسه نخوانده ام ، ولکن به  
 مطالعه فهمیدم که آنچه نوشته اند  
 نامربوط است ، ولکن هنوز عازم  
 هستم که چنین کتابی در رد آنها بنویسم  
 که چگونه مطالب آنان مردود نباشد و حال  
 آنکه :

قد اجتمعت العصابة علی عدم  
 وجود کلی الطبعی بکلیتها و من غیر  
 المشخصات فی الخارج و عالم المواد  
 الکوئیة و الحق عندی وجوده كذلك کخط  
 یرسم بمتحرك فان الخط موجود فی  
 الحال حرکت الراسم و حصوله  
 التدریجی من غیر تعینه بحد معین و  
 مقدار شخصی حیث فرض تحرك الراسم و تزايد  
 الخط متدرجا و الحركة قابلة الانقسام الی  
 غیر النهایة .

این رد نمونه مردود بودن باقی مطالب  
 معقول .

قلت لا یقال ان الخط الوجود و لا یشار  
 الیه بهذا الاوان یتحد بحد فرض مشخص و  
 ما یتدرج فی الوجود فهو خارج عما فرض  
 محدودا فظهر خطأ ما قرره و سقط بناء ما  
 اصله كما هو اضحی من الضحی عند اولی  
 النهی .

گفتم : آقای ترشیزی این ترهات كشجرة خبيثة اجتثت من فوق الارض مالها من قرار. و اگر می خواهی واقعا چیز فهم و عارف حق بشوی باید درس معقول را بخوانی .

چون آلمان با هفت دولت طرف شده و می جنگید علاوه بر کوچکها نظیر صرب و بلژیک و غیره بعید می نمود غالب شدن او بر روس ، چون می گفتند آلمان دوازده میلیون عساکر در زیر اسلحه دارد، ولکن بقیه قریب چهل میلیون بر ضد او مسلح شده اند از این جهت ، دعای او بر طلاب لازم شده بود و اسم او را حاج ویلهلم مؤید الاسلام (!) گذارده بودند و از فتوحات او خصوصا بر روس خوشحال و مسرور می شدند خصوصا من که یادم از بود و نبود غذا نمی آمد به همان سرورهای روحانی قناعت داشتم و فشارهای روزگار هم روز به روز در تزیاید بود و اجناس خارجه که مسلمانان خود را به آن عادت و محتاج نموده بودیم به کلی نایاب و یا اسعار آنها به غایت ترقی پیدا کرد، از طرف دیگر الحوالات تجار و آقایان طلاب و آمد و رفت و زواری که خیرات عمومی برای اهالی مشاهد مشرفه بود به کلی مقطوع گردید.

عیال خانه گفت : با این پیشامد روزگار و بی فکری تو رشته معاش به کلی گسیخته است . فتوحات آلمان از جهتی مایه خوشی و یا (?) کلیه مسلمانان است ، آب و نان و قند و چایی زن و بچه نمی شود، خصوص مسئله آب در این هوای گرم تابستان که آب نجف به واسطه عجه های <sup>(۱۹۲)</sup> شدید و بادهای زرد و سرخ تند تابستان آب پر و آب از نجف بالکلیه مقطوع و از کوفه سقاها می آورند. باری که ده من آب بیش نبود و مصرف يك شبانه روز



بود، شش قران - هفت قران الی  
یک تومان با این بی پولی بس  
مشکل و تهدید حیات انسان را  
بیش از همه می کند و هم چنین سایر  
لوازمات زندگی خصوصی برای ما  
نایاب و تحصیل آن در غایت  
سختی بود از قبیل زغال ، کبریت ،  
نفت و غیره .

دیدم وقتی است که بدون  
تدبیرات کامله و قناعت  
مزدوبه معاش ممکن نیست و زمان  
لاتفعل در استخاره امر تزویج خوب اوج  
گرفته باید دامن همت به کمر زد، امر  
معاش را به اقل ما یقنع مرتب  
داشت که معاد انسان بدون این نز خطرناک  
است و مسکون نفس به واسطه وساوس شیطانی  
نیز بدون این حاصل نگردد.

عیال ما، در آن وقت مکینه خیاطی  
داشت و عرقچینی گاهی می ساخت و به توسط  
بعضی پیرزنها می فروخت که هر عرقچینی  
نیم قران خرج داشت و به یک قران و  
نیم فروش می شد روزی سه - چهار تا بیش  
نمی ساخت .

گفتم : تو هرچه شلال نمایی من مکینه می  
کنم و خمس مداخلش را به من واگذار کن .  
گفت : بسیار خوب است ، لکن برای ما  
مناسب نیست کاسبی نمودن .

---

پاورقی

۱۷۹- آزادشان کنید.

۱۸۰- گفته اند بلا و مصیبت اول برای پیامبران  
است ، سپس برای اولیا و دوستان حق و بعد برای  
هرکس برجسته تر و عالی مقدارتر است یه نسبت  
مقامش که همانا برای هر دشواری ، آسانی و آسایشی  
است .

۱۸۱- دنیا سرایی است که در گرفتاری ها و  
بلاها پیچیده شده است و به مکر و فریب موصوف است  
، آنان که در این سرا وارد شوند از گزند آن سالم  
نمی مانند.

۱۸۲- علی علیه السلام فرموده است : هر کس به چشم عبرت به دنیا نگرد دنیا او را بینا سازد. و هر کس با دل‌باختگی به دنیا نگرد دنیا کورش سازد.

۱۸۳- در حدیث آمده است از داوری و فتوا دادن فرار کن ، همچنان که از شیر فرار می کنی .

۱۸۴- و در حدیث آمده است که به برادر ایمانی خود سوءظن مبرید تا آنجا که احتمال خیر می دهید و خداوند فرموده است با مردم به نیکی سخن گویند.

۱۸۵- و اما در رویدادهای تازه به راویان حدیث ما رجوع کنید پس همانا ایشان حجت من هستند بر شما و من هم حجت خدا .

۱۸۶- حسین بن علی با شمشیر جدش کشته شد چرا که بر امام زمانش یزید خروج کرد! و پیامبر فرمود هر کس سر از فرمان پیشوای زمان خود بتابد ریختن خونس رواست .

۱۸۷- اگر عمل بدی از برادرت شنیدی یا دیدی گوش و چشم خود را تکذیب کن .

۱۸۸- گاوریللوپیرین زیب که اهل یوگسلاوی بود .

۱۸۹- قتل ارشیدوک فرانسیس ، ولیعهد اتریش آغاز جنگ بین المللی اول شد، این واقعه در ۱۸ ژوئن اتفاق افتاد و در سوم اوت ۱۹۱۴ میلادی جنگ جهانی اول با هجوم آلمان به بلژیک و لوکزامبورگ آغاز شد .

۱۹۰- بزرگان قوم

۱۹۱- ویلهم دوم ، امپراتور آلمان از سال ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸ میلادی بعد از فردریک سوم به سلطنت رسید و در تجهیزات بری و بحری آلمان افزود و دولتهای اروپا را به وحشت انداخت ، سرانجام باعث جنگ جهانی اول گردید .

۱۹۲- طوفانی که از خود گرد و خاک باقی می گذارد .

گفتم : غلط مکن ، اصحاب پیغمبر و امامها همه کاسب بودند، نهایت دو - سه ساعت در نصفه های شب این کار را می کنم که کسی ملتفت نشود، چون در این جزء زمان ، مزدوری نمودن اهل علم ناپسند شده است ، ولکن اعمال ناپسند، پسندیده و معمول شده ، مثل وجوهات گرفتن از مردم به حیل و دسائسی که معمول می دارند و صور وقیحه که به کار می برند که در حقیقت دین فروشی ، بلکه هیکل و صورت فروشی است که مغز تنظیفات و مسواک و تحت الحنك و ریش شانه نمودن بت تراشی و بت فروشی است که کسب آزر<sup>(۱۹۳)</sup> بت تراش از اینها بهتر بود که بر حسب ظاهر منونیت و عبودیتی از مشتریان نداشت .

و بالجمله سحرها مشغول کار مکینه روزی چهار - پنج قران از مکینه و صلوة استیجاری تحصیل می شد و چایی را با خرمای خستاوی دشلمه می خوردیم و جیگاره را ترك کردیم و در عوض سبیل<sup>(۱۹۴)</sup> می کشیدیم از آن خاکه توتونهایی که قبلا می ریختند و الحال يك قران می دادیم و قریب نیم من میان دامنه خاچیه می کردیم تا به منزلگاهی تکان می دادیم درشت او به قدر يك سیر می ماند و او را با سبیل می کشیدیم و کبریت خریدن را نیز ترك کردیم در عوض چخماق برداشتیم و برق او را با کهنه و پنبه های آلوده به شوره می گرفتیم و به توسط کبریت مصنوعی آتش روشن می کردیم ، یعنی گوگرد از بازار می خریدیم در میان کاسه مسی روی آتش آب می کردیم تراشه های دسته کرده را سرهای آن را به گوگرد می

مالیدیم به يك برق آتش که می زدیم روشن می شد و نفت عراق و غیره منحصر به نفت آبادان ایران ، تین هایی که قبلا هشت - نه قران بود رسید به دو لیره و چراغ روشنی ما از آن لامپهایی بود که نفت دان آن به قدر سیب و انار بود و سرخ و حبابی داشت و به قدر گردویی و فتیله آن قیطان باریکی بود که قبلا جهت زینت حجله های عروسان بود نه روشنایی ، و ما او را چراغ شب خود قرار دادیم که در وقت مطالعه روی همان صفحه مطالعه می گذاشتیم و مطالعه می کردیم و در وقت مکینه نزدیک به وزن مکینه گذاشته می شد و در شبی دو - سه مثقال نفت بیش مصرف نمی شد.

ولی چند سال نماز استیجاری نیز از آقا گرفتیم که بعد از آشتی کردن و رفت و آمد هم داشتیم ، ولکن اولی که نماز گرفتیم يك سال نماز را به سه تومان و نیم داد. اولاً نوکرش دو تومان داد که فردا عصر بیا پانزده قران دیگر را بگیر. من دو تومان را بردم به خانه گفتند یکی از بچه هاییت تب کرده او را ببر نزد طبیب . بچه را بغل نمودم بردم ، طبیب نسخه دوا داد و دواها را گرفتم دو قران پول دوا شد، دادم آمدم به منزل ، هیجده قران را گوشه ای گذاشتم گفتم کسی دست نزند که ناخوش بی دوا می ماند، فردا دم غروبى رفتم پانزده قران را گرفتم به کیسه کردم رفتم به طرف صحن و اذان مغرب را گفتند که از بازار گذشتم و به صحن رسیدم به یکی از رفقا که سه قران از ما طلب داشت ، گفتم بیا سه قران شما را بدهم ، گفت من عجله ندارم و فعلا خودم پول دارم لازم ندارم ، گفتم آخوند من

هم فعلا پول دارم باید دین شما را ادا نمایم که اگر امشب بمیرم از طرف تو آسوده باشم دست به جیب نمودم دیدم کیسه پول نیست ، کیسه دیگر را تفتیش نمودم ، بلکه هر جا را گشتم دیدم کیسه پول که در او مهر ثبت و اسباب چخماق نیز بود، نیست که نیست .

به شیخ گفتم : تو همین جا باش تا من برگردم . رفتم به میان بازار خط راه را تفتیش کردم که شاید کیسه پول افتاده باشد هم نیافتم . دوغ فروشی در وسط بازار گفت عقب چه می گردی گفتم کیسه پولم افتاده گفت نیفتاده بلکه ربوده اند و شخص برنده را من می شناسم که این بازار در صحن تا به آخر در حيله تصرف اوست .

گفتم : او را به من نشان بده ، گفت مگر از جانم سیر شده ام که به تو نشان بدهم نهایت من خودم او را می بینم مگر به لوطی گری چیزی از او استنقاذ کنم .

گفتم : اگر يك پول بدهد پنج قران را به او حلال نمایم ، برگشتم به صحن به آن رفیق گفتم پیدا نشد.

فردا رفتم نزد دوغ فروش گفتم قسم خورد که دیشب نباخته بودم حال همه را می دادم ، لکن به جدش هر پانزده قران را دیشب قمار باختم و يك پول برای من مفید نیفتاد.

گفتم : مرده شور به دست نحسش بخورد. و علی الجملة آن دو تومان که به خانه بردم آن بچه مریض ده روز طول کشید و هر روز او را بغل گرفتم به منزل طبیب می رفتم و در برگشتن دو قران دوا و غذا برای بچه می گرفتم تا آنکه تا ده روز دو تومان تمام شد و تب بچه هم قطع شده خوب شد.

گفتم : کاش این دو تومان هم گم می شد  
لااقل به غصه و زحمات دیگر مبتلا نمی شدم  
، و حال به جد مشغول نماز شدم  
تا مگر زودتر تمام شود که  
یکسال دیگر گرفته شود و این  
نماز از بیگاری که دیوانیان  
تحمیل رعایا می کردند بدتر  
بود، بلکه نماز استیجاری  
خواندن عمل بسیار زشت و پر زحمتی  
است که انسان روحا و عملا و بدنا در عذاب  
و در خوف عاقبت است و گاهی بسیار  
خسته می شدم به پدرم نفرین می کردم  
که چرا مرا به مدرسه گذاشت و محتاج به  
نان کثیف ملایی کرد.

بالجمله بعد از سی - چهل روز نماز  
را تمام نمودم رفتم قصه را به نوکر آقا  
گفتم آن هم به هزار منت و سنت  
پنج قران محض جبران مافات  
افزوده يك سال را به چهار تومان داد و  
تا مدتهای درازی خواب شب و روز من به  
طور مضمضه بود. یعنی روزها فقط  
تمدد اعصابی بدون اینکه چرتم ببرد، ولكن  
شب چرتی می زدم چه حتی الامکان اوقات  
نماز را زیاد می گرفتم بلکه گاهی تمام  
شب و روز را می گرفتم يك - دو وعده  
شب نماز می خواندم و يك - دو  
وعده را در روز و هر وعده دو ساعت  
متصل می خواندم که سر گیج می شد و  
چشمها از کاسه می خواست بیرون رود و دو  
سه ساعت در نصفه های شب  
مشغول مکینه بودم و دو - سه  
ساعت مشغول درس و مباحثه بودم و يك  
ساعتی خود را به قرائتخانه می رساندم و  
روزنامه ها را زیر و رو می کردم و ستون  
اخبار خارجه را مطالعه می کردم که حاج  
ویلهم شهر انورس و پایتخت دوم بلژیک را  
که از شهرهای محکم دنیا و پنج سور به

دور او احاطه نموده طبیعی و مصنوعی و یکی آهنی که عرض آن پنج متر بوده و محاصره انداخته پس از خرابی سورها و پنجره ساختن آن صور آهنی پس از يك هفته بنا گذاشته بود شهر را در زیر فشنگ غرق کند عین توپ و تفنگ به هوا خالی نماید که از بالا فشنگ مثل باران بیارد و شهر غرق شود يك - دو ساعتی که این کار کرده بود سلطان به کمک با صد هزار قشون گریخته بود به فرانسه و مردم محض آن که در زیر فشنگ غرق نشوند بیرق امان بلند نموده بودند و این همان شهری بود که ناپلئون گفته بود که هر که از سلاطین این را به قهر و غلبه مفتوح نماید ابوحنجر و سلطان السلاطین خواهد بود.

و گاهی به دنبال کشتی آمدن را داشتم نه بندر کاله می ماند و نه مدارس و نه بحر بالتیک و نه اقیانوس کبیر و نه شمال و نه جنوب و نه شرق و نه غرب . حرام رفته هم به هر جا محصور به سفائن دشمن می شد چهار فرسخ اطراف خود را از دود چون شب تار می کرد و از گوشه خود را خلاص می کرد و از همه کشتی ها در ساعتی يك فرسخ سریع تر بود که اگر فرار می کرد به او نمی رسیدند و اگر تعاقب می کرد غرقه می ساخت و من با کشتی آمدم مائوس شده بودم و خوشم می آمد چون بامباردمان نمودن او سواحل را و غرقه ساختن کشتی های دشمن خیلی وقت امتداد داشت .

هی دم به دم فدای حضرت حجت می شدم که او این رثك را ریخته و این نقشه جنگ را کشیده رو به طرف روسیه می کردم پدرسگ حالا چطوری .

سبيلت را بر کند يك تا بدانى القدر  
يك قدر يعمى البصر  
چه خيال کرده ای ، دب اکبر حالا  
جان بکن حالا بمیر ، می خواستی ایران را  
بگیری کجا رفت ، لهستان چه شد ،  
مگر شوخیه ، مگر عقلیه ، مگر به حساب می  
آید در يك جنگ نود هزار تلفات و نود  
و دو هزار اسیر ، و اسیران روسی در  
کارخانجات بلژیک مشغول کارند و  
یا مشغول بردن کوههای فرانسه است به خاک  
آلمان ذق انك انت العزيز الكريم .

ای به قربان خدای مهربان شوم که چطور  
کم کم دق دلم بیرون می رود از انتقام  
کشی از بنی امیه و از خر  
مقدسین که بیست هزار شمشیر در صفین  
به روی علی علیه السلام کشیدند که دست بدار و  
الا تو را مثل عثمان می کشیم ، ای خدای  
من بقای دنیا را برای همین چشم روشنی می  
خواهم و خود فرموده ای و ﴿وَأُخْرَىٰ تُحِبُّنَهَا تَصَرَّ مِّنَ  
اللَّهِ وَقَتْحُ قَرِيبٌ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ﴾

ای خدا الان از غیبت کبری هزار سال  
متجاوز می گذرد این برای کدام دوره قریب  
است ، بلکه مراد است این است که  
نسبت به وعده های بهشتی قریب است  
اگر این است که سر ما شیره مالیده ای  
، چون بدیهی است که روز آخر دنیا هم  
نسبت به آخرت نزدیکتر است و فتح در آن  
روز چندان بشارتی برای مؤمنین ندارد  
در جنب عذاب اخروی که فردای آن روز شروع  
خواهد شد .

یا قریب الفرج الفرج عنا  
کلمح بالبصر او هو اقرب من ذلك الهم  
ارنى الغرة الحميدة و اکحل ناظرى بنظرة  
منى اليه .

گذران معاش را چنان که گذشت  
به درجه ای منظم نمودیم . به قناعت و



گاهی نماز خواندن و مکینه نمودن به هر طور بود می گذشت و عیال اگر چه پول داشت ، لکن از او به عنوان قرض هم پول نخواستیم ، چون خیلی ننگ و عار بود که دست احتیاج به جانب زن دراز نماییم بلکه به همان خانه محقری که خریده بود و در او سکنا داشتیم مجاناً قناعت نموده بودیم و اگر خرابی هم پیدا می کرد پول بنایی هم من می دادم . و در آن زمان دو دختر داشتم و یک پسر دو ساله که کوچکتر اولاد بود و آن پسر شش ماه بود مریض و علیل گردید و همیشه در بغلم بود که نزد اطبا می بردم .

روزی جهت دو استخاره نمودم و از آن استخاره چنان حدس زدم که او می میرد و خداوند در عوض دختری خواهد داد و همین طور هم شد، بعد از مردن او عیال حامله گردید و عوض یک دختر، دو دختر خدا داد و مادرشان نوعاً کم شیر بود که یک بچه را هم شیر کامل نداده بود واجب شد که یکی را به مرضعه بدهیم ، بعد از جستجو و تفحص مرضعه ای پیدا نمودیم او را که یکی از آن دو بچه را ببرد به منزل خود و توجه کند و شیر دهد به ماهی دو تومان . جهت تهیه آن دو تومان که معطلی نداشته باشیم بر خود حتم نمودم که ماهی یک سال نماز استیجاری باید خواند و پولش را مصارف این دو بچه نمود و سختی و فشار روزگار، بلکه فشار خداوند قهار اوج گرفت ، روحا و بدنا و خیالا و بدتر از همه احتیاج ما به در خانه آقا سید محمد کاظم بود که متعهد بود در تذلیل و توهین امثال من و با اصرار ولو در ظاهر آشتی

بود و آنچه از او امید داشتم يك سال نماز به سه تومان و چهار تومان بود، آن هم در هر چند دفعه ای که می رفتم يك دفعه در خانه باز می شد و خدمت آقا می رسیدم و در هر چند دفعه در خانه باز می رسیدم يك دفعه جواب مثبت می داد، دفعات عدیده را جواب منفی می داد. بعضی اوقات که جواب ما را داده بود که فعلا نماز نیست در همان مجلس ده لیره و بیست لیره و سی لیره از باب خمس و یا مال امام علیه السلام به او می دادند و از خود نمی فهمید که یکی از آنها را به ما بدهد و اگر بی حیایی می کردیم و اظهار می کردیم که آقا ما نذر کرده ایم که به اجرت نماز استیجاری معاش کنیم يك دانه از سی لیره که به کیسه می ریزی به ما بدهید حال که نماز نیست ، خمس که هست ، در جواب سکوت مایی می کرد. و آن يك دفعه هم که اجابت می کرد به این نحو بود که شیخ عبدالرحیم يك سال نماز به آقا بده ، آن هم سیغه اجاره را می خواند به چهار مجیدی با تعیین اوقات و گفتن اقامه ، بعد از آن می گفت برو فردا بیا جهت پولش حالا نقد نیست . چند مرتبه هم جهت گرفتن پول آمد و شد می کردیم بعد از همه این زحمت ها چهار تومان می داد در عوض سیصد و شصت شبانه روز نماز که اگر يك حرف از مخرج ادا نشود و یا حواس جمع نباشد و یا صورت به یمین و یسار بچرند و یا قصد قربت خالص نباشد نماز باطل و ذمه مشغول بماند که هیچ حبس با اعمال شاقه این طور اذیت روحی و بدنی ندارد.

روزی در فصل تابستان تازه آب نجف قطع گردیده بود، ما رفتیم در خانه آقا که یکسال نماز

بگیریم که دردهایمان دوا بشود، از آن دردها یکی به آبی بود که خمره هیچ آب نداشت و بچه ها هم اگر تشنه شوند صبر بر آن نتوان کرد. همچو که می رفتیم رو به منزل يك بار آب از طرف دروازه سقایی می آورد چون آب شیرین خشکیده بود، گفتم آب شیرین است و یا مال قنات شور است گفت: حلو<sup>(۱۹۵)</sup> معلوم شد که از گودال های ته جوی جمع نموده . گفتم: چند؟ دو قران . به هزار التماس و چانه زدن به يك قران راضی نمودم و قبل حب<sup>(۱۹۶)</sup> را پاک کرده بودم آب را بردم حب در میان پله های سرداب گذارده بودم سقا مشکها را خالی کرد و قران را گرفت و رفت و من رفتم سر حب را بگذارم دیدم آب سیاه و بسیار لجن است که باید صاف شود تا مگر خورده شود بعد از آن دیدم روی آب چیز دیگری هم معلوم می شود به خیال آنکه سرگین الاغ است یا حلبی سرحبی او را از روی آب گرفتم آوردم بالا خوب نگاه کردم دیدم فضله آدمیزاد است ، خنده کنان رو به آسمان نمودم که خدایا با کسی که ناخنت بند می شود و سر به سرش می گذاری معرکه می کنی و به این زودی ولش نمی کنی ، حال ما از بیچارگی دم نمی زنیم و تماشا می کنیم که تا کجا خوانده ای .

يك كاسه برداشتم و آب حب را كاسه آوردم میان حوض ریختم و دقت می کردم که این آب نجس جای دیگر را نجس نکند. تا آنکه حب خالی شد بعد از آن حب را بغل زدم پله پله آوردم بالا تا کنار حوض يك دست از لب حب و يك دست از ته حب گرفته او را غرق نمودم به هزار لیت و لعل تطهیر نمودم و بردم به جای اولش گذاشتم و

نشستم که خستگی را بگیرم و از این پیشامد به غایت دلگیر بودم ، عیال از حجره آمد بیرون دید که از واردات دنیا که بر من هجوم آورده شده است و به هر طرف که رو کرده ام سیلی خورده ام خسته و هلاک چون جد بزرگوار در این وادی غیر ذی زرع که کم از کربلا نیست وقف لیستریج ساعة با حال بهت و گرفتگی نشسته ام دلش سوخت گفت من قیمت کرده ام يك تین پر از آب کوفه را به يك قران و نیم می دهند این پول را بگیر از سر طمه <sup>(۱۹۷)</sup> يك تین آب بگیر بیاور که توقع غیر از این از دنیا نیست به تو که مثل نهالی مانی که در صحرای کویر آفریقا روییده ای که نه آب رودی است و نه چشمه و قنات جاریه فقط و فقط منتظر باران آسمانی است نباید داشت . فهمیدم که من سعیدم هنوز، لقوله عَلَيْهِ و من سعادة الرجل زوج صالحه اذا نظر اليها سرته . <sup>(۱۹۸)</sup>

آب گرفتم فی الجملة گشایشی در حال پیدا شد رفتم به قرائت خانه تا مگر از ناملايمات بکلی انصراف حاصل شود و حال آنکه وقوع ناملايمات بر شخص در دنیا هزار مرتبه بهتر است از رفاهیت و آماده بودن اسباب عیش و شادی ، زیرا که گرفتاری ها و بلیات موجب تذکر و به یاد حق افتادن و مناجات با حق نمودن است و آمادگی عیش باعث مشغولی و غفلت است از حق و طغیان و سرکشی است .

الهيكم التكاثر حتى زرتم المقابر، كلا ان الانسان ليطغى ان راه استغنى ، و ان البلاء موكل على الانبياء ثم الاولياء ثم الامثل فالامثل .

و بلیات غالباً کاشف از دوستی حق است لانه شعار الصالحین چنان که اصحاب پیغمبر خوشبخت می شدند وقتی که فقر و پریشانی به آنها توجه می کرد و استقبال می کردند که مرحباً به شعار الصالحین و اگر سعه و گشایشی به آنها رو می کرد خائف می شدند که مبادا استدراج باشد و به غفلت بیفتیم و شکرگزاری ننماییم .

﴿وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا نُؤْتِيهِمْ خَيْرًا لَّأَنفُسِهِمْ إِنَّمَا نُؤْتِيهِمْ لِيُزِدُوا إِثْمًا وَلَهُمْ عَذَابٌ مُّهِينٌ﴾ پس به این نظر که مال کاملین و روشن بصیرتان است گرفتاری ها به بلیات نعمت های بزرگ حق است و هدیه و تحفه هایی است که به دوستانش می دهد تشکرات آن لازم تر است بر بنده عارف تا نان و آبی که عامه آنها را نعمت می دانند و بس . ولکن به حکم ان الانسان که از بشریت خلاص نیافته ، کان هلوعا اذا مسه الشركان جزوعا و اذا مسه الخير كان منوعا ما ناقصين را گاهی از پله در می برد به واسطه هلاعتی <sup>(۱۹۹)</sup> که داریم :

رفتیم به قرائت خانه در کنار میز روزنامه جات نشستیم که هنوز کدورت حاصله از منزل آقا سید محمد کاظم و فضله روی آب حب موجود بود.

مفهوم خلیفة الهی بشر

شیخی رشتی از روزنامه خواندش فارغ گشته ، گفت فلانی من هر چه فکر می کنم در قول حق ﴿وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾ حرف ملائکه به جا و موقع بود و ایرادشان بر خلقت این مفسد و خونریز وارد است کسی که مطلع شود و از صفحات تاریخ بر او واضح و روشن باشد. دیدم

وقتی است که دق دلم را بر این مقدسین  
ملائکه در بیاورم .

گفتم : جناب شیخ جنابعالی  
فکری باطل و خیالی فاسد نموده اید  
ایرادشان بی جا بلکه ایراد بر آنها از  
جهاتی وارد است .

اولا بعد از معرفت به این که خالق و  
ولی النعمه و محیط به همه موجودات مایرا  
و مالایرا است علما و قدرت و خیر محض  
است و از خیر محض جز نکویی ناید می  
خواست سر تسلیم پیش آورند و به  
زمان حال و قال گویا شوند اینکه هر چه  
آن خسرو کند شیرین بود و ثانیاً همچون  
سلطان قاهری که علم او به همه صلاح و  
فسادها محیط است و اگر چه معلوم است که  
آنها را طرف شور قرار داده محض تعلیم  
بنندگان بوده که سلاطین و رؤسای هر  
قومی در حفظ نظام هیئات  
اجتماعیه از عقلا شور نمایند و  
الا حضرت حق فعال لما یشاء و مشیر و  
مشار لازم ندارد، لکن چون صورۃ آنان را  
طرف مشورت قرار داده بر آنها لازم  
بود که اقرار به جهل خود  
بنمایند و بگویند، الله اعلم ازمة الامور  
کل بیدک ، نه آنکه مغرور شده و به  
خود بالیده خود را گم نموده و خدا را  
نشناخته کانه یکی از بقالها با  
آنها مشورت نموده که می خواهم به جای  
گندم خربزه بکارم فوراً اظهار راءی  
نمودند که این کار مفسده دارد و ثالثاً  
به همین هم اکتفا نکردند تکبر عجب  
ورزیده در قبال الله اکبر من عند یوصف و  
منعم حقیقی که و ان تعدوا نعمة الله فلا  
تحصوها، اعمال خود را  
پسندیده و تکبر و عجب ، حرام  
و مبطل اعمال است و رابعاً غیبت از آدم

نمودند و تعریف از خود و هر دو حرام است

و خامسا خدا را محتاج به عبادت دانستند که گفتند انسان مفسد است و عابد نیست و ما عبادت می کنیم تو را و پاك می کنیم تو را از نقایص و به همان قناعت کن و توقع عبادت از انسان توقعی است العیاذ بالله بیجا و طمع است خام که اگر امر به سجده را مطیع نمی شدند از شیطان رانده تر می شدند چون در ایراد کمتر از او نبودند.

و سادسا مخبر صادق به ما خبر داده که غذای ملائکه تسبیح و تهلیل است پس آنان جهت بقاء خود و لذت خود عبادت می کنند یعنی عبادت آنها مثل نان خوردن ماست پس برای خود کار می کنند و او را برای خدا وانمود می کنند کانه خدا را می خواهند گول بزنند و اگر در میان ما بنی آدم کسی برای خود کار کند و منت بر دیگری گذارد که برای تو کردم او را مدلس و منافق میدانیم .

و سابعاً عبادت آنان فقط تسبیح و تنزیه است و عبادت بنی آدم تحمید و تشکر و تسبیح و تقدیس است پس دایره عبادت بنی آدم که مظهر تمام اسماء است اوسع است از عبادت ملائکه به عبارت دیگر عبادات ملائکه مثل عبادات حیوانات يك طرفی است و يك چشمه به حق نظر دارد و جامع نیست ، بر خلاف انسان مثلاً عبادت انسان قیام دارد که عبادت نبات است و رکوع دارد که عبادت حیوان است و سجود دارد که عبادت معدن است و تسبیح و تهلیل دارد که ذکر ملائکه است ، ولکن ملائکه های بیچاره ، منهم قیام لا یرکعون و منهم رکع لا یسجدون و منهم سجد لا یرکعون .

و خوب نبود که عبادت کامله و جامعه انسان را ستر نمایند و ناقصه خود را در پیشگاه ذات ذوالجلال جلوه دهند.

و ثانیاً بنی آدم اجوب و محتاج به اغذیه مادی است و مکلف است به تحصیل و تحصیل آن محتاج به مقدمات و شروط و فقط موانع و اسباب و ادوات لا تحصى است ، پس باید تمام مقتضیات و شرایط وجودیه را تحصیل و رفع موانع و مزاحمات و قطاع الطریق را بنماید و گاهی يك مانع و یا يك شك را نمی تواند رفع و یا ایجاد نماید و گاهی اسباب عادی غیر اختیاری موافق نمی شوند و گاهی آفات سماوی و ارضی جلو بگیرد و در این صورت باید رشته دیگری از مکاسب پیش بگیرد تا چطور پیش بیاید و بعد از حصول غذا خود تنها نباید مصرف نماید باید به زیر دستان و عاجزین از زن و بچه و اقربا بدهد و راه روزی حلال را حضرت حق در دنیا بسیار باریك قرار داده و شهوت و غضب انسان را بسیار کلفت قرار داده به حدی که اگر دنیا را به شهوت او بدهی ساکن نگردد و اگر عالم را مورد غضب خود قرار دهد تمام را بسوزد و طمع به آسمان بندد و این دو رشته کلفت را فراهم نموده ، بعد هواهای نفسانی که منشاء غضب و یا شهوت است و پس از آن هر دو رشته را به هم تابیده که ریسمان کلفت شده نظیر ریسمان های کلفت از لیف خرما که عربها به او جسرها را ببندند و اسم او را جمل گذارند و با کلفتی تابیده شده از هزارها رشته های باریك و سوراخ رفتن چنین ریسمان منوط به باریك شدن و یکتا شدن است و این نزدیک به استحاله است و بعد از آن خلاصی بنی آدم را منوط به باریکی و یکتا شدن



چنین ریسمانی نموده که و لا  
یدخلون الاجنة حتى يلج الجمل في  
سم الخياط.

پس آدمیزاد بیچاره مکلف است که به  
ریاضیات و مجاهدات ، چنین ریسمانی را  
باریک کند و سر او که هزار شاخه بود  
با رطوبت عدل و تابش توحید یکی نماید.  
ای یک دله صد دله ، دل یک دله کن که  
به سوراخ سوزن رود و از سر پل بدون  
دغدغه بگذرد.

پس هر یک از بنی آدم صد هزار  
دشمن که تمام ، مانع از حصول  
اوست به حق تعالی در نفس و ذات او  
تعبیه شده که جنود شهوت و غضب باشد و  
صد هزار دشمن از شیاطین خارجیه دور  
او را گرفته و در صدد جلب و اغوای این  
بیچاره هستند قهرا و مکرا، الذی یوسوس  
فی صدور الناس من الجنة و الناس .

و صد هزار دشمن و موانع عروج از این  
چاه طبیعت که از جنس ناملایمات دهر و آفت  
سماوی و ارضی که فرموده دار  
بالبلاء محفوفه و بالغدر موصوفه گذشته  
از انگشت بشیر زدندهای خود خدا بدون  
وسائط و به حکم النکاح سنتی وجوب نفقات  
زن و اولاد بر این بدبخت و لزوم تربیت  
آنان و تعلیمات دینی و اخلاقی آنها با سه  
صد هزاری های هر یک از آنها نیز  
باید طرف شود و بجنگد و اگر خدا نکرده  
عالم متمدن و نوع پرور گردد با دشمنان  
افراد رعایا نیز باید بجنگد و هر چه  
ترحم او به زیر دستان و رعایا بیش و نوع  
پروری او مجدانه باشد البته زحمات جنگ و  
جهاد او بیشتر و میدان جنگ وسیع تر گردد  
که فرمود ما اودی نبی مثل ما اودی .

و از اول عمر تا به آخر مثل  
لیلة الحریر صفین در جنگ و  
جدال و تاخت و تاز و زد و خورد

باشد و در بین تلاش و زخم خوردن ها و گرد غبار و تاریکی هوای این میدان که هزارها تیر و شمشیر و نیزه به او می رسد، متصل از حق خطاب اعبدو الله مخلصین له الدین می رسد و باید به آن عمل نماید که اگر در اخلاص نیست ، قصوری و غفلی رخ بدهد، در خطر عظیم خواهد افتاد و در بین خوف و رجا بیچاره بنی آدم حال جان کندن را همیشه باید دارا باشند که از خوف بمیرد و به رجا زنده گردد.

و اما ملائکه های مقدس کوته نظر مثل مقدسین بنی آدم که دیانت را به دست آب کشیدن می دانند نه فکری و نه غصه ای و نه مرضی و نه درد دلی و نه در خانه طبیعی و نه شماتت دشمنی و جنگی و جهادی و نه زنی و نه بچه ای و کسبی و زراعتی و برودت ز مهریری و باد سامی و نه شهوتی و غضبی و نه شیطانی و نه مزاحمتی با این همه امنیت و آسودگی که به آنها داده شده عبادت ناقصی را که آن هم غذا موجب بقا آنهاست نمایش دادن و به خود بالیدن که و نحن نسبح بحمدك و نقدر لك .

زهی نادانی و چشم تنگی است که اگر یکی از بنی آدم با آن ابتلاآت از چشم تنگی به نماز شب خود وانمود کند و اظهار مقدسی کند، عقلا بر او خرده بگیرند و ملامت نمایند که زهی نادان و خود پسند و خودبین که در قبال نعمت های گوناگون حضرت باری تشکر ناکرده کفران ورزی و این عمل را به چشم آری ، بلکه از کوه ابوقبیس بزرگتر پنداری .

تاسعاً، ملائکه با آن تجرد از حجابهایی که انسان در فهم مطالب دارد، معذلك آن قدر گیج و نفهم هستند که کسی را که حضرت حق خلیفه خود قرار دهد البته

اعجوبه روزگار و ناداره عالم وجود خواهد بود و سری و جوهره ای در زیر این گل تیره و قوه حیوانی مستور است که بهتر و بالاتر از ملکوت و جبروت است اقلا مشروحا ندانسته اجمالا که معلوم بود که زیر این کاسه نیم کاسه ای هم هست . زیرا که حق گتره (۲۰۰) کار و بی ملاک و پست فطرت و حیوان صفتی را خلیفه خود قرار ندهد پس لااقل خوب بود احتیاطا سکوت می کردند و مبادرت به مذمت نمی کردند فان العجله من الشیطان و حزم و صبر می کردند تا چه از پشت پرده غیب ظهور مند و لااقل خجالت هم نمی کشیدند از حضرت آدم که معلم آنها و استاد گردید اگر چه قوه منفعله در آنها نیست که خجالت بکشند، این هم نقص دیگری است در ملائکه .

عاشرا معنی خلیفه یعنی چه ، ما وقتی که بچه بودیم و به مکتب خانه می رفتیم آخوند اگر یکی از شاگردها را خلیفه خود قرار می داد و می رفت بیرون و خلیفه همین که تعلیمی آخوند را به دست می گرفت و به مسند آخوند می نشست ما شاگردان از او در ترس و اطاعت داشتیم ، مثل این که از آخوند داشتیم و حال آن که قبل از خلافت مورد اعتنا نبود و در عرض و یا پست تر از خودمان می دانستیم با اینکه این خلافت مجرد جعل صرف شاید بود من غیر ملاک و خصوصیت فیه .

چون آخوند مکتبی ها ممکن بود گتره کار باشند و این درباره خداوند ممکن نیست که بدون ملک و حکمت خلافت به کسی بدهد.

حالا ملائکه جعل خدایی را از آخوند مکتبی ها موهون تر گرفته اند و یا ما

بچه های آدمیزاد نفهمیده تر از ملائکه بودیم و یا آنکه معنی خلیفه آن طوری که ما بچه ها می فهمیم نبوده و نیست ، اگر اولی است که آن کفر است و ما هم درباره ملائکه که عباد مکرمون هستند این گمان را نمی بریم چنان که آنها درباره ما بردند و بر خلاف قوله تعالی :

واجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم . و اگر دومی است پس ثبت المطلوب بالاولویة که بچه های آدم زرنگتر و فهمیتر از ملائکه باشند پس چه خواهد بود حال بزرگان و ریش سفیدان و کلانتران . و اگر سیمی است پس روشن است بطلان او، چون خلافت و نیابت و وکالت و وصایات و ولایت به يك معنی مستعمل هستند و یا قریب به یکدیگرند بنابر آن که ترادف در کلام نیست کما هو الحق عندی و معنی همه این عناوین این است که کسی دیگری را جانشین و بدل خود قرار دهد و در کلیه امور به همین معنی امانت الهیت است که عرضه داشته شده به همه موجودات زمینی و آسمانی .

فابیّن ان یحملنّها لعدم قوتها و استعدادها لقبولها ذاتا و حملها الانسان لتمامیة استعدادها وسعة قابلیتها بما لایتناها فهو باستعداده و قابلیته یریدان یكون الها و واجبا و لاجله كان ظلوما لنفسه و مجهولا قدرة و منزله .

از جمادی مردم و	نمامی شدم
مردم از حیوانی و	آدم شدم
بار دیگر گر	بمیرم از بشر
بار دیگر از ملك	پران شوم
بار دیگر بایدم جستن	ز جـ
پس عدم گردم عدم چون	ارغنون
و از نما مردم ز	
حیوان سر زدم	
کی بترسم که ز آدم	
کم شدم	
از ملائک من بر	
آرم بال و پر	
آنچه در وهم ناید	
آن شوم	
کل شیئی هالك الا	
وجه	
گویدم انا الیه	
راجعون	

لا يزال يتقرب الى عبدی بالنوافل حتی  
كنت سمعه الذی به یسمع و بصره الخ .  
و چون که خود را فانی می کند از خود  
پس بر خود ظلم کرده و این ظلم از هر  
عدلی بالاتر است چون در عدل دوبینی  
و شرکت موجود است و ان الشرك لظلم عظیم  
و چون باقی به بقاء الله است کانه از جوی  
سر حد امکان گذشته او شده ، فهو هی لا  
یموت . اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیوة  
فی الحیاة .

پس از آنچه از امیر علیه السلام نقل شده از  
فقرات خطبه بیانیه که بسیار انا، انا می  
گوید و اوصاف و افعال الله را نسبت به خود  
می دهد از خلقت زمین و آسمان ، بلکه  
خالق دنیا و آخرت و مالک یوم  
الدين و قسیم الجنة و النار و  
مکلم موسی من الشجرة و امثال  
ذلك به جا و موقع است و اگر چه (مجلسی  
) به واسطه کوته نظری و کم معرفتی  
اشکال در آن خطبه می نماید، لکن در نزد  
کسی که غواص بحار حقایق و طیار در فضا  
وسیع معارف است ابدًا اشکالی ندارد، بلکه

مقتضی مقام خلافت مآبی و ولایت مطلقه و نیابت سلطنت الهیه که نص قرآن شریف است غیر آن فقرات خطبه شریفه نخواهد بود که فرضاً آن خطبه هم وارد نمی شد، کسی که عقیده مند به ولایت کلیه آنهاست البته عقیده ای به این لوازم هم باید داشته باشد و در عقیده توحید نیز هیچ گونه نقصی و خللی وارد نیست و وسوسه های آقای مجلسی و امثال آن غیر معتنابه است نزد عارف زکی و الذکی الاعمی .

و چون حضرت حق ، سلطان علی الاطلاق است به خلیفه او در عرف نایب السطنه گویند و تمام امور سلطنتی با نایب السطنه است حتی وزراء و قشون و صاحب منصبان لشگری چنان که در نزد سلطان مطیع و نوکروار باید خدمت نمایند، همچنین در نزد نایب السطنه نیز نوکروار باشند پس از اسرافیل و عزراییل و جبراییل و میکائیل که وزیر جنگ و وزیر معارف و وزیر مالیه و ارزاق و صاحب منصبان این درگاه هستند گرفته تا به ادنی ملکی که در زمره قشون هست باید نوکروار گوش اطاعت به جانب خلیفه داشته باشند و بسیار ناپسند و ناسزا است که کسی به آقای خود دهان به ناسزا بیالاید.

این که گفتیم ملائکه قشون حق هستند اسما قشون هستند، بلکه حق خود متصدی امورات و نظم و نسق عالم وجود است ذره ای با آقایان ملائکه احتیاج ندارد بلکه آنان مثل دختران کوری می مانند که باید دیگری به دهان آنها لقمه نانی دهد، باز انسان که چون مرتبه خلافت مآبی را داراست نان و آب خود و جماعتی از زمین بیرون می کند و آلات جنگ و جهاد را از معادن استخراج می کند و از برگ درختان و پشم گوسفندان

ساتر عورت بسازد و هزارها خون جگر می خورد در طریق سد احتیاجات خود و عائله و جیران و خویشان و دوستان خود، بلکه از حیوانات و مواشی، بلکه از نباتات و اشجار نیز دارایی می کند و نصفه شبی که وقت استراحت و عود دادن قوای تحلیل رفته خود است بر می خیزد با دستهای پر آبله و هوای سرد وضو گرفته و در محراب عبادت و مناجات با قاضی الحاجات مثل زن بچه مرده گریه می کند.

اما معصوم گریه می کند که من تقصیر کارم و در این چاه طبیعت بیش از اینم ممکن نیست و ممکن ندارم که حقت را ادا نمایم، ما عرفناك حق معرفتك و الا احصى ثناء عليك. و اما غیر معصوم گریه می کند که معاصی از او سر زده به واسطه فوران مقتضیات آنکه در او جعل شده آنها را به خاطر می آورد و پشیمان شده در سوز و گداز است.

و عجب اینجاست که همان چیزی که ملائکه منشاء ایراد خود و افساد انسان قرار دادند همان منشاء دارای مقام خلافت مآبی شده و موجب ترقیات فوق العاده و عشقهای سرشار اوست کانه قوای حیوانی ریشه و مایه آبخور این شجره طیبه است که اصلها ثابت و فرعها فی السماء.

و زمین و آسمان را پر میوه و همه موجودات بر خوان نعمت او نشسته حتی همین ملائکه ها از ثمرات وجودیه او مستفیض هستند و حق گزاری او را ننمایند و قدر او را ندانند و حقیقت لیلۃ القدر اوست، انه كان ظلوما جهولا.

ولکن نه چنین است، ملائکه که ریشه و استعدادی داشته باشند، بلکه گلهای میان گلدان را مانند که مقامشان معلوم و تر و تازه بودنشان محدود است و گرفتاری

هاروت و ماروت در ظرف يك ساعت که قوای حیوانیت بر آنان مسلط گردید نیز شاهد ماجراست .

غرض ، آدمیزاد اعجوبه ای است که چنین مخلوقی به این تمامی و سعه وجودی تا به حال نشده و نخواهد شد، که پس از تمامی خلقت او خود را ستایش فرمود و فرمود: ﴿فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ﴾

که انسان هنوز خودش را کاملاً نشناخته تا چه رسد به بیگانه ها، حتی جبریل که این همه اسم و آوازه ها در عالم انداخته ، فهو فی الجنان الصافوره قد ذاق من حدائقنا الباكوره .

این همه شهد و شکر اجر صبری است کز آن کز سخنم می ریزد شاخ نباتم دادند نهایت شیطان همان گل او را دید و آقایان ملائکه قوای حیوانی او را، کور بودند و یا قدشان کوتاه بود نمی دانم علی ای حال نقصی داشتند که فقط اسافل اعضای بنی آدم را دیدند و حال آنکه نظر به عورت کسی ناروا و حرام است و اما سینه و سر او را ندیدند که از عرش گذشته و تا کجا رفته و با که نجوا و راز دل گوید و عشق ورزد و از فراق که ترسد و ناله کند و از ناله خود هم بترسد.

گیریم و ترسم که او از ترحم جور را بـاور کند کمتر کند

﴿سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى﴾

مگر نشنیده اند که جبریلشان که خود را طاووس الملائکه و حمام الجبروت می داند در این سفر گفت لو دنوت انملة لا حترقت (۲۰۱) راست است که هم



معصومون بل عباده مکرون لایسبقون  
بالقول و هم بامرہ یعملون .  
لکن عصمت بلا داعیہ شهوت کجا و با  
داعیہ شهوت کہ در بنی آدم است کجا .

خال مهرویان هر دو دل سوزند  
سیاه و دانه اما این کجا و آن  
فل فل سیاه کجا  
پس ثابت و مبرهن شد که معارف در بنی  
آدم بیشتر ترقی و رواج دارد تا ملائکه و  
رموز و اسرار خداوند در نزد این آدم  
خاکی مخزون است ، مثلی است که در گنج  
خرابه است .

جلوهای کرد رخس خیمه در آب و  
دید ملک عشق گل مزرعه آدم زد  
نداشت

كنت کنزا مخفيا فاحببت ان  
اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف لانه آية  
الكبرى و خليفة العظما و صورة  
العليا و فرمود لا يسعني ارضي لا  
سمائي بل يسعني قلب عبدی المؤمن . (۲۰۲)  
گاهی انسان را می برد به معراج و تختگاه  
خود به مهمانی بنده اش میآید که انا  
عند المنكسرة قلوبهم و المندرسة قبورهم  
بلکه ظاهر می شود همیشه اینجا (۲۰۳)  
است ، بلکه معلوم می شود که عاشق است به  
آدم تا آدم به او که مجنون وار در نزد  
قبر لیلی معتکف است ، بلکه متحیرم که او  
عاشق و آدم معشوق و یا آدم عاشق و او  
معشوق است یا خود را در آینه و مجلای  
بنی آدم تمام عیار دیده عاشق و معشوق  
خود است ، پس آدم کیست و چیست که هیاهوی  
آن عالم پر کرده .

جمله معشوق است عاشق زنده معشوق است و

پس \_\_\_\_\_رده ای عاشق مرده ای  
ای آقایان ملائکه ! خودش گفته ای  
موسی من مریض شدم چرا به عیادت من  
نیامدی من که راستی راستی نمی فهمم شما  
هم بی رودرواسی نمی فهمید.

میان عاشق و معشوق چه داند آن که  
رمزی است اشتراکی چرا  
قال النبی لی مع الله حالات اننا  
فیها هو و هو اننا، اننا و  
هو هو، قال علی معرفتی بالنورانیة  
معرفة الله و قال اولاده ، لنا مع الله حالات  
نحن فیها هو و هو نحن و نحن نحن و هو  
هو.

عفو تقصیرات و جسارتها زبانی از  
آقایان ملائکه می خواهم ما طلبه ها همین  
طور عادی شده ایم و چون احتمال  
داشت که از آن جواب استبدادی اجمالی  
حضرت حق بالکلیه رفع شبهه و ایرادشان  
نشده باشد و اقرارشان از ترس  
بیهوده از این جهت تفصیل مفصلی  
ذکر گردیده و از آقایان ملائکه معذرت می  
خواهم .  
و العذر عند کرام الخلق مقبول .

## الف - فصل دهم : جنگ داخلی

آلمانیها را اگر چه طلاب نجف لقب مؤید الاسلامی داده بودند به واسطه طرفیت او با روس منحوس ، لکن از جهت دیگر به حيله و دسایس ، عثمانی احمق را پس از ده ماه از جنگ ، داخل جنگ نمودند و خانه اش را سوختند و اعلان سفر بـذلك (کذا) داد و طبل جنگ را در کوچه های کربلا و نجف بنواختند ، چنان بد هیبت صدا داشت که دل ما از همان صدای خالی هم تطپیدن گرفت ، فهمیدم که هیچ شجاعتی نداریم ، چون گفته شده است :

دلیران نترسند ز که دو پاره چوب  
آواز کــــــــــــــــوس است و یک پاره پوس  
لکن نه فقها همین بوده است ، چون  
دارای روح جنگ است و از جنگ غالب می  
ترسند.

---

پاورقی

- ۱۹۳- نام جد مادری حضرت ابراهیم خلیل که گفته اند بت تراش بوده است .  
۱۹۴- پیپ ، چپق دسته کوتاه  
۱۹۵- شیرین  
۱۹۶- خم آب  
۱۹۷- از بلندی  
۱۹۸- از خوشبختی و سعادت مرد داشتن همسری شایسته است که وقتی به او می نگرد مسرور می شود.  
۱۹۹- حرص و آز  
۲۰۰- لاف و گزاف  
۲۰۱- اگر سرانگشتی نزدیک شوم می سوزم .  
۲۰۲- من گنج پنهانی بودم خواستم شناخته شوم خلق را آفرید تا آنکه مرا بشناسند زیرا آدمی نشانه بزرگ خدا و جانشین خدا در روی زمین و آینه نمایشگر صفات الهی است و خدا فرمود ، اسمان و زمین گنجایش مرا ندارد ولی دل بنده مؤمنم دارد.  
۲۰۳- من در دلهای شکسته و قبرهای کهنه هستم .

## ب - فصل دهم : جنگ داخلی

بالجمله بنیای مسلح شدن ذخیره و عساگر احتیاطی گردید که برای مثل چنین روزی به نظام وظیفه رفته بودند که آن روز، روز طرح ریزی و ایجاد صور ذهنیه و تعلیمات بود و امروز تحقق و خارجیت پیدا کردند بود و عربها که از خود نظام وظیفه در هول و هرب و گریزان بودند که شبیه و نمایش جنگ بود از خود وقوع جنگ خارجی به طریق اولی گریزان بودند و عمده همان خونسردی دو صنفی بود که نظر عداوتی بین ترك و عرب ایجاد شده بود یعنی علاقه ضدیت و عناد بیت عربها و تركها بود نه آشنایی و محبت و عشایر بری ابدا به لوازم رعیتی عمل نمی کردند فقط همان اهل المدر<sup>(۲۰۴)</sup> و كلوخ نشین ها فی الجمله آشنایی مجبوری داشتند و روابط وطنی محکمترین روابط است بعد از رابطه خویشاوندی حتی غالباً بر رابطه مذهبی بچربد و الا عربها از جنگ ترسی و گریزی از قدیم الایام نداشتند، بلکه همه ساله دو طایفه از کرد و شمرد در خود نجف بین شان نائره جنگ مشتعل بود و يك هفته و دو هفته بازارها بسته می شد و از یکدیگر قتل و غارت می کردند و در صدر اول نیز چنان اتحاد و شجاعتی بروز دادند که عالم را متزلزل ساختند و متحیر نمودند.

و يك ترك از اسلامبول تازه حکومت نجف داشت و بر عربها در این موضوع سخت گرفت و جدا مطالبه می کرد عساگر احتیاطی را حتی به خانه ها تهاجم می نمود و زن ها

را تفتیش می نمود، چون عربها به لباس زن پنهان می شدند.

کم کم عربها استمداد از عشایر بیرون نموده ساعت هفت از شب غفلتا فضای نجف پر از صدای تفنگ و هیای عربها و بر ضد حکوت قیام نمودند، ما از خواب بیدار شدیم دیدیم خواب بر ما حرام شده ، چایی گذاردیم و در استماع صداهای هزارها تفنگ و حوصه های ناهنجار عربها شدیم . مهمانی از طلاب که تازه از ایران آمده بود در آن شب داشتیم و بسیاری در ترس بود صبح بر دم او را به حصار و حصن حصین مدرسه داخل نموده برگشتم تا طرف عصر عربها ادارات دولتی را گرفتند دفاتر و اسناد را تماما آتش زدند و اثاثیه را چاپیدند، حکومت و عساگر که از بغداد آمده بودند تماما در کاروانسراییی محصور گشتند و پشت بام را سنگر نموده بودند و نائره حرب بر پا بود.

آقای کلیددار مهلت خواسته داخل کارونسرا گردید و از حکومت خواستار اصلاح و تسلیم گردید. حکومت در بین این که در پشت بام الدرم بلدرم می کرد ناگهان دید از وسط کاروانسرا زمین شکافته شد سر و کله عربی با تفنگ نمودار گردید که از بیرون کاروانسرا نقب زدند و از وسط کاروانسرا سوراخ نمودند از بالا دو پله یکی نموده خود را به کلیددار رسانیدند و اسلحه خود را داد و به سید دخیل گردید حکومت را کلیددار برد و به منزلش و عربها عساگر را خلع سلاح نمودند، قاطرهای سواری اشان هم خواستند بگیرند به شفاعت کلیددار نگرفتند بدون سلاح رفتند رو به بغداد نجف ماند برای عربها، چهار نفر شیخ که همیشه با هم

دشمن و در جنگ بودند با یکدیگر متحد شده حکومت نجف و حومه نجف را به راه بردند و تمام ادارات دولتی را به کار انداختند و يك سلطنت مستقله ای برپا نمودند و خوب در تنظیم و تاءمینات کوشیدند با آن که معروف است دو سلطان در يك مملکت نگنجد و اینها چهار نفر دشمن در يك بلد گنجیدند از اینجاست که می گویند عرب در علم اداری ممتاز است .

مرضعه ای که ماهی دو تومان به خون جگر به او می دادیم آمد که بیایید بچه اتان می خواهد بمیرد. من و والده اش رفتیم در آخر محله منزل مرضعه و من به يك طرف بچه نشستم مادرش به يك طرف و بچه هم در جان کندن بود، پس از نیم ساعتی تسلیم شد با يك - دو نفر از رفقا از طرف ثلمه بردیم به وادی دفن نمودیم اول و آخر وادی را به سه بچه که از ما رفته بود حیازت نمودیم انشاء الله به مفاد الظاهر عنوان الباطن امید داریم که باطن وادی السلام را نیز حیازت نماییم .

قریب بیست و پنج تومان مخارج شهریه آن بچه نمودیم با آن گرفتاری و ضیق معیشت که داشتیم آخر هم رفت این هم یکی از مراحم حضرت حق بود، فله الملك و له الحمد یحیی و یمیت و یمیت و یحیی و هو کل شیئی قدیر.

کربلا نیز تاءسی به نجف نمودند و با حکومت در افتادند، لکن نتوانستند فائق شوند و از نجف استمداد نمودند سیصد نفر عرب خونخوار رفتند به طرف کربلا. وقت طغیان آب فرات بود که برای محفوظی شهر نو کربلا در سر ربع فرسخی سده بسته بودند و دارالحکومت در آخر شهر نو کربلا بود، نجفی ها قبل از ورود

به کربلا اول سده را خراب نمودند، آب از يك طرف حمله نمود، نجفی های شیطان هم از يك طرف . حکومت بیچاره با عساگر خود سوار شده ، فرار نمودند به طرف بغداد نجفی ها مقداری پول از پولدارها چاپیدند و با يك فخر و مباهاتی برگشتند.

عربها در این کارهاشان عاقبت اندیشی نداشتند فقط دفع الوقت بود و فردا خدا کریم است و یا آنکه تزریقات شیطان الدول ، انگلیس بود که زمینه کار او صاف شود.

و علی الجمله کشتی های روس و فرانسه و انگلیس داخل بحر الاحمر شد و بندر جبل طارق را از بیگانه مسدود نمودند و به سواحل چناق قلعه و داردانل حمله ور شدند اگر چه تحت البحری های آلمان به يك درجه آنها را به سواحل یونان و غیره مستاءصل نمود، لکن بالاخره فرانسه کار خود را نمود به سواحل بیروت و شامات عساگر خود را پایین نمود و انگلیس حجاز را به يك کلمه حرف که شریف حسین<sup>(۲۰۵)</sup> سلطان عرب است ، از چنگ عثمانی در آورد و خودش داخل بصره گردید. هشتاد هزار ترك در قبال داخل عراق شد و هیچ عسگری مثل ترك جنگی و متهور نیست و چون عثمانی همتش بر استرداد قفقاز از روس بود به عسگر عراق امداد نکرد، نهایت علما را برانگیخت که حکم به لزوم دفاع نمایند و عشایر را تهییج بر دفاع نمایند، لکن چه فایده عشایر کوفی بودند، رفتند و در حین فرار انگلیس از بصره و هلله نمودن زنان بصره از خوشحالی شجاعت مسلمین بدون جهت اعراب نیز رو به عقب فرار نمودند و عسگر ترك را نیز فراری کردند که قمنندان<sup>(۲۰۶)</sup> عثمانی خود را

انتحار نمود و سیدی از مجتهدین عرب از غصه خون قی کرد و مرد. چون عربها در حین فرار خیمه سید را هم غارت نمودند. خزعل<sup>(۲۰۷)</sup> بی غیرت انگلیس پرست بر عثمانی ها که در میان طراد ها می خواستند شط را عبور کنند<sup>(۲۰۸)</sup> به طرف ایران ، شلیک کرد و طراد ها را پر از جنازه نمود که من ماء ذون نیستم شما را به مملکت راه دهم ، عثمانی خائبا خاسرا عقب نشست انگلیس دست از پا درازتر ثانیاً از کشتیها بیرون شد داخل بصره و از آنجا به اردوگاه عثمانی گندمی که برای آذوقه عسگر عثمانی تهیه کرده بودند که هزارها خروار بود آتش زده و از آنجا در کوت اماره اردو زد.

عربهای بی غیرت و جلف ، ننگین و رنگین داخل خانه هاشان شدند، خیال کردند که عثمانی که چندان ید تسلط و تصرفی بر آنها نداشت و مالیاتی از آنها و نظام وظیفه نمی گرفت حتی آذوقه ساخلوی عراق و بغداد را از اسلامبول می فرستاد خیال کردند، معذک بدتر از انگلیس است و انگلیس آنها را راحت و آسوده خواهد گذاشت و این خیالی بود فاسد.

انگلیس دو جنگ به نامردی نمود به این معنی که ترکها وقتی که با هندوهای بی دست و پا دست و یاختن می شدند و جنگ فقط به سلاح ابیض و سرنیزه منجر می شد قوای ناریه طبقاً للقانون و مقتضی الانصاف از کار می افتاد، انگلیس به نامردی دو مرتبه مخالفاً للقانون هند و ترک را به خاک هلاکت انداخت و چون در این صورت البته دید که باید امید از زندگی هندوها برداشت ، چون از دست ترکان



خلاصی نداشتند و علاوه غلبه هم با ترك خواهد بود لذا هندو را خود به دست خود كشت كه از تركان هم كشته باشد و غلبه هم نداشتند باشند، بلکه شكست هم بخورند و به همین انصاف كشی در این دو جنگ بغداد را بعد از چند ماهی متصرف گردید و از آنچه عثمانی ها در روزنامه هاشان داد زدند كه انگلیس بر خلاف قانون بین دول با ما می جنگد انگلیس هم به قوانین موضوعه می خندید، می گفت امروز قانون ثابت از دهن توپ دیده و شنیده می شود و رای این قانونی نداریم .

عثمانی ها بعد از آنكه بغداد را تخلیه نمودند و در سامره اردو زدند یهودیهای بغداد كه بالغ بر هشتاد هزار جمعیت بود پیش بینی نموده كه خود را در پیشگاه دولت جدید شیرین نمایند. لذا به خیال آنكه به زودی اردوی انگلیس وارد بغداد می شوم ، مراسم مهمان تازه وارد را به بجا آوردند یعنی تهیه غذای پانصد هزار نفر را دیدند از گاو و شتر و گوسفند خیلی كشتار نمودند برای خورش و برنج به اندازه ای كه وافی باشد این جمعیت را طبخ نمودند و البته صد تغار برنج كه هفتصد خروار برنج می شود طبخ شد و من دو تومان اگر خرج بردارد با لوازم دیگر قریب صد و پنجاه هزار تومان می شود.

وقتی كه طبخ مهیا شد تمام شاه كوچه و بازارها را حصیر فرش نموده ، برنج مطبوخ را به روی آنها ریخته و گوشتها را روی برنج ریخته و نهار را در پهلوی آن پهن نموده به طول درازی كوچه بازارها از این غذا مهیا بود. و اردو مهمان تازه تا سه روز وارد نشد، پس از يك شب ماندن و سگهای بغداد شكمی از عزا در آوردند مانده غذاها متعفن شده حمال

گرفتند تمام غذای متعفن شده را به دجله ریختند که اگر دجله نبود ناخوشی وبا را احداث نموده بودند.

الحمد لله که به آرزوی خود نایل نشدند و خرهای منافق اگر در مذهب با مسلمانان شرکت نداشتند، ولکن رابطه وطنی که حب الوطن جبلی آدمیزاد، بلکه حیوانات است و در بین موجود بود چه شد که مثل زن های فاحشه هر روزی یکی را به آغوش کشند تا مگر عزتی به دست کنند. ولکن ابشرهم بانه ضربت علیهم الذلة و المسکنة که قیام قیامت کمر راست نکنند مود سرکرده اردوی عراق در انگلیس ملقب به فاتح عراق گردید بعد از سه روز وارد بغداد گردید با تبختر تامی از سر نیم فرسخی تفنگ گرفته یک تیر به جانب سرایه و دارالحکومه خالی نمود، پس از آن داخل شدند با یک شوق و شعفی مالا کلام و زبان حالشان گویا بود.

کجا رفتند آن رعنا کجا رفتند شیران و جوانان شجاعان

بلکه آشکارا شنیده می شد که منم فاتح عراق و فاتح پایتخت بزرگ مسلمین چه شد آن دست بلندی که به آواز بلند دعویش بود که من مالک اشتر دارم . و از این بالاتر آنکه دو روزی نگذشت که چشم از عراق و غیر عراق پوشیده و به درک واصل گردید، ولکن انگلیس ها جثه نجسه این سرکرده بزرگشان را به آیین مسلمانها دفن نموده و بر قبر او بقعه و بارگاه ساختند در قبال بقعه معظم و بارگاه موسی بن جعفر علیه السلام و زیارتگاه خود ساختند تا مسلمانان از سنی و شیعی بسوزند، بلکه دانیانشان دق

کنند و بمیرند و قلیل منهم ولكن  
اکثرهم لا یفقهون .

و فرانسه نیز شامات را اشغال  
نموده و تا سر حد کرکوک و موصل  
با انگلیس سر به هم آوردند و جزیره  
العرب بالکلیه از ید عثمانی که چندان  
یدی نداشت خارج گردید و زبان  
حال فرانسه نیز رجزخوانی ها داشت با  
بنی امیه خصوص با معاویه که در  
زمان جنگ صفین قصر روم فرصت  
یافته در سواحل شامات عساگر  
خود را پایین نموده ، معاویه نوشت  
ای کلب روم بیرون شو وگرنه و الله با علی  
صلح می کنم و تو را از سلطنت بیرون می  
کشم ، چنان که زردک از زمین خیسیده  
بیرون می کشند و چوپان گله خنزیرت کنم و  
به همین کاغذ غیرت آمیز چنان عساگر  
روم گریختند که به پشت سر  
خودشان هم نگاه نکردند، ببین تفاوت ره  
از کجاست تا به کجا .

و در این زمان حتی ما شیعیان حسرت يك  
معاویه ای و یا يك خالد بن ولیدی ، مالك  
اشتری و هاشم مرقالی و امر بن  
خطابی باید داشته باشیم و به  
آرزوی خود نایل نگردیم ولكن ایرانیان  
مالك اشتری پیدا کردند، خدا تاءید کند.  
لابد خیال می شود بدون قوه و  
استعداد آنها هم در این دوره  
مثل ما زن بودند و کاری از دستشان  
برنیاید جواب این است که در آن زمان قوه  
آنها فقط عمل نمودن به این آیه  
بود که ﴿وَأَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَمِنْ رِبَاطِ الْحَيْلِ تُرْهَبُونَ بِهِ  
عَدُوَّ اللَّهِ وَعَدُوَّكُمْ﴾ .

تا آنکه در آخر دنیا پرستان را نیز تسلیت می دهد و فرموده است ﴿وَمَا تُنْفِقُوا مِنْ خَيْرٍ يُؤَفَّ إِلَيْكُمْ وَأَنْتُمْ لَا تُظْلَمُونَ﴾ .

و این آیه شریفه الان هم در قرآن موجود است و نسخ نشده است ، چرا علما تفسیر آن را نمی کنند و در رساله عملیه این واجب را نمی نویسند و چرا واعظان در منابر تحریر به این واجب نمی کنند و تهدید از ترك او نمی کنند و همه واجبات دیگر اندك حرجی و عسرتی محدود شده است الا این واجب که وجوب آن حتی الامکان است چون قرض حفظ دین و حفظ بیضه است و حفظ بیضه منوط به امان است و مملکت که به دست اجانب افتد امان مرتفع خواهد بود و واجب فرموده تحصیل قوه را که همه مراتب را شامل شود از معنوی و مادی هر دوره و کوره ای را ، پس مشق نظام و قناعت و عدم اصراف و تبذیر در مصارف و علم اسلحه سازی از قوای معنویه است که در ما نیست ، بلکه از او گریزانیم حتی علما نیز استمالة للعلوم و محض خوش آمد آنها منع نمایند . و در عوض این واجب مهم امر به مستجاب نمایند لکن آن هم مستحبات نفسانی نه خالص از شوائب و چنانکه حضرت صادق علیه السلام فرمود و كان الخضاب من القوة علما عصر نیز بفرمایید توپ و مسلسل و کشتی زرهی من القوة .

البته مقدسین چنان که به کرات شنیده شده خواهند گفت این امر تکلیف حضرت حجت است و یا آن که خدا ملتزم شده به حفظ دین خدا و نحن نزلنا الذکر و انال له لحافظون .

ولکن خطا می گویند . خداوند در زمان پیغمبر و علی هم بود و از اول این التزام را داده بود ، پس

این همه زحمات پیغمبر و لشگرکشی در آن گرسنگی و تشنگی های فوق الطاقه و باده های سموم قفار سنگلاخ حجاز برای چه ، آنها مگر زن و بچه نداشتند و سایه و استراحت نمی خواستند، خداوند نمی توانست يك درد دلی به عمر بن عبدود عارض کند که خود را به روی اسب نتواند بگیرد.

بلی خدا حافظ دین است به توسط مؤ منین نباید مثل بنی اسراییل گفت ﴿فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ﴾.

و خداوند به واسطه يك با عظم و همتی حافظ ذکر است باید علی وار دامن به کمر زد و عهد نمود که ردا به دوش نیاندازد تا قرآن را کما هو حقه جمع نماید ولو ریاست و سلطنت را از او بگیرند ولو در در خانه اش را آتش زنند ولو دختر پیغمبر زوجه مکرمه اش را کتک بزنند. نه آنکه خود را از سرما و گرما محفوظ بدارد که ستون دین و چشم مؤ منین به من روشن است و لباس در غذا تن پروری که ظهور جمال و جلال دیانت در من بشود و باید منزل عالی و تعمیرات رائقه داشته باشیم که دیانت در انظار خوار نشود.

غرض ، جهت هر گوشه ای دنیا و هوای نفسانی و اغراض فاسده ، کلاه دیانتی ساختند و دنیای صرف را آخرت نامیده تا آن که دیده و فهمیده اند که فرموده الدنیا و الاخرة ذرتان لایجتماعان و هما کالمشرق و المغرب کلما بعد من احدهما قرب من الاخرة و انه اذا کان محبا للدنیا فاتهموه فی دینه . (۲۰۹)

این تعمیه ها (۲۱۰) را بر عوام کالانعام نمایند که ریاستشان در چهار صباحی بپاید و الله کج رفته اند و خود هم می دانند که

کج رفته اند و دیانت از عالم الفاظ پوچ  
 نیست و فرمود: الایمان کله العمل .  
 بلکه کلاه دیانت بر سر دنیای  
 صرف گذاردن افترا بر خدا و رسول  
 است و افترا بر خدا کفر است .  
 الناس کلهم هالکون الا العالمون و  
 العالمون کلهم هالکون الا العاملون و  
 العاملون کلهم هالکون الا المخلصون و  
 المخلصون فی خطر عظیم .  
 و خوف شدید و امر بر علما بسیار  
 شدید و عفلت آنان از همه بیشتر است ،  
 خدا نگهدارد و موظف اند به امر معروف و  
 نهی از منکر، ﴿كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ  
 وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ﴾ مقدم بر غیر مطیع شدن خود  
 آنهاست ، و انما الانهی بعد التناهی .  
 و این وظایف همه به زمین مانده است و  
 کسی هم در فکر نیست ، بلکه به اعدا غیر  
 موجه خود را مستریح سازند و بدیهی است  
 که مستریح شدن علما از عاقبت امر با  
 یقین به این که به هر درجه که معرفت  
 حاصل گردد، خوف عاقبت شدت کند به وعده  
 های مکذوبه شیطانی و اتکاء و اتکال به  
 اوست و این غایت نادانی است که انسان به  
 وعده های عرقوبی <sup>(۲۱۱)</sup> دشمن خود متکی  
 شود و او را خیرخواه خود داند پس اینها  
 نه آن علمایی هستند که دارای علم  
 تحقیقی باشند، اذا العلم نور،  
 یقذفه الله فی قلب من یشاء و  
 یهتف بالعمل فان اجاب و الارتحل .  
 انگلیس بعد از ورود به بغداد و  
 جنگ مختصری در سامره و اخراج عثمانیها  
 را از عراق و اشتغال به نظم و ترتیب  
 حکومت و دوایر دولتی را در عراق ، نجف  
 و کربلا را تا یک سال و نیم به دست  
 خود عربها واگذار نموده بود و  
 معترض حال آنها نشد و آنها کانه

دولت مستقلى بودند در حومه نجف و كربلا و دواير دولتى را مثل زمان عثمانى اداره نمودند و ماليات و گمرکات را براى خود محفوظ مى داشتند و حافظ نظم و نسق در حوزه خود بودند.

پس از يك سال و نيم حكومت هاى مسلمان در كربلا و نجف و كاظمين و سامره ، نصب نموده كه احترام مشاهد مشرفه مقضى است كه در آنها كافرى حكومت نكند و مسجد سهله و كوفه هر جايى از آنها خراب بود بنايى و تعمير نمودند و جهت ضياء آن دو مسجد، ماهانه نفت مقرر داشت و خادمهاى آنها را شهريه داد كه زوار را كمافى السابق اذيت نكنند و در محروم جهت تكايا و مجالس روضه قند و چايى و نفت حواله نمود، كم كم به زبانها انداخت كه او را دعا كنند و به زبان اجلاف عربها انداخت كه عيسى از محمد ﷺ بالاتر است چون لقب او روح الله است و اين حبيب الله و البته روح مقدم بر حبيب است ، چون حبيب دوييت و غيريت را داراست و اين ايراد را بر طلاب مى كردند.

گفتم : يا عادم الغيرة و الدين كلنا بمقتضى الآيه الشريفه : فاذا سويته و نفخت فيه من روحى فقعدوا له ساجدين ، روح الله نهايت در عيسى خصوصيتى و اهمامى شده است كه گفت در گهواره قال انى عبدالله آتانى الكتاب و جعلنى نبيا .

ولكن حضرت حق خود به انبيا نموده از بين آنها پيغمبر را دوست خود گرفت و حبيب الله گرديد و در ابتدا فرمود سبحان الذى اسرى بعبده .

میان ماه من تا ماه تفاوت از زمین تا گردون آسمان است

و از جمله شاهکاری های که جلب قلوب خر مقدسین را نمود پشت اسلام را شکست این بود که در این اواخر محصول موقوفه ای که ماهی بیست و چهار هزار روپیه می شد و از هند جهت خصوص مجتهدین تقسیم می شد در نجف و کربلا آن را نصف کرده که مجتهدین به فقرا طلاب نمی دهند و من به دست خود تقسیم می کنم ، اداره ای باز نمود مخصوص تقسیم این دوازده هزار روپیه ، آنهایی که محض چهار شاهی دنیا لباس اهل علم را پوشیده بودند رفتند به وسایل اسامی خود را در دفتر مالک دوزخ ثبت نمودند و به يك ذلت مالکلامی در هر ماهی می رفتند این دراهن معدود را از او می گرفتند و ادعیه خالصانه خود را حضورا و غیابا تقدیم می داشتند.

خر مقدسین ، بلکه کفار، بلکه منافقین ، بلکه میکرب و حشرات الارض دیدند انگلیس عجب مقدس است ، دست بالای دست بسیار است و این یقینا از اهل رحمت است و عثمانی ملعون که دین نداشت تا به مقدسی چه رسد به يك لا اله الا الله خشک و خالی می خواست خود را به جرگه مسلمین داخل کند، اما جناب انگلیس ملتفت است پول خرج می کند جهت اسلامیه ما را که خراب شده بود و کسی به فکر نبود، دارد تاءمین و تعمیر می کند، شب و روز کانه در فکر اسلام است ، از تعمیرات زوایای مسجد کوفه و سهله و سوخت و خدمه آنجا را موظف داشتند و ترویج مجالس روضه ، حتی نفت سیاه دادن جهت مشاعل سینه زن ها و آجان ها را واداشت که تا صبح همراه دسته ها گردیدن . خدا لعنت کند عثمانی ها را بلکه طلاب مشروطه و دموکرات را



که متصل مذمت از انگلیس می کردند و ما را به شبهه انداخته بودند، الحمد لله از شبهه بیرون شدیم حرف آنان بعد از این گوش نمی دهیم و غیبت او را حرام می داریم خدا سایه اش را بر ضعف ما مستدام بدارد!

برادر این را فکر نمی کنید که ماهی بیست و چهار هزار روپیه به مجتهدین اینجا می رسیده نیم روپیه آن را يك فقری نمی دید حالا هر ماهی دوازده هزار روپیه را به دست خودش به فقرا طلاب که نان خشك هم نداشتند می رساند که اقلاً ماهی صد هزار گرسنه سیر می شوند که در سالی متجاوز از يك میلیون گرسنه را سیر می کند و پیغمبر فرمود کسی که يك گرسنه را سیر کند بهشت بر او واجب می شود و ماءمورین مباشرین هم پله پله مافوق دارند که به امر آن مافوق این عمل را می کنند تا منتها شود به آن مافوق کل که تصویب این راءی در پارلمنت باشد، که آن حدیث پیغمبر در همه این مراتب صادق است که ترس آن است که تمام بهشت نیز داخل مستعمرات انگلیس شود و جایی نماند جهت مسلمین که استقلال داشته باشند، چنان که در دنیا نزدیک شده است که ممالک اسلامی جزو مستعمرات انگلیس گردد. عصبانی شدم طاقت نیاوردم .

رو به او گفتمش که می شنیدم هر آنچه در سفتی می گفتمی داغ پیشانی و عمامه می نپوشد سیاه نامه تو تو

ای بدتر از انگلیس، ای نهروانی شکم پرست و کوتاه نظر، خدا ترا با انگلیس



تسلیم جلو انداخته و چشم اغماض به هم  
گذازده و چنگ به عروة الوثقی زده و در  
حصن حصین لا اله الا الله با کمال پر دلی  
مشغول جهاد و دفاع بودند.

و چنان که جنگ دول ، شرق و غرب  
و بحر و بر را گرفته بود و دوش به آسمان  
می رفت ، نجف کانه دل دنیا بود  
و جنگ اخلاقی و دینی او نیز کم از آن  
نبود، در حقیقت پر زال دنیا که خود  
را به زینت های دروغی شیطننت  
بزرگ کرده مثل بریتانیای کبیر  
بانو عروس آخرت که به صدق و صفا و کمالات  
واقعی دایمی و جمال حقیقی و  
زینت های خدایی مزین است در  
جنگ و جدال بود، الدنیا و الآخرة ضررتان  
لایجتماعان .

چه بسا کج سلیقه و کم ذوقی  
که آن عفریت را بر این وصیفه جمیله  
اختیار کند، بلی دنیای ساحره جادوگر که  
چشم بندی می نمود.

ره دنیا خوش است و ره عقبی همه سنگ و  
سبزه و گلزار هممه خار  
قال النبی حفت الجنة بالمکاره و حفت  
النار بالشهودات . (۲۱۲)

و البته در این جنگ هم بعضی مردی  
نداشتند که مرد آخرت و یا مرد دنیا  
باشد، گاهی يك از دو طرف با آنها  
طرف می شد و جنگ مغلوبه بود و نمایش ها  
و دسته بندی ها بود و گاهی خودمان را  
در پیشامدهای تقادیر مغلوب و مقهور می  
دیدیم ، به لباس سیاحان در آمده  
مشغول سیاحت این زد و خوردها و  
هیاهوها می شدیم ، شکل  
غریبی احساس می کردیم که  
باعث خنده می شد چون در این حال

در دنیا نبودیم و این هیاهوها در سر  
دنیای بی اعتبار مشاهده می شد و تمام  
عقلا دیوانه هایی نمایش می کردند که روی  
هیچی به هم افتاده اند بازی می کردند،  
به صورت جد و وجدانه بودند و در حقیقت  
بازی انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و  
زینة و تفاخر...

روباه باز روزگار و حیلله ساز  
گذار حکام مسلمین را از مشاهد  
مشرفه معزول و به جای آنها  
انگلیس منصوب گردید و چون نجفی ها را  
از اشرار روزگار و شجاعان عراق  
شناخته بود يك شیطان مجسم و متهور  
معظمی برای نجف انتخاب نمود و  
کاروانسرائی در بیرون دروازه کوفه را  
دارالحکومه قرار داد. باطنا از خوف نجفی  
ها و ظاهرا از جهت استمالت مقدسین که  
کافر نجس را نباید در شهر بند نجف و  
خوابگاه علی بن ابیطالب داخل نمود.

عربها دیدند سیاست شان کما  
فی السابق مقتضی است که  
انگلیس را هم مثل عثمانی چشم  
زخمی بزنند که تا آخر از مناقشات در  
عملیات آنان اغماض نمایند و از ترس خرده  
گیری ها زیاد نمانند.

چهل نفر از عرب های متهور هم قسم  
شده ، شبی را در خارج سور میان قبرستان  
کمیسون نمودند که حکومت را بکشند.  
در دو شب قبل از نوروز که زوار عرب  
بسیار جهت زیارت از خارج آمده بودند  
و کشتن حاکم را در طلوع صبح به  
طور مخفی که معلوم نشود قاتل  
نجفی بوده و یا خارجی به اکثریت تصویب  
شد که چهار نفر دواطلب جهت اقدام این  
امر معلوم گردیدند و آنها در  
میان قبرستان منتظر طلوع  
صبح ماندند و بقیه داخل نجف

گردیدند. قبل از طلوع آفتاب این چهار نفر در دارالحکومه را دق الباب نموده مستحفظی از هندوها مسلحا در را گشوده که مقصود چیست، گفته بودند شکایتی به حکومت داریم از چهار فرسنگ راه آمده ایم. گفته بود کمی صبر نمایید، حکومت تازه بیدار شده و صورت و سر خود را صابون می زند و شستشو می دهد، تا فارغ شود، بعضی خم شده که بنشینند يك نفر خنجر کشیده سر هندوی بیچاره را در حال قدم به سرعت بریده بود و به سرعت تمام چهل نفر داخل کاروانسرا شده حکومت را دیده بودند که مشغول صابون زدن است چند تیر با شش لول به او می اندازند و او را به خون خود می غلطانند و چند تیر هوایی نیز به طرف عساگر موجود رها کرده و آنها خود را به سردابه انداخته بود و عرب ها به آرامی تمام داخل دروازه و بعد از آن در بازار دکان خود را باز نموده و نشسته و اشتغال به بقالی و کاسبی خود پیدا می کنند و سایر دکانین نیز باز و مشغول به کاسبی و زوار بیرونی هم مشغول به زیارت و مشاغلی که دارند می شود.

از دارالحکومه تلفن به کوفه نموده رییس کوفه آمده به مطالعه حال نجف کوچمه و بازارها را گردش نموده چیزی نفهمید که قاتل نجفی بود یا بیرونی و مستریحا مردم به کار خود مشغول هستند و اگر کسی هم از دیگری سؤال می کرد که می گویند حکومت را کشته اند به طور بی اهمیت جواب می دادند که نمی دانم

و یا آنکه می گفت من هم شنیده ام و از یکدیگر می گذشتند....

بلفور<sup>(۲۱۳)</sup> بیچاره چیزی نفهمیده از شهر بیرون رفت ، نهایت به آجان های شهر که در آو وقت اکراد کرمانشاهی لندهور را مستخدم نموده سپرد که در صدد باشید که از عرب ها اگر کسی در زیر عبای خود مسلح است سلاح او را بگیرد، بلکه از این راه حل این معما بشود.

محاصره نجف از طرف انگلیسها دو نفر آجان به دور برادر پسران یکی از شیخ نجف بر خورده بود که مسلح هستند، گفته بودند سلاحتان را بدهید آن دو برادر گفته بودند که شما مسلمان و شیعه و ما هم مسلمان و شیعه ، برای کافر مسلط نباید مجد در اذیت ما باشید ما را ندیده بگیرید.

آجان ها گفته بودند عرب های پدر سوخته خودتان که خائن هستید ما را هم امر به خیانت دولت مطبوعه می نمایید، زود تفنگها را بدهید و خودتان هم باید استنطاق بشوید، یک برادر به دیگری اشاره ای کرده بود تفنگها را از دوش برداشته و گفته بود بگیرید، آجان ها تا ملتفت شده بودند کله هر دو به ضرب گلوله داغون شده بود و این خبر به بلفور که رسید فوراً دروازه طرف خود را بست و جار کشید که زوار تا غروب از دروازه آب دریا خارج شوند و نمانند که کشته خواهند شد. زوار تماماً تا غروب از زن و مرد خارج شدند از نجفی ها هم دویست نفر سلاح پوشیده و برج و باروی شهر را سنگر نمودند و دو سه سنگر از خارج شهر که بلد بودند نیز گرفتند. تق تق تفنگ عرب ها و قلقل شصت تیرهای انگلیس فضا را پرصدا و زمین

را پرعزا نمود و فشنگ چون قطرات باران  
باریدن گرفت .

دروازه ها و رخنه ها بسته شد و چاهها  
از بیرون خاکریز گردید علاوه بر سور محیط  
به نجف ، از سیم خاردار به دور نجف  
سور دیگری کشیده شد یعنی ستون های چوبین  
در هر چند ذرعی به زمین نموده و  
سیم خاردار معجرواری سوری ساختند که  
کسی از نجفی ها فرار نکند و کسی از خارج  
به کمک نرسد و در هر چند ستونی زنگی  
آویخته و عسگری در آنجا قراول  
ایستاده که آن زنگ به تکان سیم از  
چسبیدن لباس عابرین به خارها اگر صدا  
می کرد در شب تاریک به ضرب  
گلوله آن قراول آن عابر را مقتول می  
ساخت .

و بعد از يك سیم خاردار به مساحت  
بعیدی سنگری زمینی به تمام دوره نجف  
کنده شد الا ته دریا و شصت هزار  
عساگر در آن سنگر دایره وار  
جاگیر شدند و شش اتومبیل مدرغ  
زرهی در بین سور سیمی و سور اصلی نجف که  
هر کدام دارای دو شصت تیر بودند به  
دور نجف به سرعت برق سیر می  
کردند و علی الاتصال صدای مچ مچ  
فشنگهای شصت تیرها در آسمان نجف بلند  
بود و به ایوان و گلدسته و گنبد حرم  
که می خورد نیز صدای بوسیدن احساس می شد  
و شور قصیره ای که در زمان تاءلیف شد در  
این مقام این آیه ترکیب یافته بود:

و اذا اصابها سمعت صوت  
تقبیلها کان ذا زائر و ذاک  
مزورا، فیالیتنی مت قبل هذا و ما  
رایتها منثورا، فرماتها عتوا عتوا و  
کانوا قوما بورا. (۲۱۴)

دویست عرب از پشت سور و سایر  
سناگر مشغول زدن و کشتن شدند و آن لشگر

سلم و تور غیر از فشنگ به هوا زدن چاره ای نداشتند و از دماغ کسی خون بیرون نکرد تا بیست شبانه روز نائره حرب چنین بر پا بود. و در روز دوم و سیم پانصد عرب از عشایر بیرون به کمك نجفی ها آمدند.

نصف شبی از ته دریا که عساگر دشمن کمتر بودند آمده بودند به آن سیم خاردار رسیده بودند، يك نفر که خواسته بود از آن سیم خاردار بگذرد لباسهایش به خارها بند شده بود و در خلاص کردن لباسش سیم حرکت نموده زنگی که به یکی از ستونهای آن متعلق بود به صدا آمده قراولی که در آنجا بوده به صدای آن زنگ آن عرب که مشغول خلاصی لباس خود بود، به ضرب گلوله هلاک نموده بود. بقیه عربها که کشتن رفیق خود را معاینه دیده بودند از تماس آن سیم احتیاط کرده بودند زمین را مقداری با خاک بلند نموده بودند و لباسهای خود را بالا زده و چند قدمی عقب کشیدند، يك يك از روی آن سیم که يك زرع و نیم از زمین بلند داشت جسته بودند به طوری که هیچ جایشان به سیم نخورده بود.

آن پانصد نفر وارد نجف شدند دیدند کار نجفی ها رنگی ندارد شب دیگر باز نصف شب از نجف بیرون شده فرار کرده بودند.

عرب ها سنگری در بیرون آب داشتند که از خاکریزی شهر در سالهای متمادی حاصل شده بود مثل کوهی بلندتر از سور نجف شده و اسم او مقلب بود.

کاظم صبی که از اشرار نجف بود ساخلوی آن سنگر بود، می گفت این اتول های زرهی را آنچه تیر زدیم کارگر نمی افتد بالاخره دو - سه مرتبه به تعاقب آن دویدیم که با دست



بگیریم مثل برق فرار می کرد به او نمی رسیدیم ، می گفت های فرد بلیه مثل اللخنزیر یرکض شمدرین شی نسوی ، و از اینها تهور عرب را اندازه بگیر.

عرب ها در بیرون دروازه کوفه که دارالحکومه انگلیس و مقتل او در آن ناحیه بود نیز در پشت بام کاروانسرای سنگری داشتند که از آنجا دارالحکومه که محل قشون و جبهه خانه انگلیس دویست قدمی زمین مسطح و بدون حایل بود و حاجی نجیم که پیرمردی اساس این فتنه و رییس آن سنگر بود در شب مهتابی حیلله ای اندیشیده بود. کاروانسرای دارالحکومه دو در داشت یک در آن که مقابل سنگر عرب ها بود بسته بود و قشون انگلیس در پشت بام در الحکومه به سنگر بودند، حاجی نجیم به رفقای خود گفته بود که من این در مقابل را آتش می زدم در که باز شد شما به سرعت خود را برسانید که بلکه دارالحکومه را که پر از قورخانه است بگیریم .

مشکی پر از نفت به مشک خود بسته بود و سعف<sup>(۲۱۰)</sup> از خرما که کشیده و سرش خمیده و پر برگ بود به پشتش بسته به طوری که سر آن شاخه رو به هوا ایستاده بود به طور چهار دست و پایی به طرف دارالحکومه حرکت کرده بود با پیراهن سفید که دامن های او را پاره کرده به پاهای خود پیچیده و معوجانه<sup>(۲۱۱)</sup> به طرف دارالحکومه حرکت کرده بود و پوز خود را نزدیک زمین گرفته یعنی من سگی هستم در پی قطعه استخوانی می گردم ، این رنگ سفید و این دم شق گرفته ام و این پستان آویخته پر شیر که در زیر شکم است . در منظره قشون مسلح در پشت بام تفنگها و شمت تیرها روی

دست گرفته که ادنی سیاهی که می دیدند می زدند و این سگ جعلی گاهی به هروله و گاهی آرام ، گاهی از جنوب و گاهی از شمال در حرکت و بو کشیدن زمین تا خود را به در بسته دارالحکومه رسانیده بود که رفقای این سگ بس که خندیده بودند از حرکات این سگ ، که صدای خنده اشان به قشون انگلیس می رسیده و انگلیس ها با آن استعداد و قوه که داشتند و معذک پنج — شش نفر عرب آسمان جل در سنگر مقابله این قوه ای که دنیا را متزلزل دارد به چیزی نشمارد و استهزاء و خنده می کند، به فکر رفته بودند که اینها نه آدمند یا بسیار خرنند و شیطان .

قشون در پشت بام در تعجب و حال بهت که حاجی نجیم در پای در، دم خود را کنده و دهن خیک نفت را گشوده و کبریت به دم نفت زده شعله آتش نفت و در کاروانسرا به پشت بام رسیده قشون را یقین حاصل شد که اینها شیطان بودند نه خر.

از پشت بام دو پله یکی کرده کوس زنان به یکدیگر ریختند به پایین و از میان کاروانسرا طاقت نیاورده رفتند به سرداب سنیکه (کذا) در آنجا بود که شمت — هفتاد پله به زیر زمین رفتند آنجا پرشده و پله های سرداب نیز پر شده بود فقط همان ریسیشان در کاروانسرا ماند بود.

حاجی نجیم هم در پشت در انتظار ساختن کلون <sup>(۲۱۷)</sup> و پاشنه گرد در بوده که در را باز نماید و رفقاییش هم منتظر اینکه حاجی نجیم آنها را بخواهد و رییس قشون فحش می داد و تهدید می نموده که بیایید آتش را خاموش نمایید که در نسوزد ایی نامردها بیایید، ای پدرسوخته ها بیایید والا همان سرداب قبر شما خواهد

شد. چند نفر پر دلی نموده از آن طرف آب به آتش می زدند حاجی نجیم هم از این طرف گاه گاهی يك لگد به در می زد بلکه در نیم سوخته باز شود تا بالاخره عده آبپاش زیاد شده آتش را خاموش نمودند و در باز نشد و حاجی نجیم ماء یوس به سنگر خود مراجعت کرد.

اما حال اهالی در مدت حصار به غایت سخت و به ضیق خناق گرفتار و علاوه بر ترس و وحشت از مآل امر از قتل و غارت و فعال ما یشاء شدن این کافر بی دین و شیطان بیرحم که از کمی آذوقه و خوراکی و آب خوردن و اسباب پخت و پز در کمال شدت و سختی بودند و این حصارى شدن چون غفلتا روی داد هیچ کس در فکر تهیه ای نبود، حتی کسبه و تجار نیز تهیه ای نداشتند خصوصا آب که هر روز می بایست سقاها از بیرون بیاورند، به کلی نایاب بود و عربها که ممکن شان بود که از آب شور چاهها بخورند آب های شیرین خود را هرکدام که يك من دو منی داشتند به کوزه ای كوچك می نمودند که يك من آب بیش نمی گرفت و می فروختند هر منی به يك تومان و خوراکی می خریدند و آقازاده و بچه های كوچك از آب شور به اسهال افتاده بودند و یکی از آقازاده های بزرگ که مرکز مجمع بزرگان در منزل او بود و من هم جهت انس در آن جرگه گاهی حاضر می شدم استکانی را به دست می گرفت و قسم می خورد هر يك استکان آب به دو قران می خرم هر که دارد بدهد.

و ما در آن وقتی که دروازه های شهر بسته شده بود و جنگ شروع شد نصف حب آب شیرین داشتیم و یکی از اهل ولایت که در همسایگی من منزل داشت آنها هم با اهل خانه اش از ترس

آمدند منزل ما و آنها هم نصف حب آب شیرین داشتند، آبهای شیرین را به يك حب پرنمودیم و حب خالی را روزی يك خط دو تین از آب چاه مقبره میرزا حسن شیرازی که تلخی آن کمتر بود می آوریم در او جا می دادیم ، برای پخت برنج و قسم خوردیم و بچه ها را تهدید نمودیم که به غیر از آشامیدن و چایی از آب شیرین مصرف دیگر نشود و از آن حب آب شیرین يك تنگ آب به یکی از رفقا که بچه اش به اسهال افتاده بود به زیر عبا گرفته کانه کیسه هزار لیتره است بردیم برای بچه آن رفیق و دو تنگ به همین نحو برای بعضی از مخصوصین که در مدرسه بودند بردیم و اما خوراک تا سه چهار روز فقط يك نانوا نان پخت نمود آن هم ناپخته که خمیر فی الجمله بسته می شد یا نه از تنور بیرون آورد تا ظهر می ایستادیم ده سیر نان به هزار زحمت خریدیم به سیزده قران ما دو روز جهت نان رفتیم بعد نرفتیم . آن دکان هم بسته شد.

پاورقی

۲۰۴- دهاتی ها

۲۰۵- شریف حسین بن علی با کمک نظامیان و هواداری انگلستان انقلابی نمود و در نتیجه حجاز و فلسطین آزاد و از چنگ عثمانی خارج شد و در ۵ ژوئن ۱۹۱۶ میلادی نیز شورش اعراب با اعلان جنگ شریف حسین امیر عرب ، آغاز گردید.

۲۰۶- یکی از فرماندهان عثمانی ، یا احتیاطا همان کماندان به معنی فرمانده است .

۲۰۷- خزعل پسر حاج جابر رییس قبیله بنی کعب که پدر و برادرش و خود او در خوزستان سکونت داشتند، وی در سال ۱۳۱۵ هجری مزعل برادر خود را که جانشین پدر شده بود، کشت و خودرییس طایفه شد و مدتی به خودسری پرداخت . در اوایل سلطنت رضاخان به خودسری او خاتمه داده شد به تهران آمد و مدتی در این شهر به سر برد و در سال ۱۳۵۵ هجری درگذشت

- ۲۰۸- بگذرند.
- ۲۰۹- دنیا و آخرت دو هو و هستند که با هم جمع نمی شوند و مانند مشرق و مغرب هستند هر قدر از یکی دور شوی به دیگری نزدیک می گردی و حرف این است که هرگاه عالم ، دوستدار دنیا بود، بدین او نباید اطمینان کرد.
- ۲۱۰- نابینا کردن
- ۲۱۱- عرقوبی نام شخصی در عرب که به وعده خود عمل نمی کند.
- ۲۱۲- پیامبر فرمود بهشت با نا ملایمات توأم است و دوزخ با امیال شهوات .
- ۲۱۳- بلفور، وزیر خارجه انگلیس مبتکر اعلامیه نوامبر ۱۹۱۷ که در آن پشتیبانی بریتانیای کبیر نسبت به ایجاد میهن ملی یهود در فلسطین تعهد شد.
- ۲۱۴- آنگاه که تیرها اصابت می کرد صدای بوسه شان را شنیدم گویا تیرها ظائری بود و گنبد را زیارت می کرد ای کاش من پیش از این می مردم و آن پراکنده شدن گلوله ها را نمی دیدم ، تیراندازان قومی سرکش و ستمگر بودند.
- ۲۱۵- شاخه درخت خرما.
- ۲۱۶- کج کج
- ۲۱۷- بندی که پشت درگذارند و با آن در را ببندد.

چهار - پنج من برنج هندی خریدیم یعنی برنج عراق را انگلیس تا توانست حمل به لندن نمود یعنی بیست و پنج هزار طغار که هر طغاری هفت خروار است و آن هم که مانده بود در این حصار دو حقه که سه من تبریز الا شش سیر است به یک لیره بود و انگلیس عوض برنجی که از عراق برده بود از برنج های بدبوناک هند آورده بود و آنها ارزان تر بود. از آنها خریدیم و در ناهار و شام از آن برنج با آن آب چاه می پختیم ، بعد از یک ساعت که می جوشید تازه نرم می شد که دندان کار می کرد به همان اندازه هم خوشحال بودیم که قوت ما می شود و عوض روغن که در نجف هیچ وجود نداشت کنجد را در هاون می کوبیدیم و در میان آن می جوشانیدیم قدری هم ماش و یا عدس در آن می جوشانیدیم مثل خورش فسنجان در میان کاسه پهلوی دوری پلو می گذاشتیم و با قاشق از آن خورش روی برنج نیم پخت بوناک می ریختیم که هم به جای روغن و هم به جای خورش بود و گاهی خرما و خستاوی خورش این پلو می ساختیم و این خرما در آن وقت بسیار اعلا و ارزان بود که در غیر حصار به این خوبی و ارزانی در نجف ندیده بودیم و فراوان بود که شاید عرب های فقیر قوتشان منحصر به آن بود، چون آن هم غذا بود و هم خورش و محتاج پختن هم نبود چون هیمه و زغال در نجف وجود نداشت ، پخت و پز همه مردم منحصر به صندوق شکستن و در و پنجره و تیرهای سقف خانه و امثال اینها و خیلی از فقرا و این طور چیزها را به عنوان هیمه من دو قران و سه قران می فروختند و تهیه آذوقه می کردند.

يك سقايی فقير در همسايگی ما دو - سه بچه كوچك داشت عيالش به اهل خانه ما سفارش کرده بود كه آب لعاب برنج را كه می پزید دور نریزید بدهید جهت بچه های كوچك من كه غذای خود نمایند، وقتی كه من شنیدم دلم بسیار سوخت مقداری از گلوی خود بریدیم كه مراعاتی از آن بیچارگان بشود. وجه ارزانی آن خرماي مرغوب این بود كه تاجری از آن بسیار خریده بود كه نجف گران تر بفروشد و مداخل كند وقتی كه این سختی حصار روی نمود، خيکهای خرما را از انبار بیرون نموده و در سرگذر يك - دو خيک با يك - دو نفر عرب واداشت كه همه به همان قيمتی كه خریده بود بفروشد و نه زياده و مداخل خود را اجر اخروی منظور نمود و به نظر من بسیار مداخل خوبی بود.

و این غذای این طوری بسیار لذیذ بود، چون نفس مایوسی بود از این بهتر را و بهترین خورشها و لذیذترین غذاها آن است كه با گرسنگی خورده شود؛ مثلا اگر نان جو را با گرسنگی بخوری لذیذتر است از پلو مزعفری كه گرسنه نباشی و در اخبار نیز به این مضمون وارد شده است كه (واجعلوا ادامكم الجوع .)

در وقتی كه از كربلا مراجعت نمودیم در يك آبادی يك - دو قرص نان جو خریدیم و بسیار لذت داد، بناگذارديم كه در نجف نیز نان جو بخريم و بخوريم وقتی كه در نجف يك مرتبه خریدیم نتوانستيم بخوريم و نیز در صورت گرسنگی زودتر غذا به هضم رفته ، فایده خود را می بخشد بدون این كه ضرری و درد دلی حادث شود با آن كه همین حصارى در فصل بهار محرقه <sup>(۲۸)</sup> و مطبقه <sup>۵</sup> زیاد بود در میان مردم و

بسیاری نیز به این مرض می مردند و در آن سال با آن غذاهای درشت و خرما خوردن زیاد هیچکس مبتلا به این امراض نشد تا چه رسد به مردن و سرش این بود که در گرسنگی غذا خورده شد. قال النبی المعدة بیت الداء و الحیمة راءس الدواء . باز وقتی از کربلا پیاده مراجعت نمودم و مادر زن را به الاغی سوار نموده صبح علی الرسم لقمة الصبح نخورده قریب چهار فرسخ تا سر آفتاب قافله آمد و من گرسنه شدم و چون تا نجف سه فرسخ بیش نبود اول صبح به قهوه خانه ای رسیدیم ولو در آنجا خرما زاهدی پیدا می شد، لکن به او اهمیتی نداده که نجف نزدیک است دو - سه ساعت بیش راه نیستیم و هر روز نهار، در ظهر خورده می شد، یک فرسخ که به راه آمدیم کم کم گرسنگی شدت نمود که از رفت ماندم و در زانوهایم رمق نماند. از مکاریها عقب ماندم ، دسته ای از زوار ایرانی یابو سوار از عقب رسیدند و من خیلی خجالت می کشیدم که از آنها سؤال نان نمایم ، معذک چون چاره منحصر بود از یک نفر از آنها سؤال نمودم . جواب داد ندارم ، چون حال مرا پریشان دید، گفت ته سفره یک مشت نان ریزه و خشک و خمیر سوخته موجود است .

گفت : اگر اینها را می توانی بخوری چنین چیزی موجود است که غیر از نان ریزه استخوان ریزه و پوست پیاز و دانه خرما نیز داشت .

دامن خود را گرفته بریز تا ببینم چیست ، آنها را ریخت به دامن ، دیگری هم گفت در ته سفره من نیز چنین چیزهایی پیدا می شود که قابل خوردن نیست ، گفتم تو هم بریز که هر چه هست خوب است .



به قدر دو سیر می شد و آنها را از میان دامن مشت می کردم و بدون اینکه ببینم چیست به دهان می ریختم و فوراً نرم شده و قوه جاذبه به عجله تمام هنوز خوب مضغ نشده به پایین می کشید و معده فوراً کیلوس نموده به جگر می رساند و جگر به زودی کیموس کرده به اعضا منتشر می کرد.

در هر لقمه که پایین می رفت حس می کردم قوت زانوها را و تکیه گاه قلب را و چنان لذت داشت که هیچ خورشی به آن لذت نخورده بودم ، آنجا فهمیدم مضمون اخبار را که بهترین خورشها جوع است و عقب خورش های رنگارنگ گشتن از نادانی و وساوس شیطانی است . نان ریزه ها که تمام شد مکاری ها که نیم فرسخی دور شده بودند مثل آهو به تکاپو آمده فوراً خود را به آنها رساندم .

در آن حصار روزگار بر اهل نجف سخت تنگی گرفت و روغن و گوشت ابدا وجود نداشت ، حتی بزرگان هم نمیافتند. بزی در خانه کسی بود شنیدم قصابها آن را به نه لیره که چهل و پنج تومان است خریده بودند که بکشند صاحبش نداده بود.

و از قضایای گفتنی آن خری که از کمر شل شده بود و صاحبش از آن صرف نظر نموده بود در میان کوچه اطراف مسجد هندی چند قدمی خود را به این طرف و آن طرف می کشید، اقبال به این خر رو آورد، زمانه با آن سازگار آمد و ستاره بختش طالع شده زنه‌ای نف به او عقیده مند شدند، نذر و نیاز نموده هرکس به قدر قوه از جو و خرما و علوفه برای آن خر می آوردند، قریب يك سال و نیم در میان کوچه به قدر ده بیست قدم بیش نمی توانست حرکت کند، لکن شهر تامی در میان

عقول ناقصه پیدا نموده بود که حاجات محتاجین به واسطه نذورات می رسید و آن خر بسیار چاق و فربه شده بود و در آن هفته اول حصاری آن الاغ مفقود گردید!

آقایانی که همیشه گوشت بره و تخلی نر<sup>(۲۲۰)</sup> را طالب بودند در آن حصاری به گوشت بز شیرده راضی شدند آن هم من شش - هفت تومان گیر نیامد و الاغی را خوردند که علاوه بر آن که خر بود به عقیده زنها نظر کرده هم بود.

هفته اول درهای صحن مطهر را مثل حرم بسته بودند که مبادا عربها گلدسته ها را سنگر کنند و دشمن ، بقعه را تیر باران کنند. بزرگان جمع شدند که کلیددار اقلا در صحن را بگشایند طلاب و کسبه که در ضیق خناق گرفتار و سرگردان و بیکارند ساعتی در صحن دور هم نشسته مشغول صحبت و مایه تسلی گردد. کلیددار معتذر شد به سنگر نمودن عربها، روسای عرب را دیدند، آنها قول دادند که ما اولاد علی هستیم باعث چنین اهانتی نخواهیم شد علاوه بر آن که اگر بخواهیم صحن را سنگر کنیم در به روی ما بسته نخواهد ماند ولو به کشتن کلیددار باشد، البته در صحن را باز کنید که آقایان و کسبه دور یکدیگر نشسته به یکدیگر مءنوس شوند و شاید در آن میان دل سوخته ای عرض حال نجف را به علی نموده این بلا را رفع نمایند... در صحن باز گردید دو - سه روزی طلاب و کسبه دور یکدیگر جوقه جوقه در میان صحن می نشستند خود را به دیدن بقعه و صحبت با یکدیگر تسلی می دادند. گاه گاهی شست تیرهای دشمن سه - چهار فشنگ آن متوالیا به یر در ایوان و گلدسته ها

و گنبد اصابت می کرد. طلاها را فرو می کرد.

شیخی پیر مرد، کاشی از اهل منبر که خالی از جنون هم نبود جمعی را در میان ایوان پای منبری که آنجا منصوب بود بیکار دیده ، آن هم عاشق و تشنه منبر جست روی منبر عنوان نصیحت و مصیبت و حدیث نار و جنت نمود، کلام خود را به اینجا رسانید که کلیددار ملعون حماقت نموده که حرم را مقفل ساخته و راه زیارت ما مؤمنین را مسدود کرده ، بر ما لازم است که در حرم را بشکنیم و زیارت سیر بنماییم . پس از آن حمله به کفار نموده و آنها را از وادی السلام که بهشت است و جای آنها نیست دور سازیم ، بلکه از عراق اخراج و به دریا بریزیم ؛ و چند دسته از عوام و فقراء در پای منبر نشسته گوش می دادند که این آخوند چه می گوید: از کجا این آخوند تیشه و اسکنه زیر عبا پنهان داشت از منبر پایین آمده چسبید به قفل رواق حرم اسکنه را به زلفی انداخته با تیشه می کوبید که قفل را بشکند، صدای طاق طاق در به گوش چند نفر خدمه که در اطراف بودند رسید دویندند از پاهای شیخ گرفته کشان کشان او را از صحن بیرون بردند.

ثانیا حکم شد مردم از صحن بیرون بروند و درهای صحن بسته شد اشرار عرب در صحن به روی مؤمنین گشودند و این آخوند بست . عقل که نیست روح در عذاب است !

از صحن که ممنوع شدیم روزگار هم روز به روز تاریک تر و سخت تر می گردید. حاج میرزا احمد پسر کوچک مرحوم آخوند اجازه از رؤسای قشون دشمن گرفت که بگذارند از نجف بیرون رود و در سهله نزد برادر بزرگتر، آقا میرزا مهدی باشد آنها

هم اجازه دادند، ایشان اثاثیه مختصری برداشته با زن و کلفت به واگون کوفه نشستند و رفتند.

صاحب منصبی در کوفه در وقت بیرون شدن حاج میرزا احمد که واگون کتابی را برداشته بود باز نموده بود از میان کاغذی حکمی به امضای سید مصطفی کاشی<sup>(۲۲۱)</sup> بیرون شده به مضمون این که :

يجب على المسلمين الدفاع عن البلاد المسلمين و الجهاد مع الكفار المهاجمين . و این حکم ولو مال زمان محاربه عثمانی ها بوده و چون تاریخ نداشت حاج میرزا احمد را از واگون بیرون نموده در قفسه ای آهنین محبوس ساختند تا به هزار لیت و لعل آقا میرزا مهدی او را خلاص ساخته ، مشروط بر اینکه تا يك سال از سهله به جایی نرود .

چون مسئله آب خوردن در نجف بسیار سخت بود و جنگ هم شدت داشت تا قریب هفده روز، از مزاحم حضرت حق چند لکه ابر در هوا پیدا گردید، همه در فضای منازل خود پرده ها به اطراف منازل بستند و سنگی در وسط آن انداختند که اگر باران بیاید به جمع شده از آن نقطه سنگ آب سرازیر ظرف گردد. تا شب بیستم جنگ بالا نیامد، ولکن پرده ها همان طور مهیا بود، در شب بیستم باران پدید آمد حب ها را از آب صاف و از آب کدوی که از ناودان ها آمد پر نمودیم .

از حیث آب تا چندی آسوده شدیم ، لکن از جهات سوخت و آذوقه بسیار سخت بود، چون خوراکی ها محتاج به پختن بود و هیمه و زغال هیچ وجود نداشت و پنجره و در و تیجه<sup>(۲۲۲)</sup> و صندوق و

جعبه و کرسی ها را می شکستیم  
برای آتش و بسیار آتش نعمت بزرگی است  
و همچنین آب و هوا و خاک چرا  
انسان طبیعی خلقتش از اینها  
شده و متصل در تحلیل و ذوبان  
است و البته مدد می خواهد متصل  
به او برسد والا از بین خواهد رفت .

و همچنین روح انسان نیز بی  
غذا نمی ماند و غذای روح علم و  
عمل و اخلاق کریمه است اگر از این غذاها  
به روح انسانی نرسد خواهد مرد، حیات  
حیوانی است که باقی می ماند و در  
اسلام اهمیت به این غذای روح بسیار داده  
است و از مقدمات و شرایط حصول غذای  
روحانی تقلیل در غذای حیوانی است ، چنان  
که پیغمبر فرمود خداوند علم را در  
گرسنگی قرار داده .

گرسنگی چنان که ماده غذای روح  
است باعث صحت بدن نیز هست و فواید بسیار  
دارد و حدس صائب زده می شود که  
حضرت امیر که وصیت فرمود که او را در  
زمین نجف که يك فرسخ از آب و آبادانی  
دور است دفن نمایند، یکی از حکم و مصالح  
آن همان ریاضات و مجاهدات قهریه  
ای است که بر ساکنین آنجا ورود  
دارد که انسانیت آنان تکمیل گردد  
چون معصومین حیات دوستان خود را به  
ریاضات وامی داشت و رب الارواح بود و  
همچنین در حال ممات مدفن خود را جایی  
قرار داده که کسانی که اطراف او را می  
گیرند به مجاهدات قهریه بلکه آدم  
شوند، چنان که علما که از گرسنگی غش  
نموده بودند در حال غشوه فرموده بود:  
نجف بودن همین ریاضت را دارا، ماء البیر  
و خبز الشعیر و زیارت الامیر. اگر  
این را نمی پسندی برو به ولایت خودت .  
ولکن در زمان ماها اسم پاریس را بر

نجف گذاشته بودند از حیث وفور نعمت . سرداب های سده نیم سده کاشی کرده بام های عالی و میوه جات فراوان و خوب و بالنسبه ارزان حتی خرمای خوب عراق در نجف پیدا می شد که در کربلا که دو فرسخ نخلستان دارد يك دانه از آن پیدا نمی شود، چون بزرگان از مجتهدین و آقازاده ها و تجار عمده ایرانی در نجف زیاد بودند، حتی بعضی از آقایان دستگاه یخ سازی مخصوص در خانه اشان داشتند که کارخانه در هیچ نقطه عربستان نبود.

بارها به حضرت امیر عرض کردیم که شیعیان طوری همت نمودند که نجف را از نجفیت انداخت و نقض غرض جنابعالی فراهم شده است و قبلا معروف بوده که به زمین وادی السلام سگ داخل نمی شود و شراب هم همین طور.

شراب را که شنیدیم که در نجف هست و بعضی از عرب ها می خورند و اما سگ را در شب ها در کوچه بازار زیاد می دیدیم ، ولکن روز نبودند که ترس بچه عرب ها، تماما قبل از آفتاب بیرون می رفتند.

يك شب بعد از اینکه هنوز ابرها تراکم و هوا به غایت مرطوبی بود دشمن تهاجم نمود و سنگر عرب ها که در بیرون دروازه آب و مسلط بر نجف بود به اتومبیل های زره پوش علاوه بر رق رق شصت تیرها از خود اتومبیل نیز صدای تق تق بلند بود. صدای اتومبیل ها و شصت تیرها و تفنگ ها از تهاجم دشمن به آن سنگری که پنج - شش نفر عرب بیش نبودند از قیژقیژ، تق تق ، پق پق ، وق وق و گرومب گرومب صداها که به هم افتاده بود و در هوای مرطوبی زودتر و بیشتر به سمع

سامعین می رسانند. مردم خیال کردند که دشمن به شهر ریخته و اتومبیل ها را در کوچه های تنگ این هیاهوها انداخته ، من تازه خوابیده بودم که از حجره دیگر رفیق با عیالش هر دو خود را به حجره ما انداختند و از وحشت همه به گریه افتادند و من هم هرچه خواستم قولا و برهانا آنها را ساکت و قانع کنم نشد که نشد، بالاخره عاجز شده خنده مسخره آمیزی بر روی اینها نمودم .

گفتم : شما یقینا دیوانه هستید و سر خود را به این بی اعتنایی به زیر لحاف بردم اینها دیدند که من آسوده خوابیدم از گریه خاموش و آسوده خوابیدند، معلوم شد که عمل در هر باب مؤثر و دیدن بهتر از شنیدن است .

النظر الی وجه العالم عباده و النظر الی باب داره عباده . (۲۲۳)

چقدر سزاوار است که عالم جلیل مقداری هم زبان را ببندد و عملا مردم را ارشاد و هدایت نماید، یعنی از عمل به او امر را عامل نماید و از ترك منهیات مردم را تارك سازد و خودداری اخلاق حمیده و آثار پسندیده آنها باشند که مواعظ قولی او درباره خودش صادق آید که احسن المقال ما صدقه الفعال . (۲۲۴) نه آن ریاکاری نماید که اشد حسرة یوم القمیه عالم اهتدی الناس بقواله و هو یسلک طریق الجهنم . (۲۲۵)

ولکن در این دوره غالبا علما و مقلد مردم عوام هستند، مکاره شرعیه ترخیص و اباحه کنند که تاجر فاجر میل دارد، کم کم بر خودش هم مشتبه شود که هر چه می گوید حق می گوید و هر چه می کند موافق شرع است نمی فهمد که هواپرستی است ، اللهم نعوذبك من غرور العلم و طغیان الغنی

سنگر عرب ها را که مسلط بر تمام نجف بود قشون در آن شب گرفت . عربها مغلوب شدند جمع شدند در میان صحن بعد از شور و دور، راءى دادند که چون بعد از این جنگ فایده ندارد هر کس به خانه خود برود، سلاح خود را بگذارد تا چه پیش آید لااقل نجف سالم می ماند.

انگلیس بعد از این که فهمید عربها دست از جنگ کشیدند و به خانه های خود نشستند يك ساعت و نیم توپهای بزرگ را به کار انداخت و فشنگها را از هر طرفی از روی نجف به طرف دیگر پرتاب می کرد که عربها بترسند و این صدای توپ تمام نجف را چنان متزلزل نموده بود که خانه ها نزدیک بود خراب شوند و من که تا آن ساعت نترسیده بودم و بسیار ترس مرا فرا گرفت از خرابی خانه و در این يك ساعت در میان حیاط قدم می زدم که ستاره ها که از هر طرف بیفتند من به طرف دیگر فرار کنم و در منزل خودمان که نزدیک همان دروازه بود تنها بودم ، چون بچه ها را برده بودم به وسط شهر منزل یکی از رفقا و دلواپسی آنها را نیز داشتم تا این توپخانه خراب ساکت گردید.

سیاهه ای از بیرون به دست دسته ای از عربها که موافق با انگلیس بودند دادند که صد و بیست نفر به اسم و رسم مقصرنند، باید گرفته شوند و در بیرون دروازه تسلیم کنند و تا این عدد تمام گرفته نشود حصارى برداشته نمی شود و در دروازه باز نمی شود.

آن دسته از اعراب افتادند به جان مقصرین که يك ، يك ، دو، دو را می گرفتند در بیرون تسلیم می کردند من هم رفتم زن و بچه را از وسط



شهر آوردم به منزل خودمان و مشغول دردهای بی درمان خودمان شدیم .  
شیخ شمرد که آدم قوی هیکل ثروتمند و يك سال و نیم حکومت نجف کرد او را به زبان خوش بیرون آورده بودند که تو چون بزرگ نجف هستی ، انگلیس با مروت و اشراف پرست تو را عفو خواهد کرد .

این خره هم لباس های فاخر خود را پوشیده لباده شال کشمیری و ترمه متقالی را از روی لباسها پوشیده ، هفت - هشت لیسه در جیب بغلی او ریخته و ساعت طلای خود را برداشته و زنجیر او را در جلو سینه حمایل نموده قریب سی نفر عرب مسلح که برای گرفتنش رفته بودند نوکروار پشت سرش به يك طمطراق تمامی بردند به بیرون دروازه . به محض رسیدن تمام لباسها را از برش کنده بودند حتی از سر ، کلاه و از پا تنبان ، و کفش و جهت ستر عرورت گونی مندرسی با نخ قند محکم به کمرش بسته بودند و يك طناب و ریسمان بلندی را به گردنش بسته بودند يك سر ریسمان به يك سوار داده بودند و سر دیگر را به سوار دیگر و يك سوار در جلو و يك سوار در عقب ، این شیخ لخت و بدبخت را به این هیئات رو به کوفه بردند که در بین راه هوای گرم و زمین رمل و آدم تنومند و شکم بزرگ ، به پای اسبها تند همه راه را دویده بود که گمان می رفت در بین راه بترکد و به منزل نرسد ، بدبخت خیال کرده به خانه خاله می رود که صد لیسه تجملات به خود بست و از گلوی زن و بچه اش برید .

بلفور که رئیس لشگر دشمن بود يك - دو مرتبه ای از بیرون از آقا سید

محمد کاظم اجازہ خواستہ و بہ ملاقات آقا آمدہ بود. در بین این گیر و دار بین آقا و آنها عنوان دوستی بود و ہر وقت بہ ملاقات آقا آمدہ بود مردم خیلی خوشحال می شدند کہ شاید این ملاقات اسباب فرجی و گشایشی باشد و معذک گشایشی حاصل نبود، بلکہ تشدید می گردید.

شنیدم کہ باز بلفور اجازہ خواستہ است از آقا و آقا این دفعہ را اجازہ ندادہ و نیز شنیدم کہ آقا در صدد رفتن بہ کوفہ است کہ از این مخمصہ نجف خود را می خواہد خلاص کند.

بہ بہانہ نماز استیجاری و احوالپرسی رفتم خدمت آقا، عرض کردم کہ شنیدہ ام ارادہ دارید بہ کوفہ بروید. گفت بلی. گفتم ولو بر شما سخت بگذرد و حال آن کہ فرقی ندارد با قبل از حصارى الا درس و نماز جماعت کہ ترک شدہ معذک بر شما لازم و واجب است بقاء شما در نجف، چون بدیہی است کہ مردم نجف ہزار کہ بر آنها در امر معاش سخت بگذرد باز پشتشان بہ شما گرم است و دلشان بہ شما قوی است و چشمشان بہ شما روشن است خصوصاً طلاب کہ با وجود شما مطمئن هستند کہ کفار بہ شہر داخل نمی شوند برای قتل و غارت و بی ناموسی و اگر شما رفتید پشت ہمہ می لرزد از این خیالات ولو وقوع پیدا نکند و البتہ نباید ہمہ را در خیال استراحت خود داشتہ باشید.

و ثانیاً مردم بہ شما چہ خواہند گفت و بہ آنها چہ عذر خواہید آورد و البتہ نباید بیرون بروید کہ ہم در نزد خالق شرمسار خواہید بود و ہم در نزد مخلوق.

دیگر آنکه شنیده ام این مردك فرنگی اجازه خواسته خدمت برسد اجازه ندادید. گفت: بلی چنین است ما از دست و زبان طلبه های خر مقدس آسوده نیستیم آدم به پهلو که بخوابد حرف می زنند من سابقا که به کوفه می رفتم ، هفته دو هفته می ماندم صاحب منصبهای انگلیس نزد من آمد و شد می کردند و خیلی از خیالات فاسد و مضره آنها را دفع می کردم و به جهت مسلمین خیلی از مصالح منظور می شد و از مفساد دفع می شد، آن وقت این خر مقدسین فلان و فلان به این و آن گفته بودند که چطور شد آقا عثمانی ها را که اسلامیتی داشتند و پاک بودند و ماءمور به معاشرت با آنها هستیم به خانه خود راه نمی داد و از رفت و آمد به آنها اجتناب و دوری می کرد، ولکن با این فرنگی های نجس و خالص الکفر و محارب این همه اظهار محبت می کند و علی الدوام صاحب منصبان در مجلس آقا هستند و خوش می شوند این یعنی چه و یعنی چه ، حالا من اجازه ندادم که این حرفها را نشنوم .

آمدم میان کوچه که بلفور رشته تلفن را به دست خود گرفته و در کنار کوچه به زمین می اندازد و با بیست نفر عرب مسلح رو به خانه سید می رود و اثری از آن ملاقات بروز نکرد.

و بالجمله گرفتار آن صد و بیست نفر تا بیست روز به طول انجامید تا آنکه آب بارانی که گرفته بودند آن هم تمام شد باز مردم به ضیق خناق و سختی شدیدی گرفتار شدند يك نفر از مقصرین مانده بود که گرفتن او هفت روز طول کشید و انگلیس جد کرده بود که تا آن يك نفر گرفته نشود در دروازه ها باز نمی شود و قدغن شکسته نمی شود و

ماء مورین از اعراب هم آنچه تفتیشات عمیقانه می کردند او را نمی جستند چون او جوان شوخی بود لباس زنانه پوشیده بود و در کوچه و بازار می گشت و در مجامع عمومی زنانه که غالباً در فضای در دروازه به تماشا می رفتند و حاضر بود و تخمک می شکست و مشغول تماشا بود. تا آنکه پس از هفت روز، بقالی به یکی از جماعت مفتشین که همه از اشرار اعراب و مسلح بودند گفته بود اگر فلان را می خواهید همان زنی که در جلو می رود بگیرید که مقصود شما حاصل می شود، آن عرب هم اول تردید داشت که شاید زن باشد و زن مردم را در میان بازار بغل گرفتن بسیار زشت و ننگین است پس از چند قدمی تهور نمود آن صورت زن را از عقب به بغل گرفته بود، مقصر هم چون شوخ بود به صورت آن عرب يك نعره زده بود و از جلد زنانه بیرون شد، آن عرب هم نفهمیده بود که آسمان خراب شده و یا این که زمین فرو رفت از وحشت غش کرده و به زمین خورد، مقصر مقصداری خنندیده بود شش لول کشیده که آن عرب را بکشد دیگران دویده و دستش را گرفته بودند به بیرون تسلیم نمودند و دروازه ها باز گردید که جمعیت نجف از زن و مرد و کوچک و بزرگ با پای پیاده رو به کوفه دویدند من هم رفتم اقلاً يك من گوشت بیاورم برای زن و بچه ها که بیش از دو ساعت طول نکشید رفتم و آمدم وقتی که رسیدم بازار نجف پر از گوشت و نان دیدم .

تعجب نمودم که از کجا فراهم آمد با اینکه در خود نجف چیزی پیدا نبود و از کوفه نزدیک تر آبادی نسبت به نجف نبود و محتمل است نانهای پخته کوفه و

کشتارهای کوفه را به توسط واگون ها در ظرف نیم ساعت وارد نجف نموده بودند. و علی ایحال به زودی و فوری قحط غلای همه چیز مبدل به خصب و رخاء گردید، الحمد لله علی کل حال .

انگلیس سیزده نفر را در کوفه به دار زد گفتند همگی در پای دار چند دقیقه ای که مهلت بود حرف بزنند، زبانها گرفته شده بود الا همان جوان شوخ با طناب به گردن فحشهایی به دولت انگلیس و آن کسانی که نقض عهد نموده و به انگلیس کمک نموده بودند داده بود و پس از آن به مباشرین خطاب نموده بود که جر یا کافر! و صد و چند نفر دیگر را به یکی از جزایر هند محبوس نموده بود پس از یک سال آزاد کرد.

آن شیخی که در حرم را می خواست بشکند پس از مراجعت کور شده و در کربلا ملاقات حاصل گردید.

گفتم : جناب شیخ بر شما چه می گذشت ؟ گفت ما را بردند به جزیره ای که در آن محبوسین زیاد بودند از همه فرق مختلفه ، وقتی که محرم شده ما شیعیان به آن صاحب منصب انگلیس گفتیم که رسم ما در محرم این است که باید عزاداری و سینه زنی نمایم جهت سیدالشهداء باید شما اجازه دهید.

گفت : هر چه مرسوم دارید عمل نمایید ما به رسوم مذهبی هیچ ملتی داخل نداریم شما آزاد هستید مادامی که مزاحمتی به قوانین و سیاست ما نداشته باشد، ما هم شیعه و سنی اجتماع و متحد شدیم عزاداری و سینه زنی خوبی نمودیم .

گفتم : این کار بسیار خوب بوده خصوص در منظر ملل مختلفه و

بدون تقيه شعار شيعه را اظهار نموده ايد، يك نوع ترويج امر به معروف و نهي از منكر بوده و لعل ملل ديگر تنبيه شده و به فكر هدايت خود بيفتند، لكن آن در حرم شكستنتان بي ربط بوده و همان كار باعث گرفتاري شما گرديد چنان كه شنيدم چراغ برقه‌اي حرم حضرت رضا را شكسته بودي و كتك مفصلي در آنجا خورده بودي و اين طور امور كه در مجمع و مرآي و مسمع عموم مسلمين خصوص علمات و مجتهدين كه واقع مي شد و آنها ساكت هستند تو نبايد بي گذار به آب بزني و باعث اذيت خود و ديگران گردی .

گفت : ديگران شايد سكوتشان از ترس جان و آبروشان باشد و من ، بلکه مسلمانان نبايد در راه ديانت ترسي داشته باشد.

گفتم : اين طور نيست ، در ميان اين همه بزرگان تو تنها دلسوز اسلام نيستي و اين بدگماني است كه درباره ديگران داري لعل آن امر، منكر نيست و يا آن كه منكر هم باشد مورد نهي از آن نيست لاقلاً از علما سؤ ال بكن كه وجه سكوت آنها چيست خدا در قرآن مي گويد:

﴿وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾ شايد تو از اين امت و جماعت نباشي و معلوم است كه نيستي چون مراد عالم و عامل است ، حتى علي عليه السلام مي فرمايد انما النهي بعد التناهي .

و تو از علماء عاملين نيستي ، بلکه اگر ديوانه نباشي كه عقیده مردم است لاقلاً ساده لوح احمق ، چون شنیده ام كه در مصر خدمت حضرت حجت رسیده ای و مدعی رؤيت و مقام

نیابت آن بزرگوار شده ای و حال آن به یقین پیوسته که کسی که مدعی رؤیت در زمان غیبت کبری بشود او ملعون و کذاب است .

و علاوه بر این شنییده ام مختصرالقرآنی ساخته ای آیات مکرره را انداخته ای ، قصه حضرت موسی را يك مرتبه نوشته ای بقیه را طویل بلا طائل انگاشته و يك بسم الله و يك فبای الاء تکذبان نوشته ای بقیه را سقط نموده ای که بی فایده است اگر تو را مثل دیگران دیوانه بگویم باز هم بهتر است از این که عاقل بدانیم ، چون عاقل کافر خواهید بود، چون خود را از خدا و پیغمبر ملا تر گرفتی ای اگر این مسموعات راست باشد واجب القتلی مگر این که این حرفها درباره شما دروغ باشد، آن وقت همان ساده لوح احمق خواهی بود .

گفت : هر چه تو حساب می کنی .  
گفتم : من تو را متنبله می سازم که با ارتداد باطنی و خرابی اصول دین و کم عقلی این تعزیه داری و سینه زنی و رقاصی فایده ای ندارد، به این ظاهرسازیها مغرور نباید گردید در عبادات و وجوه دیانت عقل لازم است و خلوص نیت و فکر می خواهد و پیروی از عالم و عامل ، این دین شریعه ای نیست که هر خر افسار گریخته بتواند وارد شود و آب بخورد و منتفع شود .

چهار هزار مقدسین نهروانی از تو و امثال تو مقدس تر و حفظ ظاهر بیشتر می کردند، به کجا رفتند، قالبی که آنها را قالب زد نشکسته تا روز قیامت قالب می زند، تلك البذور فب اصلا اباء و ارحام الامهات باقیه الی یوم القیمة .

تو خیال نکنی آنها تمام شدند  
 هر روز خود را بسنج و به آیینه ببین که  
 از آنها نشده باشی . در قرآن  
 فرموده است ﴿قُلْ هَلْ نُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا﴾ ﴿١٠٣﴾ الَّذِينَ  
 ضَلَّ سَعِيَّهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا﴾

حاجی پیرمرد (از قوچان) که سبق  
 آشنایی با ما داشت با چند نفر زواری که  
 در سر زمستان به نجف آمدند  
 همان نظر به سابقه آشنایی از  
 رفقای خود جدا شده به منزل ما  
 سکنی گرفت ، يك حجره بالا خانه  
 جهت مشارالیه محلی ساخت در خدمت ایشان  
 کوتاهی نکردیم بعد از اذان  
 صبح هر روز منقلی پا از زغال از  
 آتش سرخ می کردیم که سرما  
 نخورد و حال آن که برای بچه های خودم  
 آتش نمی کردم و آب وضویش را گرم می کردم  
 و چای را مهیا می ساختم می  
 بردم به بالاخانه از خواب بر می خواست  
 نماز می خواند و چای و صبحانه خود  
 را می خورد و يك ساعتی با او صحبت می  
 کردم که دلگیر نشود پس از آن اسباب  
 چای را می کشیدم پایین و هر روز در  
 نهار آبگوشت و در شب پلو می ساختیم که  
 مهمان است باشد فوق الطاقه خدمت نمود.  
 بعد از پنج - شش روز از میان خورجین خود  
 نیم من آلو و يك جفت جوراب که تحفه آن  
 ولایت بود بیرون نموده و ما را مرحمت  
 نمود که چون آمدم برای مردن در اینجا  
 اینها را به شما می دهم .

گفتم : مرحمت شما کم نشود انشاء الله صد  
 سال دیگر عمر خواهید نمود، رفیقش را يك  
 - دو مرتبه دعوت به مهمانی نمودیم پس از  
 ده روز آنها مراجعت نمودند و مهمان ما  
 نرفت که آمده ام در نجف بمیرم .



سی - چهل روز در آنجا ماند و ما هم در خدمات او کوتاهی نکردیم ، روزی يك - دو مباحثه ای داشتیم بعد از آن در تفقد حال او بودیم . چله زمستان بیرون شد ، آن شخص دید که نمی میرد و در خیال رفتن به ولایت افتاد بسیار هم اظهار خجالت و امتنان می نمود و از خدمات ما و ما هم علی الراس و واقعا غرض و طمعی چون نداشتیم در جواب اظهار تشکر کرده حق مهمان نوازی را بر خود حتمی می دانستیم .

فرمودند تا کی در نجف می مانید خوب است حرکت نمایید ولی من خیال حرکت نداشتم ، معذک گفتم حرکت نمودن با این زن و بچه فی الجملة قروض که هست بدون پول ممکن نیست .

گفت : شما حرکت کنید بروید به کربلا قبضی از جناب آقا میرزا محمد تقی شیرازی بگیرید بیاورید که من ببرم به ولایت برای شما پول جمع آوری نمایم و شما حرکت نمایید و من یقینا پانصد تومان برای شما جمع خواهم نمود و در این راه از زحمات خود هیچ دریغ نمی کنم .

گفتم : التفات شما زیاد و از نزد او حرکت کردم بیرون رفتم با قلب مکرر و قلب پر غیظ .

فردا صبح باز همان حرف را تکرار نمود که تا کربلا رفتن و قبض کار مشکلی نیست ، شما همین امروز گاری سوار شوید و روید فردا هم بر می گردید .

گفتم : بلی قبض بردن شما و تهیه پول نمودن و فرستادن خیلی اشکال دارد ، شما اگر مصمم هستید که ما را به قوچان ببرید برای شما هم کار مشکلی نیست که شما بروید

وجه را بفرستید، آن وقت من قبض را می فرستم و چنانچه در جزء نود و نهم قبض به اسم من نداد من پول را به خود میرزا می دهم و قبض رسید خودش را جهت شما می فرستم و پول شما تلف نخواهد شد و برئت ذمه جهت شما حاصل می شود.

گفت: ما عقلمان به چشمان هست، وقتی قبض میرزا را دیدیم وجه را می دهیم و الا هر کسی طوری خیال می کند و پول نمی دهند. گفتم مگر شما خر هستید که عقلتان به چشمتان باشد اگر یونجه را دیدید بخورید و الافلا، هر طایفه ای به درجه ای انسانیت و شعور دارند الا شما که روز به روز باید خرتتر شوید من که طمع می و توقعی از تو ندارم می خواهی بمانی در اینجا بمیری حتی الامکان خدمتگزاری خواهم نمود و اگر خیال رفتن به ولایت داری مانعی در جلو راه نیست. این حرفها نیم پولی که بجز درد دل و اوقات تلخی فایده ای ندارد چرا می زنی. گفت: می خواهم خدمت نمایم به شما و شما بدون جهت اوقاتتان تلخ می شود. می گفتم که حرف بدی نمی زنم.

گفتم: حق داری که نمی فهمی آن کس که می خواهد خدمت کند و محض رضای خدا کاری بکند او شما نیستید. بدان جناب حاجی، که نجف نظر به کثرت آمد و رفت زوار از هر ولایت و ده کوره ای و بودن طلاب زیاد از هر ولایت و ده کوره ای حکم جام جهان نمای جمشید را جهت ما دارد، یعنی از هر جایی که زوار می آید و رفتاری که با طلبه هم ولایتی خود می کنند و در مرآی و مسمع ما اخلاق همه طوایف و ولایات ایران از زشت و زیبای آن نزد ما مکشوف و هویدا است...

در همین برهه زمانی که اینجا تشریف دارید معدودی از زوار اصطهبانات که از محال شیراز است آمدند به زیارت و از اصطهبانات فقط یک نفر طلبه سید و قریب الاجتهاد فقیری دارند که در جهات استحقاق از فقر و فضل و دیانت کمتر نباشد از من ، بیشتر نخواهد بود و اینها قبل از این که به نجف برسند و سید را ملاقات نمایند در کربلا خدمت جناب میرزا رفته بودند و از جناب میرزا محمدتقی اجازه گرفتند که دوستان لیره مال امام علیه السلام نزد ما هست و فلان سید طلبه هم ولایتی ما که جهت استحقاق در او موجود است اجازه دهید که به او بدهیم . ایشان هم اجازه داده بودند و به نجف آمدند برای همان سید یک منزلی خریدند به دوستان لیره و قریب پنجاه لیره هم از خودشان به عنوان خمس داده بودند برای مخارج و دیون اضطراری سید بودن این که بر سید تحمیلی نمایند و منتهی بگذارند و زحمتی بر او وارد نمایند که قبض بگیرد و سفر کربلا نماید و پولی هم که نقدا داده اند دو سه مقابل پانصد تومانی است که شما نسبه به ما وعده می دهی و نقدا زحمت و خجالت های زیادی بر ما وارد می نمایی ، علاوه بر این آنها پول هنگفت و بی زحمت و خجالت را به آن سید دادند که در نجف به آسودگی مشغول درس و بحث خود باشد که در دنیا دارای ریاست عامه بشود و یا در آخرت حائز مقامی و درجه ای در بهشت بشود و شما به این وعده جزیی وجهی که به من می دهید بعد از این که سه مجیدی قرض کنم گاری سوار شوم بروم به کربلا چند

دفعه در خانه آقا میرزا محمد تقی آمد و شد نمایم تا او را مجال دیدار پیدا نمایم و قبض را از او بگیرم و بدهم جنابعالی و تو بروی به آنجا چه معرکه گیریهای بر پا نمایی و چراغ اول و دوم بگیری يك تومان ، دو تومان ، بیست تومان به چه کثافت مآبی اخاذی نمایی ، چه بسیار کسان عوض پول دادن به ما فحش بدهند و چه کسان که ماءخوذ به حیا بشوند که پولشان از دزدی حرام تر است و بعد اللتیا و التی این پانصد تومان که به منزله کوه احدی است در نظر شما فراهم نمایی و واقعا این شق القمر را تو کرده ای چه منتها بر من و بر خدا رسول بگذاری ، بلکه علاوه چه سوقاتی ها و احکام ناحق را از من توقع بکنی و از خدا درجات عالیه و از رسول شفاعت کبری را متوقع باشی .

و معذلك كله این پانصد تومان که پس از این خون جگریها که به من رسید فورا قروض نجف را از آن بدهم و مثل ادنی فعله و مزدوری از بقیه مال کرایه نمایم این چند نفر زن و بچه را بردارم بیایم به قوچان برای آن که مرده شوری شما را بنمایم و کون شستن به شما یاد بدهم و، و، و.

هزار سال است که از اسلامیت شما می گذرد که باید به درجات عالیه انسانیت رسیده باشید معذرت می خواهم که ما عقلمان به چشممان است که هر خر و گاوی همین طور است . پس کجا رفت ترقیات شما...

جناب حاجی ! مقداری در خلوت فکر کنید و کلاه خودتان را قاضی نمایید ببینید چه حکمی بر این کار و بار و خیالات فاسده شما بار است ، امروز و فردایی در پرده هیکل انسانی و ریش

سفید طولانی و صورت نیکوی نورانی مستور و مخفی خواهید بود، یوم تبلی السرائر، نزدیک است واقعیات ذات و اخلاق ذمیمه شما، مکشوف خواهد گردید در محشر کبری .  
ذلك اليوم الخزی الاکبر، اليوم الحاقه و اليوم الصاخه ، یوم الندامه ، یوم الحسرة یوم یفرالمرء من اخیه و امه و ابیه و فضیلة التی تؤ ویه .

چنان که در دنیا برهنه و مکشوف العوره در میان ملاء عام درآیی خجالت داری در آن روز این لباس بدن به این خوبی از تو کنده می شود و به آن لباسی که امروز برای خود دوخته و مهیا ساخته بروز و ظهور خواهید نمود، که یحسن عندها صورالکلب و الخنازیر و نعذبالله من ذلك .

گفت : غرض من خدمتی بود به شما و این همه تندی لازم نبود. گفتم : کسی که عقلش به چشمش است البتّه نخواهد فهمید که این طور حرفها به مثل من ، مثل خنجر و سنان جراحت می زند، اولاً نباید من قبض را از میرزا بگیرم ، فقاهت را به ترازو و میزان قپان نمی کنند و من سالهاست که مجاز هستم ، ای کور باطن .

و ثانیاً از اینجا تا کربلا رفتن و سه تومان مقروض شدن و صد درجه موهون شدن و قبض گرفته و به جناب حاجی دادن ، پس از شش ماه انتظاری آخر الامر معلوم نیست که این دراهم معدوده به ما برسد یا نرسد.

و ثالثاً اگر تو عاقل بودی و غرض توهین من نبود، تو که می روی کربلا خودت به میرزا می گفستی زودتر و بهتر اجاجت می کرد و احترامات ما هم بجا بود و خدمات تو هم نسبت به ما خالص تر بود. آن بیچاره احمق پس از چند روز دیگر حرکت نمود رو به ولایت روانه گردید.



۲۲۵- شدیدترین حسرت در روز رستاخیز برای عالم  
آن است که مردم به گفتار او هدایت یافته ورستگار  
شده اند و او در راه جهنم قرار گرفته است .

## ب- فصل یازدهم : زیارت و سیاحت

...

ولیکن قناعت نمود آن که عکسش به جام  
بلند بلورین فکند  
چه چایی عقیق لب به رنگ و به طعم و  
دلبران به بو ضیمران  
هر کدام یک - دو چایی خورده و  
جیگاره کشیده رفتیم شب در کربلا ماندیم ،  
صبح زیارت نموده حرکت کردیم ، شب را در  
مسبب ماندیم کف پاهای قوچانی پر آبله  
گردید که دو قدم نمی توانست راه برود.  
صبح جهت مال کرایه تا  
محمودی و کاظمین تفحص نموده  
پیدا نشد، مقداری پشکل شتر  
دود نموده پاهای مشارالیه را به  
دود دادیم و از مال اجاره مایوس  
شدیم ، از ایستگاه خط آهن بین  
حله و بغداد سو ال نمودیم  
گفتند دو فرسخ است و ماشین در ساعت نه  
روز آنجا می رسد و ده دقیقه بیش ایست  
نمی کند که رو به بغداد می رود.  
گفتم : جناب قوچانی حالا که صبح است تا  
ساعت نه به غلطیدن هم باشد این دو فرسخ  
را باید برویم چاره نیست و امشب جمعه  
است از غیر ماشین رفتن یقین است که  
زیارت جمعه را نخواهیم ادراک نمود ولکن  
اگر به ماشین برسیم دور نیست که امشب به  
کاظمین برسیم .  
خوش خوشك شيخ قوچانی را به  
طرف ایستگاه ماشین بردیم تا آنکه پیش  
از ظهر رسیدیم که در يك بیابان بی  
آب و آبادانی ، انگلیس دو - سه خیمه بر  
پا نموده که اینجا ایستگاه ماشین است .  
در سایه خانه ماشینی نشستیم تا ساعت نه  
ماشین رسید هر کدام هفت - هشت به یکی از



دوبله هایی که بار داشت سوار شدیم ، ساعت دوازده شب به ایستگاه بغداد رسیدیم و به عجله تمام اسباب را برداشته خود در ساعت سه از شب رساندیم و واگون های بین بغداد و کاظمین از حسن اتفاق واگون فوق العاده در آن ساعت می خواست حرکت کند خود را به واگون رسانده و حرکت نموده ساعت چهار از شب جمعه وارد حسینه کاظمین شدیم .

يك نفر چای گذاشت دو نفر رفتیم به زیارت فردا نیز در کاظمین ماندیم روز شنبه به ماشین نشستیم به سامره .

پنج - شش روز در سامره ماندیم روز رفتیم به پای ملویه یعنی مناره که متوکل عباسی در مسجد جامع ساخته بود که راه بالا رفتن آن از بیرون به دور مناره پیچ می خورد و سایه بان حصیری که در زمان جنگ عثمانی در سر او ساخته بود هنوز بر پا بود .

جامی و قوچانی هر دو به سرعت رفتند به روی مناره ، من و يك عرب نیز به قدر يك پیچ رفتیم نظر کردیم که سامره و گنبد و گلدسته های حضرت همه در زیر پا واقع شده اند و راه هم باریک و باد هم کمی می آمد .

و ما را هول گرفته گفتیم :  
يا ابا العرب ! انزل فانی اخاف .  
گفت : آمدیم پایین دیدیم آن دو نفر از روی مناره خم شدند و ما را آواز می کنند که بیایید بالا ، گفتیم عجب دیوانه بوده اید حالا خودتان جاگیر شده اید خاله مهمانی می کنید ، بیایید پایین و چون آدم های خود نما بودند و ترسیدم که پایین نیایند بالاخره بیفتند به دروغ گفتم بیایید پایین که عجب مار بزرگی در اینجا حلقه زده سیاه و بدهیت است ای نامرد بیایید می خواهد

به ما حمله کند. یا اِخا العرب شوف  
الهیة ، و گفت وین ، وین سیدنا؟ گفتم ها  
هو ذلك ما تشوف ، انت اعمی !  
سنگی برداشتم به طرفی زدم و  
چند قدمی به طرفی فرار کردم عرب هم  
سنگی برداشتت از مار ندیده  
ترسیده خود را به طرفی کشید،  
هی متصل می گوید وین وین ، و در  
این بین آن دو دیوانه از سر مناره و  
ملویه پایین آمدند. گفتند کو مار، گفتم  
به سوراخ رفت .

نفس اژدرهاست او کی از غم بی آلتی  
مـرـده اسـت افسـرده اسـت  
آخوندها مگر نشنیده اید که نفس  
خلاقیت دارد يك مجرد تصور سقوط شما را از  
روی مناره پرت می کند مار نفس اماره  
شما بود پایین که آمدید او به سوراخ رفت  
و شما از سقوط ایمن شدید.  
از سامره مراجعت نمودیم ،  
چند روزی به کاظمین ماندیم ، رفتیم  
بغداد مقبره کلینی <sup>(۲۲۶)</sup> را زیارت  
نمودیم به معرفی مردم بغداد مقایر  
سفراء گرام امام زمان را نیز زیارت  
نمودیم ، لکن دو رفیق ما اگر سؤ ال می  
کردند از این مقایر جواب نمی شنیدند،  
معلوم شد که از غیر اهل سؤ ال  
می نمودی یا یهودی و نصرانی و یا سنی  
های متعصب بودند، لهذا گفتم شما  
هنوز ناقصید، نور بصیرتتان روشن نیست ،  
خدا در قرآن می فرماید لایعرف المجرمون  
بسیماهم شیعیان را بهتر از شما می شناسم  
و نور تشیع یدرك و لا توصف ، بگذارید  
تا من سؤ ال کنم و بعد از آن چند قومی  
در میان کوفه به بازار تفرس وجوه  
مردم از هر که سؤ ال می کردم به طور

قاعده راهنمایی می کرد بالاخره تا نزدیک ظهر با او آخر بغداد رسیده نواب اربعه عليه السلام (۲۲۷) را زیارت نموده نان گرفته نهار خوردیم از بغداد بیرون شدیم . رو به طرف سلمان فارسی رهسپار شدیم تا نزدیک غروب به آبادی جزیی که اسم آن دیاله بود رسیده که در سه فرسخی بغداد شب در آنجا ماندیم يك - دو نفر از این سنی ها مشورت در کشتن ما می کردند به زبان عربی و من با خود گفتم ها جون تو آنچه کردی و دیدی و شنیدی خوابی بود که گذشت ، انگلیس اول و آخر شما را یکی می کند. به صدای کلفت گفتم حجی روزنامه اکو عدکم (۲۲۸) گفت ای ، گفتم اعطنی اشوف ، شی مکتوب . (۲۲۹)

روزنامه را قدری مطالعه کردم ، کم کم به خواب رفتم ، صبح برخواستیم . رفقا گفتند که ما از ترس حرف اینها نخوابیدیم ، و تو ببی خیال خوابیدیم .

گفتم : حرف اینها در گوش من به قدر طنین مگسی بیش اثر نکرد، یکی آن که من سرد و گرم دنیا را بیش از شما چشیده و بیابانهای هولناک را بیش از شما در شب و روز رفتم و البته از شما سنگین تر و شجاع ترم . دوم آنکه ایمان من به قضا و قدر الهی و منظور نظر او بودن در همه حال و تسلیم بودن در جلو قضا و قدر او بیش از شماست که اگر این سنی ها ما را کشته بودند من از خدا می خواستم چون بالاخره منتها به او می شد و از خواست خدا نباید ترسان و گریزان بود.

در کف شیر نر غیر تسلیم و رضا  
خونخواره ای کو چاره ای

علاوه بر آن که ما چرا از کشتن و مردن بترسیم از این دنیا دنی چه خوبی و خوشی دیده ایم که علاقمندی داشته باشیم و او و فراق او بر ما سخت باشد، بلکه همه درد و ناخوشی و پیاده روی و گرما و سرما و گرسنگی و تشنگی و غیره و ذلك است که شرح آن به طول انجامد و بالاخره خواهیم مرد، ﴿كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ كَانَ عَلَىٰ رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا﴾. بلکه باید مردن را دوست داشته باشیم، چون از این صفحه دنیا آنچه می خوانیم کیفی نکردیم ورق را برگردانیم در صفحه آخرت شاید مطالب خوشمزه ای را بخوانیم از تفضلات حق.

جامی گفت: ورق که برگشت شاید در صفحه آخرت نیم سوز به فلان آدم بشود، چون عاقبت معلوم نیست و به خودمان که نگاه می کنیم مجازاتهای سختی را بر خود می بینیم و همین درد و بلا و فقر و پشیمانی های دنیا شاید نسیم مجازات های اخروی باشد که به دنیای ما می وزد و البته نسیم و بوی او بهتر از خود اوست. گفتم: بلی ولکن به رحمت خدا هم باید نظر داشت که کوتاهی را به جوی مندرک کند و به کلمه ذیلی را به یک نماید اگر چه انسان باید از خود بترسد، ولکن باید به رحمت حق همیشه چشم امید داشته باشد و از خدا بدگمان نباشد که فرمود:

انا عند ظن عبدي المؤمن ، قال السجاد عليه السلام اذا نظرت الى نفسي قنطت و اذا نظرت الى رحمتك الواسعه طمعت . (۲۳۰)

قوچانی گفت: اینها همه بجاست، لکن آن حرفی که گفتم اگر این سنی ها ما را کشته بودند من از خدا می دانستم . به موازین شرعیه درست نیست و موافق



جبر و تفویض یا نقیضین است و یا به حکم نقیضین .

گفتم : چون هر دو وجودی هستند نقیضین که نیست و ضدین لاثالث لهما نیز نیستند، زیرا که جبر صدور فعل از فاعل است به اراده غیر نه به اراده فاعل و تفویض صدور فعل از فاعل است و به اراده خود فاعل نه به اراده دیگری که حدوث اراده به سببی غیر ذات فاعل نباشد، یعنی سلسله وجودیه این فعل و اراده منتهی به خدا نشود و در عالم وجود دو مورد لازم آید، كما النبی فال النبی القدریه محبوس هذه الامه و هم معتزلی قبالا لالشعری الجبری .

و واسطه بین این دو محذور و بهشت بین این دو جهنم این است که فعل به اراده عبود که ناشی از اراده خدا است صادر شود، پس این نه جبر است و نه تفویض و نه ارتفاع نقیضین بل امر بین الامرین و قل الحق و معتقد الامامیه و الطائفه الاثنی عشر.

گفت : تعقل واسطه مشکل بلکه بودن واسطه کما بین الارض و السماء اشکل است .

گفتم : اگر مشکل نبود دو طائفه بزرگ از مسلمین که تبعیت از ائمه علیهم السلام ندارند گمراه نمی شوند.

بی پیر نرو تو در هر چند سکنند  
خرابیات زمــانی  
و اگر چه علی فرمود بحر عمیق لا تلجه  
لکن محض آن که راه تمام شود و خسته نشوی  
و بوی از مطلب هم استشمام شود، چند

مثلی و تنظیراتی ذکر می شود و محض تقریب فهم و مطالب دیگری هم فهمیده می شود. آفتاب که از مشرق سر می زند نور او به دیواری در مقابل می افتد و آن طرف دیوار روشن می شود، در طرف دیگر سایه دیوار ظاهر می شود. دیوار را مکلف فرض کن ، روشنایی رو به آفتاب را عبادت و سایه آن طرف را معصیت ، ما اصابك من حسنة فمن الله و ما اصابك من سيئة فمن نفسك . با آن که اگر دیوار نبود روشنایی آفتاب در آن طرف نبود و نه در سایه در این طرف و مردم می گویند مطابق آیه شریفه این آفتاب از خورشید است و آن سایه از دیوار است و حال آن که در شب که خورشید نیست پس سایه را هم به خورشید می توان نسبت داد چنان که فرمود قال كل من عندالله . مثال دیگری که ما نحن فیه را توضیح دهد، ماهیات و مفاهیم اشیاء قبل از وجود مثل نقش در دیوار اثری بر آن مترتب نه و همین که وجود گرفتند آثار مختلفه بر ماهیات مختلفه مترتب شود و وجود و هستی خیر است و اثر آن نیز خیر است و شر راجع به عدمی و نقص است و از طرف ماهیات است و البته ماهیات موجوده مزدوج است از وجود و ماهیت و افعال و آثار آن نیز چنین است ، پس نقش و هیکل شمشیر برش ندارد و نیز آهن به ما هو برش ندارد، پس بریدن شمشیر از آهن به این شکل است و این امر بین الامرین است .

شخصی صورت خود را به آیینه صاف و مستقیم درست می بیند آن آیینه را قبول می کند و از او خوشش آید که صورت را درست نمایش داده و به آیینه زنگدار و غیره مستقیم صورت را نادرست بیند و از آن آیینه بدش آید

که صورت را کما هو حقه نمایش نداده و دروغ گفته و تهمت زده پس اولی ماشائون الا ان یشاء الله و دومی کافر است که ساتر حق آمده فلا جبر در نمایش صورت و الا بر یک روش بود و لا تفویض .

چون بدون مقابله صورت در آیینه تحقق نگیرد، پس اصل وجود از حق است و حدود و نقایص آن از ماهیات و قابلیتات است ، پس امر بین الامرین از زمین تا آسمان است .

آفتاب به شیشه الوان می افتد، نور آفتاب از شیشه نفوذ نموده و به رنگ سرخ در حجره بیفتد نور آفتاب بی رنگ است رنگ سرخ از شیشه است پس نور سرخ میان حجره فقط از آفتاب نیست ، چرا که بی رنگ است فلا جبر و از شیشه فقط نیست ، چرا که او نوری ندارد، نه سیاه و سفید، و و لا تفویض امر فی البین کما بین السماء و الارض . که یک سر او در زمین است و سر دیگر آن در آسمان فافهم و اقتنم ، چون این مثال ها از جهاتی ناقص است لکن تقریب مطالب را به ذهن می نمایند.

رسیدیم به حضرت سلمان پاک ، بقعه ای و حرمی و ضرحی صحنی داشت ، پس از زیارت و سلام و دو رکعت نماز به عنوان هدیه به آن روح پاک به جا آورده شد و نماز ظهر و عصر را نیز خواندیم .

خدمه او در آن وقت زن هایی بود از اهل سنت ، بلکه آن جزیی آبادی که در آنجا بود تمام از اهل سنت بود.

بعد از آن چند تخم مرغ از آن زن ها گرفته با روغن سرخ نموده در یکی از ایوان های صحن شریف نهار خوردیم و چایی نیز خوردیم برخواستیم و رفتیم به تماشای ایوان کسری که در صد قدمی آنجا بود. ایوان را نیز تماشا کردیم غرفه های



يك طرف ايوان هنوز موجود بود و از سقف بعضی آجرها افتاده بود، شكافي حاصل شده بود، آجرهایی كه در آن شكاف پیدا شده بود و كله به كله بنایی نموده بودند از آجرهای وزیری بزرگ بود، هفت آجر به شمار آمد كه ضخامت سقف ايوان قریب به سه زرع می شد و عرض و طول ايوان را یادداشت كردیم ولكن انگلیس ها از بغداد به تماشای ايوان زیاد می آمدند و اتومبیل های آنها متصل در رفت و آمد بود.

بالجمله مراجعت نمودیم شب را باز در همان دیاله كه سه فرسنگی بغداد بود خوابیدیم . صبح حرکت نمودیم در نزدیکی بغداد میدان مشق عساگر هندو بود كه هر سی - چهل نفر در دو وصف روبروی هم صف كشیده اند مشق جنگ و ستیز می نمودند به عینه مثل دو دسته خروس كه به یكدیگر می خواهند بپرند و هر چند مرتبه حمله در حالی كه پشتها خم به حیاط ركوع بود می پریدند به یكدیگر و هر صفی به جای نصفه دیگر می جستند باز روبروی یكدیگر می شدند و ستیزها را حواله یكدیگر می كردند چون از عساگر ترك در جنگ با ستیزه صدمه و كشتارها داده بود لذا به تکمیل آن جد داشتند.

وارد بغداد و از آنجا به كاظمین مشرف شدیم پس از يك شب مانده و زیارت نمودن شب دیگر به عزم حله به محطه ماشین آمدیم . ساعت سه از شب بلیط گرفتیم سوار شدیم ولكن ماشین حرکت نكرده تا ساعت هفت از شب و متصل از این خط به خط دیگر منتقل می شد گاهی جلو می رفت و گاهی مراجعت می كرد و گاهی قطارهای دیگر پس و پیش می شد و از شعب خطوط عدیده و اختلاف حرکات

قطارها ما گیج شده بودیم نمی دانستیم که چه می شود و چه می خواهد به ما بنماید. گفتم : رفقا فکر در این حرکات مختلفه ما را گیج نموده ، نظر کنید و این میدان وسیع که قریب به نیم فرسخ و طول دارد و چراغهای برق این صفحه را روشن دارد و پراکندگی آنها در این بیابان و هوای فرح افزای شب گویا با ستاره های آسمان لاجوردی رقابت دارند و زمین می خواهد بگوید که من هم آسمان هستم .

قوچانی گفت : من که خوابم گرفتم و می خوابم زمین آسمان نخواهد شد، با وجود اضدادی که در او موجود و اختلاف هواهای نفسانی که در سینه های این جانور متغلغل و متموج است که دو شخص دارای يك خیال و يك مقصد وجود ندارد، بلکه يك شخص در دو وقت به يك خیال نمی تواند ادامه بدهد. بلکه يك شخص در دو وقت به يك خیال نمی تواند ادامه بدهد. این تجدد آرا و اختلاف اهویه موجب سلب امنیت و اطمینان دلهاست و بالاخره خوشی و راحتی برای عاقل مسلوب است و آن که خیال خوشی و راحت کند بی عقل است و همان بی عقل اگر ملتفت به نقص خود شود راحت نخواهد بود و خوشوقت نیست و خیال راحتی و خوشوقتی از جهل و نقص خود است و همین درد بی درمان است ، خداحافظ من که رفتم .

گفتم : جواب مرا بده بعد بخواب ، برو همین نواب خاص امام زمان صلواة الله علیه و کلینی و غیره هم از مؤمنین و روحانیین که در بغداد مدفون هستند و حال آن که بغداد زمین نحس و نجس است چرا وصیت نکردند آنها را لااقل در

کاظمین مدفون نمایند به این قرب جوار و از اینجا معلوم می شود که نقل جنائز به مشاهد مشرفه مستحب نیست و الا درباره نواب خاص ترك این مستحب نمی شد و همچنین علما و مجتهدینی که در حله مدفون هستند با این قرب جوار به کربلا و نجف و معذک مرسوم شده است از ایران از صد الی صد و پنجاه فرسنگ راه ، موتی را با وصیت و بدون وصیت حمل به کربلا و نجف می کنند، بلکه خیلی از علما فتوایی هم می دهند، با آن که نقل قبل از دفن علاوه بر ترك تعجیل دفن موجب هتك احترام میت و اذیت و آزار زنده ها از تعفن و رایحه کریه جنازه است و نقل بد دفن موجب نبش قبر و هتك احترام میت علاوه بر آن مفاسدی که در طریق نقل حاصل می شود و حق این است که نقل جنائز جایز نیست ، مگر آنکه راه ماءمون و نزدیک باشد و یا آنکه زمستان باشد که در طول راه تعفن نگردد علی الاشکال فیه .

ساکت شدم که جناب شیخ جواب دهد دیدم که نفیرش بلند شد و در خواب غفلت فرو رفته و حال آن که خواب مثل مردن و بیهوشی است و انسان خود را به اختیار مریض و مرده کند زهی نادانی است ، و چشم از ثمرات زندگانی بپوشد خصوص مثل چنین شبی که ستاره ها در میان تاریکی می درخشند و نسیم دلگشا می وزد و ترن مثل سیاحت نقاط و قطع متجاورات ارض را نموده ، ای زهی بی سعادتی و بی توفیقی که انسان به خواب رود، بلکه خواب را مثل دوا باید اعمال نمود و به چشم معالجه به او باید نظر نمود و حتی الامکان شخص به دوا خوردن نباید عادت نماید.

و بالجمله من آن شب با سکوت طبیعت و خموده میزان شهوات و رحلت نفوس شیریه و غیر ملایمه و روحانیت فضا و زیر و بم حرکت ترن و لمعان ستاره ها که به من هر کدام چشمک می زدند که خلوت است به سوی ما پیریدن گیر، روح من به احتزاز آمده و سلول دماغ وسعت گرفته به مطالعه آیات کونیه و کلمات مکنونه آفاقیه مشغول شدم و ششدانگ حواسم را از تفرقه تبدیل به جمعیت یافته و توجه صوب مرکز حس و حس قائم بالذات گشته پرده های ضخیم ، رقیق شده کانه نیست و عقبات سخت مندرک شده کالعهن المنفوش ، چیزها فهمیدم در قوطی هیچ عطاری و در مخیله هیچ خاطری خطور و حضور نرسانیده ، آنجا فهمیدم که خلوت و تنهایی چه نعمت بزرگی است ، ولکن شخصی یعنی برای تکمیل نقصان و بعد از تکمیل باید در میان جمعیت به جد تمام مشغول تعلیم و تربیت خلق گردد که طریقه نبوت است که از اسفار اربعه این را سیر من الله الی الخلق گویند و سفر چهارمین انسان است . پس از این معراج روحانی و رجوع از آن کم کم صبح طالع و متدرجا رفقای مرده نفعه اسرافیلی دمیده ارواحشان به ابدانشان معاودت نموده و جنبیدن گرفتند و خمیازه کشان به جل جل آمدند، فاذا هم قیام ینظرون .

سیاهی حله نمودار شد، نزدیک طلوع آفتاب به ایستگاه ترن رسیده پایین آمدم مجال وضو گرفتن نداشتیم تیمم نموده نماز صبح را ادا نمودیم اثاثیه مختصر خود را برداشته وارد حله شدیم ساعتی در بازار گشتیم ، در یک فضایی ایوان مرتفعی خلوت از اغیار و پاکیزه از کثافات

اعراب رحل اقامت انداخته جامی را فرستادیم در پی زغال سماور، زغال آورد، گفت شری از خود به حیلّه و زرنگی نمودم ، گفتیم قصه چه بوده ؟  
گفت : از بقالی سؤ ال نموده دکان زغال فروشی را ، آن هم با پوزش اشاره نموده که آن است ، من هم محض تعیین مشارالیه با عصای خود اشاره نمودم که همان دکان است که سر عصای من به شدت خورد به بناگوش يك زن مجلله يهودی که صدای ناله اش بلند شد در میان بازار و قبل از آن که روی خود را به من گرداند که از کجا خورده من به صوب دیگری برگشتم و مثل این که کاری نکرده ام و متحیرانه با این طرف و آن طرف نظر می کنم ، ولکن توجهم روی آن زن است که با من چه معامله کند.

دیدم او هم برگشته به من نظر می کند و حرکات مختلف بلاطائل مرا به نظر دقت سنجیده و مطالعه نمود، بعد با خود گفت های مسوده ، یعنی بیچاره دیوانه است . من هم با خود گفتم خوب فهمیده ای خدا پدرت را بیامرزد اگر دیوانه نباشم در این بازار تنگ پر جمعیت با این عصای دراز اشاره به جایی نمی کنم ، او که به راه خود رفت من هم عاقل شده زغال گرفتم آمدم . و الا در استنطاق و شکنجه بودم و شما هم در انتظار من و زغال ، روزتان چون زغال سیاه بود.

گفتم : طمع داری که در قیامت خود را به همین طور حیلّه ها خلاصی دهی ؟  
گفت : خدا کریم است ، و من صفاته الکمالیه الانخداع ،

قوچانی گفت : انخداع انفعال است و انفعال بر خدا روا نیست ، بل هو فعال لما یشاء و ما یرید.

جامی گفت : در ذیل قوله مَا ﴿عَزَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ﴾  
وارد است که خدا منخدع <sup>(۲۳۱)</sup> می شود.  
قوچانی گفت : دلیل سمعی با عقل معارضه  
نتوان نمود.

گفتم : بابا اشکالی ندارد  
حضرت حق حقیقتا لا ینفعل و  
لکنه لکونه کریم و رحیم یظہرالانخداع  
. چنان که بسیار شده است که ما اراده  
داریم عطایی به کسی بنماییم  
، بهانه ای به دست آن طرف می  
دهیم مثل نذری و شرطی که در آن  
مغلوب هستیم محض آن که او را علی الظاهر  
مستحق بسازیم ، پس موضوع حکم  
عقل انفعال حقیقی است که بر  
خدا روا نیست و موضوع دلیل  
سمعی اظهار انخداع و نمایش انخداع  
و هرگاه موضوع دلیلین متحد نشد تعارض  
نخواهد بود بین دلیلین .

گفتم : رفقا عمده حله آمدنمان  
زیارت حمزه و جاسم است که معروف است که  
حمزه نبیره حضرت ابی الفضل است و حمزه  
ری پسر موسی بن جعفر است و گویا امر به  
عکس است که حمزه ری نبیره ابی الفضل  
باشد و این حمزه پسر موسی بن جعفر باشد  
و بالجمله قاسم پسر موسی بن جعفر است و  
از حله پنج فرسخی است تا حمزه و از آنجا  
دو فرسخ است تا بقعه قاسم بن موسی بن  
جعفر و خوب است ناهار هم بخوریم و حرکت  
کنیم و حله هم شهری است عربی و  
کثیف و علی الخصوص که در این سنین  
اخیره رو به خرابی هم گذاشته محل تفریح  
و تماشا هم نیست . و بالجمله ناهار هم  
خوردیم و قریب به ظهر حرکت کردیم و  
یک دو فرسنگ که رفتیم نظر به این که  
پیاده روی نکرده بودند و شب را در  
میان ماشین خواب درستی نکرده

بودند از آن آبادی دیگر بلند گردید. من به دل گفتم اگر با اینها راه بروم علی ایحال به یکی از این آبادیها شب را خواهند ماند و من چون در اقلیت واقع و آنان حائز اکثریت هستند بر من غلبه خواهند نمود، بهتر این است که جلو بیفتم که اینها مجبور گردند به آمدن و متدرجا بر سرعت خود افزودم که آنها نفهمند، تا آن که سخت از آنها دور شدم که هر چه مرا صدا زدند صدایشان به من نمی رسید و هر چه من سرعت در رفتن بکنم و بدوم آنها هم دویدن مرا نبینند، لذا بنای دویدن گزاردم .

تا آن که نیم فرسخ کمتر مانده بود به حمزه ، به جوی آبی رسیدم در آنجا ایستادم سبیل کشیدم تا آن که آنها اجبارا به من رسیدند با روی عبوس و دهن پر ناسزا و این وضع نیست که تو پیش گرفته ای و رفاقت با تو در سفر حرام است چون تو به رفاقت عمل نمی کنی .

خوب چه شده من که کاری نکرده ام و تقصیری سر نزده که مستحق این همه ملامت شده ام .

گفتند: ما بنا داشتیم که در یکی از آبادیها شب بمانیم و به واسطه جلو افتادن تو ما هم مجبور به آمدن شدیم و پدرمان از خستگی به نظرمان آمد.

گفتم : خوب این همه عبوس و ناسزا نمی خواهد، بیایید شب را در همین جا بمانیم ، لب آب روان و بیابان وسیع و خلوت .

گفتند: حالا ما را مسخره می کنی با این نزدیکی آبادی حمزه .

گفتم : البته مسخره می کنم شما خجالت نمی کشید که دو فرسخ راه بیش نیامده اید خسته شده اید و می خواهید شب را بمانید و حالا آن که هنوز سه ساعت به

شب مانده و مرد هم هستیید به شهادت ریش و جفت سبیل ، معلوم می شود که جمادات هم گاهی به دروغ شهادت می دهند. وقتی بود بس که صادق در شهادت بودند به جف سبیل قسم می خوردند و احترام فوق العاده به ریش و سبیل می گذاشتند، خضاب می کردند و شانسه می زدند و آق ثقال<sup>(۲۳۲)</sup> را جلو می انداختند و در صدر مجلس می نشانند همه این امور جهت صادق القولی آنها بود و البته نتیجه دروغ و شهادت زور، ذلت و خواری و بی اعتباری است و چنین روزی را مبادا برای ریش و سبیل مترقب باید بود، ﴿ إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ وَإِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِقَوْمٍ سُوءًا فَلَا مَرَدَّ لَهُ وَمَا لَهُم مِّن دُونِهِ مِن وَالٍ ۗ ﴾

ولکن رفقا از خستگی و غیظی که از من داشتند جواب مرا ندادند و یا آن که جواب نداشتند، چون الحق یعلو و لا یعلی علیه . و بالجمله به زیارت آن بزرگوار مشرف شدیم ، پس از زیارت و استراحت و چایی ، نیم ساعتی در اطراف آن آبادی گردش و سیاحت نمودیم زوار عرب زیاد آمد و شد می نمودند. و صحنی برای آن بقعه بنا می کردند.

کم کم شب شد و صدای جامی به ناله و فریاد بلند شد؛ می گفت خصیتین به شدت درد می کند، بعضی دواجات و چایی به حلق او ریختیم و هر دو، تقصیر را به من وارد می کردند که این درد از خستگی و زیاد راه رفتن حاصل شده و من هم از ترس چیزی نمی گفتم .

سیزده تخم مرغ با دو سیر روغن گرفتیم برای غذای شب خاگینه ساختیم و در ایوان امامزاده منزل کرده بودیم . عربها



گفتند در پشت صحن روضه خوانی است بیایید در آنجا غذا بخورید. گفتیم ما خسته و يك نفرمان هم ناخوش شده است به روضه نمی آیم و به غذای شما نیز محتاج نیستیم و جامی از درد تخم هایش ، از خاگینه نخورد تمام آن غذا را من و قوچانی خوردیم . بعد از آن ، از آن مجلس يك دوری پلو جهت ما آوردند هر چه کردیم برگردانند نشد و در میان تاس کباب خالی کردیم ، جامی يك - دو لقمه جهت رك عشا از آن خورد بقیه ماند برای فردا چون خسته بودیم و شب قبل هم خوابیده بودیم زود خوابیدیم ، ولکن جامی گاهی از درد، در ناله و آه بود.

صبح پس از نماز و زیارت و صرف چایی ، قوچانی مشغول مداوای جامی بود، پس از ساعتی گفتم چون تا حضرت قاسم دو فرسخ بیش نیست خوب است حرکت کنیم . قوچانی جرقه کرد گفت من نمی توانم مرده رفیق را در اینجا بیندازم و حرکت کنم تو می خواهی بروی برو، ما که نمی آیم . ما هم ترس خورده گفتیم هنوز که نمرده است چرا دروغ می گویی و شخص زنده باید حرکت کند و چنانچه در بین راه مرد آن وقت در قبر بین راه ساکن خواهد گردید، چنان که خدا فرموده ﴿وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ﴾ پس تا که موت است نیامده باید حرکت و عبادت نمود.

گفت : من با تو مباحثه ندارم ، می گویم تو می خواهی بروی برو ما علی ایحال امروز و امشب را نیز در همین جا می مانیم . گفتم : آن تنبلی و شیطنتی که او دارد از بهتر از آن هم صرف نظر می کند، گرد گله توتیای چشم گرگ . و این که می گویی باد ریخته است لابد

ندیده ای و از قول خودش می گویی و از کجا که راست بگوید. بلکه نفاق است که می کند و تو هم که به او می چرخ می و یار وفادار او شده ای و در علاج او می کوشی و دلسوز شده ای یا در متن نفاقی یا در حاشیه ، درست گفته اند بزرگان که فی اسفار یعرف جواهر الرجال . و من علی ای حال می مانم و با شما مدارا می کنم که اندازه هوا و هوسرانی و تن پروری شما را بفهمم که بعد از این میزان رفتار با شما را به دست داشته باشم و بی گذار به آب نزنم و گول شما را نخورم .

شب را ماندیم ، صبح حرکت کردیم ، آقای جامی که از درد اسافل اعضاء شب را خوابیده مثل آهو در پره بیابان دویدن گرفت !

گفتم : جناب شیخ معروف است که درد يك دفعه می آید و تدریجا بیرون می رود و درد جنابعالی دفعتا معدوم شده . گفت : مگر تو کرامت های این بزرگواران را منکری ؟

گفتم : ای والله حقا که از اصفهانی ها هم گذرانده ای .

رسیدیم به حضرت قاسم ، زیارت نموده و برای مؤمنین نیز دعا نموده و ناهار خورده و چرتیده ، پس از آن برخواستیم نماز ظهر و عصر را خوانیدم و چایی خوردیم حرکت کردیم ، پس از سه فرسخ رفتن ، غروب آفتاب به دهی رسیدیم در سه فرسخی حله و پیش از دخول در ده ، گله گاوها که از چرا بر می گشتند داخل ده شده ما خود را به شیر، چایی و غذای نان و شیر وعده گرفتیم ، رسیدیم به ده و به مسجدی منزل نمودیم و من کاسه بزرگی که داشتیم برداشتم رفتم

برای شیر گرفتن و از در چند منزل پرسیدم  
حلیب اکو عدکم ، گفتند ماکو .

گفتم خدایا پس این ماده گاوها کجا  
رفتند، تا رسیدم به در منزلی دیدم زنی  
ماده گاو را می دوشد، گفتم حلیب کو یا  
اهل الحوش گفت ماکو .

به عربی چند فحشی دادم و  
گفتم من می خرم و پول می دهم ،  
گفت احنا ما نبیع ، گفتم اعطنی بلاش .  
گفت لا ماکو .

باز چند فحش دیگر دادم ،  
عربی در میان کوچه پیدا شد، گفت قضیه  
چیست ؟ گفتم ما مقداری شیر می خواهیم و  
این زن دارد و نمی فروشد. آن عرب مقداری  
بد گفت و ملامت نمود، بالاخره پسرش آمد  
کاسه را برد و تا نصف کاسه شیر نمود و  
ما يك قران دادیم خواست نگیرد بالاخره  
گفتم هذا مالك و لا تقل امك . (۲۳۳)

برگشتیم شیر را آوردیم به مسجد، گفتیم  
رفقا این به شیر چایی نمی رسد فقط باید  
خورش نان های خشکیده نمود. و شیخی  
از آن ده به مسجد آمد نماز مغرب و عشا  
را خواند و چون به مناسبت آخوندی  
گله اهل آن ده را به آن شیخ نمودیم که  
شیر خواستیم و ندادند، آخوند گفت هزوله  
کفره . (۲۳۴) معلوم شد که شیخ بیچاره هم  
دلش از دست آنها خون است و اعتنایی  
به آن شیخ نمی گذراند و آن شیخ  
گفت در اینجا مضیف است چرا به آنجا  
نرفتید که لا اقل طبیخی بخورید .

گفتیم : جناب شیخ ما به  
نان خشك خود قناعت می کنیم و  
به آن مضیف و شکل آن عرب کون نشور  
صاحب مضیت فاتحه می خوانیم و البته  
قناعت مایه سرافرازی و عزت است ،  
چنان که طمع ، ذلت و خواری آور

است قال رسول الله ﷺ عز من قنع و ذل من طمع . (۲۳۰)

شیخ عرب از مسجد بیرون رفت و مراجعت نمود که دو نان خشکیده و مقداری ماست و قریب ده سیر خرما ی خستاوی فرد اعلاء آورد و از نان خشک معذرت خواست .

گفتیم : جناب شیخ ما به زحمت شما راضی نبودیم و نان خشک هم زیاد داریم ، فقط بیان حال اهل این ده بود با این که ماده گاو شیرده زیاد داشتند و ما می خواستیم شیر بخریم و مفت نمی خواستیم معذک شیر نمی دادند و این یک نوع عناد و رذلت بود که اینها داشتند و الا از جنابعالی نخواستیم این زحمات را به خود راه بدهی و حالا بسیار ممنون و متشکریم از جنابعالی . و شیخ برخواست که نماز دیگرش را بخواند .

گفتیم : رفقا غذای خوراکی امشب را من باید بسازم ، بدون آن که شما چون و چرایی به من بگویید .

برخواستیم ماست شیخ را دوغ ساختم و ریختم میان شیر و نان های خشکی که بود همه را ریز کردم آنها را ریختم میان این شیر و دوغ که طغاری که شیخ آورده بود پر شد و روی آن طغار را کهنه انداختیم و گذاردم گوشه ای بخیسد و نشستم مشغول چایی خوردن و سبیل کشیدن شدیم .

پس از یکی ساعتی سفره پهن شد و طغار جلو گذارده شد و هر کدام قاشقی برداشتیم و به طغار حمله ور شدیم به هر قاشقی یک خرما پس از بیرون نمودند دانه به دهن می گذاریم و می جاویدیم ، معلوم نبود که دو غرمه (۲۳۱) می خوریم و یا نان و شیر و یا حلوا است . ولکن همین قدر معلوم بود که خیلی خوشمزه است و لذت می بردیم . عمده نعمات الهیه از

ماء کولات و مشروبات گوارا شدن و لذت بردن و متعقب به درد و بلا نشدن است و در این جهت فرقی بین اغذیه و اشربه نخواهد بود، بلکه گاهی نان خشک جوین گواراتر از پلو مزعفر و حلوی تر خواهد بود، همچنان که انسانیت انسان به خوشی لباس و خوشی صورت نیست، بلکه به خوش سیرتی است ﴿أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتَّقَاكُمْ﴾ و همین که خوش سیرت شد چه بد صورت باشد و چه خوش صورت فرقی ندارد.

مرد خداشناس که تقوا خواهی سفید جامه و طلب کند خواهی سیاه باش پس ما امشب در این خانه خدا از همه جهت غرق نعمتیم باید حمد و شکر او را بجا آوریم، علاوه بر واجبات به نوافل هم بپردازیم. قوچانی گفت: یکی از نعمتهای الهی که خواب در شب است مخصوص برای آدم خسته که خستگی رفع و قوای رفته را عودت دهد، ما فعلا فاقدیم پس باید بخوابیم که ادراك این نعمت خدا دادی را بنماییم.

﴿وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُبَاتًا﴾ (۹) ﴿وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا﴾ (۱۰) ﴿وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا﴾  
 جَعَلْ لَكُمْ اللَّيْلَ لِيَتَسَكُنُوا فِيهِ وَالنَّهَارَ.

جامی پرخاش نموده که که پس وقتی برای شکر و عبادت حق باقی نماند، چون زمان منحصر به شب و روز است و اگر روز را در حرکات معاشیه باشیم و شب را به خواب رفته و سکون اختیار نموده که قوای تحلیل رفته در روز عودت کند و از خدای فیاض فائز شود و این دو نعمت است پس در کدام زمان ما شکرگزاری نماییم، چون عمر ما مرکب از سالهاست و سالها از ماهها و ماهها از شب و روز و روز هم حالش این شد.

من هم عرفانم گل نموده به جامی پرخاش  
 کردم که ممکن است که تو با این عنق  
 منکسره ات شکر حق را بکنی خیال می کنی  
 که شبی دو رکعت نماز خوانده ای شك حق را  
 کرده ای ، حاشا و کلا ، بلکه تو در  
 سنین عمرت شکر نعمت يك ناخنت را نمی  
 توانی بکنی ، بلکه همان نماز و حمدی که  
 خیال کرده ای شکر خداست ، نعمت و هدایتی  
 است از خدا که به تو داده شده ، آن هم  
 شکری لازم دارد و هلم جرا . پس کی و  
 در کجا تو شکرگزاری ﴿قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُم  
 بَلِ اللّٰهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ إِن كُنْتُمْ صَادِقِينَ﴾ جامی گفت  
 : پس این همه شکور و شاکر که در قران  
 وارد است ، مثل سنجزی الشاکرین و اما  
 شاکرا و اما کفورا مصدق ندارد و اگر  
 مصدق نداشته باشد، العیاذ باللّٰه کذب لازم  
 می آید، چون به قول تو شاکر نداریم .  
 گفتم : بیچاره گل به سرت ریخته  
 اسم تو را شاکر گذارده و حقیقتا اگر تو  
 شاکر بودی ، تو خدای دیگر بودی و  
 او محتاج می بود. وقتی که موسی عَلَيْهِ السَّلَام گفت  
 شکرگذاری من تو را چون به حول و قوه و  
 هدایت تو است آن هم نعمتی است از تو بر  
 من ، پس ممکن نیست از من شکرگذاری تو و  
 عاجزم ، حق در جواب گفت الآن شکر مرا  
 نمودی و معنی شکر را فهمیده ای  
 این که تمام نعمتها از اوست و  
 تمام حرکات و سکنات بنده به حول و قوه  
 اوست و خود عاجز است از شکرگذاری و  
 همین ادارک عجز خود شکر خداست من عرف  
 نفسه فقد عرف ربه و اگر به این  
 نماز و روزه و وجوه عبادات مغرور  
 شده و از خود دانستی و در قبال  
 نعمتهای حق عوض آن قرار دادی ولو زبان  
 حالت گویا باشد:

برگ سبزی است تحفه همین چه کند بینوا  
درویش \_\_\_\_\_ ش دارد

مشرک خواهیید بود و خدا را به  
خدایی نشناخته و خود را نیز گم کرده که  
عکس نقیض آن حدیث است آیه ﴿نَسُوا اللَّهَ فَنَسَاهُمْ  
أَنْفُسَهُمْ﴾ و تو خیال کرده ای که  
بنده شاکری ، زهی نادانی و غرور  
و خیال باطل . گفت : ما چه کنیم ، گفتم  
هیچ به جز معصیت و آن هم نقص و امر عدمی  
است .

از آن روزی که ما را به غیر از معصیت  
آفریده \_\_\_\_\_ چیزی ندیده  
ما عرفناك حق معرفتك

و به هر درجه ای هم بنده را معرفت  
حاصل شود آن هم داد خدایی است و هر چه  
درجه ای از بهشت را هم به او بدهند  
هم داد خدایی است و این که می گوید ان الله  
اشترى من المؤمنین ﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ  
أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ﴾ از غایت مهربانی حق و  
لطف اوست به بنده و اتمام حجت است  
بر بی حیایی بنده که چنین  
بزرگواری که نهایت ندارد با این مخلوق  
از گل تیره خود را همدوش و معامل گرفته  
و داده خود را از دو طرف عوض و معوض  
گرفته و ثمن و مئمن قرار داده و در روز  
اول عهده گرفته و عقد بسته معذک وفا به  
این نمی کنی کانه تو را مغبون نموده و  
از این بی حیایی بالاتر هم هست .

کم کم رفقا را خواب گرفته و ما هم  
خستگی این حرف زدنها سربار خستگی راه  
رفتیمان شده به خواب رفتیم ، اول اذان  
بیدار شدیم نماز خواندیم و چایی خوردیم  
تا سر آفتاب حرکت نمودیم رو به طرف

حله . کم کم به باغات حله رسیدیم ، مقبره ایوب پیغمبر که در میان باغات بود زیارت نمودیم و بعد از آن به مقبره محمد بن ادریس رسیده فاتحه ای برای آن بزرگوار خواندیم ، کم کم رسیدیم به خود حله نزدیک ظهر بود ناهار خوردیم .

---

پاورقی

۲۲۶- ابوجعفر بن محمد بن یعقوب بن اسحق کلینی رازی ، از فقها و محدثین معروف شیعه ، ملقب به ثقة الاسلام .

۲۲۷- عثمان بن سعید، محمد بن عثمان ، حسین بن روح و علی بن محمد سمری

۲۲۸- حاجی روزنامه نزد شما هست ؟

۲۲۹- بدهید ببینم چه نوشته است .

۲۳۰- حضرت سجاد فرمود: هرگاه به نفس خود می نگرم ماء یوس می شوم و وقتی بسوی رحمت بیکران پروردگار خود نظر می اندازم به رحمت طمع می بندم .

۲۳۱- فریفته

۲۳۲- ریش سفید

۲۳۳- این قران مال توست و به مادرت مگو .

۲۳۴- اینان کافرند .

۲۳۵- کسی که قناعت پیشه ساخت عزیز شد و کسی که طمع داشت ذلیل و خوار گردید .

۲۳۶- نان و آبدوغ



گفتم : رفقا از اینجا به کجا باید رفت ، قوچانی گفت از اینجا باید به کربلا رفت و از اینجا تا کربلا هفت فرسخ راه است امشب را خواب است برویم به مقام رد شمس که در میان قبرستان حله است بخوابیم و صبح زود به طرف کربلا حرکت کنیم و بعد از آنجا به نجف برویم و ختم مسافرت نماییم .

جامی گفت : از اینجا تا نجف هم هفت فرسخ است کربلا را که زیارت نموده ایم پس وجهی ندارد که هفت فرسخ را بیست فرسخ نماییم و امشب را چنان که جناب قوچانی گفت در مقام رد شمس باید بخوابیم و صبح زود به طرف نجف حرکت کنیم .

قوچانی گفت : از اینجا تا نجف راه بلد نیستیم و چون از میان اعراب بادیه باید رفت ماء مون هم نیستیم و چون حسین بن علی علیه السلام سیدالشهداء است دو مرتبه زیارت نمودن مشهد آنجناب را احق و سزاوارتر است .

گفتم : رفقا شما یا گیج شده اید و یا تنبلی شما مقتضی این طور راء است ، مگر شما نمی دانید که طفلان مسلم را در مسیب زیارت نکرده اید و عون پسر حضرت زینب را در دو فرسخی کربلا زیارت نکرده اید و این دو راهی که هر کدام به يك راه رفته اید و چشم پوشی و اغماض از زیارت این بزرگواران است ، بلکه باید اگر ممکن شود از اینجا رفت به مسیب و از مسیب به کربلا که این بزرگواران نیز زیارت شوند و آن عزم و بناء اول مسافرت خلف نشود و اراده آهنین داشته باشید .

هر دو به من حمله نمودند که تو مگر دیوانه شده ای از اینجا تا مسیب پانزده فرسخ راه است در بیابان قفر و بی آب و آبادانی و یقیناً هلاک خواهیم شد و حفظ نفس از اوجب واجبات است پس این راء شما

بسیار سخیف و نادرست است ، علاوه بر این راهمان تا کربلا بیست فرسخ خواهد شد باز اگر بگویی به کربلا برویم و از آنجا به مسیب برویم و مراجعت نماییم فله وجه ، و اگر چه این مجموعا بیست و دو فرسخ می شود، لکن از خطر هلاکت خلاص هستیم .

گفتم : رفقا شما توطین (۲۳۷) نفس کرده اید که بعد از هفت فرسخ رفتن پیاده در کربلا باشید و من به همین مقدار پیاده رفتن شما را به کربلا خواهم رسانید با زیارت این بزرگواران الان که پنج ساعت به غروب مانده شما را در صحن طفلان مسلم به چایی دعوت می نمایم ، مشروط بر این که ربع ساعت فرمانبردار من باشید و حرفم را بشنوید، گفتند سمعا و طاعة و اگر تو این معجزه نمودی ما ده ساعت هم مطیع و فرمانبردار تو خواهیم بود.

گفتم : برخیزید و اسبابها را چنان که می خواهیم پیاده حرکت کنیم و همه را شما دو نفر بردارید حتی حصه مرا و اینها چنان کردند که گفتم ؛ پس از آن خود جلو افتادم و به آنها گفتم بیایید. اینها را بردم به بیرون حله در میان محوطه که يك درخت سایه داری داشت و آب هم بود گفتم در زیر این سایه بنشینید تا من بیایم ، ربع فرسخی تا ایستگاه راه آهن بود و من دوان رفتم به محوطه ماشین که صدای صوت کشیدن ماشین برای حرکت به بغداد بلند شدم ، رفتم برای بلیط تا فلان ایستگاه که تقریبا سیزده فرسخ بود و گفتم چند دقیقه دیگر حرکت می کند؟ گفتند ده دقیقه دیگر بیش نخواهد بود.

گفتم : علی الله ، سه روپیه دادم سه بلیط گرفتم تا سیزده فرسخی مثل آهو پریدن گرفتم و

دویدم به طرف رفقا متصل صدا زدم که برخیزید و بیایید و یقین داشتم که صدای نمی رسد و این همه جدیت برای ترس از بین رفتن سه روپیه و به مقصود نرسیدن بود. تا آن که رسیدیم به مقابل رفقا و با دست اشاره و با صدای بلند گفتم نامردها به زودی بدوید که ماشین حرکت می کند نامرد زود، زود... دیدم که آنها حرکت نمودند و به راه افتاد و از طرف آنها که آسوده شدم ادرار مرا در فشار انداخته بود خود را به گودالی انداختم تا فارغ شدم ، آنها از من گذشتند و من خود را به آنها رساندم ، دوان دوان و نفس زنان به ماشین رسیدیم .

به یکی از دوبه های باردار که سقف ندارد نشستیم رو به طرف مشرق و پشت به طرف آفتاب و ماشین هم فوراً حرکت نمود. بدن که راحت و قلب که آرام گرفت و نفس که به نظام آمد و شد کرد و عرق هم خشکید، سبیل را چاق نموده و ترن مشغول حرکت سریع و هوای طرف عصر لطیف شده و مطمئن به این که به مقصود نایل شده ایم ششدانگ خوشحالی و انبساط و سرور را مالک شدیم .

گفتم : آقای جامی گوش بده که از زبان من ینابع الحکمه و تحقیقات رشیکه جاری می شود چون دریای تحقیق در دل من به موج آمده به واسطه وزیدن باد شرطه و سر ریز خواهد شد.

کشتی نشستگانیم ای بالقطع که من بینم باد شرطه خوش وز دیدار آشنا را الان که آفتاب غروب نشده وارد طفلان مسلم می شویم پس از زیارت و اداء

نماز ظهر و عصر در یکی از ایوانها صحن رحل اقامت خواهیم انداخت و چایی نیز علم خواهد شد، همان چایی عصری که در حله می خواستید بخورید. و فعلا که در ماشین نشسته ایم و سیزده فرسخ که مثل برق طی می شود کانه در حله آسوده نشسته ایم و بعد از این هفت فرسخ تا کربلا پیاده روی بیش نداریم این است که گفتم بیست فرسخ را هفت فرسخ می کنیم با زیارت نمودن بزرگواران و این نه از کرامت و معجزه است، بلکه از علو همت و کارگری و اراده آهنی من است، ولکن در نظر سست عنصرهای بیعار و تنبل های بیکار بسیار دشوار، بلکه معجزه نمودار گردد و اگر انسان فی الجمله همت داشته باشد به قول فرنگی ها هیچ کار نشد ندارد، چون او ظل الله و خلیفه حق است، و هو علی کل شیء قدیر.

ساعت دو به غروب رسیدیم به ایستگاه ماشین، همان ایستگاهی که در اول برای بغداد از آنجا سوار شدیم که تا مسیب دو فرسخ راه بود و چون ماشین چندان در اینجا ایست نداشت قبلا اثاثیه خود را به دست گرفته تا ایستاد فورا هر سه نفر خود را از دو به پایین انداختیم. مستحفظ آنجا خیال کرد ما قاچاقی سوار شده ایم مثل غالب عرب ها به مجردی که به زمین افتادیم هنوز حرکت نکرده با تفنگ روی دست گرفته به روی سرما حاضر شد و به تندی گفت بلیط! ما چون احساس آن خیال فاسد را از او نمودیم به غرش مالا کلام گفتیم های هی واحد

اثنین ثلاثه ، لقد كفر الذين قالوا ان الله  
ثالث ثلاثه .

دیگر مجال این که با اطراف نگاهی  
بکنیم و یا سبیلی بکشیم به خود ندادیم  
جلو افتاده گفتم رفقا بدوید که  
تا مسیب دو فرسخ داریم و مجال هم  
تنگ است و تازه نفس هم هستید.

نیم به غروب رسیدیم به صحن طفلان مسلم  
، به قوچانی گفتم برو به زیارت و نماز  
کردن و به جامی گفتم برو عقب  
سماور و خودم مشغول وضو و آتش  
سماور ساختن شدم ، آب آمد آتش به سماور  
انداخته شد و به جامی گفتم برو به حرم  
برای زیارت و نماز و به قوچانی بگو  
زودتر بیرون شود و خود ایوانی را فرش  
نموده مشغول نماز شدم و سماور  
نیز کم کم مشغول آه و ناله به صدای  
زیر و بم گردید.

تا نماز را تمام نمودم ، قوچانی از  
حرم بیرو شد، گفتم بیا چایی را دم کن تا  
من از حرم بیرون شوم ، رفتم زیارت و  
دعا نمودم و با جامی بیرون شدیم و آمدیم  
و نشستیم برای چایی خوردن و سبیل  
کشیدن و کیف کردن و خوشحالی نمودن از  
این که موفق شده ایم به خیر دنیا و آخرت

چون راه فردا تا کربلا هفت فرسخ بود،  
پنج فرسخ شد و زیارت طفلان مسلم و عون که  
در دو فرسخی کربلا است نصیب شده ؛ کور از  
خدا چه می خواهد؟ دو چشم بینا.

شب را در همان صحن خوابیدیم صبح زیارت  
نموده و چایی صرف شده حرکت کردیم آمدیم  
به مسیب از بازار نان دو وعده را گرفتیم  
. و همچنین ماست تازه که به خوبی معروف  
است به عزم این که شب را در بقعه عون که  
در بیابانی قفر بی همه چیز است بمانیم .

ماست را میان دستمالی ریخته و به دست گرفتیم که آبش برود و بهتر شود و حرکت کردیم ، يك فرسخ به مقبره عون مانده هوا نه گرم بود و نه سرد و بیابان هم بی سبزه نبود رفقا راءى دادند که بنشینیم نهار بخوریم ، نشسته سفره پهن شد و ماست که خوب بود بسیار خوبتر شده بود، دیدم رفقا نان را خورش و بهانه ماست خوردن قرار داده اند آنچه در مقام منع طرد و از این عمل شنیعشان بر آمدیم چاره نکردیم و آنچه ذکر مصالح و مفاسد نمودیم که شب در این بیابان بی خورش می مانید و سخت است بر آدم پیاده نان خشك خوردن ، به خرجشان نرفت . از کجا قوه موعظه ما جلوگیری قوه شهوت دو آخوند بشود، بلکه هر چه بگوییم چون آهن سرد کوبیدن و آب به غربال پیمودن فایده ندارد من هم به ممشای آنها مشی نمودم ، خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت باش .

ماست را بالتمام تا نقطه آخر خوردیم و حرکت کردیم و گفتیم امشب مهمان حضرت زینب هستیم و از او هم در این بیابان قفر يك آبگوشت صحیح و اعلاء توقع داریم که مدتی است آبگوشت نخورده ایم و اگر چنانچه امشب در این بقعه به ما آبگوشت داد معلوم می شود زیارت ما را به کرم قبول فرموده .

جامی گفت این حرف را نزن که در این بیابان آبگوشت خوردن محال است و از قبولی زیارت فی الجمله ماء یوس می شویم و دیگر آنکه اینها هر کسی را زیاد دوست دارند بلیات بر او زیاد روا کنند، چنان که علی علیه السلام فرموده من احبنا اهل البيت فليستعد للفقر جلیانا .

گفتم : حالا که این حرف زده شده و این شرط که شد باید مرد سر حرفش بایستد یا حضرت زینب ! اگر امشب ما را مهمان می کنی باید آبگوشت بدهی .

قوچانی گفت : از آن زن که رو به آن چادر می رود بپرس که شیر دارند که اگر خواستیم نزدیک غروب برویم از آنها شیر بخریم که نان ها خیلی خشک است و این سؤ ال ضروری به عقیده شما ندارد، نهایت آبگوشت رسید عقب شیر نمی روید.

صدا زد : آهای یما، یما، یما (۲۳۸) های ، برگشت گفت : شترید، (۲۳۹) گفتم : حلیب اکوعدکم (۲۴۰) ، گفت : ای سیدنا. (۲۴۱) گفتم : رفقا اگر آبگوشت نرسید من هم عقب شیر نخواهم رفت ، بلکه نان هم نمی خورم .

جامی گفت : کانه سر قیصر آورده ای که طمع بسته به چیزی که در استحاله تحقق نزدیک است به شريك الباری پهلو بزند زیرا آبگوشت در این بیابان بعیدالوجود است ، غایة البعد و کاری هم از تو سر زده است برای حضرت زینب که نازت را بچلد. داری به خانه ات می روی نهایت چون بقعه و مدفن پسرش در بین راه تو واقع شده ، سلامی هم که لازمه اسلامیت توست به پسرش نموده ای و این جزیی سلام این همه توقعات بیجا نمی خواهم .

گفتم : آن دویدن ربع فرسخی تا سر ماشین در حله در آن هوای گرم و ربع فرسخ دویدن در مراجعت که شما را اطلاع دادم و باز ربع فرسخ دویدن به طرف ماشین که عرق از سر و ریشم جاری بود برای که بود و حال آن که به قول شما به طرف کربلا یا نجف می رفتیم که لااقل این دویدنها را شاید نداشت ، پس يك سلام خشک

و خالی نیست که تو خیال کرده ای و قیاس به خود نموده ای که لقمه جاویده به دهنش گذارده شد.

قوچانی گفت : آن دویدنها برای طفلان مسلم بود چرا منت به سر حضرت زینب می گذاری ؟

گفتم : علی ایحال من مننتی ندارم و طفلان مسلم با طفل خودش در نظر آن مخدره هم یقیناً فرقی ندارد، علاوه بر این شب را نیز در اینجا بیتوته خواهیم نمود و این چطور سلام خشک و خالی و به طور رهگذری است علاوه بر این چیز بزرگی هم نخواسته ایم ، آبگوشتی خواسته ایم که خیلی که حساب کنیم دو قران می شود، کرور و میلیونی نخواسته ایم .

جامی جرقه نموده که مرد که کلام در قیمت آبگوشت نبود که دو قران می شود یا دو پول می شود، کلام در وجود پیدا نمودن همان آبگوشت دو پولی است که ممکن نیست در این بیابان با فقدان اسباب و وسایل وجودیه آن وجود بگیرد، بلکه موجد آن باید جنبه خلاقیت داشته باشد که آبگوشت را از زاویه کتم عدم قهرا بکشد و به منطقه ظهور و عرصه وجود آورد و از این جهت گفت امری است خطیر و بزرگ و کاری است خدایی .

من هم جرقه نمودم گفتم مرد که مگر تو منکری که حضرت زینب ید تصرف در کائنات دارد و وقتی که در این عالم ظلمانی عنصری بود به يك اشاره زنگ ها را از صدا انداخت و نفس ها را در سینه ها گره ساخت که تنفس هم بر متنفسین سخت و دشوار گردید تا چه رسد به حالا که در عالم مجرد و نورانیت است که اگر بخواهد این بیابان را دریای آبگوشت بسازد تو را



غرق کند و خفه بشوی هم به يك اشاره خواهد کرد.

گفت : من منکر نیستم اما به تو هم آبگوشت نخواهد داد.

گفتم : بگو که آبگوشت هم اگر مهیا شد من هم نمی خورم ، چنان که گفتم اگر آبگوشت نشد من نان هم نمی خورم .

گفت : چرا بگویم مثل تو لج ندارم ، بلکه آبگوشت فرضاً مهیا شود از تو زیادتر هم خواهم خورد و ساکت شدیم .

رسیدیم به منزل یعنی به بقعه عون در سه ساعت به غروب مانده رحل اقامت گشوده وضو و نماز زیارت نموده و در میان ایوان نشسته چایی گذاردیم و خوردیم که از ورد علینا شخص دو سببـال و برآءسه چفیه و عقال و علی صدره و ظهره قطارات فشنگ و بیده فرد تفنگ و بر جله پاتا به فرنگ و از پاتابه اش فهمیدیم که امنیه راه است .

گفتم : تفضل آقائی اشرب شای ، آمد و نشست و يك - دو استکان چای خورد ، پس از مبلغی عربی صحبت کردن ، يك دفعه گفت من اصلم ایرانی است و اصفهانی هستم و حالا يك سال است که مستخدم انگلیس و در امنیه داخل هستم .

گفتم : خانه سوخته لباس و زبانیت را عربی ساختی شکل و هیکل خود را چطور عربی کرده ای ؟ گفت : اصفهانی ها مثل جن به هر شکلی در می آیند .

ناگهان دیدم سه - چهار نفر عرب ، عرب شاکی السلاح با تفنگ و قطارهای فشنگ سوار به اسبهای عربی و مقدم بر آنها جوان خوش سیما و خوش لباسی فقط شمشیری به خود علاوه نموده و خنجرى به میان بسته که دسته ای طلا و بستههای شمشیر نیز

از طلا به اسب بسیار شکیلی سوار به طرف  
بقعه عون می آیند و معلوم بود که آن  
جوان شیخ و بزرگ عشیره است .

رفقا و امنیه ترسیده برخواستند که  
ببینند چه خبر است و من در میان ایوان  
پهلوی سماور و اثاثیه مختصر خود نشسته  
بودم و سبیل می کشیدیم و شنیدم که ناله  
بره بلند شد کانه مرا بشارت داد به  
نجاح مقصود، گفتم بشرک الله بالخیر، و تو  
هم ناله ای مکن که از حیات مستعار  
عاری می شوی ، بلکه زندگی ابدی  
خواهی یافت و در مراتع بهشتی همدوش  
قربانی اسماعیل چرا خواهی نمود .

رفقا برگشتند گفتند وقتی که آن جوان  
از اسب پیاده شد به همراهان امر داد که  
اذبحوه ، وقتی که امر اذبحو از آن  
جوان صادر شد ما ماءمون شدیم که ما ذبح  
نخواهیم شد و الا ابتدا ترسیدیم و  
احتمال دادیم که در جنب عون مدفون گردیم  
و عوض آبگوشت خوردن گوشت خودمان خوراک  
مار و مور گردد .

گفتم : عجب کم ظرفیت و کم  
استعداد هستید، ترس چرا، ولو  
همان محتمل شما وقوع پیدا می  
کرد، چون در قرب جوار این خانواده از  
ابتلاء، کسی از مرگ نترسیده ، بلکه  
به عشق تام و تمامیت ها فتون علی  
ذهاب الانفس و من ناله بره را که  
شنیدم چون حیوان بود و سرش به  
عالم ملکوت داخل نشده بود و عاقبت  
را جاهل بود تسلیت دادم ؛ ندانستم که  
شما، روحانیین اولاد آدم را نیز بایید  
تسلیت داد، پس کجاست روحانیت  
شما، معلوم می شود که این لباس  
و هیکل روحانی را به خود وصله ای زده  
اید که مردم را به شبهه بیندازید و  
ندانسته اید که دنیا مدرسه ای است که

خداوند ما را امر فرموده که در نزد انبیاء و معلمین درس بخوانیم و بفهمیم و عمل کنیم و خود را آدم بسازم و امتحان هم این مدرسه دارد هم امتحان عمومی و هم امتحان خصوصی و ممتحن خود خداست ، تا سیه روی شود هر که در او غش باشد.

و آن جوان پس از آن که به همراهان امر داد که بره را ذبح کنند، خود داخل بقعه عون و مشغول زیارت گردید. پس از بره ای بیرون آمد و به ما سلامی داد و به طرف ما آمد و ما هم احتراماً از جا بلند شدیم و چون من سید بودم خم شد دست مرا بوسید، بعد هر دو شانه مرا و بعد پیشانی و ریش مرا بوسید، با خود گفتم لعل خود عون است که نزد ما مصور شده است .

گفتم : تفضل آقائی اشرب شای ، نشستیم و یک - دو استکان چای خوردیم پس از آن زبان به معذرت گشود که غذای عرب ماءکول شماها نیست خواهش می شود که از این گوشت بره مقدار وافر بردارید و خود برای خود طبخ نمایید.

در جواب گفتم : حلت البرکه رفت یک ران بره را با دنبه زیادی برای ما فرستاد . و به جامی گفتم برخیز که بیابان پر از پشگل شتر است هر چه می توانی جمع کن در آن بیست قدمی بقعه که دودش به خلق ما نرود و خودم با قوچانی مشغول ریز کردن گوشت شدیم و تاس کبابی که داشتیم پر از گوشت نمودیم و چهار - پنج استکان آب هم در او ریختیم با لوازم دیگر و در زیر آن پشگل ها مستور نمودم و آتش زدیم ، ساعت دوازده شب پخته شد و خوردیم و به آن لذیذی غذایی نخورده بودیم و

شکر خدا و حضرت زینب را نمودیم . صبح پیش از اذان حرکت نموده اول آفتاب رسیدیم به کربلا و از آنجا نیز بعد از يك - دو روزی وارد نجف شدیم و يك ماه درست این مسافرت ما طول کشید.

در اواخر جنگ و گفتگوی صلح بین دول و استقرار انگلیس در عراق توجه مردم به مکاسب و تعمیرات و آبادانی و نصب تلمبه های آب در لب نهرهای بزرگ و تکثیر مزارع و حصول ثروت و پولدار شدن اعراب بادیه ، دیدیم که فوج فوج ، دسته دسته از عربهایی که غالب آنها طراده چی و یا خرکار بودند، به نجف ورود می کردند با عبا و عمامه جهت درس خواندن ، اما چه عرب هایی که صورت ها از آفتاب سیاه نموده و پوستها کلفت و استخوانها ضخیم و کف پاها درشت و شکافهای متعدد از کثرت زحمت کشی و ریش ها کوسه و عمامه های بزرگ بر سر گذارده با بلند و حنجره های وسیع و صداهای رعد آسا که غالباً در نماز جماعت شیخ عربی حاضر می شدند و بعد از یکدیگر سؤال می کردند که چه درس می خوانی به قول خودشان يك می گفت شیخنا شی تقرر ، مخاطب جواب می داد ﴿قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ﴾ بعد از اسوال می کرد انت شی تقرر جواب می داد ﴿قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ﴾ بعد سائل می گفت زین زین انت

هوای قرئت (۲۴۲)

و این فضل و کمالشان دو چیز که محتاج الیه طلاب ایرانی بود که بی آن زندگانی نداشتند یکی منزل و مسکن و دیگری کتاب ، هر دو را بس که هممین عربهای الفبا خوان خریدند و گرفتند که زندگان بر طلاب سخت گردید و قیمت کتاب و

اجاره بندی خانه ها خیلی بالا رفت و اوج گرفت .

مثلا کتاب جواهر که غایت قیمت آن بیست تومان بود رسید به شصت تومان ، خانه که قیمت آن دویست لیره بود رسید به چهار صد لیره و منزلی که اجازه آن در سال ، سه - چهار لیره بود، رسید به دوازده لیره و از این قرار بالا رفت . و گویا این ساده لوحها خیال می کردند که هر کسی عبا و عمامه و کتاب زیاد داشته باشد ملاست و یا ملا خواد شد، و لا آدمی که چهل - پنجاه سال از سن شریفش گذشته تازه قل اعوذ برب اناس می خواند، این شخص با کتاب وسایل و جواهر و شرح کبیر چه می کند.

و بالجمله از این پابرهنه های بیابان گرد دسته دسته آمدند و به این لباس داخل شدند و بر عکس و اذا رایت الناس یدخلون فی دین الله افواجا طلاب و اهل علم که در مخمصه آثار جنگ مقدماتی گرفتار و تازه نفسی می خواست راست کنند به مضیقه شدیدتر مبتلا شدند و آن هیاکل ابوالهولی به لباس اهل علم در آمدند این لباس شریف را موهون و طلاب را از درس و بحث دلسرد نمودند و احتمال کلی می رفت که برای همین مقصد حرکت آنان به تحریکات دشمنان اهل بوده و اگر چه احتمال می رفت که این حرکت از خود این ساده لوحها بوده به خیال آن که خوشگذرانی منحصر به لباس اهل علم در آمدن است بعد از پولداری چون می دیدند که طلاب وقتیکه به بیرونها می رفتند یا به زیارت کربلا از طریق آب و یا از راه خشک و یا به کوفه برای هوا خوری و یا عبادت چایی شان و

جیگاره شان مرتب است و نان و خورشها مهیاست ، ولکن آنها در به بیابانها و مسافرت ها چایی نداشتند، بلکه غالباً نان هم نداشتند، بلکه زیاد دیده شده بود به همان پیازهای سبز که بسیار هم تند بود تنهها و بدون نان قناعت می کردند و یا بادمجان خالی که با پوست و خام که مثل خیار می خوردند قناعت می کردند و طلاب که همراه بودند به آنها از همه جهت همراهی می کردند و اینها کانه حسرتی داشتند که مثل طلاب باشند، بلکه خوش بگذرانند و اینها خیال نمی کردند کل حال طلاب علی الظاهر که مرتب بود در باطن هزار طور اغتشاش دارد و هزار نوع جان کنیدن دارد، گول ظاهر را خوردند و به شکل آخوند در آمدند و بعد از يك سال منازلی که قرب و منزلتی داشت خریدند و یا به وجه الاجاره هنگفتی اجاره نمودند، کم کم ملتفت شدند که طلبگی هزارها خون جگری دارد و به هزارها قیود و شرعیات باید مقید بود و در بیابان وسیع آزادی است و آزادانه عادات خود را جاری سازند و بهتریین خوشیها آزادی است ، حتی آن که شیخ محترمی از اهل بادیه مریض شده بود آمد به نجف نزد طبیب جهت مداوا، يك - دو روزی که مانده بود طاقت نیاورده بود دستور العمل يك ماهه را گرفته بود بیرون رفته بود، وجه طاقت نیاوردن در نجف را گفتند روز اول رفته بود سر مبال و چون مبال را ندیده بود پاها را در طول مبال به دو طرف گذارده بود و چون بسیار زحمت دیده بود روز دوم رفته بود پشت بام و صاحبخانه منع نموده بود و در میان حوالی و کوچه های تنگ نیز ممنوع شده بود، لهذا از

طبییب اجازه خواسته بود که هم بیرون برود و هم دواى او را چه فلوس و چه روغن کرچک باشد به میان طبییح بریزند که در شب و روز عادت داشته است که غذای او طبییح عربی باید باشد که دیگران را درد دل می کند.

و بالجمله چون دیدند آزادی بالکلیه از آنها مسلوب است به فکر بیرون رفتن و جلد اول در آمدن افتادند و کم کم متدرجا بیرون می رفتند، مثل مرض که دفعتا می آید و به تدریج بیرون می رود.

و این مرض بر ما بسیار سخت بود و اگر چه در بند کتاب و گرسنگی نبودیم ، چون عادت به بی کتابی و بی چیزى کرده بودیم ، لکن وجه الاجاره سالیانه منزل که دو لییره بود و فعلا هشت لییره شده بود امری است لایتحمل و طاقت طاق بود.

## فصل دوازدهم : به سوی ایران

من که خواب قوچان رفتن را می دیدم هول خورده بیدار می شدم و عیالم که اسم قوچان را از من می شنید گریه می کرد. هر دو راضی شدیم که اگر ممکن شود حرکتی نماییم به قصد زیارت حضرت رضا تا چه پیش آید اگر خوش گذشت یعنی توانستیم صبر کنیم ، بمانیم و الا مراجعت نماییم و در این خیال ها چیزی نگذشت که از ولایت نوشتند که اگر خیال آمدن به ولایت داری پول بفرستیم که حرکت کنید. من هم در نوشتم که اگر پول باشد حرکت می کنم .

يك - دو ماهی گذشت که خبر آمد پدرم از دنیا درگذشت و مقارن این نوشتند به توسط آقا میرزا مهدی پسر مرحوم آخوند فرستاده شد که حرکت کنید، سه روز مجلس ترحیم و فاتحه گرفتیم برای مرحوم پدر که قریب بیست و پنج سال بود یکدیگر را ندیده بودیم . بیست سال تمام در نجف بودیم و پنج سال دیگر در اصفهان و مشهد بودیم که یکدیگر را ندیده بودیم .

رفتم نزد آقا میرزا مهدی گفتم پول آمده گفت بلی ، چهار صد تومان پول فرستاده اند و ما را ملتزم نموده اند که اگر حرکت می کنی این پول را بدهیم و الا باید پول را عودت دهیم و تو هم باید قول مردانگی و شرفی بدهی که حرکت کنی تا پول را بدهم نه این که پول را خرج کنی و نروی و ما را به ضمانت بگذاری .

گفتم قول می دهم که حرکت کنم ، پول را گرفتم قریب یکصد و پنجاه تومان نسیه کاری و قروض متفرقه داشتم ادا



نمودم و يك چندی شکمی از عزای گرسنگی بیرون نمودم ، ولکن ملاحظه رفتن و حرکت نمودن را نیز داشتم به این معنی که می ترسیدم پول تمام شود و حرکت نشود.

و چون پنج - شش ماه قبل کاغذی از یزد از رفیق قدیم آمده بود که فلان تاجر یزدی قریب سیصد تومان مال امام علیه السلام دارد اگر شما قبض جناب میرزا محمد تقی را ارسال دارید جهت شما فرستاده می شود و من هم به طور بی حسی و بی خیالی قبض فرستادن را اهمیت ندادم تا يك ماه قبل از حرکت ، قبض روانه یزد شده بود.

در این ایامی که ما در تهیه حرکت بودیم و خرده وات اثاث البیت را می فروختیم و لوازم سفر می خریدیم ، آن رفیق یزدی با معدودی از تجار قصد زیارت بیت الله به نجف آمدند، شبی که رفیق را دعوت نموده بودیم از آن قبض پرسیدیم گفت هنوز قبض نرسیده بود که ما از یزد حرکت کردیم و همان پول را با خود آورده ام برای میرزا محمد تقی ، چون قبض شما به طول انجامید و من از شما مایوس شدم و لذا به کربلا وارد شدیم خدمت میرزا عرض نمودم که چنین پولی نزد من است و جهت شما آورده ام از نجف برگشتم تسلیم خواهم نمود. گفتم چه خوب بود این پول در این زمینه به من می رسید.

ولکن حرکت مرا و کم پولی را فهمید و چند روزی در نجف ماندند و به کربلا مراجعت نمودند و من هم بعد از دو - سه روز از نجف با زن و بچه حرکت نمودم ، ولکن از دروازه که بیرون شدم از فراق نجف اشک ها جاری بود تا قرب يك فرسخ هی متصل به عقب سر به گنبد و گلدسته های حضرت تماشا می

کردم و بر من سخت بود کندن علاقه را از نجف و خیلی تاءثیر داشت کانه وطن حقیقی و مولد اصلی من بود که روحا نشو و نمای من فی الحقیقه در همان جا شده بود و حقیقتا موطن حقیقی من همانجا بود. به افسردگی تمام وارد کربلا شدیم .

فقط دویست تومان برای خرج مسافرت مانده بود و عدد زن و بچه ما شش نفر بودیم و این پول برای مسافرت در آن زمان به غایت کم بود.

رفیق یزدی در کربلا ملاقات شد و گفت خدمت میرزا رسیدم و چگونگی حال و مسافرت تو را برای میرزا نقل نمودم و اجازه گرفتم که این پول موجود را که سه صد تومان است به شما بدهم و شش ماهه قبض به میرزا سپردم که همین مقدار پول را تا مدت شش ماه به جناب میرزا برسانم و فعلا به مکه رفتن ما هم نشد و بر می گردیم به یزد و چنانچه در جزو نود و نهم آن قبض به شما رسید به آن تاجر و احتمال کلی دارد که وجه قبض را جهت شما بفرستد و اگر فرستاد تو باید آن وجه را به میرزا بدهی و قبض مرا بگیری که وعده من به میرزا وفا شده باشد، گفتم حلت البرکه . پول را از ایشان تحویل گرفتم شدم دارای پانصد تومان فقط برای مخارج مسافرت و شکر خدا را نموده و شاد خرم برگشتم . و از خدا خواستم که وجه قبض نیز برسد که رفیق را من به دست خود از التزام بیرون بیاورم و قبض او را از میرزا بگیرم و برای او روانه کنم و این خود یک نوع تشکر و امتنان از رفیق است و عوض خوبی دارد.

چند روزی نگذشت که یکی از رفقا گفت حاج عبد صراف که اول

تاجر کربلا بود از شما می پرسید  
گویا حواله ای به اسم شما آمده باشد و  
من رفتم آن تاجر را دیدم گفت هزار روپیه  
به اسم شما از یزد برای شما آمده است  
رسید آن را بنویسید تا پول را  
بدهم . گفتم صبر کن تا من  
بروم منزل آقا میرزا محمد تقی و برگردم  
. و رفتم خدمت آقای میرزا عرض کردم  
قبض رفیق مرا که ملتزم شده است تا شش  
ماه سیصد تومان به شما بدهد  
مرحمت کنید و بفرستید کسی  
را که وجه را تحویل بگیرد. قبض را  
گرفتم و با پسر کوچکش برخوادم باز عرض  
کردم این وجه به روپیه یک هزار  
روپیه می شود یکصد روپیه را  
میل دارم که به اختیار من بگذارید.  
فرمود می خواهی چه کنی ؟ گفتم می خواهم  
به ده نفر از رفقای نجف که مستحق هستند  
بدهم . گفت بسیار خوب .

آمدیم رسیدیم يك هزار روپیه را به  
تاجر دادم و یکصد روپیه را خودم گرفتم ،  
نهد روپیه را گفتم به پسر میرزا  
بده آمده به منزل کاغذی نوشتم به نجف در  
کیفیت تقسیم این صد روپیه را به ده  
نفر به طوری که ده روپیه زیاد آمد و  
نوشتم ده روپیه زیادی را پلو و خورش  
خوبی بسازید و هر ده نفر دور هم بنشینید  
و بخورید و خنده کنید و یاد من کنید که  
روح من در آن مجلس حاضر و ناظر است الا  
در خوردن با شما معیت ندارم . و کاغذ و  
روپیه ها را میان پاکت نمودم و  
فرستادم نجف و آنها هم به  
وصیت من عمل کرده بودند.

پس از هفده روز در کربلا ماندن  
حرکت نمودیم برای کاظمین و پس از دو -  
سه روزی با ماشین رفتیم به  
سامره ، پس از دو - سه روزی

برگشتیم به کاظمین و از آنجا مال  
کرایه کردیم تا تهران که از قصر سوار  
شویم و با يك شيخ مازندرانی رفیق و هم  
سفر شدیم ، يك جفت کجاوه  
گرفتیم که در يك طرف عیال من  
بنشینند و در يك طرف دیگر عیال او و  
يك جفت پالکی گرفتم که در يك طرف مادرزن  
من بنشینند و يك طرف دو بچه من و يك  
یابوی پیش هنگی نیز خودم با اثاثیه سفر  
سوار بشوم و شيخ مازندرانی هم  
با کسی دیگر هم پالکی شود و  
کرایه مال من تا تهران یکصد و  
پنجاه تومان گردید و قرار شد  
مکاری با مال های خود برود به قصر  
به انتظار ما باشد و ما بعد از چهار -  
پنج روز از بغداد با ماشین حرکت نمودیم  
و مکاری از عرب های کاظمین بود و من در  
سنه یکهزار و سیصد و هجده در شانزدهم  
ماه رجب وارد نجف شدم و در سنه یکهزار و  
سیصد و سی و هشت در غره شعبان به قصد  
ایران از نجف خارج شدم و مدت  
اقامت به نجف بیست سال و  
پانزده روز بود و روز سوم ماه  
مبارک از کاظمین حرکت نمودیم رسیدیم به  
خاک ایران .

پایان کتاب سیاحت شرق

---

پاورقی

۲۳۷- دل بر چیزی نهادن

۲۳۸- آی مادر، مادر، مادر،

۲۳۹- چه می خواهی ؟

۲۴۰- شیر دارید؟

۲۴۱- آری آقای ما

۲۴۲- خوب خوب ، تو خیلی خوانده ای

## فهرست مطالب

2	مقدمه ناشر
7	الف- فصل اول : دوران کودکی
26	ب- فصل اول : دوران کودکی
51	ت- فصل اول : دوران کودکی
60	ورود به سبزوار
79	الف- فصل دوم : خروج از خراسان
103	ب- فصل دوم : خروج از خراسان
144	الف- فصل سوم : در اصفهان
155	ب- فصل سوم : در اصفهان
180	ت- فصل سوم : در اصفهان
206	ث- فصل سوم : در اصفهان
238	الف- فصل چهارم : ورود به عتبات
257	ب- فصل چهارم : ورود به عتبات
288	الف- فصل پنجم : در محضر آخوند
307	ب- فصل پنجم : در محضر آخوند
343	الف- فصل ششم : تدارك ازدواج
356	ب- فصل ششم : تدارك ازدواج
396	فصل هفتم : آوازه مشروطیت در ایران
	فصل هشتم : هتك حرمت مرقد مطهر امام رضا
418	عزیز
450	فصل نهم : جنگ بین المللی اول
483	الف - فصل دهم : جنگ داخلی
484	ب - فصل دهم : جنگ داخلی
534	الف- فصل یازدهم : زیارت و سیاحت
536	ب- فصل یازدهم : زیارت و سیاحت
576	فصل دوازدهم : به سوی ایران
581	فهرست مطالب